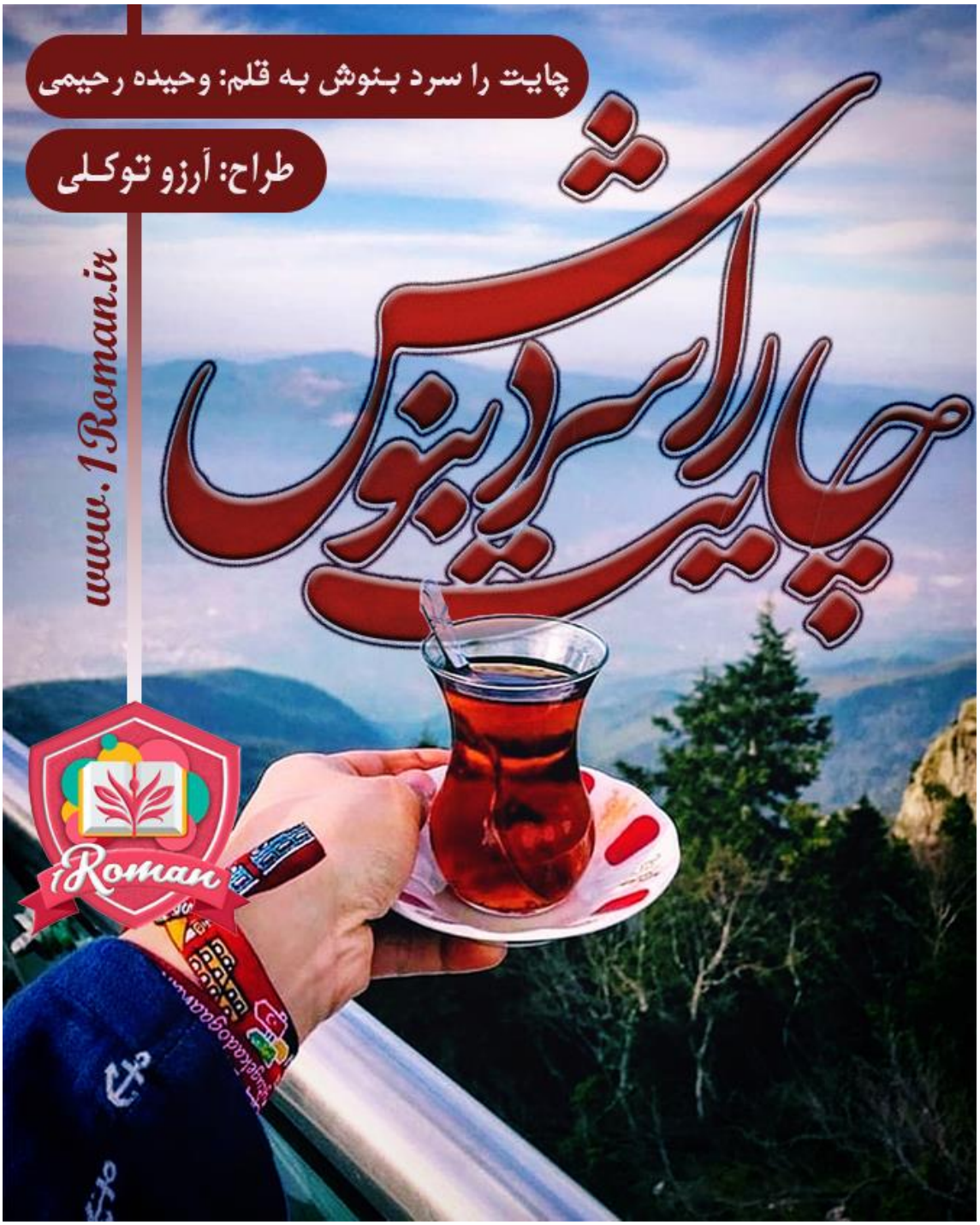
رمان چایت را سرد بنوش | وحیده رحیمی





این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: yek_roman1

"بِسمِ اللهِ اَلرُحمن ِ اَلرُحیم"

"اَلَم اَعهَد اِلَیکُم یا بَنی ادَمَ اَن لا تَعبُدُوا الشُّـَیطانَ اِنُّـهُ لَکُم عَدُوٌ مُبینٌ "

آیا عهدی نفرستادم به سوی شما ای بنی ادم که نپرستید شیطان را بدرستیکه او بر شماست دشمنی اشکار "یس – 61

نام رمان: چایت را سرد بنوش

نویسنده: وحیده رحیمی

با عرض ادب و احترام سلام

این مجموعه گرد گردید تا جاذبه شما عزیزانی باشد که تا به امروز حمایتم کردید.اول از همه خدای که به بزرگی نام اعظمش دستم را گرفت و راه رفتن در راه علم را به من آموخت، تا بتوانم انسان باشم و انسانیت کنم.

این رمان را با افتخار به مادرم و خانواده ام تقدیم می کنم که در بدترین و بهترین شرایط کنارم بوده و با دلگرمی های جانانه حمایتم کرده اند.

از جناب آقای غلامی بابت حمایت های که در حیطه نوشتن رمان مجازی به من اعطا نموده و خانم بهاره نوربخش همکار عزیزم که در ساخت فصل به فصلی قوی و زیبا پا به پا کنار من ایستاد و راهنمای کرد تشکر به عمل می آورم ؛ همچنین اینجا جا دارد که از جناب آقای مهدی مقدم و سینا گلزار، خواننده موفق پاپ کشور خوبم ایران و ترانه سرای آهنگ کینه ندارم بابت کسب اجازه و

استفاده این آهنگ در متن رمان یادی کنم و در آخر بهترین و با لیاقت ترین طرفدارانی که پا به پای من تا امروز انرژی مثبت داده و با نظرات خوبشان همراهی ام کرده اند تشکری ویژه نمایم.

باشد که در خور این همه لطف و محبت باشم.

طرفدار لحظات شیرینتان هستم.

امضا: وحیده رحیمی

خلاصه:

پسری که از روی کنجکاوی می خواد همزادش رو ببینه. همزاد های که هر کدوم برای هم جونشون رو می دن. همه دور هم دیگه جمع میشن تا معمای یک شکل بودنشون رو پیدا کنن. هر کدومشون دغدغه و مشکلات بزرگشون رو دارن و یکی یکی به هم هدیه می دن. پروژه انسانیت با موفقیت پیش می ره و نیروی جاذبه بین همزاد ها عجیب به هم متصلشون می کنه...

مقدمه:

ایراد از خلقت خدا نیست.

خدا خالقه، نشسته سر فرصت آب و خاک به هم زده گل ساخته واسه ساختن آدمیت. شاید ماها هممون همزاد هم باشیم از همون بدو ورود آدم وحوا شاید از همون هابیل وقابیل که بد هم دیگه رو خواستن. می گن پروژه انسانیتش خیلی وقته شکست خورده و نشسته گوشه ای از آسمون و داره غصه می خوره.

ولی من می بینم این بین گاهی خود خدا هم بابت وجود بعضی از بنده هاش هنوز ذوق می کنه. هنوز به خودش لبخند می زنه و می گه فتبارک الله احسن الخالقین.

پس انسان باشیم.

امضا: و.رحیمی

فصل اول

ناسازگاری

روبروی راهروی طویلی که به اتاقش ختم می شد ایستاد و نفسی تازه کرد. سمت اتاقش رفت و در اتاق را باز کرد.

مانی از روی صندلی مخصوص میز مطالعه برخواست و جایش را به او داد و ذوق زده در حالی که چشمش به صفحه لپ تاب بود گفت:

ــ پسر ببین چی پیدا کردم!

گرشا متعجب روی صندلی نشست و صفحه ای که روبرویش بود را بلند خواند.

ــtwinstrangers دو قلو های غریبه، جالبه.

نگاه خیره اش را به صفحه دوخت و چشمکی رو به مانی زد، تبسم کم جان ولی پر از خباثت گوشه لبش نشست.

ـ این رو دیگه از کجا آوردی؟

مانی هیجان زده کف دستانش را به هم ساید و صندلی قهوه ای رنگی از گوشه اتاق آورد، آستین پیراهنش را تا زد و روی صندلی نشست.

ـ یکی از بچه های قدیمی دانشکده رو دیدم.

گرشا متعجب یک تای ابرویش را بالا انداخت.

ـ کیو دیدی؟

مانی پوزخندی زد.

ـ مبین منگل.

غش غش خندید، خوب می دانست مانی از چه کسی سخن می گوید مبین منگل همان پسری که فامیلی اش مناگل بود و دوستان دانشکده اش به او مبین منگل می گفتند.

گرشا به سختی لب های کش آمده اش را جمع کرد.

ـ خوب؟!

مانی ریز ریز خندید وگفت:

ـ دیوونه بهم گفته که من همزادم رو پیدا کردم و قراره باهاش ازدواج کنم؛ فکرشو کن پسر...

و قهقه ای از هیجان زدگی اش سر داد. گرشا با شگفتی سه بار پلک زد و حرفش را خیلی سریع به زبان آورد.

ـــ چی گفتی؟ با کی قراره ازدواج کنه؟!

نمی توانست خنده اش را کنترل کند و بین خنده های بلندش تپق می زد، گرشا خشمگین شد و با صدای کنترل شده ای غرید.

ـــ یکم اون خنده رو نگه دار ببینم چی می گی؟ الان شبیه تلوزیون برفک دار شدی، نه تصویرت واضحه نه صدات!

مانی جدی و صاف نشست.

ـــ این دیوانه رفته این سایته هست که بهش معرفی کردن برای همزاد آدمه، همین که الان روبروته. از توی سایت همزادش رو پیدا کرده، دیده حسابی دوسش داره باهاش ازدواج کرده.

باز شروع به خندیدن کرد ولی گرشا ایستاد وشروع به متر کردن اتاق کرد، ناگهان مثل بمب ساعتی منفجر شد.

ـــ فکر خوبیه.

مانی ایستاد و با حالی که تعریفی برای آن پیدا نمی کرد گفت:

ـــ داداش بی خیال، اون مبین منگله، تو گرشا احتشام. عقلت رو از دست دادی؟

مانی از جایش برخواست و روی تخت نشست و با جدیت به گرشا خیره شد. گرشا چشم غره کنان پشت میز نشست.

مانی گلویی صاف کرد و گفت:

ـــ من می گم بیخیالش. می دونی که پدرت بفهمه باز همه جا رو بهم می ریزه. من اون دفعه رو یادم نرفته هنوز.

گرشا مشکوکانه نگاهش کرد و در لپ تابش را بست وگفت:

ــ مگه قراره بفهمه؟!

مانی کلافه از سر جایش جا به جا شد و معترضانه گفت:

ــ پسر این صندلیه چقدر مزخرفه.

لبخندی کم جان زد و چشمکی حواله مانی کرد.

ــ بابا از پیدا کردن همزادم چیزی نمی فهمه مانی، درسته؟!

دستانش را معترضانه بالا آورد طلبکارانه گفت:

ــ الانم داری می گی من دهن لقم و می رم به بابات می گم؟ واقعا که داداش.

گرشا متوجه ناراحتی مانی شد ایستاد و نزدیکش رفت و با مهربانی گفت:

ــ نه بابا کی گفته تو دهن لقی؟ می دونی که اگه بهت اعتماد نداشتم الان اینجا نبودی.

و دست چپش را به بازوی دست راست مانی کشید، این رفتار مشترک به نشانه تزریق اعتماد بین رفاقت چند ساله شان بود.

مانی لبخند پررنگی زد و دستش را بالا آورد وبه ساعت مچی اش نگاه کرد وگفت:

ــ اوه اوه، ظهر شده نمیای بریم بیرون؟ الانه که اسمال جون برسه.

گرشا دست به سینه با اخم گفت:

ــ مگه ازش می ترسم؟

مانی اخم ساختگی کرد و گفت:

ــ مگه لولو خور خوره اس؟ من نمی خوام باز بحثی بینتون پیش بیاد همین.

گرشا که متوجه حرف به جا و به موقع مانی شد سریع ایستاد و کت چرمش را دستش گرفت و از بین شلوغی روی میزش سوییچ ماشینش را پیدا کرد و دستش گرفت، و به اطراف چشم دوخت. مانی با ترشرویی گفت:

ــ دیگه چی می خوای؟

گرشا بین وسایل بهم ریخته اش شروع به کنکاش کرد.

ــ ندیدی موبایلم رو کجا گذاشتم؟

مانی متعجب گفت:

ــ الان دستت بود که!

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

ــ اره ولی الان پیداش نمی کنم.

اخم هایش را در هم کشید.

ــ صد بار گفتم به این حمیده خانوم اجازه بده اتاقت رو مرتب کنه، کو گوش شنوا؟ شلخته ای، شلخته.

با دیدن موبایلش زیر آوار لباس های بهم ریخته اش لبخندی پررنگ زد و خم شد و موبایلش را دستش گرفت و مانی را به بیرون از اتاق هل داد.

ـــ بسه دیگه به حد کافی امروز غر غر های بقیه رو تحمل کردم تو یکی دیگه تو مغزم غر نزن.

مانی بیرون از اتاق دست به سینه و طلبکارانه ایستاد.

ـــ آخه حرفمون رو گوش نمی دی ما هم مجبوریم غر بزنیم.

بازوی پهن مانی را چنگ کرد.

ـــ مگه نگفتی الانه که بابا برسه، زود باش بریم الکی حرص نخور.

مانی همراه گرشا به سمت راه پله های عمارت روانه شد. هنوز دست از غر زدن بر نداشته بود وزیر لب می گفت:

ـــ صد بار می گم اتاقت کثیفه آخرش میکروبی میشی می گی نه، آخه یه آدم چقدر لجباز؟ میکروبی.

نیشخندی پهن روی لبانش نشاند.

ـــ اخلاقت جدیدا دخترونه شده ها.

مانی بین راه پله ایستاد و چشم غره ای به گرشا رفت، گرشا برای عوض کردن جو هل کوچکی به مانی داد و مانی هم متقابلا همین کار را تکرار کرد تا آخرین پله؛ آخرین پله بین سکندری خوردنشان روی هوا با چهره خشمگین آقا اسماعیل روبرو شدند. آقا اسماعیل متوجه مانی شد.

خون خونش را می خورد، از اعصاب بهم ریخته مدام دستانش را باز و بسته می کرد. کف دستانش گز گز می کرد. هیچ خوش نداشت تنها پسرش را همراه مانی پسری که در خور خانواده اش نمی دید ببیند، با ترش رویی غرید.

ـــ کجا؟

گرشا بی هیچ توجهی بازوی مانی را گرفت و به سمت خروجی کشاند، فریاد آقا اسماعیل بین راه متوقفشان کرد.

ـــ ادب نداری پسر گستاخ؟ گفتم کجا؟

ایستاد ولی به عقب نگاهی نکرد. مانی آرام جوری که فقط گرشا بشنود ملتمسانه گفت:

ـــ داداش بخدا الاناست که بد بشه، جان مانی احترام پدرت رو حفظ کن.

سمت گوش مانی غرید:

ـــ مانی.

صدای قدم های آقا اسماعیل به گوششان رسید، قبل از آن که دیر شود عقب گرد کردند.

گرشا نیم دوری زد. حال که نزدیک پدرش بود و به عنوان فرزندش با او بحث می کرد لجبازی اش عود کرده بود. جفت ابرویی بالا انداخت و با طعنه گفت:

ـــ اگه اجازه بدید بریم رستوران. یا نکنه اینجا هم عین شرکت نمیشه؟

آقا اسماعیل که از رفتار خودسرانه گرشا خونش بیشتر به جوش آمده بود کمی جا به جا شد و سعی کرد مثل پسرش خونسردی اش را حفظ کند، برای این که مثل سابق آبرو ریزی جدیدی جلوی مانی رخ ندهد با لبخند ساختگی گفت:

ـــ خونه غذا حاضره، بیرون چرا؟

مانی و گرشا که از رفتار آقا اسماعیل شوکه شده بودند به هم نگاه کردند و بدونِ هیچ اعتراضی همراه او سمت سالن غذا خوری عمارت رفتند.

آقا اسماعیل خوب می دانست که از این به بعد با تغییر رفتارش می تواند گرشا را کنار خودش نگه دارد، آن هم با وجود شخصی یاغی مثل مانی کنارش که تمام وجودش را تصرف کرده و چیزی از او برای خانواده اش باقی نگذاشته، والا غیر امکان پذیر نبود.

بعد از شستن دست هایشان داخل سرویس بهداشتی که در قسمت غذا خوری قرار داشت به سمت میز راه افتادند.

مانی سرش را نزدیک گوش گرشا برد ودر حالی که خنده اش را کنترل می کرد، گفت:

ــ پسر بابات چرا امروز این شکلی شده؟

دستی به ته ریشش کشید و با کلافگی و صدای آرام گفت:

ــ والا خودمم تو شوکم هنوز.

مانی ریز ریز خندید آقا اسماعیل بین راه متوقف شد.

گرشا سقلمه ای محکم به پهلوی مانی زد و آرام جوری که فقط خودشان بشنوند گفت:

ــ می خوای داستان درست کنی واسه خودت؟

مانی سریع خودش را جمع کرد، آقا اسماعیل انگشتانش را به هم می ساید هر آن ممکن بود صبرش لبریز شود، نفسی عمیق کشید و دکمه پیراهن سفید

دیپلماتی اش را باز کرد تا کمی حالش بهتر شود، زیر لب گفت:« پسرای احمق، هر کدوم سنشون اندازه فیله خجالت نمی کشن ! »

مانی که حرف های زیر لبی آقا اسماعیل را شنیده بود رو به گرشا کرد و پوزخندی زد.

ــ پدرت فیلمونم کرد ها. الان می خواد توی تشت بهمون آب بده فقط؟

گرشا سعی کرد فقط لبخند ریزی بزند خوب می دانست اگر بخواهد بخندد و حرفی بزند باز جنگی به پا می شود که هیچ کسی جلو دارش نیست.

همگی به سالن غذا خوری رسیدند، آقا اسماعیل در حالی که زیر چشمی به مانی و گرشا نگاه می کرد روی تک صندلی سر میز نشست. گرشا و مانی سمت چپ را انتخاب کرده و هر کدام روی صندلی نشستند، لاله خانم سر رسید و با خوشحالی از آقا اسماعیل استقبال کرد.

ــ خوش اومدی اسماعیل جان، خسته نباشی.

آقا اسماعیل به لبخند کم رنگی اکتفا کرد، لاله خانم که از آشوب دلش با خبر بود دستش را روی دست همسرش گذاشت و با لبخندی کوتاه به او دلگرمی داد.

گرشا بی خیال با چنگالش به سالادی که روبرویش بود ناخنک زد و این کارش از چشمان تیز بین آقا اسماعیل که کمی عصبی تر شده بود دور نماند ولی مانی به رسم ادب سرش را زیر انداخت و منتظر تعارف آقا اسماعیل ماند.

همان بین گرشا دخالت کرد و به غذا های که روی میز چیده شده بود با جسارت اشاره زد و رو به مانی گفت:

ـــ داداش حالا که حمیده خانوم اینقدر زحمت کشیده چرا نمی خوری؟

مانی جوری که فقط گرشا بشنود از زیر دندان های بهم فشرده اش گفت:

ـــ گرشا پدرت.

گرشا بی خیال شانه ای بالا انداخت و رو به حمیده خانم که با تشویش گوشه ای از میز ایستاده بود گفت:

ـــ حمیده خانوم اون دیس برنج رو می دی؟

آقا اسماعیل چنگال وکاردی که دستش بود را درون بشقاب رها کرد، لاله خانم برای پیشگیری از پیش آمد های تلخ گفت:

ـــ عزیزم آروم باش، بچه اس.

آقا اسماعیل نگاهی تیز به لاله خانم کرد و دستانش که دو طرف بشقاب بود را باز و بسته کرد، کارش را پشت سر هم تکرار می کرد تا بالاخره تصمیمش را گرفت، رو به حمیده خانم گفت:

ـــ حمیده خانم منتظر چی هستید؟ شروع کنید.

حمیده خانم که مضطرب بود به سمت سرو غذا رفت وگفت:

ـــ چـــ.... چشم آقا.

مانی با تشویش سمت گوش گرشا گفت:

ـــ بخدا تو پدرت رو دق می دی این بچه بازیا چیه سر یه خونه مجردی در میاری؟

زیر لب گفت:

ــ خوب دق نکنه، مگه دوس نداره من کنارش باشم من همینم که هستم. بچه.پس باید من رو بپذیره.

مانی نچ نچی کرد، می دانست که گرشا در بین جمع دوستانه شان سر وسنگین رفتار می کند لیکن الان فقط یک هدف دارد، لجبازی و جبران اتفاقات صبح.

گرشا رو به پدرش کرد وگفت:

ــ بابا من از فردا دیگه شرکت نمیام.

آقا اسماعیل که در حال تکه کردن مرغ بریانی بود دست از کارش کشید و گفت:

ــ چرا نمیای؟!

اخمی غلیظ روی پیشانی اش نشاند و با ترشرویی گفت:

ــ استعفا می دم.

آقا اسماعیل اخمی غلیظ تر از اخم گرشا بر چهره اش نقش بست.

ــ سر میز ناهار و توی خونه پسرمی، هر کارمندی که تقاضای استعفا داره لطف می کنه میاد شرکت و استعفا می ده.

لاله خانم که از حرف گرشا وتصمیمی که گرفته، بسیار ناراحت شده بود با غصه رو به او گفت:

ــ عزیز دلم چرا استعفا آخه؟

آقا اسماعیل رو به لاله خانم غرید.

ـ اینقدر لی لی به لالاش گذاشتی لوس شده. گفتم حرف استعفا رو توی خونه کسی حق نداره بزنه، تمام.

گرشا ایستاد ودستمال سفره اش را لوله کرد و داخل بشقاب غذای نیمه کاره اش انداخت و با تندخویی گفت:

ـ بابا راست می گه لیلی به لالای این پسر نذار.

رو به آقا اسماعیل کرد و ادامه داد:

ـ من همینجا استعفا می دم می خوای قبول کن می خوای نکن.

آقا اسماعیل که از بدو ورودش به خانه با دیدن مانی کنار گرشا مثل آتشفشان فعالی که هر لحظه امکان انفجار داشت، می جوشید بالاخره از خشم منفجر شد ایستاد و داد کشید:

ـ تو بیجا کردی رو حرف من حرف زدی.

لاله خانم که با نگرانی هر آن منتظر این لحظه بود ایستاد و ملتمسانه دست آقا اسماعیل را گرفت وگفت:

ـ عزیزم بریم اتاق، بعدا راجع به استعفا حرف می زنیم.

گرشا رو به مادرش کرد و با بدخلقی گفت:

ـ نه مامان بذار ببینم چی می خواد بگه.

لاله با چشمانش به دنبال مانی گشت و وقتی پیدایش کرد ملتمسانه گفت:

ـ تو رو خدا ببرش اتاقش.

مانی سریع سرش را تکان داد و دستش را گرفت و کشان کشان همراه خودش او را به اتاق برد.

گرشا با غر غر همراه مانی کشانده می شد، به آخرین پله ی راه پله که رسید مانی را از خودش دور کرد و با صدای نسبتا رسا گفت:

ــ چی از جونم می خوای؟

سعی بر آرام کردن گرشا داشت. با خونسردی گفت:

ــ داداش من هیچی نمی خوام بخدا فقط نمی دونم چرا با پدرت اینجوری می کنی ولی بدون درستش نیست، اون پدرته.

غرید و فاصله اش را با مانی زیاد کرد.

ــ اون بابای من نیست.

و به سمت اتاقش رفت، مانی در حالی که همراهش می رفت گفت:

ــ چرا می گی بابات نیست؟؟؟ واسه این که تو هیئت مدیره گفته شایستگی رأی دادن رو نداری وحق رأی رو ازت گرفته؟ آخه داداش گلم یه بار فکر کن به زور فرستاد تورو بری درس بخونی اون هم دانشگاه آزاد واسه این که وقتی بزرگ شدی آبروت نره، به زور رفتی داخل شرکت که بتونی مدیریت کنی ولی تو بهم بگو چه کار مفیدی واسه شرکت جز ضرر های میلیاردی داشتی؟؟؟ توقع داری حق رای همچنان پا برجا بمونه، هفته ای هفت روزه که هشت روزش رو شمالی وقتی هم که می رسی خونه خسته ای، محض رضای خدا هفته ای یه بار درست درمون شرکتش نمی ری، آخر ماه حقوق کامل هم ازش میخوای؟

بعد از تمام شدن حرف های تیز مانی پشت میز تحریرش نشست، در لپ تابش را باز کرد.

وقتی در لپ تاب باز شد سایت دوقلو های غریبه جلوی چشمانش خودنمای کرد.

مانی که متوجه تصمیم گرشا شد با یک جهش به سمت میز پرید ودر لپ تاب را محکم بست و ملتمسانه گفت:

ــ داداش بی خیال، بازم واسه خودت و من دردسر می سازی ها. بابات هم که فقط منتظره یه چیزی ببینه باز همه رو بندازه گردن من و خانواده ام.

گرشا با چشمانش به مانی با حالتی بزه کارانه نگاه کرد و بعد از آن مردمک چشمش را به سمت دستش که روی در لپ تاب بود حرکت داد، مانی سریع دستش را کنار کشید و با دلخوری گفت:

ــ اصلا هر غلطی که دوس داری انجام بده، به من چه، به مشکلم خوردی مانی نیست گفته باشم.

ایستاد و با گشاده رویی برای رفع ناراحتی اش گفت:

ــ سرگرمی نیاز دارم والا دیوونه می شم. دیدی که کارمم از دست دادم.

ملتمسانه گفت:

ــ این همه باشگاه ورزشی خوب، اصلا چه می دونم ادامه تحصیل بده، آخه سایتی که هیچ چیزی ازش نمی دونی هم شد سرگرمی؟ دفعه قبلی رو یادت رفت؟!

روی صندلی نشست.

ـــ امتحانش ضرر نداره، امتحان می کنیم اگه بد بود بی خیال می شیم خوبه.

وبه چشمان مانی چشم دوخت برای اطمینان خاطر بخشیدن به مانی گفت:

ـــ اگه بد بود اصلا می رم شرکت آقا اسماعیل وعین آدم می چسبم به کار. هر کاری که اون گفت اصلا آبدارچی می شم.

مانی که کمی انگیزه گرفته بود روی صندلی کنار گرشا نشست و هیجان زده گفت:

ـــ قول می دی؟

لبخند پررنگی زد.

ـــ اوه اوه پس اسمال آقا واست خیلی مهمه، ولی اینو بگم اون از تو خوشش نمیاد ها.

شانه هایش را به نشانه بی خیالی بالا انداخت.

ـــ خوشش نیاد، باید بفهمه من بدش رو نمی خوام، اگه تا یک ماه آینده انگیزه وسرگرمی مفیدی بهت نداد می ری و ازش عذر خواهی می کنی و به شرکتش بر می گردی. باشه؟

گرشا کلافه از شروط سخت مانی انگشت شستش را گوشه لب کشید وگفت:

ـــ باشه قبول.

تبسمی شیرین زد.

ـــ ایشالله که به حق پنج تن اصلا سایتش کلاه برداریه.

گرشا شروع به ثبت نام داخل سایت کرد و در آخر ایمیلش را برای دریافت نام کاربری و رمز عبور به سایت داد. به پاسی از دقیقه نگذشته بود که صدای دینگ مسیج توجهشان را جلب کرد، گرشا مسیج را باز کرد و نظاره گر رمز و نام کاربری اش شد.

ـــ دمش گرم، چه زود اومد.

در لپ تابش را باز کرد و ادامه داد:

ـــ اینجور که داخل ایمیل زده ما کاربر پنج میلیون و ششصد هزارمشیم پس باید خیلی طرفدار داشته باشه.

وارد سایت twinstrangers.net شد و log in) وارد شدن) را زد و همان نام کاربری که برایش ایمیل شده بود را زد، نگاهی گذرا به مانی کرد و مجدد کلید log in) وارد شدن) را فشرد، حال روبرویش پنج صفحه برای آپلود عکس بود یکی به وبکم یا همان دوربین لپ تاب که روبرویش بود وصل می شد و دیگری انتخاب فایل از پوشه، انتخاب از پوشه را انتخاب کرد و وارد my computer / کامپیوتر من شد و از درایو f:/ یکی از عکس هایش را که با درجه وضوح مناسب بود انتخاب کرد و داخل بخش پروفایل من قرار داد و چهار عکس دیگر که سایت خواسته بود را نیز قرار داد و اطلاعات کاربری اش را که شامل شماره و ایمیل بود، کامل کرد و گزینه سرچ را زد و سایت شروع کرد، در مرحله اول با پیغام خطای که هیچ فردی شبیه به آن نیست ؛ مواجه شد. باز تکرار کرد و حال روبرویش دقیقا فردی شبیه خودش بود لبخند پهنی بر لبانش نقش بست، مانی چند باری پلک زد و با حیرت گفت:

ـــ دماغش از تو بزرگتره ها.

گرشا که توجهش جلب شده بود خندید.

ــ پسر چه سایت باحالیه، یعنی الان این پسر همزادمه؟!

مانی که محو صفحه شده بود خندید.

ــ بازم بزن ببینیم چیزی پیدا می کنه ! من شنیدم از هر فرد هفتا همزاد وجود داره.

هیجان زده باز سرچ را زد ولی متاسفانه عکس همان فردی که در مرحله اول آمده بود را هم گم کرده بود، دستانش دو طرف بدنش آویزان شد. همان موقع ایمیل از طرف سایت برایش آمد. ایمیل را باز کرد. سایت به او پنج فرصت سرچ بدون هزینه هدیه داده بود ولیکن با سرچ بعدی هیچ خبری از هیچ شخصی نبود. نالان گفت:

ــ پس چی شد؟! اون حاجی هم پرید که.

مانی شانه ای بالا انداخت.

ــ پسر من می دونم این سایت وقت تلف کردن بیش نیست. ولی خوب به امتحانش می ارزید.

در لپ تاب را نیمه باز قرار داد و ایستاد.

ــ تمام هیجانم پرید.

مانی هیجان زده لبخند پررنگی زد.

ــ می دونستم، الان وقتش رسیده که به قولت عمل کنی.

گرشا بی حوصله گفت:

ــ برو بابا حوصله داری !

ــ نخیر باید به قولت عمل کنی گرشا خان، تا دیگه به حرف رفیقت گوش بدی، من اون دفعه رو یادم نرفته که چی شد. پس باید این بار جلوی بابات سر بلند بیام بیرون.

ــ می شه بریم بیرون، حوصله خونه موندن ندارم اصلا.

ــ باشه.

مانی که خوب می دانست اگر کمی دیگر ادامه دهد ممکن است اعصاب ضعیف گرشا شطرنجی شود و ترکش هایش به او اصابت کند پس فعلا بی خیال او شد و سویشرتش را دستش گرفت.

ــ بزن بریم.

گرشا ایستاد و همراه مانی راه افتاد، وقتی که از اتاق بیرون رفتند گرشا در اتاق را قفل کرد و کلیدش را داخل جیبش گذاشت و رو به مانی گفت:

ــ حالا برنامه ات چیه؟

ــ یکم فر بخوریم تو خیابونا.

همراه هم راه افتادند تا به آخرین پله رسیدند. گرشا گفت:

ــ پایه ای بریم ببینیم بچه ها چکار می کنن؟

مانی بی حوصله گفت:

ـــ آخه من حوصله دیدن نگار رو کنار آرمین ندارم.

لبخندی دندان نما روی لبانش نقش بست و با لحنی شیطنت آمیز گفت:

ـــ پس بگو از کجا می سوزی !

مانی که کمی عصبی شده بود موضع گرفت.

ـــ نه داداشم سوختن چیه، نامزدن ؛ خوبیت نداره من بینشون باشم یه سری چیزا تداعی می شه.

گرشا دستش را روی شانه مانی گذاشت.

ـــ به نظر من محکم بایست جلو روی نگار و نشون بده که بعد از اون هنوز زندگی هست.

مانی بی حوصله دست گرشا را پس زد وبه سمت در خروجی رفت.

ـــ کیو گول بزنم خودمو؟

گرشا که می دانست مانی را برزخی کرده پشت سرش راه افتاد وگفت:

ـــ نه داداشم منظورم این نبود، ولی آخه تا کی می خوای خودت رو عذاب بدی؟

یکدفعه ایستاد و نگاه خشمگینش را به گرشا دوخت و داد کشید:

ـــ می شه این بحث رو ادامه ندی؟ یادم نمی ره همیشه مخالف نگار بودی.

مانی به راهش ادامه داد و گرشا زیر لب فحشی نثار او کرد و به سمتش دوید.

ـــ داداش خوب نمی دیدی تو رو نمی خواد.

مانی غضبناک از راه رفتن دست کشید و ایستاد و بلند داد زد.

ــ تموم می کنی یا نه؟

کلافه به سمت پارکینگ رفت و بلند داد زد.

ــ باشه، باشه هی فرار کن.

نیم نگاهی به مانی کرد و چشم غره ای رفت و ادامه داد:

ــ همینجا می مونی تا من برسم.

بی خیال چشم غره اش به پارکینگ اشاره زد.

ــ زود برو، زود.

به سمت ماشینش رفت و سریع از پارکینگ خارج شد و جلوی پای مانی که عصبی نگاهش می کرد ترمز زد، مانی سوار شد.

نگهبان در حیاط را باز کرد و با لبخندی هردویشان را بدرقه کرد.

گرشا در جوابش لبخندی زد وشیشه را پایین داد.

ــ ممنونم مش رجب نیاز به زحمت نبود.

مش رجب سرش را خم کرد تا از پنجره به داخل ماشین کوپه گرشا فرو ببرد.

بعد از آن که نیمی از هیکلش را داخل ماشین فرو برد غر غر کنان گفت:

ــ دوباره باباتو حرص دادی بچه؟

گرشا لبخند پررنگی تحویل مش رجب نگهبانشان داد و لب گشود تا حرف بزند که مانی با خنده زودتر گفت:

ــ مش رجب این پسر آینه دق همه شده.

مش رجب خندید و گوش گرشا را محکم کشید.

ــ پس از این چیزا نیاز داری؟!

گوش گرشا را یک دور پیچاند و با غیض ادامه داد:

ــ آره؟!

دستش را روی دستش مش رجب گذاشت. حسابی دردش گرفته بود، با خنده گفت:

ــ آی، آی مش رجب گندی گوشمو.

مش رجب دستش را رها کرد و بین خنده گفت:

ــ حقته.

رو به مانی که می خندید ادامه داد.

ــ اینطور نیست مانی خان؟

مانی که عصبانیتش فروکش کرده بود گفت:

ــ خیلی حقشه، خیلی زیاد.

مش رجب دست به سینه ایستاد و رو به گرشا گفت:

ـــ پسر باز شب دیر نکنی، جنگ جهانی راه بندازیا.

بین خنده معترضانه غرید:

ـــ مش رجب توام؟!

جدی شد.

ـــ تمام اهالی این خونه رو پیر کردی تا بزرگ شدی، حالا می گی توام؟ خجالت بکش جوون.

گرشا دستانش را بالا آورد و سرش را به نشانه تعظیم فرود آورد و گفت:

ـــ تسلیم، جناب گردن من از مو باریک تر بزن خلاص بشیم.

ناگهان مش رجب متوجه آقا اسماعیل شد که سوار بر ماشین از پارکینگ بیرون می آید، خنده اش را قورت داد.

ـــ صاحبش اومد، بمونی مو و خلاص شدن رو نشونت می ده، شنیدم عصبانیش کردی، پس زود گازش رو بده و برو.

از آینه ها نگاه کرد و رو به مش رجب گفت:

ـــ پس ما رفتیم تا بقول خودت جنگ جهانی راه نیافتاده با اسمال جون.

و سریع از در خروجی کنار رفت و به سمت اتوبان همت راه افتاد.

آقا اسماعیل به مش رجب نگاهی رقت انگیز کرد و راهش را ادامه داد.

مانی خندید و رو به گرشا گفت:

ـــ حتما الان مش رجب رو سین جیم کرده !

گرشا بی تفاوت ولوم صدای ضبط ماشین را بالا برد وگفت:

ــ فکر نکنم.

***

روبروی کوچه مهران پسر عمویش و دوست مشترکشان با مانی، روی ترمز زد و صدای ضبط را پایین آورد ورو به مانی گفت:

ــ یه تک زنگ بهش بزن.

تلفنش را دستش گرفت و تک زنگی به مهران زد.

مهران بعد از پنج دقیقه از خانه بیرون زد، مانی از ماشین پیاده شد و صندلی را خم کرد تا مهران عقب بنشیند و پس از آن خودش نشست و به سمت محل برگزاری نمایشگاه های شمال تهران راه افتادند، امروز آغاز همایش مد ویژه فصل بهار مهران بود و برای پیش فروش محصولات بهاره اش آماده می شد.

کمی جلو آمد ودستاش را ما بین صندلی گرشا ومانی قرار داد.

ــ چه خبر رفقا؟

مانی رو به مهران چرخید و گفت:

ــ رفیقت عقلش کمه.

مهران مشکوکانه نگاهشان کرد و گفت:

ــ با گرشا بودی دیگه؟!

و در حالی که ریز ریز می خندید ادامه داد.

ـ باز شما دوتا سر چی به اختلاف خوردید عروس و مادر شوهر؟

مانی که باز عصبی شده بود از زیر دندان های به هم سایده اش گفت:

ـ می گه بریم دورهمی دوشنبه های آرمین.

مهران صاف نشست و رو به گرشا که از آینه نگاهش می کرد گفت:

ـ اوهع، پس زده به تیپت.

اخم هایش را در هم کشید و ادامه داد:

ـ آخه نمی دونی این بچه چقدر حالش خرابه.

گرشا روبروی در ورودی نمایشگاه روی ترمز زد و تند گفت:

ـ زهی خیال باطل.

واز ماشین پیاده شد و اول مانی وبعد از آن مهران پیاده شدند. مهران غر غر کنان گفت:

ـ من رو فرستادین این عقب، نذاشتین خودم ماشینم رو بیارم. تنگ افتادم این عقب عهع.

نگهبان ورودی نمایشگاه پشت فرمان ماشین گرشا نشست و ماشین را به سمت پارکینگ برد. مهران به گرشا نزدیک شد و یواشکی گفت:

ـ تو که باز بهم ریختی این بچه رو، آخه نمی گی هنوز سه ماه نشده؟

گرشا با غضب گفت:

ــ آخه من بهش گفته بودم این دختر ارزش نداره. بعدشم نترس این صدتا عین منو می بره چشمه تشنه بر می گردونه تا یک ماه دیگه یکیو تور کرده باز.

مهران چشمانش را ریز کرد وگفت:

ــ پس کی ارزشش رو داره برادر من؟ رو تموم دختر های تهرون یه عیبی می ذاری، حالا هم مانی کج سلیقه شده؟

گرشا بی تفاوت و شانه به شانه مهران داخل رفت، مانی که به خاطر حرفش حسابی از دستش شکار بود و با فاصله از او قدم بر می داشت، گرشا نگاه مکش مای به مهران کرد وگفت:

ــ خودت هم خوب می دونی کی ارزشش رو داره.

مهران با چشمانی که بیش از حد از روی تعجب باز شده بود گفت:

ــ من می گم تو عقل نداری، یعنی نداری، نداری، نداری.

خندید و پس گردنی محکمی به مهران زد.

ــ ضبطت گیر کرد؟

ملتمسانه، با صدای آهسته گفت:

ــ تو رو خدا بی خیال این دختر بشو.

ابرو هایش را بالا انداخت و گفت:

ــ حرفشم نزن.

مهران راهش را از گرشا جدا کرد و به سمت مانی رفت و آرام غرید.

ـ پس هر غلطی خواستی بکن، من یکی واست ریش گرو نمی ذارم گفته باشم.

گرشا با خنده به جمع دو نفره مهران و مانی پیوست و زیر لبی درحالی که مخاطبش مهران بود گفت:

ـ باشه.

مانی با اخم و تعجب رو به هردویشان گفت:

ـ چی باشه؟

مهران سریع خودش را به کوچه معروف زد.

ـ چیزی نیست داداش، حرف های همیشگیه.

مانی جوابی نداد. هر سه وارد شدند و روی صندلی های مخصوص نشستند و منتظر نمایش مد شدند. نمایش پس از پنج دقیقه شروع شد مانی با لبخند و تعجب گفت:

ـ پسر یعنی تو طرح این لباس ها رو زدی؟

نگاهی فخر فروشانه همراه با خنده به مانی کرد وگفت:

ـ پس چی فکر کردی؟

گرشا از فخر فروشی و قمپوز در گردن مهران خندید و رو به مهران کرد و گفت:

ـ پیش فروش سایت از کی باز میشه ان شالله؟!

هیجان زده گفت:

ـ نکنه می خوای سر کیسه رو شل کنی؟

لبخند پررنگی زد:

ــ تا ببینیم.

گونه های گرشا را محکم کشید وگفت:

ــ ای جونم، داداش اصلا همه اش واسه خودت.

با چهره ای بشاش گفت:

ــ دیوونه شدی من این همه لباس می خوام چکار؟! اونم کت وشلوار.

مانی زیر چشمی نگاهی به گرشا کرد و لبخندی زد. خوب می دانست گرشا به چه چیزی فکر می کند و برای چه کاری نیاز به کت وشلوار دارد، می دانست که بالاخره رویای آقا اسماعیل ولاله خانم به حقیقت تبدیل می شود و پسر بی پدری عین مانی لایق دوستی با پسرشان می شود.

دلخوری اش را از گرشا بین خودش رفع کرد و هرچه بود را دور ریخت و رو به مهران گفت:

ــ خبرای خوب داریم واست رفیق.

مهران مشکوکانه نگاهی به هردویشان کرد، گرشا لبخند تلخی زد وگفت:

ــ می خوام از اول اسفند برم شرکت بابا اونم با شرایطی که بابا می ذاره.

مهران هاج وواج مانده بود. زیر لب نالید:

ــ چـی؟

مانی، مهران را به آرامش دعوت کرد.

ـــ آروم باش پسر، آروم.

مهران متعجب و با چشمانی که گرد شده بود رو به مانی کرد.

ـــ آخه ببین داره چی می گه ! بیست و هشت ساله عمو رو به رقاصی آورده این بشر.

مانی لبخندی پررنگ زد و دستش را به بازوی مهران کشید.

ـــ پسرمون بالاخره داره سر به راه می شه.

مهران که حال تبسم بر لبانش نقش بسته بود گفت:

ـــ خدایا نمردیم واین روزم دیدیم.

رو به گرشا کرد وادامه داد:

ـــ پس یه دونه از کت وشلوار ها رو انتخاب کن وکدش رو بهم بگو، هدیه من بهت.

مانی خندید و رو به گرشا گفت:

ـــ امروز چه خوش به حالته پسر، چندتا چندتا کادو می گیری اون از سایت...

اسم سایت که آمد چهره اش برزخی شد وبرای مانی ابرو بالا انداخت، مهران پسر عمویش بود وخوب می دانست که ممکن است از قضیه سایتی که هیچ سود و منفعتی برایش نداشت و هیچ اتفاق خاصی برایش رقم نزد را به پدرش بگوید، مانی که متوجه قضیه شده بود ساکت شد ولیکن مهران با تعجب گفت:

ـــ چه سایتی؟ نکنه باز زدین تو اون کار؟

سکوتشان را که دید غرشی بلند کرد:

ــ حرف بزنین. بازم دردسر درست کردین؟

گرشا چشمانش را رو به مانی ریز کرد و با چشمانش شروع به خط ونشان کشیدن برای او کرد. مجبورش کرد گندی که زده را خودش تمیز کند.

مانی با لکنت زبان گفت:

ــ چیزه... سایت شرکتشون مشکل داشت که یکی از بچه های دانشکده واسش مجانی درست کرد. همین.

مهران بی خیال شد و به نمایش فاخرش نگاه کرد، گرشا همچنان نگاه های تیزش را از مانی بر نمی داشت، مانی شانه ای بالا انداخت، مهران از این همه زیر چشمی متعجب شد و رو به هر دویشان پرسید:

ــ پسرا مشکلی هست؟

گرشا قبل از هر گونه شک وشبهه گفت:

ــ نه داداشم چه مشکلی.

مهران ایستاد و گفت:

ــ پس من برم بگم واستون قهوه ای چیزی بیارن.

مانی لبخندی رو به مهران زد:

ــ ممنون داداش.

مهران دور شد، گرشا نزدیک مانی شد و با خشم گفت:

ـــ هیچ معلومه چی می گی پسر؟

مانی که بی تقصیر بود و از کارش تاسف می خورد گفت:

ـــ بخدا نفهمیدم چی شد.

گرشا که متوجه شد مهران به سمتشان می آید کمی فاصله گرفت و زیر لب گفت:

ـــ باشه، عادی باش شک نکنه بهمون.

مانی کمی فاصله گرفت و خودش را به کوچه معروف زد.

ـــ گرشا اون قبلی کدش چند بود؟

مهران بینشان نشست و با لبخند گفت:

ـــ می بینم که مشغول انتخاب کردن هستید، گفتم واستون کم شکر بیارن.

گرشا دستش را به کمر مهران زد و با خنده رویی گفت:

ـــ لطف داری پسر عمو.

مهران نگاهی عمیق و پر از حرف رو به گرشا کرد و او فقط در جوابش لبخندی پررنگ داد، موهای سفید روی شقیقه مهران جلوی چشمانش خودنمای می کردند، لبخند ریزی زد و رو به او گفت:

ـــ پیره پسر شدی !

مهران انگشتانش را بین موهای پرپشتش فرو برد و گفت:

ـــ سفید شدن آره؟!

گرشاعمیق تر نگاهش کرد و گفت:

ــ خیلی.

لبخند پررنگی زد وگفت:

ــ پیرم خوبه.

و لبخندش به قهقه ای بی سابقه تبدیل شد منتهی آنقدر صدای سیستم صوتی مراسم بالا بود که صدایش محو شده بود، همان موقع اسم مهران توسط مجری مراسم خوانده شد.

ــ با تقدیر وتشکر فراوان از کسی که زحمت این مراسم و طراحی لباس های بینظیر برندمون رو کشیدن ؛ تشویقشون کنید جناب...

مهران ایستاد ونور صحنه روی صورتش نقش بست، به سمت سکو رفت و مجری با صدای رسای گفت:

ــ مهران احتشام.

صدای دست و سوت سالن را پر کرده بود. مهران بلندگو را در دست گرفت و تک سرفه ساختگی کرد:

ــ مرسی.

کمی که همهمه آرام گرفت ادامه داد:

ــ اول از همه سلام کنم وخوش آمدید بگم به افرادی که مفتخرم کردن ودر جشن بهاره برند m&e شرکت کردند. خیلی لطف کردید تشریف آوردید و پس

از آن تشکر ویژه ای کنم از جناب آقای گرشا احتشام از کارخانه و شرکت خوب آیریز پرواز.

گرشا ایستاد و سرش را به نشانه تعظیم در برابر لطف و معارفه ای که مهران در حقش کرده بود خم کرد. همگی شروع به دست زدن کردند. گرشا سر جایش نشست و مهران از مهمانان دعوت شده اش یک به یک تقدیر و تشکر کرد و در آخر گفت:

ــ از ساعت ده شب چهارشنبه سایت باز می شه و محصولات بهاره به نمایش گذاشته می شه و هر محصول کد داره، کد و سایز دقیقتون رو به سایت بفرستید در اولین فرصت با پیک ویژه، شرکت محصول انتخابی شما تحویلتون داده می شه. از در ورودی کد های معرف رو برای تخفیف 20% دریافت کنید. باز هم ممنونم.

همگی شروع به کف زدن کردند و مراسم شروع شد. مدلینگ های که مهران در نظر دیده بود با لباس هایشان در گوشه گوشه مراسم ایستاده بودند. مانی سرش را نزدیک گرشا برد.

ــ از کی کار رو شروع می کنی؟

گرشا بهت زده نگاهش کرد.

ــ کجا؟

مانی که شوخ طبعی اش گل کرده بود گفت:

ــ شرکت پدرت، آخه قول دادی !

غرید:

ــ یادت رفت شرطمون چی بود؟! یک ماه باید بگذره.

مانی بی تفاوت شانه ای بالا انداخت وگفت:

ــ از من گفتن، تا یک ماه دیگه هم نتیجه نمی گیری.

گرشا رو به مانی با ترش رویی گفت:

ــ می شه تنهام بگذاری؟!

مانی از برخورد تیزش محزون شد و گفت:

ــ باز جوگیر شدی؟! خوب می خواستی قول ندی.

به گوشه ای از سالن رفت تا دلخوری بینشان پیش نیاید.

***

روبروی میز ایستاد و نوشیدنی خنکی دستش گرفت و مزه کرد. چشمش یک نفر را دید، پشت سرش راه افتاد، خودش بود، اگر مانی او را اینجا می دید قیامت به پا می کرد.

تنها بود یا با کسی آمده بود؟!

بی خیال شد و به میزش باز گشت و از گارسون مراسم تقاضای کاغذ وقلمی کرد و روی کاغذ نوشت.

ــ مانی اینجاست، سریع برو خونه تا قیامت به پا نشده.

وگارسون را صدا زد و رو به گارسون که دستش سینی نوشیدنی بود نگاهی گذرا کرد وگفت:

ـ یه کاری بخوام انجام می دید؟

گارسون گرشا را به خوبی می شناخت. سریع گفت:

ـ بله، بله.

گرشا انگشت شستش را طبق معمول عادتش گوشه لبش کشید.

ـ این کاغذ رو بده به اون خانمی که مانتوی آبی رنگ پوشیده.

گارسون مبهوت بین جمعیت نگاه کرد.

ـ کدوم خانم؟

گرشا با چشمانش به دختر اشاره زد و گفت:

ـ سر میز شماره 23 ایستاده.

گارسون رد نگاه گرشا را تشخیص داد و کاغذ را از دستش گرفت و به سمتش رفت وکاغذ را بی آن که کسی متوجه شود دست همان دختر آبی پوش داد.

دختر کاغذ را دستش گرفت و نگاه متعجبش را به گارسون دوخت. شوکه شده پرسید.

ـ کی داد؟!

گارسون با چشمش به گرشا اشاره زد، دختر آبی پوش مردمک چشمانش را یواش یواش به سمت گرشا حرکت داد. تا حد امکان قرنیه چشمش بیرون زد.خیلی سریع از مراسم بیرون زد.

گرشا بیرون رفت تا شاید بتواند او را بیابد ولی کسی آنجا نبود مثل بادکنک سوراخ نفسش را از دست داد. مچش را بالا آورد و به ساعت مچی اش نگاه کرد. ساعت ده شب را نشان می داد، می دانست که اگر کمی دیر کند باز باید به آقا اسماعیل جواب پس بدهد. همان موقع مهران و مانی بیرون آمدند. نزدیکشان شد و گفت:

ــ بچه ها من باید برم.

مهران اخمی ساختگی روی پیشانی اش نشاند.

ــ بابا مراسم اصلی یک ساعت دیگه شروع می شه.

ــ آره، ولی حوصله جواب پس دادن به آقا اسماعیل و بیرون از خونه موندن رو ندارم، خوب می دونی که ساعت یازده شب در های عمارت دیگه به هیچ وجه باز نمی شه.

مهران لبخند کمرنگی زد و دستش را به بازوی گرشا کشید.

ــ باشه، خیلی ممنونم که اومدی، خوشحالم کردی.

لبخندی در جوابش زد وعینا کاری که مهران کرد را تکرار کرد.

ــ کاری نکردم.

مانی رو به گرشا گفت:

ـــ داداش من نمیام. یکم دیگه می خوام اینجا بمونم.

ریز ریز خندید و ادامه داد:

ـــ به اسمال جونم سلام برسون.

اخمی ساختگی کرد و با تبسمی کوتاه گفت:

ـــ باشه هرجور راحتی داداش، هوای هم دیگه رو داشته باشید.

ـــ باشه.

ـــ من رفتم، فعلا تا فردا.

واز جمع دونفره مانی و مهران فاصله گرفت، زود رفتن را بهانه ای برای رسیدن به دختر مانتو آبی پوش و پرسیدن سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود؛ کرد. رو به نگهبان مراسم گفت:

ـــ ماشینم رو میاری؟!

نگهبان سرش را تکان داد و به سمت پارکینگ رفت به دقیقه نگذشت که با ماشین بیرون آمد، گرشا سوار شد و با سرعتی کم راه افتاد، حدسش درست بود آن دختر تنها منتظر تاکسی بود و همان موقع تاکسی جلوی پایش ترمز زد، سریع از ماشین پاین رفت و با صدای رسا گفت:

ـــ صبر کن.

و آرام تر به سمتش قدم برداشت. دختر حسابی ترسیده بود که مبادا مانی برسد و آن دو را کنار هم ببیند و قیامت به پا کند، گرشا لبخند پر رنگی زد و دستانش را بین موهایش فرو برد.

ـ چرا تاکسی؟ خودم می رسونمتون؟

مانیا دستان عرق کرده اش را بین بند کیفش قرار داد و شروع به مشت کردن و رها کردن بند کیفش کرد، استرس در چهره اش موج می زد با صدای که به زور از ته چاه در می آمد گفت:

ـ نه آقای احتشام خودم با تاکسی می رم.

و به پشت سر گرشا و داخل ماشین چشم دوخت تا ببیند مانی همراهش هست یا نه ! گرشا متوجه استرسش شد.

ـ نیست، چیزی بهش نگفتم، اگه می خواین نگم با من بیاین برسونمتون.

دختر که منظور گرشا را بد برداشت کرده بود با خشم گفت:

ـ برای من شرط می گذارید؟

برای آن که سو تفاهم را رفع کند گفت:

ـ نه جانم شرط چیه !

راننده تاکسی بداخلاق میان جر و بحثشان پرید:

ـ خانم سوار می شی یا نه؟

گرشا روی کاپوت سمند زرد رنگ کوبید و با صدای بلند و عصبانیتی که به شدت بود گفت:

ـ برو آقا.

راننده تاکسی شاکی شد.

ـــ خوب زودتر بیا زنت رو ببر.

مانیا دستش را به دستگیره در تاکسی گذاشت و در را باز کرد. گرشا غیر منتظره برای عدم سوار شدنش دستش را روی در گذاشت و با صدای وحشتناکی آن را بست، مانیا که حالا شاکی شده بود رو به گرشا با صدای جیغ مانند گفت:

ـــ آقای احتشام این چه طرز برخورده؟!

راننده تاکسی پایش را روی پدال گاز فشرد و سریع از آنجا دور شد و زیر لب گفت:

ـــ مردم با خودشونم درگیرن. درو کند مردک

مانیا روی جدول کنار خیابان نشست و با ناراحتی گفت:

ـــ همینم از دست دادم، همین رو می خواستین؟

روبرویش ایستاد و با تندی گفت:

ـــ اگه مثل بچه آدم سوار بشید دنیا به آخر می رسه؟

ایستاد و به شدت اخمی کرد و گفت:

ـــ همینم مونده سوار ماشینه غریبه ها بشم.

گرشا که حسابی کلافه و عصبانی شده بود صدایش را بالا برد.

ـــ غریبه چیه؟؟؟ من عین برادر مانیم، می رسونمتون خونه.

به چشمان وحشی گرشا نگاهی خشمگین کرد وگفت:

ـــ خاک تو سر داداش من که یه رفیقی عین شما داره.

گرشا که خشمش بر افروخته شده بود داد زد.

ــ خیلی هم دلتون بخواد، من نمی دونم شماها چکار به من و مانی دارید ! الانم یا سوار می شی یا می مونی تا مانی بیاد ببینتت مانیا خانم.

و سمت ماشین رفت و در را محکم به هم کوبید و منتظر ماند تا مانیا داخل ماشین بیاید.

مانیا کمی اطراف را نگاه کرد و با اکراه به سمت ماشین گرشا رفت و نشست و در را محکم به هم زد.

گرشا پایش را محکم روی پدال گاز گذاشت، مانیا از ترس خودش را به دسته در چسباند.

ــ تروخدا یکم یواش تر.

نگاهی تیز به خواهر دوست صمیمی اش که حسابی ترسیده بود کرد و سرعت ماشین را پایین آورد.

ــ با کسی اومده بودید مراسم؟

مانیا شجاعتش را به دست آورد.

ــ فکر نکنم به شما مربوط باشه؟!

بی تفاوت شانه بالا انداخت وگفت:

ــ نه، مربوط نیست.

مانیا که متعجب شده بود آرام گفت:

ـــ با نگار و آرمین اومدیم.

اسم نگار و آرمین که بر لب مانیا نقش بست چهره گرشا برزخی شد.

ـــ شما قصد دق دادن برادرتون رو دارید؟

عادی و صاف به صندلی تکیه داد.

ـــ خوب نگار دختر خالمه. شما هم مانی رو خوب می شناسی.

زیر لب گفت:

ـــ استغفرالله، انگاری من می گم پسر عموشه.

و نگاهی پر از خشم حواله مانیا کرد و با صدای شبیه فریاد ادامه داد:

ـــ کمی مانی و نگار رو از هم دور نگه دارید اگه می شه.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

ـــ به من ربط نداره آقای احتشام، بهتره شما هم بی تفاوت باشید. مانی فقط دنبال تنوعه و من اصلا قصد دخالت توی کارشو ندارم.

گرشا که از طرز برخورد مانیا تعجب کرده بود حرفی نزد و تا پایان راه سکوت کرد، جلوی در خانه مانی روی ترمز زد و مانیا بی آن که تشکر کند پایین رفت، گرشا به سمت خانه راه افتاد.نیم ساعت مانده به یازده بود، اگر تا ساعت یازده به خانه نمی رسید باید امشب را یا در هتل می ماند یا با مانی برای رفتن به خانه شان تماس می گرفت.

خوشبختانه قبل از ساعت به خانه رسید و داخل رفت و به سمت در ورودی اصلی دوید. ولی ساعت سه دقیقه از یازده گذشت و در ورودی عمارت قفل شده بود.

ایستاد و به سمت خانه خدمتگذارشان حمیده خانم که همراه مش رجب زندگی می کردند رفت و در خانه کوچکشان که گوشه ای از حیاط عمارت بود را زد تا کلید در ورودی را بگیرد، پاسی از دقیقه نگذشته بود که مش رجب با لباس راحتی و زیر شلواری راه راه آبی سفید اش در را باز کرد و وقتی گرشا را دید متعجب گفت:

ــ پسرم تویی؟ باز دیر اومدی؟

ــ متاسفانه سه دقیقه دیر کردم.

حمیده خانم با چادر گل گلی اش کنار مش رجب ایستاد و وقتی گرشا را دید گل از گلش شکفت، هیچ موقع توانای بچه دار شدن را نداشتند و مش رجب اقیم بود برای همین همیشه گرشا را شبیه پسر خودش دوست داشت، ذوق زده گفت:

ــ مادر این وقت شب اینجا چکار می کنی؟

ــ کلیدامو فراموش کردم، الان هم که...

وبه ساختمان عمارت چشم دوخت و ناراحت ادامه داد:

ــ ساعت باز بودن عمارت تمام شده و وقت خوابه.

حمیده خانم لبخند پر مهری زد وگفت:

ــ بیا داخل.

کمی مکث کرد و دستش را پشت سرش گذاشت.

ــ چیزه ؛ اگه کلیدتون رو بدید به لاله نمی گم کار شما بوده.

حمیده خانم غمزده نگاهش کرد و با لحنی ناراحت گفت:

ــ آخه امروز خانم بزرگ کلید عمارت رو ازم گرفت و داد به حوریه که خدمتگذار داخلیه.

ابرو هایش را بالا انداخت، حمیده خانم رو به مش رجب گفت:

ــ مرد کنار برو پسرم بیاد داخل، بیا عزیزم.

مش رجب از جلوی در کنار رفت. گرشا معذبانه گفت:

ــ آخه من که نمی تونم اینجا بمونم.

حمیده خانم غمزده رو به گرشا کرد وگفت:

ــ یه کلبه خرابه ای بیش نیست، اگه قابل بدونی امشب کنار ما باش عزیزم.

گرشا که متوجه شد حمیده خانم خدمتگذار مهربانشان از لحن حرفش ناراحت شده سریع جلو آمد وگفت:

ــ نه، نه حمیده خانوم، منظورم این نبود، آخه شما معذب می شید من اینجا باشم.

حمیده خانم متوجه محبت گرشا شد و از جلوی در کنار رفت، رو به مش رجب گفت:

ــ مرد منتظر چی هستی؟ آقا گرشا رو بیار داخل دیگه.

مش رجب دست گرشا را گرفت و به داخل کشاند. گرشا سومین بارش بود که در دوماه اخیر مهمان خانه حمیده خانم شده برای همین معذب گوشه ای از مبل داخل سالن نشست و سر به زیر گفت:

ــ من شرمنده ام بخدا.

حمیده خانم به سمت آشپزخانه رفت و با سینی پر از چای برگشت، لیوانی چای روبروی گرشا گذاشت وگفت:

ــ قربونت برم مادر، شرمندگی چیه؟! این خونه هم از خودته.

گرشا خجالت زده سرش را زیر انداخت، مش رجب ادامه حرف همسر مهربانش را با سر تایید کرد و دستش را روی دست گرشا گذاشت.

ــ آره پسرم اینجا هم خونه خودته، اگه آقا اسماعیل نبود هیچ معلوم نبود ما الان کجا بودیم، به لطف شماهاست که اینجایم و اینجا زندگی می کنیم.

دستش را روی دستان پینه زده مش رجب گذاشت و لبخند پررنگی به هردویشان زد.

ــ این لطف شماهاست که کنار ما موندید.

حمیده خانم با خنده رو به او کرد و به مش رجب اشاره زد و گفت:

ــ من همیشه به رجب می گم، گرشا ماهه. نبین با آقا بزرگ بحث می کنه ولی ماهه دلش عین دریا پاک و بزرگه ولی یکم کله شق و دیوونه اس.

مش رجب که از پرچانگی حمیده خانم به ستوه آمده بود، روبه گرشا که لبخند کنترل شده ای بر لبش نقش بسته بود کرد و گفت:

ـــ خانم ماست دیگه، آقا ببخشید اگه پرچونگی می کنه.

و چشم غره ای نثار حمیده خانم کرد، حمیده خانم تازه به حرفی که زده بود فکر کرد. متعجب و پشیمان گفت:

ـــ ای وای خاک عالم چه حرفی بارتون کردم، گرشا آقا ببخشید.

گرشا خندید و مهربانانه رو به حمیده خانم گفت:

ـــ مشکلی نداره حمیده خانم من یکم از خیلی کله شقم.

حمیده خانم لبخندی پر از مهر رو به گرشا زد و ایستاد.

ـــ من برم واست لحاف و تشک بندازم.

وبه سمت اتاق حرکت کرد. گرشا سریع ایستاد و بلند صدایش زد.

ـــ نه حمیده خانم نیازی نیست، روی مبل می خوابم.

مش رجب متعجب ایستاد وگفت:

ـــ پسرم مبل چیه کمر درد می گیری؟ الان حمیده واست رختخواب می اندازه تا راحت بخوابی.

خیلی خجالت زده شده بود ومی دانست که یک اتاق بیشتر ندارند و اگر بخواهد آنجا بماند هردویشان اذیت می شوند سریع سمت اتاق رفت و به حمیده خانم که مشغول بیرون کشیدن رختخواب مخملش بود گفت:

ـــ بخدا اگه بخواین اضافه کاری کنید یا خودتون رو اذیت کنید می رم از اینجا.

مش رجب کنار دست گرشا ایستاد.

ـــ آخه پسرم خوبیت نداره روی مبل بخوابی، لاله خانم و آقا اسماعیل نمی گن یه دونه پسر ما روی مبل خوابید؟!

دست به سینه ایستاد وگفت:

ـــ مگه قراره آقا اسمایل بفهمه؟ یا حتی لاله؟ حرفشم نزنید، گفتم که یه درصد حس کنم شما ها دارید اذیت می شید از اینجا می رم. فقط بی زحمت یه دونه پتو و بالش به من می دین؟!

مش رجب پتو را بیرون کشید و بالش تمیزی دستش گرفت و به سمت گرشا دستانش را دراز کرد.

ـــ آقا هرچی نیاز داشتی فقط لب تر کن.

ـــ چشم، بخدا خودتون رو اینجوری اذیت می کنید.

ـــ نه، نه ما راحتیم.

گرشا پتو وبالش را دستش گرفت و به سمت مبل سه نفره رفت و بالش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد.

به همه چیز فکر کرد، به روز های که گذشت.

به ثانیه های که برگشت آن غیر ممکن و جبران آن غیر ممکن تر از برگشتش بود. به پدر و مادرش که همیشه تک فرزندشان را اینه دقشان می دانستند، به مانی که دوستی خوب برایش بود. دوستی که صادقانه کنارش بود. دوستی که لیاقتش را آنقدر والا می دانست تا حتی جلوی پدر و مادرش بایستد.

زیرا برعکس پدرش که معتقد بود مانی پسری است که بی پدر بزرگ شده و بویی از انسانیت نبرده ؛ مانی را مردی کامل و مهربان و دلسوز برای خانواده و دوستانش می دید.

به خودش فکر کرد به گرشا احتشام، به این که چیزی کم نداشت ولی همه چیز کم بود.

به آن دختر مانتو آبی، مانیا فکر کرد که امشب برای آسوده خاطر ماندنش، جلوی اتفاقات و به قول خودش قیامت به پا شدن در خانه و خانواده شان را گرفته بود. به همان دختری که رک به چشمانش نگاه کرد و گفت از برادرش فاصله بگیرد.

چشمانش را روی هم فشرد و غلتی زد و پتوی خوش رنگ و نویی که حمیده خانم به او داده بود را دورش پیچید.

فصل دوم

مانیا لباس های راحتی اش را تن کرد و به سمت تختخواب نازنینش رفت.

به ساعاتی پیش فکر کرد که گرشا دوست برادرش حسابی کمکش کرده بود و اگر مانی متوجه حضورش در مراسم می شد حتما قیامتی به پا می کرد، آخر هیچ گاه مانی به او اجازه قرار های شبانه را نمی داد و اگر می خواست جای برود راس ساعت شش عصر باید خانه می بود و امروز را با التماس از مادرش وقت گرفت که بیرون برود و اگر لطف گرشا نبود حتما الان جنگی در خانه به پا شده بود.

چرخی زد و موهای حالت دار روشنش را پشت گوشش زد و سعی کرد به روزی که گذشت فکر نکند و پلکش را محکم روی هم فشرد ولی تصویر گرشا در ذهنش حک شد، آن هم لحظه ای که در تاکسی را محکم بست و نگذاشت با تاکسی به خانه برود.

لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست. به سمت پنجره اتاقش رفت و به آسمان صاف تهران چشم دوخت، چه شب عجیبی برایش بود آن هم حضور در جشن مدلینگی که فرهاد یکی از مدل هایش بود، فرهاد برادر هم کلاسی قدیمی اش بهار بود و امشب را با بهار به آن مراسم دعوت شده بود و حتی درصدی احتمال حضور مانی و گرشا را در آن مراسم نمی داد تا آن جا نرود.

بهار همیشه از عشق بی نهایت فرهاد نسبت به او برایش می گفت و حسابی او را شیفته برادرش کرده بود ولی می دانست نمی تواند با وجود مانی که برادری غیرتی است دوستی عمیقی با فرهاد داشته باشد و همیشه این کار را مزحک و مسخره می خواند.

شروع به شمردن ستاره های شب تهران کرد، شهر هوای عجیب داشت. حال مردمش رو به شادی بود ولی خدا چه می داند زیر همین آسمان و سقفی از جنس همین ستاره ها چند نفر غمگین هستند.

شاید شب شروعی باشد برای داستان هر ستاره ای که در آسمان دلبری می کند، خدا را چه دیدی؟ شاید همین ستاره ها در دلشان غصه پرورش می دهند.

باز فکرش سمت گرشا رفته بود. لجبازی و مصر بودنش برای این که او را به خانه برساند بیش از حد عجیب بود، هیچگاه ندیده بود گرشا به خودش اجازه دهد بیشتر از یک سلام و علیک عادی پیش برود ولی امروز او را تا خانه آورده بود.

چند باری سر تکان داد و آبی که داخل لیوان بود را لاجرعه سر کشید و به سمت تخت رفت و پتو را به شدت به روی خودش کشید و گفت:« فکرش رو کن تا یک ماه دیگه چجور به مانی بگی فرهاد قراره بیاد خواستگاریت دخترِ احمق.»

چشمانش را محکم روی هم فشرد ولی مدام تصویر گرشا در ذهنش حک می شد محکم چند بار سرش را تکان داد و بالش را از زیر سرش کنار زد و در دستانش گرفت و روی چشمانش گذاشت و آرام گفت:« دختر بسه. چی از جون این پسره می خوای؟»

***

صبح شروعی دوباره در عمارت احتشام بود، حمیده خانم لبخندی زد و به ساعت که شش صبح را نشان می داد نگاه کرد. متوجه شد مش رجب طبق روال معمول هرروز صبح، برای خرید نان بیرون رفته. ایستاد ولباس های سر خدمتکار را پوشید. حال آماده شده بود برای روزی دیگر و خدمت کردن در عمارت احتشام. آهسته در اتاق را باز کرد و بیرون رفت متوجه شد که گرشا هنوز خواب است. بالای سرش ایستاد و به چشمانش و مژه های بلندی که شبیه جنگل بود چشم دوخت. دست راستش را به قلبش زد و گفت:

ــ الهی از همون بچگیت خوشگل بودی، نمی دونم چرا لاله خانم زن واست نمی گیره. بچه بیاری یکم بغلش کنیم. یکم بوی بچگی هات رو بده.

همانجا ایستاده بود و مدام زیر لب قربان صدقه گرشا می رفت، همان موقع گرشا یکی از پلک هایش را گشود. حمیده خانم متعجب نگاهش کرد وگفت:

ــ گرشا آقا بخوابید مادر.

روی مبل نشست ودستش را بین موهایش فرو برد و با منگی وخواب زدگی گفت:

ــ نه دیگه برم. عمارت احتشام باز شد؟

حمیده خانم لبخندی زد و گفت:

ــ تازه ساعت شش وربعه، سه ربع مونده تا باز شدن.

ــ مش رجب کجاست؟!

ــ رفته نون بگیره، الاناس که برسه. چیزی نیاز دارید آقا؟

لبخندی زد و با لحنی پر از مهربانی گفت:

ــ نه ممنونم از لطفتون.

از خانه مش رجب بیرون رفت و خمیازه ای بلند و بالا که تمام حلق و حنجره اش را به نمایش می گذاشت کشید، لباس هایش را صاف کرد و زیر لب گفت:« اگه مش رجب نبود که من باید می رفتم هتل، این قانونه داری پدر من؟!»

ناگهان به یاد دیشب ودلیل این که چرا دیر به عمارت رسید افتاد.

مانیا، خواهر مانی که دزدانه به مراسم مهران آمده بود و حتی دلیل توجیه کننده ای برای حضورش نیاورد زیرا گرشا نگار را در طول مراسم ندیده بود پس می دانست کاسه ای زیر نیم کاسه مانیا قرار دارد که به دروغ گفته با نگار آمده.

به موبایلش نگاهی کرد یک درصد و تمام، زیر لب گفت:« آخه الان وقت تموم شدنته بیشعور؟ »و از عمارت بیرون زد، متوجه مش رجب شد که نان سنگک در دستش است و به سمت در ورودی عمارت می آید.

حال مش رجب متوجه حضور گرشا که صبح زود بیدار است شده بود، لبخندی پررنگ بر لبانش نقش بست و رو به او گفت:

ــ آقا نون تازه گرفتم واسه صبحانه، می خوری؟

خمیازه ی دیگری کشید و گفت:

ــ ممنونم، یکم پیاده روی کنم بر می گردم.

ــ حمیده خانم نذاشت بخوابی؟ شرمنده می دونم هرروز تا ساعت نه وده می خوابی.

گرشا لبخند رنگ ورو رفته ای که مخصوص صبح زود بیدار شدن از خواب است زد وگفت:

ــ نه اتفاقا کار خوبی کرد.

مش رجب داخل خانه اش رفت و رو به حمیده خانم غر غر کنان در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

ــ خانوم چرا نذاشتی گرشا آقا بخوابه؟!

حمیده خانم که متعجب از حضور مش رجب بود، حق به جانب گفت:

ــ بخدا خودش بیدار شد من گفتم بخواب ولی گوش نکرد.

تبسمی شیرین زد وگفت:

ــ خانوم، فکر کنم آقا گرشا عوض شده.

حمیده خانم که از حرف مش رجب شاخ در آورده بود گفت:

ـ چی؟!

ـ گفت می خوام برم پیاده روی.

ـ این وقت صبح؟! گرشا آقا؟مطمئنم دارم درست می شنوم رجب جون؟!

ـ آره خانومی درست می شنوی، از در آشپزخونه برو ببین این حوریه چیکار می کنه ! این نون ها رو ببر تیکه کنه واسه سر میز.

حمیده خانم لبخندی پر از عشق رو به مش رجب زد و گل از گلش شکفت:

ـ چشم رجب جان.شما دستور بده.

و نان ها را در دستش گرفت و به سمت آشپزخانه عمارت رفت دو تقه ای به در زد. در توسط حوریه باز شد. حوریه لبخندی از سر ترحم به حمیده خانم زد.

ـ نون تازه واسه خانوم می خری؟! خبریه؟! نکنه اضافه حقوق می خوای؟

ـ بی چش ورو بکش کنار.

و محکم حوریه که خدمتگذاری تغریبا چهل ساله و مجرد بود را از جلوی در کنار زد، هیچ گاه سر سازگاری با حوریه نداشت. همیشه به او می گفت جادوگر کوتاه قد. وقتی که داخل رفت انگشت اشاره اش را با تهدید رو به حوریه گرفت وگفت:

ـ اگه به آقا بزرگ بگی دیشب گرشا خونه نبوده تموم موهاتو دونه به دونه می کنم، فهمیدی جادوگر؟!

دستش را روی هوا تکان داد و سرویس غذا خوری صبحانه را به سمت میز برد و بلند گفت:

ـــ برو بابا.

حمیده خانم زیر لب فحشی تپل شبیه هیکل گرد و قلمبه اش نثارش کرد و زیر پوستی گفت:

ـــ آخرم خودم قاتلش می شم، حالا هی رو مخ من بره تا بهش نشون بدم یه من ماست چقدر کره داره.

چشمش را به ساعت آشپزخانه که یک ربع مانده به هفت را نشان می داد دوخت. ساعت هفت باید میز صبحانه چیده باشد و منتظر حضور اعضای خانواده احتشام باشند. تمامی وسایل صبحانه را داخل سینی چید و به سمت میز سالن غذا خوری رفت و روی میز چید.

آقا اسماعیل ولاله خانم سر میز نشسته بودند. شروع به سرو صبحانه کرد.

آقا اساعیل متوجه جای خالی صندلی پسرش شد در دلش آشوب به پا شد که نکند گرشا حرفش را عملی کرده واز خانه رفته، نگاهش را به لاله خانم دوخت، لاله خانم سوال آقا اسماعیل را از حمیده خانم پرسید.

ـــ گرشا کجاست؟!

حوریه قبل از حرف زدن حمیده خانم گفت:

ـــ آقا دیشب...

حمیده خانم چشمان تیزش را به حوریه دوخت همان موقع صدای از در ورودی سالن غذا خوری آمد.

ـــ من اینجام مامان. پیاده روی بودم.

حمیده خانم لبخند پیروزمندانه ای رو به حوریه زد و با چشمانش شروع به خط ونشان کشیدن کرد و مشغول سرو صبحانه شد. گرشا بی آن که به اتاقش برود به جمعشان پیوست. هنوز لباس های دیروز به تنش بود. آقا اسماعیل که بیش از حد ریز بین بود گفت:

ــ دیشب چه موقع اومدی؟!

ـــ دیشب...

حمیده خانم نگذاشت گرشا حرفی بزند و سریع دخالت کرد.

ــ یک ربع به یازده اومدن.

آقا اسماعیل از حاضر به جوابی همیشگی حمیده خانم عصبانی شد و فنجان چای اش را محکم روی نعلبکی کوبید.

ــ از شما پرسیدم حمیده خانم؟!

لاله خانم که خدمتگذار با وفایش را حمیده خانم می دانست زیر لب گفت:« اسماعیل جان.»

آقا اسماعیل ایستاد وگفت:

ــ یکبار دیگه دیر کنی. یکبار دیگه دیر برسی خونه اینجا جای نداری.

گرشا دستانش را از دور فنجان رها کرد و به روبرویش خیره شد. دستانش را مشت کرد و نفس عمیقی کشید. آقا اسماعیل از سالن با عصبانیت بیرون رفت.

دستمال سفره اش را درون بشقابش انداخت وایستاد و رو به مادرش کرد وگفت:

ــ چیزی نگو.

لاله خانم حرف در دهانش قندیل بست و متعجب به رفتن گرشا خیره ماند.

با عصبانیت به سمت اتاقش و داخل حمام رفت.

اینبار چیزی که پدرش می پسندید را تن کرد، از همان کت وشلوار های که مزحک ومسخره می دانستشان یکی انتخاب کرد.

روبروی آینه ایستاد و یقه کتش را صاف کرد وکمی ادکلن به گردنش زد و با کش قسمتی از موهایش را که کمی بلند شده بود از هم جدا کرد و پشت سرش بست و از اتاق بیرون رفت.

به پله آخر که رسید لاله خانم روبرویش ایستاده بود.

لاله خانم حسابی شوکه شده بود و چند باری آنالیزش کرد. تبسم بر لبان خوش فرم و پروتز زده اش نقش بست کمی نزدیک آمد چشمانش از خوشحال برق می زد دستانش را دوطرف بازوان پهنش قرار داد.

ــ نمی دونم چجور خوشحالیمو ابراز کنم، خیلی بهت اومده این لباس.

گرشا کلافه به نقطه ای به غیر از چشمان مادرش خیره شد.

ــ مامان دیرم می شه.

لاله خانم صبر و تحملش سرازیر شد و محکم گرشا را به آغوش کشید و با تمام وجودش عطر مردانه اش را بلعید و سمت گوشش گفت:

ــ پسرم همیشه همینجوری بمون. حداقل برای دلخوشی مادرت.

تحملش تمام شده بود دستان پهن مردانه اش را بالا آورد ومادرش را محکم در آغوش گرفت و آرام گفت:

ـ مامان.

لاله خانم از او جدا شد ودو طرف صورت خوش فرمش را گرفت.

ـ جانم پسرم؟؟؟

دستان ظریف مادرش را گرفت و بوسه ای نرم بر آن نهاد.

ـ مامان همون مانی که می گی بده، داره واسه رابطه من و بابا تلاش می کنه.

لاله خانم کمی ناراحت شد و به روی گرشا ناراحتی و غمش را نیاورد. لبانش را به حرکت در آورد.

ـ ولی من فکر نمی کنم، حدس می زنم اون پسر واسه پوله و شب گردیه که کنارته.

دست مادرش را رها کرد و با ترش رویی گفت:

ـ بابا چرا نمی بینید مانی اونجوری که شما فکر می کنید نیست.

لاله خانم عصبی سمتی از سالن نشینمن که مشرف به راه پله های طبقه دوم عمارت بود رفت و با حالتی غضبناکانه گفت:

ـ یه جوری می گی که هرکی فکر نکنه می گه می خوای بری خواستگاری خواهرش.

گرشا دندان روی هم فشرد و پوستش را برای اخمی غلیظ جمع کرد.

ـــ مامان.

واز خانه بیرون زد و به سمت شرکت راه افتاد.

***

ساعت پنج دقیقه به هشت را نشان می داد پشت چراغ قرمز ایستاده بود متوجه ماشین کناری شد به سمت دختری که کنار پسر بود نگاه مختصری کرد و متعجب مانیا را دید. چراغ سبز شد و گرشا پشت سر ماشینی که مانیا داخل آن بود شروع به تعقیب کرد.

به دانشگاه مانیا رسید، نظاره گر لبخند های پهن مانیا رو به پسر و رفتنش به سمت دانشگاه شد. با خود زمزمه کرد:« این پسره دیگه کیه؟!»

پشت سر پسر راه افتاد و پسر به سمت یکی از پاساژ های واقع در خیابان انقلاب رسید و ماشین را داخل یکی از پارکینگ های همان محدوده پارک کرد. پشت ماشینش سریع پارک کرد. کمی که پسر جلوتر رفت پشت سرش راه افتاد و متوجه شد که به سمت یکی از کتاب فروشی ها رفت و با ریموت در مغازه ای را باز کرد و دزدگیر را زد و داخل رفت.

فرهاد نگاهی بیرون از مغازه اش کرد و متوجه شد که فردی بیرون از مغازه به داخل چشم دوخته و بالاخره بعد از کنکاش کردن به داخل مغازه می آید.

پسری خوش استایل روبرویش ایستاده بود، رادار های مغزش فعال شد. پسر کسی نبود جز گرشا احتشام که دیشب در نمایش مدلینگ مهران معرفی شد، صاحب شرکت آیریز پرواز. به احترامش ایستاد وگفت:

ـــ خیلی خوش اومدید آقای احتشام.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و عینک دودی اش را از چشم برداشت و روی میز خم شد.

ــ تو از کجا من رو می شناسی؟ نکنه اون واست گفته؟!

فرهاد تلفنش که مدام با صدای گوش خراش زنگ می خورد را رد تماس کرد.

ــ کی آقا گرشا؟ من دیشب تو مراسم دیدمتون.

با تعجب طبق روال معمولش انگشت شستش را به لبش کشید وگفت:

ــ مراسم؟!

وچشمکی رو به فرهاد زد و ادامه داد:

ــ قضیه چیه؟!

فرهاد چشمانش را ریز کرد.

ــ بابا مگه پسر عمو مهران نیستی؟! مهران احتشام.

ــ خوب؟!

فرهاد لبخند کمرنگی زد.

ــ من جز یکی از مدلینگ های دیشب مراسم بودم.

گرشا که حال سیستم خاطرات مغزش فعال شده بود و سر از معمای مانیا در آورده بود گفت:

ــ آهان فهمیدم.

فرهاد لبخند پررنگی زد ودستش را رو به گرشا دراز کرد.

ــ بنده فرهاد محرابی هستم، خوشبختم.

با اکراه دست فرهاد را گرفت و فشار آرامی داد وگفت:

ــ بنده هم گرشا احتشام. خوشبختم.

فرهاد لبخندی پر از رنگ و جان زد.

ــ خوشحالم که اینجا می بینمتون، می تونم کاری واستون انجام بدم؟

گرشا با خود تاملی کرد که حضورش در مغازه کتاب فروشی چقدر مزحک به نظر می رسد، الان باید چکار کند؟ به فکر فرو رفت و سریع گفت:

ــ یه کتاب نیاز دارم ولی فکر نکنم شما داشته باشی.

فرهاد که می خواست هرجور شده نظر گرشا را جلب کند گفت:

ــ چه کتابی بگو شاید داشته باشم؟!

گرشا فکر کرد و به نظرش احمقانه ترین خواسته را انتخاب کرد و به زبان آورد.

ــ رمان هری پاتر چاپ اول با ترجمه انگلیسی یعنی نسخه اصلی.

چهره فرهاد در هم رفت ولی به پاسی از دقیقه نگذشته بود که گفت:

ــ بهم وقت می دی واست پیدا کنم؟!

لبخندی احمقانه زد وزیر لب گفت:

ــ عمرا بتونی کتاب عتیقه ای که خواستم رو پیدا کنی.

و بلند گفت:

ــ حتما.

ــ پس شماره ات رو بگو سیو کنم پیدا شد حتما باهات تماس می گیرم.

با آرنجش تکیه ای به میز شیشه ای بینشان زد وگفت:

ــ بزن -0912...

ــ پس خبرش با من.

ــ باشه، فعلا روز بخیر.

دستان سردش را گرم فشرد و گرشا سریع از مغازه کتابفروشی بیرون زد.

***

تلفنش را سمتی از صندلی کنار دستش انداخت وکمی صدای ضبطش را بالا برد و راه افتاد، ناگهان چشمش به ساعت که نه ونیم بود افتاد. دیگر شرکت رفتن جایز نبود چون می دانست از سمت آقا اسماعیل حسابی توبیخ می شود راه را به سمت خانه مانی کج کرد و تلفنش را دستش گرفت قبل از تماس گرفتن با مانی صفحه ای که به زور روشنش کرده بود خاموش شد و شارژ موبایلش به اتمام رسید، کنار خیابان ایستاد و از داشبورد ماشین پاور بانکش را در آورد و به تلفن متصل کرد. نزدیک به خانه مانی شد تا که تلفنش بالاخره روشن شد.. شماره اش را گرفت. صدای مانی در گوشش طنین انداخت.

ــ کجای پسر؟اومدم عمارت نبودی.

برف پاک کن را زد زیرا برف سرد زمستانه شروع به بارش کرده بود، به تقاطع رسید چراغ سبز بود راهنما زد و سریع به بزرگراه همت رفت و شاکیانه گفت:

ــ نفس بکش پسر. مرخصی گرفتی؟!

مانی هیجان زده گفت:

ــ آره مرخصی ام. لاله خانم گفت رفتی شرکت.

گرشا که محو یاد آوری ذوق مادرش شده بود سریع به سمت دور برگردان رفت و راه شرکت را پیمود.

ــ الان تازه راه افتادم.

متعجب روبروی در عمارت از اینطرف به آنطرف قدم برداشت.

ــ کی از پارکینگ در اومدی که من ندیدمت؟

ــ خونه نبودم.

ــ چی؟! پس کجا بودی؟!

ــ جای کار داشتم.

مانی سوار ماشین شد وراه خیابان اصلی را پیمود وگفت:

ــ کجا بودی؟! هیچ وقت بهم نمی گفتی جای کار داشتم !

گرشا مِن مِن کنان گفت:

ــ چیزه، من ؛ اصلا بیا شرکت حرف می زنیم.

ـــ باشه، پس شرکت می بینمت.

ـــ می بینمت.

مانی به فکر فرو رفت. مگر گرشا کجا رفته بود که می گفت جای کار داشتم ! کمی ناراحت شده بود ولی سعی کرد تا به نکات مثبتش فکر کند تا دلخوری از دلش رفع شود. به لاله خانم فکر کرد که امروز چقدر خوشحال بود مگر گرشا چکار کرده که حال مادرش مدام لبخند می زند؟! خیلی کنجکاو بود از او بپرسد علت رفتار مادرش چیست؟!

***

داخل پارکینگ رفت و ماشین را در نزدیکترین جای ممکن پارک کرد.پیاده شد و به سمت آسانسور شرکت رفت و طبقه بیست را فشرد.

خودش را در آینه آسانسور تماشا کرد. یاد حرف های مادرش و لبخند پر از ذوقش افتاد. به صدای موزیک بی کلام و آرامش بخش آسانسور گوش سپرد. اپراتور گویای آسانسور گفت:

ـــ طبقه بیستم.

در آسانسور باز شد. به محض ورودش به شرکت همه به او نگاه می کردند. سعی کرد لبخند کم جانش را بر لبانش حفظ کند.

به سمت اتاقش رفت و پشت صندلی نشست و عینک طبی اش را بر چشمانش گذاشت و به پرونده های باقی مانده از دوروز پیش که تعداد قطعات خریده و فروخته شده شرکت فروزان را به نمایش می داد خیره شد و دستش را به سمت آن ها دراز کرد و شروع به مطالعه کرد.

آقا اسماعیل که جلسه هیئت مدیره اش برای تفویض امضای گرشا تازه به اتمام رسیده بود از اتاق جلسات به داخل اتاق مدیریت رفت و رو به منشی اش که خانمی سی ساله بود گفت:

ـــ خانم سلیمی پرونده های شرکت فروزان رو واسم بیار.

خانم سلیمی سریع ایستاد از اقتدار بیش از حد آقای احتشام می ترسید که مبادا دیر کند و اخراج شود. سریع به اتاق گرشا احتشام رفت و بی آن که در بزند داخل اتاق رفت وقتی در را بست، گرشا متعجب نگاهش کرد و ایستاد. خانم سلیمی دستش را روی دهانش گذاشت وجیغ کوتاهی زد و با لکنت گفت:

ـــ آ آقای احتشام، شمـ شما کی اومدین؟!

اخم غلیظی روی پیشانی اش نقش بست و با صدای بلند گفت:

ـــ تو اتاق مدیریت هم همینجور سرتون رو می اندازید پایین و می رید داخل؟

نفسی عمیق کشید.

ـــ جسارت نشه آقا. اومدم پرونده های شرکت فروزان رو برای آقای احتشام ببرم.

چشمانش را ریز کرد وگفت:

ـــ این پرونده که دست منه. من باید بهش رسیدگی کنم.

وپرونده را دستش گرفت و از اتاق بیرون رفت و به سمت اتاق مدیریت راه افتاد. قبل از آن که به در برسد خانم سلیمی جلوی در ایستاد.

ـــ نه آقا، بذارید خبر بدم. اگه اجازه دادن برید داخل.

کلافه و عصبانی خون خونش را می خورد صدایش را بالا برد.

ــ بکشید کنار خانم محترم.

خانم سلیمی با خودکارش به سینه گرشا زد و صدایش را بالا برد.

ــ آقای محترم مگه نمی فهمی من باید وظیفه ام رو به نحو احسن انجام بدم. چرا خلل ایجاد می کنی؟!

کمی عقب رفت ولی پشیمان شد و بلند داد زد.

ــ برو کنار خانوم.

خانم سلیمی از جلوی در کنار رفت و دستش را به وسط عینکش گذاشت وکمی به جلو هل داد و زیر لب گفت:« پررو.»

گرشا در اتاق مدیریت را با شدت تمام باز کرد. آقا اسماعیل که در حال نظاره کردن فعالیت خرید و فروش ماه اخیر بود متعجب سرش را بالا آورد و ایستاد. داد زد.

ــ خانم سلیمی اینجا چه خبره؟!

خانم سلیمی داخل اتاق پرید و با ناراحتی و چشم غره ای که رو به گرشا می رفت گفت:

ــ من خواستم خبر بدم ولی ایشون نذاشتن.

آقا اسماعیل خودکارش را روی میز رها کرد وبا عصبانیت تمام به سمت آن طرف میز و گرشا رفت. نگاهی به سر تا پایش کرد و پرونده شرکت فروزان که دستش بود را محکم کشید و داد زد.

ـــ خانم سلیمی برو بیرون.

خانم سلیمی با ترس فراوان بیرون رفت. آقا اسماعیل پرونده را آرام روی میز گذاشت و سریع یک دور روی پاشنه پا چرخید و به سمت گرشا برگشت و با صدای نسبتا کنترل شده داد زد.

ـــ چرا آدم نمی شی؟! این چه طرز ورود به اتاقه؟ می خوای هرکی باشی باش اینجا طویله نیست قانون داره حتی برای گرشا احتشام.

دستانش را در هم قلاب کرده بود و بر خلاف تصور آقا اسماعیل ساکت به گوشه ای خیره شده بود و به فریاد هایش گوش می سپرد. این کارش آقا اسماعیل را بیشتر عصبانی کرد. دکمه اول پیراهن دیپلماتی شیری رنگش را باز کرد.

ـــ چرا چیزی نمی گی؟!

زهرخندی روی لبانش نقش بست وبا تمسخر گفت:

ـــ بابا کدوم طرفت رو ببینم. وقتی که جلوت وامیستم می گی چرا وامیستی ! وقتی هم که ساکتم می گی چرا چیزی نمی گی !

آقا اسماعیل عصبانی تر از قبل جلو آمد.

ـــ من بابات نیستم. توی شرکت آقای احتشامم چرا اینو نمی فهمی؟!

گرشا که حسابی از کوره در رفته بود صدایش را بالا برد.

ـــ چشم آقای احتشام، چشم.

به سمت پنجره قدی اتاقش رفت و به هوای آلوده شهر تهران چشم دوخت و آرام گفت:

ـــ کارت چیه؟!

جلو آمد و به پرونده شرکت فروزان اشاره زد.

ـــ اینجای که این پرونده هست حق من نیست. این پرونده حاصل زحمت منه. پس بدیش می رم و مزاحمتم نمی شم.

آقا اسماعیل که روزنه امید در دلش نقش بسته بود سریع به سمتش برگشت ولی گرشا رغم چیزی که در دلش بود گفت:

ـــ من تصمیم می گیرم که چی حق کی باشه. تو شایستگی اداره کردن این پروژه رو نداری.

گرشا که حسابی یکه خورده بود جلوتر آمد و با صدای فریاد مانند گفت:

ـــ این پرونده واسه منه. جونم در اومد تا اینجا جلو آوردمش. هیچ یادم نمی ره بخاطرش چقدر اذیت شدم رسما شیش ماه من رو فرستادی بخش سر هم بندی قطعات تا پرونده رو بهم بدی، عین یه کارگر بدبخت. یادم نمی ره تا ساعت ده شب مثل سگ تو شرکت حمالی می کردم و پیچ های لعنتی اون قطعات رو می بستم. روغن کاری قطعات رو می کردم. تا آقای احتشام بالاخره رضایت داد پرونده رو بهم بده.

و دستانش را روی هوا گرفت و به اتاق اشاره زد.

ـــ ببین آقای احتشام، ببین تو هیچ چیزی رو به کسی مفتی نمی دی. من یادم نمی ره که یک سال تمام من رو فرستادی شرکت ایمانی برای حمالی. می دونی چرا؟ چون یاد بگیرم رو پاهام واستم و در آخر سر هم فقط بخاطر رفاقتم با مانی

وقتی اومدم شرکتم و منت گذاشتی و حق امضا دادی بهم حق امضا رو بی هیچ دلیلی ازم گرفتی.

آقا اسماعیل انگشت اشاره و شستش را که نشانه کلافگی اش بود روی هم ساید و رو به گرشا کرد و دست چپش را به صورت افقی تا گوش هایش حد گذاشت.

ــ ببین گرشا صبر من تا اینجاست.

و دست راستش را تا پنج سانت بالای سرش به صورت افقی گرفت.

ــ تو من رو تو زندگی به اینجا رسوندی.

صدایش را بالا برد و داد زد.

ــ خسته ام کردی پسر. خسته، چرا خودتو درست نمی کنی؟ خسته شدم از تمسخر فامیل و آشنا که پسرت آدم نیست و هر جای هر کاری خواست انجام بده باید به زور هلش بدی. خسته ام کردی گرشا، جون به لبم رسوندی. اون از طرز لباس پوشیدنت و خریدن خونه مجردی اون از رفتارت با مادرت و این هم از شرکت اومدنت. آقا ساعت نه و نیم میاد شرکت توقع داره که پرونده فروزان دستش بمونه. این پرونده واسه تو نیست. تو بهتره بری همون حمالی.

گستاخانه جلو آمد وگفت:

ــ بابا ازت می گیرم پرونده رو مطمئن باش.

آقا اسماعیل داد زد:

ــ خانم سلیمی. خانم سلیمی !

خانم سلیمی هن هن کنان به داخل اتاق آمد وگفت:

ـــ بله آقا؟

با چشمانش که از خشم به هرجای خیره می شد در کسری از ثانیه می سوخت به گرشا خیره شد و گفت:

ـــ وسایل آقای احتشام رو می بری قسمت حسابداری شرکت و یکی از پارتیشن های گروه آقای زهیری رو بهش می دی.

مانی همان موقع سر رسید و به در نیمه باز اتاق مدیریت نگاه کرد و متوجه گرشا شد. داخل رفت و نظاره گر خانم سلیمی، آقا اسماعیل و گرشا شد.

آقا اسماعیل نگاهی تیز به مانی کرد و خانم سلیمی را خطاب قرار داد و با خشم گفت:

ـــ همین الان.

گرشا که متوجه حضور مانی شد رو به پدرش گفت:

ـــ استعفا می دم همین الان.

آقا اسماعیل با صدای نسبتا بلند گفت:

ـــ قبول نیست. مگه نمی خواستی پرونده شرکت فروزان رو بگیری؟! برو ببینم چجور می تونی بگیری. مگه نمی گی حمالی کردم واسش؟ بازم برو حمالی ببینم توانشو داری؟!

دستانش را مشت کرده بود درحالی که پوست دستش رو به سفیدی می رفت خواست داد بزند که مانی مداخله کرد.

ـــ داداش می گیری پرونده رو.

و دست گرشا را گرفت وگفت:

ــ بریم از اینجا.

آقا اسماعیل بین حرفشان پرید و با تمام توان داد زد.

ــ من نگفتم برید.

رو به گرشا ادامه داد.

ــ از این به بعد حق پوشیدن لباسی غیر از لباس رسمی و اداری، فرم شرکت و قسمت حسابداری رو نداری. از ساعت هشت صبح باید اینجا باشی و آخر از همه بری که می شه ساعت هفت شب طبق روال اداری. هیچ کسی، هیچ کسی حق نداره وقت اداریت رو بگیره.

و با چشمش به مانی اشاره زد وگفت:

ــ این مورد آخر اصلا مورد بخشش قرار نمی گیره. هر کدوم از قوانین رو زیر پا بگذاری از حقوق خبری نیست. مستر کارت هات تا نهایتا فردا می سوزه و کارت جدید از طرف حساب شرکت با حقوق اداره کار واست صادر می شه.

گرشا که حسابی برزخی شده بود بازوی مانی را از حرصش فشرد. مانی با تعجب و هاج و واج به قوانین سر سختانه آقا اسماعیل که برای پسرش وضع شده بود گوش می سپرد. آرام سمت گوشش گفت:

ــ داداشم تو رو خدا مخالفت نکن بدتر می کنه. زده اون فازش.

آقا اسماعیل لبخند محوی زد و با دستش به در اتاق اشاره زد.

ــ الان می تونید برید.

گرشا و مانی عزم رفتن کردند که صدای آقا اسماعیل باز مجبورشان کرد بایستند.

ــ در ضمن وقتی که قراره با من ملاقاتی داشته باشید باید سه روز قبل با خانم سلیمی هماهنگ کنی. هر بار بی اجازه وارد شدن هم همون قوانینیی که وضع کردم رو در بر می گیره. گفتم در جریان باشی.

گرشا و مانی بیرون رفتند.

وقتی به اتاقش رسید تمام پرونده های روی میزش را به همراه لپ تابی که روی میز بود پاین ریخت و داد زد.

ــ خدا لعنتت کنه.

مانی شانه هایش را محکم گرفت و گفت:

ــ تو رو خدا.

گرشا رو به مانی کرد و با عصبانیت گفت:

ــ ببین همه اش تقصیر توعه پس رو اعصابم راه نرو.

همان موقع در اتاق باز شد و خانم سلیمی داخل اتاق آمد و با دیدن صحنه بهم ریخته اتاق و عصبانیت گرشا در حالی که ترسیده بود گفت:

ــ آقا گرشا، آقای احتشام گفتند وسایل رو به پاین ببرم و خودتون هم هرچه زودتر اتاق رو ترک کنید.

گرشا ایستاد و کیفش را در دستش گرفت.

ــ طبقه چند؟

خانم سلیمی سرش را زیر انداخت وگفت:

ــ طبقه شونزدهم.

کیفش را دستش گرفت و بیرون رفت. مانی شانه به شانه اش راه می رفت به محض خروج از اتاق، آقا اسماعیل روبروی در اتاقش ایستاده بود و با لبخند کمرنگی نگاهش می کرد. گرشا غرشی رو به مانی کرد وگفت:

ــ بریم مانی.

مانی و گرشا شانه به شانه هم داخل آسانسور رفتند و گرشا طبقه شانزدهم را فشرد.

مانی رو به گرشا کرد وگفت:

ــ چی شد آخه؟ چرا یهو قاتی کرد بابات؟!

نگاهی چپ به مانی کرد.

ــ اصلا دل و حوصله تعریفش رو ندارم،کلی بگم پرونده فروزان رو ازم گرفت.

ــ ای بابا.

مانی متوجه تیپ گرشا شد و نگاهی خریدارانه به سر تا پای گرشا کرد.

ــ پسر چه خوشتیپ شدی.

گرشا زیر چشمی نگاهی تیز حواله چشمان مانی کرد.

مانی ریز ریز خندید و ادامه داد:

ـــ لاله خانم بفهمه سمت عضو هیئت مدیره رو هم ازت گرفته و داره با این تیپ تیتیش مامانی می فرستت حسابداری بخدا قیامت بپا می کنه. وقتی رفتم خونه نمی دونی چقدر ذوق داشت.

گرشا نگاهی گذرا به مانی کرد و به فکر فرو رفت. مانی ادامه داد:

ـــ پسر اونقدری ذوق کرد که من هم هیجان زده تا اینجا اومدم. دو تا چهارراه رو بدون سبز شدن رد کردم یکم دیگه هم جریمه اش می رسه.

با دینگ مسیج جریمه، قهقه ای سر داد و گفت:

ـــ اینم نکیر و منکر سر چهارراه ها.

لبخندی کمرنگ به مانی که با هیجان برایش روزی که به سختی گذشت را تعریف می کرد، زد.

ـــ پسر این همه انرژی رو از کجا میاری؟! جریمه شدی عین خل و چلا داری می خندی. واقعا در عجبم ازت.

مانی نیشخندی زد و به در آسانسور که باز شده بود اشاره زد.

ـــ به شغل جدیدت خوش آمدی. حالا فعلا نوبت خل بازی توعه.

نگاهی کشنده به مانی کرد وگفت:

ـــ بازم طفره رفتی؟! چه خبره پسر امروز خوشحالی؟! چرا نرفتی دفتر وکالت سند رو بزنی، الکی مرخصی گرفتی؟!

ـــ اونو که صبح زدم رفت. حس می کنم یه چیزی درونم عروسی راه انداخته.

و همراه هم به سمت سالن شلوغ حسابداری رفتند و راه پارتیشن شماره نه را که پدرش برایش خالی کرده بود در پیش گرفتند. مانی نگاهی به اطراف کرد وگفت:

ــ شغل جدیدت در و پیکر هم نداره.

و به پارتیشن دومتر در دومتری که پر از برگه بود اشاره زد.

ــ حسابداری بلدی پسر؟!

گرشا به مانی نگاه کرد و نیشخندی شیطنت آمیز زد وگفت:

ــ اصلا.

دستانش را بالا آورد وگفت:

ــ به من چه پس دخلت اومده. هرروز اسی جون یه پرونده تو سرت ریز ریز می کنه.

نگاهی متفکرانه و پر از اندیشه های عجیب به مانی کرد.

ــ به نظرت می شه پرونده فروزان رو بگیرم؟

خندید و گفت:

ــ مامان بزرگ خدابیامرزم همیشه می گفت تنها راهی که چاره نداره مردنه. هدف داشته باشی بهش می رسی.

کمی حال و هوایش عوض شده بود. لبخندی گیرا بر لبانش نقش بست وگفت:

ــ ایول چه مامان بزرگ به روزی.

ـــ راستی پسر کجا رفته بودی؟!

همان موقع خانم سلیمی سر رسید و فاکتوری روی میز به همراه وسایلش که سالم مانده بود قرار داد. فاکتور را دستش گرفت و نگاهی گذرا کرد.

ـــ اینا چیه دیگه؟!

خانم سلیمی که از ترس ضعف کرده بود آرام گفت:

ـــ پدرتون گفتن که هزینه شکستن لپ تاب و خراب شدن وسیله های اتاق رو فاکتور کنیم و یک نمونه برای شما بفرستیم که از ماه آینده به صورت درصدی از حقوقتون کم می شه با خبر باشید.

گرشا برزخی شد و خانم سلیمی ماندن را جایز ندانست. مانی حسابی ترسیده بود ؛ چون می دانست دیگر آرام کردن گرشا تغریبا غیر ممکن است. نگاهی به او کرد و با تشویش گفت:

ـــ داداش ترجیح نمی دی من برم آخه حس می کنم دی اکسید با اکسیژن داره قاتی پاتی می شه اینجا !

گرشا فاکتور را ریز ریز کرد. توجه افرادی که در سالن حسابداری کارخانه متشکل از پنج دختر و سه پسر بودند جلب شد، مانی سریعا آنجا را ترک کرد و گرشا کلافه روی صندلی نشست و دستش را به پیشانی اش تکیه زد و حس کرد الان است که صبرش لبریز شود ایستاد.

ناگهان تعدادی پرونده جلویش ظاهر شد و مردی میانسال با قدی به نسبت کوتاه و موهای جو گندمی وخوش پوش ؛ لبخندی زد و به پرونده ها اشاره زد وگفت:

ـــ سلام پسرم. من آقای زهیری مدیرت هستم. این پرونده ها رو تا آخر ماه آینده باید تکمیل کنی. می دونی که حساب های آخر ساله وحسابی سرمون شلوغه.

لبخندی مزحک در جوابش زد وگفت:

ـــ آخه من که حسابداری بلد نیستم جناب.

آقای زهیری لبخند ریزی زد وگفت:

ـــ پس گرشا آقا شمای؟

نفسش را محکم بیرون داد.

ـــ متاسفانه.

خندید و دستش را روی شانه اش گذاشت وگفت:

ـــ اتفاقا آقای احتشام مرد بزرگیه. حتما به صلاحته پسر که اینجای.

کلافه پووفی بلند کرد و گفت:

ـــ چه صلاحی عمو جون؟! آخه کدوم آدمی میاد پسرش رو بفرسته حسابداری شرکتش و خسارت لپ تاب رو ازش بگیره؟؟؟

متعجب گفت:

ـــ لپ تاب؟!

لبخندی آمیخته با بیخیالی زد. می دانست که الان تمام تقصیر ها را آقای زهیری به گردنش می اندازد.

ـــ بی خیال.

آقای زهیری دو طرف بازوی گرشا را محکم گرفت و فشرد.

ــ سوالی داشتی حتما بیا بپرس که آقا اسماعیل خان سرمون خراب نشه.

نیشخندی زد و رفت. گرشا لبخند پررنگی زد و تک ابرویی بالا انداخت. پس دل آقای زهیری هم از دست پدرش خون بود خواست به سمت آقای زهیری برود که بی خیال شد و پرونده اول را در دستش گرفت و سیستمی که روبرویش بود را روشن کرد و وارد اکسل شد.

***

یک ساعتی بود مشغول بود و در آخر سر که دست برد تا اعلام ضرب روی جمع بندی تمام محصولات بزند یکدفعه سیستم هنگ کرد و خاموش شد. با دو دستش به سرش زد و با عصبانیت داد زد.

ــ آخه چرا؟

توجه همگی جلب شد. ساکت شد و درون خودش شروع به غر زدن کرد و ایستاد. به سمت اتاق مدیریت حسابداری راه افتاد و دو تقه به در زد و وقتی صدای آقای زهیری را فهمید داخل رفت.

ــ بفرماید.

آقای زهیری وقتی گرشا را دید دست از کارش کشید، ایستاد و با خنده گفت:

ــ خوب اول یکم غر بزن سبک بشی.

به آقای زهیری خیره شد وبه جای غر زدن خندید.

ــ ای جان پس می دونی تو دلم دارم فحش عمه به زمین و زمان می دم آقای زهیری.

آقای زهیری جلوتر آمد.

ــ اولا به من نگو آقای زهیری. بچه ها بهم می گن دای حسن، تو هم بگو دای. دوما تو به چی فکر کردی؟ من نگاهت کنم می فهمم تو مغز و دلت چی می گذره، فقط به من فحش نده.

وجلوتر آمد و ادامه داد:

ــ حالا مایلم فحش دادنت رو بشنوم گرشا جان چون عمه ای ندارم.

گرشا زیر پوستی خندید وگفت:

ــ واقعا به آدم انرژی می دی دای جان.

ــ پس زود بگو ببینم مشکلت چیه؟! که کلی کار رو سرم ریخته.

مظلومانه نگاهی به دای حسن کرد وگفت:

ــ دای جان سیستمم پرید. هرچی داخلش زدم پرید.

دای حسن خندید وگفت:

ــ این سیستم برای تازه کار هاست واسه دق دادنشون.

یک تای ابرویش بالا پرید و گفت:

ــ چی؟!

ــ آره دیگه. واسه دق دادن جدید ها آوردیمش. درست عین خودم پیر و فرسوده شده.

گرشا که کمی عصبانی شده بود غرید.

ــ آخه چرا؟!

دای حسن بازوی گرشا را گرفت و بیرون از اتاق حواله اش کرد.

ــ تایم غر زدن پنج دقیقه تو یک ساعته. تایمت تمام شد برو به کارت برس.

غر غر کنان گفت:

ــ آخه با این سیستم داغون؟ می شه با لپ تاب خودم از فردا کار کنم؟!

نگاهی چپ به چشمان تیز بین گرشا حواله کرد وگفت:

ــ بیاری می گم حراست بگیره.

دندان هایش را روی هم ساید.

ــ دای.

دای حسن داخل اتاقش رفت و در را بست وگرشا سلانه، سلانه به پارتیشنش برگشت و باز سیستم را روشن کرد و غر غر کنان پرونده را از اول باز کرد. نزدیک پنجاه عدد پرونده روی میزش خودنمای می کرد. زیر لب گفت:

ــ فکر کنم قراره تا آخر سال حسابی عمه هاتون برقصن و کیف کنن.

باز از اول زد و زمزمه کنان گفت:

ــ سیصد و هفتاد و نه هزار قطعه فن به ازای...

ناگهان متوجه حضور شخصی کنارش شد سرش را بالا آورد پسری تقریبا سی ساله بود با چشمانی رنگی و گیرا، لبخندی پهن بر لبش نشسته بود. اخم ساختگی روی صورتش نقش بست و متعجب گفت:

ــ مشکلی هست؟!

محسن دستانش را در هم قلاب کرد و با لبخند به صفحه اشاره زد.

ــ داداش اکسل بلد نیستی؟!

گرشا که کمی به غیرتش بر خورده بود با لبخند گفت:

ــ چرا، بلدش هستم.

سعی کرد لبخندش را کنترل کند. کمی خم شد و دستش را به پشتی صندلی گرشا قرار داد و اشاره ای به صفحه زد.

ــ آخه داری اشتباه می زنی داداش. باید از سمت راست درستش کنی.

ابرو هایش را در هم کشید.

ــ شما کار نداری؟!

به محسن کمی بر خورد ولی صاف ایستاد.

ــ دای جان گفت اگه کمک نیاز داشتی کمکت بدم.

در زونکن پرونده را محکم بست و ایستاد.

ــ کمک نیاز ندارم.

شانه اش را بالا انداخت و بی خیال گفت:

ـــ هر جوری راحتی. کمک خواستی من اون سمت هستم.

و با دستش به میز شماره سه اشاره زد و با لبخند گفت:

ـــ پارتیشن شماره سه.

لبخند مسخره ای روی لبانش نقش بست و گفت:

ـــ باشه.

محسن به سمت میزش رفت و گرشا بیرون از سالن رفت و به اطراف نگاه کرد. یکی از مهندس های صنایع در حال گذر از سالن بود که نظر گرشا را جلب کرد. می توانست خواسته اش را به او بگویید. صدایش را کمی صاف کرد و بلند صدا زد.

ـــ آقای امیری. مهندس.

مهندس امیری ایستاد و متعجب روی پاشنه پا چرخید و وقتی چشمش به گرشا خورد چشمی درشت کرد. حسابی هول کرده بود، سریع گفت:

ـــ آقای احتشام خودتونید؟! شما ؛ اینجا؟!

لبخندی زد. به زمین چشم دوخت و گفت:

ـــ چجوری می تونم واسه خودم قهوه پیدا کنم؟!

همان موقع محسن از در ورودی سالن حسابداری بیرون آمد و متعجب به مهندس چشم دوخت وسرش را زیر انداخت و آرام گفت:

ـــ سلام جناب مهندس امیری. چیزی نیاز دارید؟!

مهندس امیری که مهندسی میانسال با قدی نسبتا بلند و چهره ای به نسبت خشن بود. لبخندی بی سابقه زد وگفت:

ــ سلام جناب علمداری. نه چیزی نیاز ندارم.

و رو به گرشا کرد وگفت:

ــ آقای احتشام نگفتید خبطی خطای از بچه های حسابداری سر زده؟؟! دای جان حواسش بهشون هست.

محسن با چشمانی گرد شده به گرشا خیره شد و رو به مهندس امیری متعجب گفت:

ــ آقای احتشام اینجا چکار داره مهندس جان؟! ایشون نیروی جدید دای جانه.

یک تای ابرویش بالا پرید و متعجب گفت:

ــ آقای علمداری لابد داری شوخی می کنی؟! ایشون عضو هیئت مدیره و جناب آقای احتشام کوچک هستند. شما می گی عضو جدیده؟!

و رو به گرشا با شرمندگی گفت:

ــ جناب ببخشید من رو.

با چهره ای عبوس و کسل لبخند بی جانی زد.

ــ اوه دارید بزرگش می کنید. بابا من یه قهوه خواستم ها.

محسن و مهندس امیری متعجب به هم چشم دوختند. لبخند کنترل شده ای زد وگفت:

ـــ گفته های هر دوتون درسته. هم شما مهندس و از ایشون جناب علمداری هم درسته. بنده داخل اتاق حسابداری شرکت مشغول به کار شدم.

مهندس امیری چند بار پشت سر هم پلک زد و گفت:

ـــ شوخی می کنید نه؟!

کلافه گفت:

ـــ نه جانم شوخی چیه؟!

همان موقع دای حسن سر رسید و متعجب به جمع سه نفره گرشا ومهندس و محسن نگریست و جلو تر آمد.

ـــ مشکلی پیش اومده؟!

مهندس به سمت دای حسن رفت و متعجب لبخندی زد.

ـــ دای جان شیوه جدید بازرسیه؟!

دای حسن عینکش را جا به جا کرد و با حالتی متعجب پرسید.

ـــ بازرسی؟!

مهندس با چشمانش به گرشا احتشام اشاره زد.

ـــ جناب احتشام اینجا هست.

دای حسن خندید وگفت:

ـــ آره از نیرو های جدیده. آوردیم یه گوش مالی درست وحسابی بهش بدیم.

گرشا با حرف دای حسن لبخند پررنگی زد. محسن رو به گرشا با تبسمی کم جان گفت:

ــ جسارتم رو ببخشید آقای مدیر.

گرشا که حسابی آمپر آب مغزش چسبیده بود گفت:

ــ مشکلی نداره. فقط یه نفرتون به من بگه از کجا می شه قهوه یا چای گیر آورد؟!

مهندس که متوجه جریان شده بود سریع گفت:

ــ بریم اتاق من جناب احتشام.

دای حسن دخالت کرد وگفت:

ــ مهندس بچه رو پررو نکن به قول باباش.

و به آخر سالن اشاره زد و ادامه داد:

ــ سمت چپ سالن یه آشپزخونه نقلی داریم که می تونی قهوه و چای واسه خودت بریزی بیاری.

مهندس امیری قصد دخالت کردن داشت که گرشا دستانش را گرفت.

ــ ممنونم جناب مهندس، انشالله بعد از ماموریت شش ماهه یه روزی خدمت می رسم.

مهندس امیری دست دیگرش را روی دست گرشا قرار داد و لبخندی زد.

ــ ممنونم جناب احتشام. قدمتون روی چشم.

***

داخل آشپزخانه کوچک و نم داری که دارای سرامیک های خیلی قدیمی بود و در انتهای بخش حسابداری قرار داشت وارد شد. از کابینت های چوبی کرم رنگ شروع به کنکاش کرد. جعبه قهوه ای به نظرش خوش آمد. قهوه را بیرون گذاشت و نگاهش را بین قوری و قهوه در گردش قرار داد. آرام زیر لب گفت:

ــ حالا باید چکار کنم؟!چجوری می شه قهوه درست کرد.

کمی کنکاش کرد که شاید بتواند قهوه ساز پیدا کند ولی متاسفانه آنجا چیزی جز یک عدد قوری و چای و قند نبود. زیر لب غرید:

ــ خدا لعنت کنه این شرکتو. هیچی نداره.

کلافه به گوشه ای تکیه زد. کمی که گذشت کتش را در آورد و به میله ی گاز که انبرکی قرمز رنگ داشت آویز کرد و با وسواس قوری را در سینک قرار داد و مقدار خیلی زیادی مایع درون آن ریخت و با وسواس تمام شروع به شستنش کرد. یک ربعی گذشته بود ولی کف ها تمام نمی شد. دستش را به پیشانی اش کشید و متعجب غرید.

ــ چرا هرچی آب می ریزم این عمه ننه ها نمی رن؟!

یکدفعه متوجه صدای پشت سرش شد، حسابی ترسید.

ــ لابد خیلی مایع زدی.

وقتی روی پاشنه پا چرخید متوجه خانم جوانی شد که با لبخند کنترل شده ای به او نگاه می کند. اخمی غلیظ روی پیشانی اش نشاند.

ــ به چی داری شما می خندی؟برو بیرون ببینم.

و در آشپزخانه را محکم بست و باز به کارش ادامه داد و بی خیال قهوه، چای برای خودش درست کرد. چای را درون قوری ریخت و آب را روی آن ریخت و روی سماور در حال قل خوردن قرار داد و منتظر ماند همان موقع تلفنش زنگ خورد. دستانش را با گوشه کت مارکش خشک کرد زیرا حوله ای که گوشه به میخ آویخته شده بود رنگ ورویی برایش نمانده بود وحسابی چرک از سر ورویش زار می زد. تلفن را دستش گرفت و به اسم مامان که روی صفحه موبایلش روشن و خاموش می شد نگاه کرد. با ناراحتی گفت:

ــ آخه مامانم الان وقت زنگ زدنه؟!

و کلافه وصل کرد.

ــ جانم مادر؟!

لاله خانم لبخندی زد وهیجان زده گفت:

ــ چطوری پسرم؟! خسته نباشی.

گرشا به سمت قوری رفت و در قوری را برداشت وزیر لب غرید:« فکر کنم چایش کم باشه.» و از بسته چای دو قاشق چای دیگر داخل قوری زبان بسته روانه کرد.

لاله خانم با تعجب و لبخندی کنترل شده زد، متوجه حرف گرشا شده بود کمی روی کاناپه جا به جا شد وگفت:

ــ چیزی گفتی گرشا جان؟!

گرشا باز نگاه کرد. چای رنگ نمی انداخت متعجب پرسید.

ـــ مامان یه چای خوب چند تا قاشق چای نیاز داره؟!

قهقه ای زد و در حالی که سعی داشت رگه های شدید خنده بین صدایش را کنترل کند متعجب پرسید.

ـــ کجای تو پسر؟!

گرشا غرید:

ـــ مامان جوابمو بده؟!

متعجب اخمش را در هم کشید.

ـــ نمی دونم ! گرشا تو کجای پسرم؟؟؟ چای می خوای چکار؟!

بی حوصله گفت:

ـــ مامان دارم چای درست می کنم چهار پنج تا قاشق سر پر ریختم رنگ نمی اندازه. نمی دونم چرا!

لاله خانم ایستاد. سعی کرد خودش را کنترل کند دستی به لباسش کشید.

ـــ خوب به منشی می گفتی واست چای بیاره. یعنی اینقدر کارخونه بهم ریخته که مدیریت باید چای درست کنه؟!

پوفی کرد و روی صندلی رنگ و رو رفته و پلاستیکی آبی رنگ گوشه آشپزخانه نشست و دستش را روی زانویش گذاشت.

ـــ مامان تو رو خدا بی خیال. مدریریت کی؟!

صدایش را کنترل کرد ولی داد زد.

ـــ تو کجای پسر؟! باز چی شده؟!

گرشا متوجه شد کسی پشت در ایستاده. ایستاد و سریع گفت:

ـــ مامان من باید قطع کنم. میام خونه بهت می گم.

لاله خانم متعجب وعصبی پرسید.

ـــ صبر کن...

نگذاشت حرف مادرش تمام شود و قطع کرد.

دای حسن همراه محسن وخانم فریدی در را باز کردند و داخل رفتند. دای حسن وقتی قیافه گرشا را دید لبخندی کنترل شده زد. گرشا آستین هایش را بالا زده بود و پیراهنش از شلوارش در آمده بود و با سر وصورتی بهم ریخته شبیه گربه انیمیشن شرک تماشایشان می کرد.

کتش را دستش گرفت و در فنجانی که حسابی شسته بود و برق می زد یک لیوان چای ریخت، همراه با دو حبه قند به سمت اتاق حسابداری راه افتاد. روی صندلی وا رفت. خستگی از بند بند استخوان هایش می بارید. لیوان را دستش گرفت و چای را مزه کرد. ناگهان هرچه خورده بود به دهانش باز گشت.متعجب ایستاد و فریاد زد.

ـــ این چیه دیگه؟!

متوجه شد که مقدار زیادی از مایع ظرفشوئی و طعم تلخش هنوز در چای جا مانده و از طرفی چای با چهار قاشق غذا خوری هنوز کم رنگ و سرد است و یک وجب کف روی آن نقش بسته است. در ذهنش جرقه ای روشن شد و خاطرش

آمد که دای جان و آقای علمداری و آن خانم حاضر به جواب، لیوان دستشان بود. فاتحه خودش را خواند.

همان موقع به در ورودی نگاهی کرد و متوجه شد دای و آقای علمداری و دختر در حالی که لیوان های از همان چای کذائی دستشان است، داخل می آیند.

سریع جلو رفت و خواست بگوید آن چای قابل خوردن نیست و آبروش را حفظ کند ولی حسابی دیر شد. علمداری چای را هورت کشید و شروع به سرفه کردن کرد.

خانم جوان به گرشا نگاهی کرد و سعی کرد لبخندش را کنترل کند. حسابی عصبی شد. دای حسن رو به آقای علمداری گفت:

ــ محسن چی شدی؟!

محسن به گرشا نگاهی کرد، لبخندی مرموزانه زد و گفت:

ــ دای جان این چای نیست. زهر مارِ، زهر مار.

دای چای را به لبش نزدیک کرد تا مزه کند که گرشا دخالت کرد.

ــ دای جان نخور.

توجه همه جلب شده بود. سرش را زیر انداخت و آرام گفت:

ــ محسن راست می گه. زهر مار شده این چای.

دای حسن نیشخندی زد و گفت:

ــ خانوم فریدی گفت حسابی تر و تمیز کردی. کم بوده سماور و قوری رو غسل بدی. چرا نمی ذاری مزه کنم پس؟ ببین چه کفی هم کرده.

خجالت زده گفت:

ــ آخه زیاد از حد تمیز شده. نخور که حالت بد می شه.

دای حسن لیوان را دست خانم فریدی داد و رو به گرشا مهربانانه گفت:

ــ اشکالی نداره. ما می دونیم تو عمرت چای درست نکردی. الانم که درست کردی با طعم مایع طرفشوئیه مارکش چی بوده الله اعلم !

از طرز فکر اطرافیانش که می خندیدند دلش گرفت و دستان دای حسن را از دستش باز کرد وکتش را دستش گرفت و از شرکت بیرون زد. به سمت خیابان با پای پیاده راه افتاد و راه خانه را پیش گرفت. دلش از همه چیز گرفته بود. هیچ طرف پرتگاه زندگی اش را نداشت.

از فریاد های پدرش در امان نبود و از طرفی در بین آدمک های که از قشر خودش نبودند نفس کشیدن را هم سخت می شمرد چه برسد به زندگی و کار کردن.

متوجه شد که شانه به شانه اش کسی در حال راه آمدن است و آن فرد کسی نبود جز محسن علمداری. سریع موضع گرفت.

ــ برو سر کارت و الا اخراجت می کنم.

محسن بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.

ــ حق رأی نداری پسر خوب.

کت خوش دوختش را که اندازه حقوق ماهیانه محسن بود روی زمین انداخت و یقه محسن را چسبید و داد زد.

ــ تو کی باشی که به من امر و نهی کنی؟!

مردم دورش جمع شده بودند و هرکسی نظری می داد و می خواست دعوا و جو را آرام کند. بی خیال اهالی منطقه یقه محسن را رها کرد و داد زد.

ــ برو پی کارت ببینم.

خم شد و کتش را در دستش گرفت و به راهش ادامه داد. مردم متفرق شدند و محسن باز پشت سرش به راه افتاد. با حالی کلافه پشت سر گرشا داد زد.

ــ همیشه از واقعیت فرار می کنی شاهزاده؟!

سریع روی پاشنه پا چرخید و با حالت تهاجمی به سمتش انگشت اشاره اش را گرفت.

ــ به من نگو شاهزاده.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و مغمومانه گفت:

ــ ته تهش شش ماه می مونی حسابداری. پدرت نمی ذاره تا آخر عمرت حسابدار باشی. این رو خوب بدون. ولی من و امثال من تا آخر عمرمون حسابداریم. پس حالا فهمیدی چرا بهت می گم شاهزاده؟!

کمی آرام تر شد و با دستش روی سینه محسن را فشرد و به عقب هلش داد.

ــ خسته ام. بخدا خسته شدم.

لبخند کم رنگی زد و یک تای ابرویش را بالا انداخت، با حالتی مفرح گفت:

ــ نکنه بخاطر چای با طعم مایع ظرفشویی ناراحتی؟!

لبخندی بر لبانش نقش بست و کم کم به قهقه تبدیل شد. محسن نیز می خندید و بین خنده هایش رو به گرشا که در حال قدم زدن بود گفت:

ــ خدایش تاحالا چای این مدلی نخورده بودم.

لبخند ریزی زد و شرمنده و سر به زیرگفت:

ــ خوب بلد نبودم چای درست کنم. وقتی بقول خودت شاهزاده باشی آشپز واست چای میاره. خودت نمی ری چای درست کنی که.

لبخند کم جانی زد وگفت:

ــ چای که نه، معمولا قهوه.

گرشا به چشمان عمیق محسن چشم دوخت و پلکی به نشانه بله زد. محسن شانه به شانه همراه گرشا قدم می زد. کمی که گذشت کلافه گفت:

ــ امروز رو دای جان بهمون رحم کرد ولی مطمئن باش فردا دو برابر ازمون عین خر کار می کشه.

لبخندی زد و به جمعیتی که در حال رفت و آمد بودند نگاه کرد.

ــ پس امروز رو مرخصی گرفتیم؟!

با هیجان گفت:

ــ یه خبر خوب و یه خبر بد واست دارم. اول خوب رو بگم یا بد رو؟!

متعجب گفت:

ـ اول خوب.

ـ فردا می تونی با یه سیستم خیلی خوب کار کنی.

ذوق زده گفت:

ـ ای جان چه خوب.

کمی قیافه اش برزخی شد وگفت:

ـ خوب، خبر بد. خبر اینه که بیست و پنج تا پرونده به علت تعویض سیستم اضافه می شه.

متعجب از حرکت ایستاد و صدایش را بالا برد.

ـ شوخی می کنی؟!

محسن که از خشم بی نهایت گرشا حسابی ترسیده بود شمرده شمرده و آرام گفت:

ـ نه داداش. بدترش اینه که اون بیست و پنج تا رو باید تا آخر هفته تحویل بدی.

از راه رفتن دست کشید و به محسن خیره ماند.

ـ شوخی جالبی نبود.

شانه بالا انداخت وگفت:

ـ همون تعداش رو هم من دارم منتهی از من تا دو هفته دیگه وقت داره.

ـــ این پرونده ها کجا بود؟!

ـــ راستش یکی از خانم ها مرخصی زایمان گرفته و از فردا مرخصیش شروع می شه وپرونده هاش بین بقیه تقسیم می شه.

ـــ ای بابا.

محسن که متوجه کلافگی گرشا شده بود لبخندی زد و دستی به بازویش کشید و با خونسردی گفت:

ـــ حلش می کنی.

کلافه گفت:

ـــ برگردیم.

محسن متعجب گفت:

ـــ کجا؟

ـــ شرکت. بریم ماشینم و وسایلم رو فراموش کردم.

ـــ باشه.

محسن و گرشا به سمت شرکت راه افتادند.

فصل سوم

مانیا با استکان چای اش داخل اتاقش رفت. همان موقع صدای زنگ تلفنش که صدای زنگ آنشرلی بود به صدا در آمد. با یک جهش تلفن را در دستش گرفت

و با دیدن کلمه انگلیسی F که روی صفحه روشن وخاموش می شد لبش را به دندان گرفت و تلفن را روی قلبش گذاشت. در اتاق را با پایش بست.

چراغ آواژور کنار تختش را روشن کرد و لیوان چای اش را روی میز تحریرش گذاشت. روی تخت نشست و دکمه اتصال را زد.

فرهاد لبخندی پهن به لبش نشست، روی تخت نشسته بود و کتاب رمانی که مطالعه می کرد روی پایش بود. منتظر بود صدای جانانش در گوشش بپیچد.

صدای زیبا و خمور مانیا در گوشش پیچید و او را از این دنیا جدا کرد.

ــ عشقم سلام.

با خودش فکر کرد اگر یک ثانیه کنارش نبود یک عمر ؛ عمرش را از دست می داد.

صدای نگران مانیا در گوشش طنین انداخت.

ــ عشقم؟!

نگرانی به دلش هجوم آورده و دستانش حسابی یخ زده بود. صدای دورگه فرهاد به نگرانی اش خاتمه داد.

ــ سلام خانمم. خوبی عشقم؟!

لبخندی پهن زد. گونه هایش حسابی سرخ و سفید شده بود و گرما از صورتش می بارید دستش را از لیوان چای جدا کرد و بلوز بافتش را تکان داد تا شاید گرمای که به بدنش نشسته فرار کند. آرام گفت:

ــ چطوری؟!

کتاب را روی میز کنار تخت گذاشت و لبخندی آرامش بخش زد.

ـ صدات رو می شنوم عالی.

ذوق زده و خجول گفت:

ـ اینجوری می گی من از خجالت آب می شم ها.

ـ قربون خجالت هات بره فرهاد.

مانیا متوجه شد صدای پای به اتاقش نزدیک می شود. حسابی ترسیده بود که مبادا کسی از رابطه پنهانی اش با فرهاد با خبر شود. سریع با لکنت زبان گفت:

ـ فرهـ فرهاد یکی داره میاد قطع می کنم.

متعجب پاهایش را از تخت آویز کرد.

ـ چی؟!

نگران به در چشم دوخت و سریع گفت:

ـ خدافظ عشقم.

تلفن همراهش را قطع و زیر روتختی صورتی رنگش پنهان کرد و کتابش را همراه با اتود در دستش گرفت، سعی کرد نکات روبرویش را با صدای بلند حفظ کند. در اتاق باز و چهره مانی نمایان شد.

با لبخندی شیرین داخل اتاق آمد.

ـ داری درس می خونی خواهری؟!

مانیا لبخند مزحکی زد. از ترس زبانش بند آمده بود با خودش گفت:« اگه مانی می دید چی؟!» حتی نمی توانست فکر کند که مانی از رابطه اش با فرهاد با خبر شود. به زور لبانش را کش داد و با صدای خش دار گفت:

ــ بله داداشی.

در اتاق را بست و داخل آمد. مانیا با گوشه چشمش به تخت و تلفنش که زیر روتختی بود نگاه کرد. با خودش خدا خدا می کرد که فرهاد زنگ نزند و مانی هرچه زودتر از اتاق بیرون برود. دستانش عرق کرده بود و ترس به چهره اش هجوم آورد.

مانی کنارش نشست و با نگرانی گفت:

ــ خوبی مانیا؟

به چشمان مانی خیره شد. حسابی ترسیده بود. با لکنت زبان گفت:

ــ خو خوبم داداش. چیزی شده؟!

متعجب شانه ای بالا انداخت ولبخند زد.

ــ نه چی بشه آخه؟!

در حالی که یکی از چشمانش به موبایلش و چشم دیگرش به مانی بود. رو به مانی کرد و پرسید.

ــ نرفتی بیرون امروز؟!

مانی به روبرویش و بیرون از پنجره خیره شد.

ـــ مهران که حوصله نداشت گرشا هم مریض احوال بود. نشد بریم. بهتر هوا سرده هرجا می رفتیم سرما می خوردیم.

مانیا که کمی حالش بهتر شده بود گفت:

ـــ آهان.

دستانش را روی دست مانیا که روی پای خودش بود گذاشت. متعجب و نگران پرسید.

ـــ دختر چقدر یخ زدی. حالت خوبه؟؟؟!

مانیا از عکس العملی که دیده بود حسابی زرد کرد. مانی قدمی به سمتش برداشت و دستش را روی پیشانی مانیا گذاشت.

ـــ تب نداری بگم تب و لرزه ولی حسابی یخ زدی.

سریع دستش را از دست مانی در آورد.

ـــ نه به خدا خوبم. فردا امتحان دارم می شه تنها بذاری؟!

ایستاد وگفت:

ـــ البته.

مانیا نفسی از سر آسودگی کشید و به مانی که در حال بیرون رفتن از اتاق بود نگاه کرد. ناگهان تلفنش زنگ خورد.

مانی ایستاد و به سمت مانیا برگشت. به سختی آب دهانش را فرو داد و نگران به مانی خیره شد و با خودش عکس العمل مانی را در ذهن گذراند.

حتما مانی قیامت به پا می کرد.

از طرفی به فکر مسیج های عاشقانه اش با فرهاد افتاد که در تلفنش مانده و پاکشان نکرده، اگر مانی تلفنش را بگیرد از همه چیز با خبر می شود.

جلو آمد و به ساعت مچی اش که ساعت نه و نیم شب را نشان می داد نگاه کرد و با تعجب پرسید.

ــ این وقت شب کیه بهت زنگ می زنه؟!

قبل از آن که مانی قدمی دیگر جلو بیاید گفت:

ــ سارا دوستمه.

متعجب ابرویی بالا انداخت. صاف ایستاد و سعی کرد خونسرد باشد، ادامه داد.

ــ راستش واسه جزوه ها زنگ زده. گفت فردا قبل از کلاس اگه نیاز داشته باشم زنگت می زنم.

لبخندی زد و با مهربانی دست تزریق احساساتش را به بازوی مانیا کشید و گفت:

ــ حسابی مراقب باش خواهری.شبت بخیر.

خوب می دانست که مانی اشاره به چه چیزی می زند. همیشه می گفت مواظب باش تا پسری در دام عشق دروغینش مبتلایت نکند. مانیا لبخندی پر از استرس و پشیمانی تحویل مانی داد.

به محض رفتن مانی دستانش با شدت شروع به لرزش افتاد و سریع فرهاد را ریجکت کرد. تلفنش را به سمتی از تخت پرت کرد. ناگهان زیر گریه زد و روی زمین فرود آمد.

ـــ خدا لعنت کنه من رو.

لبش را به دندان گرفت و بالش را به دهانش گذاشت وجیغ خفه ای کشید. اشک هایش مجالی برای نفس کشیدن نمی دادند و پشت سر هم از چشمانش سرازیر می شدند.

فرهاد هنوز زنگ می زد. مانیا به سمت تلفنش رفت و روی سایلنت گذاشت و با گریه باز سرجایش فرود آمد. بین گریه گفت:

ـــ من رو ببخش مانی. من رو ببخش داداشی...

یک ساعت گذشته بود ولی چشمه اشکش پا برجا بود و همچنان اشک از چشمانش سرازیر می شد. به تلفنش و مسیج های که از سمت فرهاد آمده بود نگاه کرد. همان موقع تلفنش زنگ خورد.

فرهاد که حسابی نگران شده بود به پنجره اتاقش پناه برد و به هوای برفی نگاه کرد. مانیا وصل کرد و فرهاد بی وقفه گفت:

ـــ کجای دختر؟؟؟! نمی گی مُردم از نگرانی.

لبش را به دندان گرفت و در حالی که اشک از چشمانش روانه شده بود گفت:

ـــ بیا تمومش کنیم فرهاد. الان... الان مانی می فهمید من چی بهش می گفتم؟! من دیگه نمی تونم.

در مغزش شروع به تجزیه تحلیل کرد ولی دیر بود قبل از به حرف آمدنش مانیا تلفن را قطع کرده بود. عصبی موبایلش را روی تختش انداخت و به سمت میز

تحریرش رفت.تمام کتاب های که روی میز بود را پایین ریخت. عصبی صندلی را به سمتی پرت کرد.

مادر فرهاد هیچ گاه راضی به این وصلت نمی شد و مانع از رسیدن فرهاد و مانیا به هم شده بود. همیشه سنگ جلوی پای فرهاد می انداخت. همان موقع در اتاق باز شد، مادر و پدر و خواهرش داخل آمدند. پالتویش را در دستش گرفت و بدون تلفن همراهش از کنارشان عبور کرد. پدرش نگران داد زد.

ــ کجا پسر؟!

بی آن که جوابی بدهد از خانه بیرون زد و بی تفاوت به سرما و سوز زمستانی شروع به قدم زدن در بین کوچه پس کوچه های شهر کرد.

***

گرشا کسل چشمانش را باز کرد و به ساعت کوکی کنار تختش که مدام زنگ می خورد نگاه کرد و فحشی زیر لب نثار سازنده اش کرد و خسته باز روتختی را روی سرش کشید ولی صدای گوش خراش ساعت کوکی برایش از فحش بدتر بود.

غر غر کنان پایش را از تخت پایین آورد و به سختی ایستاد، رو به ساعت گفت:

ــ یه بار جنبه داشته باش بذار یه ساعت بیشتر بخوابم. می میری چلغوز؟!

و به سمت سرویس اتاقش رفت.

وقتی به اتاقش بازگشت شلوغی بی حد و مرز اتاق کلافه اش کرد باید کلید اتاق را موقتا به حمیده خانم می داد تا کمی سر و سامانش دهد.

به سمت ساعت کوکی رفت، هنوز زنگ می خورد. دستش را بر سر کچل ساعت کوبید و غرید.

ــ خوب دیگه نفس بکش یه سره داری عر می زنی بیدار شدم ببین.

و به عقربه های ساعت که شش و نیم صبح را نشان می داد توجه کرد.

ــ آخه کدوم احمقی این ساعت صبح پا می شه می ره سر کار که من برم؟! ببین چیکار می کنی؟

نگاهی تیز به ساعت کرد، از بین شلوغی کمد لباسش کت و شلواری مرتب انتخاب و بر تن کرد. روبروی آینه ایستاد و شروع به حالت دادن موهایش کرد.

بعد از پنج دقیقه دست از کار کشید و به سمت در اتاق رفت. در آخر خودش را داخل آینه دید و چشمکی برای خودش زد.

ــ وقتشه پسر. باید خودی نشون بدی.

به سمت راه پله رفت، به آخرین پله که رسید مچش را بالا اورد و به ساعتش که هفت صبح را نشان می داد نگاه کرد به پدر و مادرش رسید. همان موقع حمیده خانم به جمعشان پیوست. صدایش را صاف کرد.

ــ سلام بر اهل خونه.

لاله خانم با لبخند غلیظی که به لب داشت با آن کفش های پاشنه بلند و روی اعصابش جلو آمد.

ــ سلام پسرم. چه خوشتیپ شدی !

آقا اسماعیل آخرین قدمش را برداشت و لبخندی کم جان زد و رو به گرشا ابرویی بالا انداخت.

ــ سلام پسرم.

در جوابشان لبخندی کم جان زد و به سمت حمیده خانم رفت. حمیده خانم از تعجب چشمانش را درشت کرد و نگاهش را بین لاله خانم وآقا اسماعیل که با تعجب نگاهش می کردند به گردش داد.

کلید اتاقش را از جیبش در آورد و سمت او گرفت. با لبخندی کنترل شده ای گفت:

ــ حمیده خانم این کلید اتاقمه. فقط بی زحمت چیزی رو جا به جا نکنید.

حمیده خانم لبخندی پررنگی زد و سریع کلید را گرفت.

ــ چشم آقا.

لاله خانم در دلش قند کیلو کیلو آب می شد. سرش را به گوش همسرش نزدیک کرد وگفت:

ــ من که باورم نمی شه.

آقا اسماعیل در جوابش لبخندی غلیظ وکنترل شده زد. ابرویی بالا انداخت و آرام گفت:

ــ گفتم اثر می ده بالاخره. این به اون در لجبازی های که کرد.

لاله خانم دستان پهن آقا اسماعیل را در دستانش گرفت.

ـــ بریم که من حسابی اشتهام باز شده.

لاله خانم و آقا اسماعیل با لبخندی که بر لب داشتند به سالن غذا خوری رفتند و پشت سرشان گرشا وارد سالن غذا خوری شد و روی صندلی اش نشست، حمیده خانم مشغول پذیرای شد. صبحانه در سکوت کامل میل شد. اینبار بر خلاف تصور اهل خانه که همیشه با دعوا به اتمام می رسید با سکوت به اتمام رسید.

گرشا صبحانه اش را تمام کرد ایستاد و دستمال سفره را گوشه لبش کشید.

به سمت لاله خانم رفت و بوسه ای کوتاه بر گونه اش نهاد. از خوشی در بهت فرو رفته بود، چند بار پلک زد زد. او نیز به سمت در خروجی راه افتاد.

لاله خانم دستش را به گونه اش گذاشت و قهقه ای از سرخوشی زد و دست آقا اسماعیل را محکم گرفت.

ـــ امروز چه مهربون شده.

لبخندی غلیظ روی لبانش نقش بست و دستش را به ته ریشش کشید.

ـــ بهترم می شه خانم.

ـــ ایشالله.

***

گرشا که از خانه بیرون رفته بود و در راه لغزنده و برفی آرام رانندگی می کرد. تلفنش را در جای مخصوص قرار داد و شماره محسن را گرفت و منتظر متصل شدن تماس ماند.

محسن که لباسش را تازه تن کرده بود رو به مادر جانش کرد و با خنده اشاره ای به لقمه های نان و کره و خرمای که می گرفت و برایش داخل اتاق می آورد زد.

ــ مادر جان دورت بگردم پس خودت چی؟!

مادر جان سر محسن را جلو کشید و بوسه ای بر پیشانی اش نهاد و با خنده گفت:

ــ خودم هم می خورم عزیز دل مادر. تو دیرت شده می ترسم چیزی بهت ندم تا ظهرم هیچی نخوری.

و بازوی محسن را خریدارانه لمس کرد و غرید.

ــ ببین پوست استخون شدی مادر.

دست مادر جان را گرفت و بوسه ای پر از مهر بر دستش کاشت.

ــ من تورو نداشتم کلا از دست می رفتم مادر جون.

مادر جان لبخندی حواله چشمان خوش رنگ محسن کرد.

ــ خدا نکنه گل پسرم.

همان موقع صدای تلفن توجهشان را جلب کرد، اسم گرشا روی صفحه روشن و خاموش می شد سریع وصل کرد و با انرژی در حالی که به چشمان عسلی رنگ مادر جان نگاه می کرد گفت:

ــ جانم گرشا؟!

از آن همه انرژی، انرژی گرفت وگفت:

ــ سلام پسرِگل. کجای؟!

محسن لبخندی رو به مادر جان زد و دکمه آخر پیراهنش را بست.

ــ خونه ام.

ــ آدرستون رو مسیج کن واسم.

محسن قهقه ای از سر خوشی زد وگفت:

ــ چشم.

آدرس را فرستاد و بعد از نیم ساعت کفش هایش را پوشید. به سمت حیاط رفت و در حیاط را باز کرد.

گرشا گلوله ای برف به سمت محسن پرت کرد و قهقه ای از سر خوشی سر داد و سریع داخل ماشین نشست. محسن خنده اش را کنترل کرد. با آن گلوله برفِ سرد خواب از سرش پریده بود. سریع داخل ماشین نشست و کمربند ایمنی را بست. رو به گرشا که می خندید گفت:

ــ خیلی بدی. خواب از سرم پرید. داری به نفع پدرت کار می کنی؟!

شانه ای بالا انداخت و راه افتاد.

ــ تا ببینم.

***

بعد از گذر سه ربع ساعت به شرکت رسیدند. تنها دو دقیقه فرصت داشتند تا داخل بروند. هردویشان کیف هایشان را در دستشان گرفتند و به سمت آسانسور دویدند و سریع دکمه را زدند. بعد از گذر یک دقیقه در آسانسور باز شد و هردو داخل رفتند و طبقه شانزدهم را فشردند. سی ثانیه فرصت داشتند که آسانسور رسید. دای جان به هردویشان لبخند پهنی زد و نزدیکتر آمد.

ــ با هم اومدید پسرا؟!

محسن ناراحت گفت:

ــ امروز خوابم برد و از سرویس جا موندم.

گرشا متعجب در حالی که به مکالمه شان گوش سپرده بود گفت:

ــ سرویس؟ مگه سرویس دارید؟!

دای حسن نزدیک آمد و با خنده گفت:

ــ خداروشکر آقای احتشام از این قانون منعت کرده و می تونی با ماشینت تا شرکت بیای ولی بقیه سرویس دارن.

متعجب یک تای ابرویش را بالا انداخت.

ــ چه جالب.

با مزاح گفت:

ــ خوب تو بیا سرویس من و محسن بشو.

لبخندی پررنگ زد. چال روی گونه اش نمایان شد.

ـــ چشم حتما.

محسن ریز ریز خندید و رو به دای حسن گفت:

ـــ دای جان امروز گرشا من رو آورد. در اصل سرویسم شد.

دای اخمی مصلحتی کرد وگفت:

ـــ خیلی نامردی محسن یک هیچ از من جلو زدی ها.

دستانش را بالا آورد.

ـــ تسلیم. اون یکی هم واسه شما.

اخم هایش را در هم کشید و جدی گفت:

ـــ شما دوتا جانور من رو به حرف گرفتید وقت کشی می کنید؟! زود باشید برید سر کارتون ببینم والا غیبت می زنم واستون.

گرشا و محسن به سمت پارتیشن های مخصوصشان رفتند. گرشا غمزده و ناراحت به پرونده های روی میزش خیره شد و ماتم گرفت که آن بیست و پنج پرونده را کِی درست کند؟! در صورتی که اصلا معلوماتی از اکسل نداشت، سیستمش را روشن کرد. چشمش به لیوان چای اش که از دیروز مانده بود افتاد، لبخندی پهن زد و به دیروز تامل کرد. صدای محسن از فکر بیرونش آورد.

ـــ داداش می خوای یه بار واست جدول بچینم یاد بگیری؟!

از روی صندلی برخواست و جایش را به محسن داد.

ـــ اگه زحمتی نیست.

محسن سریع نشست و با لبخند گفت:

ــ نه جانم چه زحمتی.

و به لیوان چای با چشمک و بدجنسی اشاره زد.

ــ چای درست کردنم حتما تو سه جلسه بهت آموزش می دم.

گرشا از طرز صحبت و فکر محسن خنده اش گرفت ولی به روی خودش نیاورد.

ــ چیزه. چای درست کردن رو بلدما.

خنده ای کنترل شده زد وگفت:

ــ می خوای به کشتنمون بدی؟ دفعه بعدی وایتکس به خوردمون می دی.

ــ نه جانم کشتن چیه؟!

محسن برنامه اکسل را باز کرد و رو به گرشا کرد و اخم هایش را به شدت در هم کشید.

ــ ببین بچه فکر نکن پسر رئیسی بهت رحم می کنم. یکبار بهت توضیح می دم یاد نگرفتی باز توضیح می دم.

و ریز خندید. رو به گرشا که ماتش برده بود گفت:

ــ پس منتظر چی هستی؟! یه صندلی بیار بشین تا واست توضیح بدم.

تک صندلی گوشه سالن که صندلی مخصوص میهمان بود را در دستش گرفت و به سمت پارتیشنش آمد و رو به محسن گفت:

ــ دای نیاد بگه چرا صندلی رو جا به جا کردی؟!

محسن بی خیال شانه ای بالا انداخت و به صفحه مانیتور خیره شد و ماوس را در دست گرفت. پنجره های قبلی که درست کرده بود را بست و مجدد برنامه را اجرا کرد.

ــ فکر نکنم چیزی بگه. روی ستون 1 و A کلیک می کنی و از این قسمت که زده page layout گزینه shet right-to-left که گزینه صفحه بندی از راست به چپ هست رو انتخاب می کنی تا به مشکل دیروز که موقع چاپ ناکجا آباد می رفت بر نخوری و دونه دونه داخل ستون ها کالا رو درج می کنی و.... اعمال جمع بندی می زنی. خیلی راحته.

نگاهی همراه با گنگ زبانی تمام و تعجب رو به محسن کرد.

ــ تمام !

متعجب نگاهی به گرشا کرد و غر غر کنان گفت:

ــ آره دیگه ؛ گلوم خشک شد از بس حرف زدم.

انگشتانش را به هم ساید و مردد ماند که حرف دلش را به زبان بیاورد یا نه ! آرام دهان خشکش را به حرکت در آورد و رو به محسن گفت:

ــ من نفهمیدم به خدا چکار کردی !

محسن که حسابی کلافه شده بود خنده ای از روی بیخیالی روی لب نشاند.

ــ اشکال نداره من خودم هم هنوز بعد از پنج سال مهندسی کامپیوتر نفهمیدم اکسل چی به چیه !

و به سمت بیرون راه افتاد و بلند گفت:

ـ فعلا می تونی از اون لیستی که داخل فضای مشترکه و واست دیروز آماده کردم استفاده کنی تا دستت راه بیافته. من می خوام چای بیارم واسه خودم. چیزی میل داری؟!

روی صندلی نشست و فضای مشترک را باز کرد و ذوق زده گفت:

ـ فعلا نه.

فایل آماده شده جلوی چشمانش خودنمای می کرد. سریع باز کرد و شروع به زدن اعداد و ارقام و رو نوشت حسابداری شرکت های که از آن ها کالا خریداری کرده بودند، کرد. حسابی کیفش کوک شده بود. تا ظهر به خیال خودش پنج پرونده تکمیل کرد.

***

محسن خودش را خسته روی صندلی ولوو کرد.

ـ شیری یا روباه پسر؟!

لبخندی زد و چشمکی حواله اش کرد وگفت:

ـ شیر. پنج تا پرونده زدم.

یک تای ابرویش بالا پرید و به سمت میز گرشا رفت. ماوس را از دستش گرفت و گفت:

ـ ببینم.

وقتی پرونده ها را بررسی کرد دو دل به گرشا خیره ماند. اگر می گفت حتما امیدش ناامید می شد و در جا گردنش را می زد ولی چاره ای به جز گفتن نداشت. حرفش را مزه کرد وگفت:

ــ داداش تمام جمع ها رو خراب زدی. فکر کنم فرمول رو دستکاری کردی.

عصبی غرید:

ــ چی داری می گی؟!

کمی صدایش را پایین آورد وگفت:

ــ داداش آروم باش.من از خودم نمی گم که. همیشه آخر سر یه دور با ماشین حساب، حسابشون کن اینجوری کار خودت سخت می شه که بزنی و بری پی کارت.

کلافه از روی صندلی ایستاده و بیرون از اتاق حسابداری رفت.

دای حسن متعجب به سمت محسن که حال سمت پارتیشن گرشا مشغول به درست کردن پرونده ها بود آمد.

ــ این پسر باز چی شده بود که زد بیرون؟!

غم زده درصورتی که خنده هم به لبش آمده بود رو به دای حسن گفت:

ــ فرمولی که بهش آماده دادم خراب کرده. الان باید از اول بزنه.

دای حسن که خنده اش گرفته بود و حسابی از زجری که گرشا می کشید محزون بود گفت:

ـــ بخدا من نمی دونم آقای احتشام چی دیده تو این پسر که گفته بیاد حسابداری. من برم ببینم کجا رفت !

محسن لبخندی به مهربانی و حس انسان دوستی دای حسن زد.

ـــ باشه.

و مشغول درست کردن فایل ها شد.

دای حسن به سمت ته راهرو که منتهی به پنجره قدی می شد رفت. با خودش زمزمه کرد.

ـــ فکر کنم دیگه هرروز اینجا پیدات کنم گرشا خان.

گرشا که حسابی کلافه و عصبی بود به منظره هوای آلوده شهر چشم دوخت.صدای قدم های توجهش را جلب کرد ولی عقب گرد نکرد تا ببیند صاحب صدای این قدم های آرام کیست. کمی که گذشت صدای دای حسن در گوشش طنین انداخت.

ـــ نگا نگا چه اخمی هم کرده عوضی.

گرشا به همان نقطه خیره شده بود و دم نمی زد. دای حسن دستانش را در هم گره کرد و نزدیک تر شد.

ـــ پیش میاد. عزا گرفتن نداره که پسر. محسن درستش می کنه.

زهرخندی زد و گفت:

ـــ من این کاره نیستم.

دای حسن دستش را روی شانه گرشا گذاشت و لبخند کم جانی زد. به نقطه ای از شهر خیره شد.

ــ هیچ کدوم از بچه های حسابداری این کاره نبودن ولی به خاطر یه لقمه نون مجبورن این کاره باشن.

به دای حسن و منظور حرفش فکر کرد. واقعا حق با دای جان بود. لبخندی واقعی روی لبش نقش بست. رو به دای حسن گفت:

ــ کارت رو خوب بلدی ها. آدم رو سریع قانع می کنی.

دای حسن قهقه ای از درد سر داد وگفت:

ــ پسر یه عمره زندگی من رو قانع کرده. قانع کردن شما جوونا که چیزی نیست.

خندید و دستش را گوشه لبش طبق عادت کشید و سرش را کج کرد.

ــ عجب. یه بیوگرافی به من بدهکاری ها دای جان.

دای حسن دست گرشا را گرفت و محکم به سمت سالن حسابداری هلش داد.

ــ برو پسر. خجالت نمی کشی از رئیست بیوگرافی می خوای؟!

ریز ریز خندید و گفت:

ــ خوب اصل بده. بیو نده.

دای حسن اخم هایش را در هم کشید و غرید.

ــ عوض اصل بهت اضافه کاری می دم ها.

صاف ایستاد و در حالی که خنده اش را کنترل می کرد دستانش را بالا آورد وگفت:

ـ تسلیم. عفو کن جناب رئیس.

چشمانش را ریز کرد وگفت:

ـ وقت کشی کافی نیست پسر؟! برو سر کارت ببینم.

با تبسمی دلچسب به سمت پارتیشنش رفت، متوجه شد که محسن مشغول درست کردن آن پرونده های کذای است. پرونده را دستش گرفت و رو به محسن گفت:

ـ اگه می شد ریز ریزش می کردم رو سر آقا اسماعیل.

محسن ایستاد و در حالی که نیشخندی پر از شیطنت روی لبش نقش بسته بود و گرشا حرف دلش را بیان کرده بود گفت:

ـ رفیق داری کار یادمون می دی ها. هیچ می دونی چقدر پرونده های این شرکت اذیت می کنه؟! نمونه اش دای حسن. پیرش کرده این پرونده ها.

خندید و روی صندلی اش آزاد نشست و به محسن خیره شد.

ـ من روز آخر ششمین ماه اگه یکی از این پرونده ها رو ریز ریز نکردم اسمم گرشا نیست. اسمم رو عوض می کنم می ذارم جمیله.

محسن قهقه ای در سالن ساکت حسابداری زد که توجه همه جلب شد. با لحنی آرام تر گفت:

ـ مبارکه جمیله خانم.

و به سمت پارتیشن خودش رفت و با صدای بلند گفت:

ــ اون پنج تا پرونده رو من درست می کنم بقیه رو با فرمول صحیح بچین ببینم شیری یا روباه یا جمیله.

اینبار گرشا با احتیاط کامل دست به کار شد و هر بار با ماشین حساب جمع و ضرب را اعمال می کرد تا مبادا کارش چند برابر شود...

فصل چهارم

احوالش حسابی خوش بود ولی دلشوره امانش نمی داد. فکر این که الان نزدیک به دو هفته در حسابداری شرکت پدرش موفق شده همه چیز را به نحو احسن یاد بگیرد دلگرمی اش شده بود ولی ته دلش حسی عجیب و غریب بود که انتظار خبر خوبی را می کشید.گویی قرار است همه چیز خوب شود. روز جمعه رسیده بود، آن را غنیمت گرفت و به مانی خبر داد که خانه شان بیاید.

در اتاقش نشسته بود و به تیک تاک ساعت گوش می سپرد. ایستاد و به سمت میز تحریرش رفت و لپ تابش را بعد از دو هفته به شارژ زد و روشنش کرد. مرورگر موزیلا را باز کرد همان موقع پنجره سایتی برایش باز شد. همزمان در اتاقش باز شد و مانی با انرژی داخل اتاق پرید و پشت سرش نیز مهران وارد شد. گرشا می دانست که این سایت می تواند بهانه جدیدی برای پدرش بشود. سریع در لپ تاب را بست و در حالی که سعی کرد خونسرد باشد لبخندی مزحک زد.

ــ بچه ها چه بی خبر اومدید داخل !

مانی کمی چشمانش را ریز کرد و متعجب به او خیره شد ولی حرفی نزد. مهران متعجب جلو آمد و به اتاق مرتبش چشم دوخت. با هیجان گفت:

ـــ پسر آدم شدی مثل این که !

از حرف مهران، مانی قهقه ای سر داد و روی تخت نشست و رو به او گفت:

ـــ پسر تو هم بی ادب شدی مثل این که !

و ریز خندید و چشمکی حواله اش کرد.

مهران که متوجه منظور بد حرفش شده بود لبخندی خجالت زده زد و سریع موضع گرفت.

ـــ نه جونم من منظور بدی نداشتم.

گرشا روی صندلی میز تحریرش نشست این را می دانست که اگر ناگهان مهران در لپ تاب را باز کند فاتحه اش خوانده می شود و آقا اسماعیل حسابی به جانش می افتد و بازخواستش می کند ؛ که کاری انجام می دهی که در خور اسم خانوادگیمان نیست و مانی دردسر اینترنتی برایت چاق کرده.

مهران کنار مانی نشست و متعجب گفت:

ـــ ما چرا نشستیم اینجا؟!

مانی رو به مهران چشمکی زد و گفت:

ـــ داداش چه خبره قرار داری؟!

مهران غرید و در حالی که اخم هایش را در هم کشیده بود گفت:

ـــ آخه قرار گورمو دارم؟!

مانی ریز خندید. از این که رو نرو مهران برود حسابی لذت می برد. گرشا که ماندن را جایز نمی دانست ایستاد و کت تکش را دستش گرفت،در حالی که یکی از چشم هایش به لپ تابش بود گفت:

ــ بریم بچه ها؟!

مهران متوجه گرشا نشد ولی از چشمان تیز بین مانی چیزی دور نماند، به سمتش رفت و غرید:

ــ پسر خوردی لپ تابو. نکنه چیزی داخلش داری می ترسی به مامانت بگیم؟!

و ریز خندید. گرشا محکم با لگد به پای مانی زد و آرام از زیر دندان های به هم فشرده اش گفت:

ــ می بندی یا ببندم حالا مهران می فهمه؟!

مانی دو هزاری اش افتاد که چیزی در لپ تاب است که اگر مهران ببیند برایش حسابی بد می شود. نطق نکرد و به راه خروج از اتاق ادامه داد و آرام رو به او از زیر دندان با حالتی ناراحت گفت:

ــ خوب یه حرفی می زدی زودتر. من چه می دونستم چیزی داخلشه !

گرشا چپ به مانی چشم دوخت و با چشمانش به خروج از اتاقش اشاره زد. خودش نیز سریع از اتاق بیرون زد و در اتاق را قفل کرد وکلیدش را داخل جیبش گذاشت.

مانی متعجب به کارهای که گرشا می کرد تامل کرد ولی به نتیجه ای نرسید. شانه ای بالا انداخت و زیر لب گفت:« بسم الله باز این بچه جنی شد.»

مهران در حالی که از حرف زدن مانی با خودش خنده اش گرفته بود، نزدیکش رفت.

ـــ فکر کنم وقتشه؟!

در دنیای دیگری سیر می کرد و حتی نفهمید که مهران چه حرفی زده، مهران قهقه ای سر داد که مانی از ترس به خودش آمد.

ـــ شترِ بیشعور ترسیدم.یکم آروم تر.

مهران رو به گرشا کرد و با خنده گفت:

ـــ نکنه این پسره باز عاشق شده؟!

گرشا شانه ای بی تفاوت بالا انداخت و شروع به خندیدن کرد. حال خیالش راحت و دلش قرص شده بود که کسی دیگر داخل لپ تاب را نمی بیند تا برایش دردسر درست کند. دستش را به تیشرت کلاه دار گشادش کشید. مهران خندید و رو به گرشا گفت:

ـــ یه چیزای دارم از شما دوتا می بینم شاخم رسما در اومده.

مانی پوزخندی به نشانه تمسخر زد، گردن و چشمانش را چپ کرد و گفت:

ـــ تازه شدی عین اون حیون بیچاره که روزی ده لیتر شیر می ده.

مهران از رو نرفت و در جوابش گفت:

ـــ از همزادت داری می گی؟!

مانی به سرفه افتاد و به گرشا چشم دوخت سریع رادار مغزش فعال شد که گرشا داخل لپ تاب به چه کاری مشغول بوده، رو به گرشا کرد و با چشمانش خط و نشان پشیمان شدن برایش کشید. گرشا پلکش را به هم چسباند و بلند رو به مهران گفت:

ــ داداش زود بریم تا باز اسمال جون با این وضع من رو کنار شما دوتا ندیده شر بپا کنه نذاره بریم بیرون مثل هفته قبل.

هر سه به سمت در خروجی راه افتادند.

صدای داد آقا اسماعیل در حالی که حمیده خانم را مخاطب قرار داده بود توجهشان را جلب کرد.

ــ حمیده خانوم گرشا کجاست؟!

حمیده در حالی که حسابی ترسیده بود گوشه مانتو اش را گرفت و خودش را با آن مشغول کرد. آقا اسماعیل پرونده های داخل دستش را تکان داد و باز فریاد زد.

ــ گرشا کجاست؟!

کمی جلو رفت و کلاهش را از سرش برداشت و پشت سر آقا اسماعیل آرام گفت:

ــ بابا من اینجام. چیزی شده؟! چرا داد می زنی؟

وقتی آقا اسماعیل برگشت چشم گرشا به پرونده های که این مدت مشغولشان بود خورد. متعجب دستش را دراز کرد.

ــ بابا اون پرونـ...

حرفش تمام نشده بود که سوزش عمیقی روی پوستش نشست. دستانش را بالا آورد و به جای که پدرش سیلی زده بود گذاشت و غمزده به آقا اسماعیل که از خشم صورتش رو به کبودی می رفت چشم دوخت. لاله خانم سر رسید و دستش را روی دهانش گذاشت و هینی کرد.

آقا اسماعیل تمام قدرتش را برای فریاد زدن بالا برد و رو به گرشا داد زد.

ــ احمق. تو یه بی مصرفی. بی مصرف. گمشو از خونه ی من بیرون.

متعجب در حالی که هنوز اتفاقی که افتاده را تجزیه تحلیل نکرده بود فقط نگاه کرد. مانی و مهران حسابی شوکه شده بودند.

آقا اسماعیل جلوتر آمد و بازوی گرشا را گرفت و به سمت در خروجی پرتش کرد. روی هوا سکندری خورد و به خودش آمد. لاله خانم جلو دوید و با التماس روی زمین نشست و دست آقا اسماعیل را در دستانش گرفت و با گریه گفت:

ــ قربونت برم من. چی شده؟! چرا داری باهاش اینجوری می کنی؟!

آقا اسماعیل دستش را از دست لاله خانم بیرون کشید و داد زد.

ــ اگه حمایتش کنی تو هم توی خونه ی من جای نداری لاله.

گرشا صاف ایستاد و به سمت اتاقش رفت. تمامی وسایلش را داخل کوله اش ریخت و به سمت راه پله رفت. فریادی که آقا اسماعیل زد باعث شد از حرکت بایستد.

ـــ کجا؟! ریموت دزدگیر ماشینت رو می دی بعد هر گورستونی می خوای بری می ری. من عمرم رو، پولم رو هدر نمی دم به خاطر یه حیون خوش گذرون و بی لیاقتی مثل تو که داره شرکت رو تا مرز ورشکستگی می بره.

لاله خانم جلوی آقا اسماعیل ایستاد و در حالی که گریه می کرد.با صدای مملو از بغض گفت:

ـــ آخه چیکار کرده که مستحق این برخورده اسماعیل؟!

پرونده های که دستش بود را جلوی پای گرشا پرت کرد و با صدای گوش خراش داد زد.

ـــ حساب های آخر سال شرکت رو خراب بسته. بیش از حد پول به حساب شرکت ها ریخته شده. شرکت رو به ورشکستگیه. تمام سرمایه شرکت روی هوا رفته و این اشتباه هیچ جوره بخشیده نمی شه.

متعجب جلو آمد و قبل از به حرف آمدنش لاله خانم بین گریه دخالت کرد.

ـــ ولی تو گفتی محسن در برابر پولی که دادی قول داده دل گرشا رو بدست بیاره که اشتباه نکنه. حواسش به گرشا باشه و ببینه داره چکار می کنه. گفتی اون بلده حسابداری رو. گفتی کنارشه.

گرشا اخم هایش را در هم کشید و متعجب جلو آمد.

ـــ مامان، بابا محسن رو می شناسه؟!

لاله خانم متعجب به گرشا خیره شد. آقا اسماعیل آب دهانش را به سختی فرو داد.

فریاد زد:

ــ مامان بابا محسن رو از کجا می شناسه؟! چرا بهش پول داده؟! حرف بزن !

لاله خانم حسابی دست و پایش را گم کرده بود. جلو آمد و غمزده دست گرشا که به شدت از عصبانیت می لرزید را گرفت.

ــ ببین...

دستش را محکم از دست مادرش بیرون کشید و داد زد.

ــ نه، تو ببین مامان. جوابمو بده؟!

آقا اسماعیل دخالت کرد و جلو آمد.

ــ تو حق نداری سر مادرت داد بکشی. ما هر کاری کردیم به صلاح خودتون بوده.

گرشا ریموت دزدگیر ماشین را سمت آقا اسماعیل پرت کرد و فریاد زد.

ــ ماشین و ثروتت تو سرت بخوره راحتم بذار دیگه.

مانی جلو رفت و سعی کرد گرشا را به آرامش دعوت کند. آقا اسماعیل به سر تا پای مانی اشاره زد و گفت:

ــ لیاقتت ولگردی با سگ های ولگردی مثل این بی پدره.

گرشا عصبی دستش را مشت کرد و با تمام وجود در حالی که فکش منقبض شده بود از ته دل فریاد زد.

ــ بابا.

مانی غم زده جلوی گرشا ایستاد و سعی کرد توهینی که شده را نشنیده بگیرد و بغض گلویش را فرو بدهد. آرام گفت:

ــ بهتره بریم گرشا.

گرشا بی هیچ حرفی به سمت بیرون قدم تند کرد.

مانی خم شد و کوله گرشا را در دستش گرفت و نزدیک آقا اسماعیل شد.

ــ امثال من بی پدر. امثال من سگ ولگرد خدا داریم آقا اسماعیل این رو یادت نره. اگه من ولگردم، اگه من سگم منت.

اشاره ای به سقف زد و ادامه داد:

ــ منت در خونه اون بالا سری رو می کشم نه تویی که از خدا بی خبری.

و دستش را گوشه کت آقا اسماعیل به نشانه تمیز کردن کشید و ادامه داد:

ــ من به ولگرد بودنم افتخار می کنم تو به چی داری افتخار می کنی؟! حتی پسرت هم کنارت نموند. اینجاست که مشخص می شه کی بی پدره.

آقا اسماعیل دستانش را مشت کرد و نفسش را عمیق بیرون داد و فریاد زد.

ــ گمشو از خونه ام بیرون.

مهران جلو آمد و دستش را روی شانه عمو اسماعیلش قرار داد و با لبخندی مزحک گفت:

ــ آفرین عمو. دمت گرم عمو جان. از فرهنگ و ادب جلو زدی.

از عمارت بزرگ عمویش بیرون زد و به جمع دونفره گرشا و مانی ملحق شد. گرشا روی زمین که رد کمی از برف داشت ولو شد و غمزده گفت:

ــ خسته شدم. من احمق رو بگو دلم واسش سوخت. نگو سر کرده پدر جانم بوده. نگو همه اش فیلم بوده تا من باهاش رفاقت کنم. حالم از همه شون بهم می خوره.

آقا اسماعیل عصبی گلدان بزرگی که گوشه سالن بود را زمین انداخت و هزار تکه اش کرد. همه جا را حسابی بهم ریخت.

گرشا به همراه مهران و مانی بیرون از خانه رفت.

مانی به سمت ماشین شاسی بلندش رفت و در را باز کرد گرشا نیز سوار شد و کمربند را بست. مهران با عذر خواهی مختصری به سمت خانه اش رفت.

غم زده به کوچه نگاهی کرد و رو به مانی گفت:

ــ هنوز هیچ کدوم از اتفاقای که افتاده رو باور نکردم.

مانی در حالی که به روبرویش محوشده بود آرام گفت:

ــ منم.

و یکدفعه زیر گریه زد. گرشا غمزده آغوشش را برای مانی باز کرد. مانی بین گریه گفت:

ــ امروز بعد از چند سال حس کردم بی پدرم، بابا بالا سرم نیست.

دستش را گوشه چشمش کشید و با صدای خش دار گفت:

ــ من از طرف پدرم معذرت می خوام.

مانی بلند گریه می کرد و شانه هایش مردانه می لرزید.

ــ داداش. داداش گرشا باورت می شه. این مدتی که بابا رفته اون دنیا. هیچ کسی.

هق هق امانش را برید و نفس هایش سرعت گرفت.

ــ هیچ کسی بهم نگفته بود بی پدر. من شاید یه آدم عوضی باشم. ولی، ولی هنوز پدرم حامیمه. درسته نیست. ولی اون رو کنارم دارم. من بی پدر نیستم.

گرشا که اشک صورتش را پر کرده بود صدایش را صاف کرد و از او جدا شد.

ــ تو بی پدر نیستی رفیقم. بابای من نباید اون حرفو بهت می زد. تا وقتی که ازت عذر خواهی نکنه نمی بخشمش و به این خونه لعنتی بر نمی گردم.

مانی راه افتاد ولی جلوی چشمانش تار بود و هر از گاهی ماشین از دستش منحرف می شد. گریه هنوز مجالی برای نفس کشیدن به او نمی داد. غمزده زیر لب زمزمه می کرد:« من بی پدر نیستم.»

گرشا دستش را روی سرش گذاشته بود و سرش را به شیشه بخار گرفته ماشین تکیه زده بود، مدام به حرف های تیز و توهین آمیز پدرش فکر می کرد. اگر مانی را امروز دعوت نکرده بود هیچ گاه این حرف ها را از پدرش نمی شنید. خودش را مقصر این اتفاق شوم می دانست.

اما مانی، ته دلش به یکباره خالی شده بود و چیزی جز بغض برایش باقی نمانده بود. این که در سن کم پدرش را از دست داده بود. این که تا الان صورتش را با

سیلی سرخ کرده بود و از هر کاری که در آمدی حلال داشته باشد برای خانواده اش خرجی آورده بود، همه این ها را یکطرف می گذاشت و کلمه بی پدری را در سمت دیگر ترازو قرار می داد و مدام در دلش زمزمه می کرد:« من بی پدر نیستم.»

جلوی در خانه شان روی ترمز زد و رو به گرشا گفت:

ــ داداشم به خونمون خوش اومدی.

لبخندی کم جان و پر از حسرت زد.

ــ داداش من معذرت می خوام ولی بعد از اون حرف نمی تونم بیام خونه تون.

مانی قفل مرکزی ماشین را فعال کرد وریموت پارکینگ را زد و داخل رفت.

ــ چرا تو معذرت بخوای؟!

متعجب صدایش را بالا آورد.

ــ من می گم نمی تونم بیام تو در رو قفل می کنی من رو می بری خونه ات؟!

دستش روی شانه های پهنش نشست. منتظر به چشمان مانی خیره شد. مانی لب گشود.

ــ من از سمت تو چیزی نشنیدم. خوب می دونم چقدر با پدرت مشکل داری ولی این معنی رو نمی ده که بعد از اون حرف بذارم مسافر خونه یا هتل بمونی.

گرشا دست مانی را در دستش گرفت و لبخندی کم جان زد.

ــ خیلی با مرامی رفیق.قول می دم پشیمون نمی شی.

مانی دست دیگرش را به بازوی گرشا به نشانه تزریق اعتماد کشید.

ــ بریم پایین. به مامان و مانیا هم چیزی راجع به حرفی که پدرت زد نمی گیم.

سرش را زیر انداخت وگفت:

ــ من بازم شرمنده ام.

مانی غرید:

ــ هی می گه شرمنده. خجالت بکش مرد تو غرور داری ناسلامتی.

***

مانیا از پنجره اتاقش به بیرون نگاهی کرد و متوجه حضور گرشا در خانه شان شد. سریع مانتو وشالی پوشید و لبه تختش نشست و غرید:

ــ این پسره اینجا چکار داره؟!

در دلش دلشوره یا چیزی شبیه تکان خوردن پروانه ای شروع به تکان خوردن و بال زدن کرد. خودش هم دقیقا نمی دانست چه در وجودش اتفاق افتاده. صدای خوش و بش از سالن می آمد ایستاد و سریع به سمت در رفت در حالی که لبخندی بر لب داشت. دستش را به دستگیره در قلاب کرد.

لبخند از لب های قلوه ای و قرمز رنگش محو شد، دستگیره در را رها کرد و سریع و عصبی روی تخت نشست و با خودش غرید:

ــ دیگه چی مانیا خانوم؟! می خوای بری چای هم واسش درست کنی؟!

شالش را از سرش برداشت و گوشه ای پرت کرد. کش مویی اش را باز کرد و موهایش را از آن اسارت نجات داد و دستش را نوازشگرانه بینشان کشید. تکه مویی دستش گرفت و دور انگشتانش پیچید.

به روزی که گرشا او را تا خانه رسانده بود فکر کرد. بعد از کمی فکر کردن با حالت تهاجمی لب هایش را روی هم فشار داد و با یک حرکت موهایش را بالا بست و شالش را سرش کرد و ایستاد. با انگشت اشاره رو به در اتاقش تهدیدوارانه گفت:

ــ دارم واست گرشا خان. پسره پررو.

در اتاق را سریع باز کرد و به سمت راه پله کوچکی که به سالن ختم می شد عزم رفتن کرد.

***

گرشا چشمش را به دور تا دور خانه کوچک ولی صمیمی مانی دوخت و لبخندی کم جان زد. هنوز هم یک ساعت پیش و اتفاقی که افتاده بود جلوی چشمانش رژه می رفت. فخریه خانم به محض دیدین گرشا همراه مانی لبخندی پررنگ زد و خیلی سریع متوجه غم چشمان مانی شد. نزدیک رفت و با نگرانی گفت:

ــ پسرم تو گریه کردی؟!

توجه گرشا جلب شد روی پاشنه پا چرخی زد و به فخریه خانم چشم دوخت. مانی خیلی سریع چشمانش را از مادرش گرفت هیچ گاه عادت نداشت موقع دروغ گفتن مستقیم به چشمان کسی خیره بشود. فخریه خانم دستش را زیر

چانه مانی گذاشت و اخم هایش را در هم کشید و منتظر جواب نماند و صورت مانی را به سمت خودش چرخی داد و با نگرانی اخم هایش را در هم کشید.

ـ قراره باز دروغ بگی؟!

معترضانه از فخریه خانم فاصله گرفت.

ـ مامان دروغم کجا بود.چیزی نیست.

فخریه خانم به سمت گرشا لبخند زد.

ـ خوش آمـ...

حرفش تمام نشده بود که متوجه صورت گرشا و جای دستی که روی صورت سفیدش نقش بسته بود شد. بی پلک زدن به او خیره ماند و با نگرانی تمام به سمتش رفت.

ـ پسرم تو بگو چی شده؟!

خجالت زده سرش را زیر انداخت و انگشتانش را در هم قلاب کرد و به خودش ناسزا گفت که چرا به حرف مانی گوش کرده و به خانه اش آمده. مانی که متوجه خجالت زدگی گرشا شد سریع دخالت کرد.

ـ مامان راستش گرشا یه مدت مهمونمونه.

مانیا که روی آخرین پله ایستاده بود و متوجه حرف مانی شد معترضانه به سالن آمد.

ـ داداش هیچ معلومه داری چکار می کنی؟!

از طرفی حسابی از گرشا می ترسید و از طرفی دلش راضی نبود که با گرشا زیر یک سقف هرچند برای مدت کوتاهی زندگی کند. مانی اخم هایش را در هم کشید و رو به مانیا با صدای رسا گفت:

ــ تو نمی تونی واسه من تکلیف روشن کنی. تنها جای که می تونی این کارو کنی خونه شوهرته که اونم اگه اجازه بده. نه خونه برادرت.

گرشا نگاهی مختصر به مانیا که با خشم نگاهش می کرد انداخت و رو به مانی گفت:

ــ داداش خواهرت حق داره جای من اینجا نیست.

فخریه خانم سریع دخالت کرد و جلوی گرشا ایستاد و با نگرانی گفت:

ــ من نمی دونم چرا اینجای. اگه دوس داشتی واسه خاله تعریف می کنی. این رو مطمئنم. ولی هیچ وقت فکر نکن اینجا غریبه ای و من این اجازه رو بهت نمی دم که از اینجا بری.

و خیلی تیز به چشمان مانیا دخترش نگاه کرد و ادامه داد:

ــ همینجا می مونی پسرم. مطمئنم روح عباس هم شاد می شه. همیشه دوست داشت مهمون به خونه اش بیاد.

گرشا لبخند کم جانی زد و ناراحت و غمزده در حالی که به مانیا نگاهی گذرا می کرد گفت:

ــ آخه...

فخریه خانم دست مانی را گرفت و غرید:

ــ چرا اینجا واستادی پسر؟ همراه گرشا برید اتاق یکم استراحت کنید تا ناهار آماده بشه.

لبخندی پررنگ تحویل فخریه خانم داد و با صدای که مهربانی اش حس می شد گفت:

ــ خیلی ممنونم خاله. محبت کردی.

فخریه خانم در جوابش لبخند کوتاهی زد و به مانی چشم غره رفت. مانی همراه گرشا به سمت راه پله راه افتاد و داخل اتاقش رفت.

فخریه خانم بازوی مانیا را گرفت و با خودش به سمت آشپزخانه کشاند و غرید:

ــ دختر هیچ معلومه چیکار می کنی؟ یادت رفته گرشا چقدر در حقمون خوبی کرده؟! کار الان برادرت و این خونه و دارای که داریم. هیچ می دونی اگه گرشا نبود هیچ کدوم از این ها رو نداشتیم؟

مانیا دستش را از دست فخریه خانم بیرون کشید و از زیر دندان های به هم فشرده اش گفت:

ــ مامان بس کن. اون پسر فقط یه کار واسه مانی دست و پا کرد نه چیز دیگه ای.

فخریه خانم اخم هایش را به شدت در هم کشید.

ــ وقتی چیزی نمی دونی دخالت نکن تو کار بقیه. به گرشا توهین یا بی احترامی نمی کنی. کاری هم نکرده باشه اون مهمون ما که هست.

غمزده روی صندلی میز ناهار خوری سفید رنگشان نشست و رو به فخریه خانم گفت:

ــ مامان آخه من از این پسره خوشم نمیاد.

لبخندی کنترل شده روی لبش نقش بست و آرام گفت:

ــ مگه قراره باهاش ازدواج کنی که خوشت نمیاد دختر؟!

سریع ایستاد و عصبی یک دستش را به کمرش زد و دست دیگرش را روی هوا تکان داد و چشمانش را ریز کرد.

ــ وای وای. دیگه چی مامان؟!

فخریه خانم شانه ای بالا انداخت و ریز خندید. مانیا حسابی عصبی شده بود به سمت خروجی آشپزخانه رفت و از زیر دندان های که به هم می ساید گفت:

ــ امان از دست تو مامان. امان از دستت.

***

مانی در اتاقش را باز کرد ورو به گرشا لبخند زد.

ــ به اتاقت خوش اومدی.

گرشا لبخندی کنترل شده زد و انگشت شستش را به گوشه لبش کشید.

ــ این اتاق خودته که !

گرشا را به داخل اتاق هل داد.

ــ حالا از تو هم هست داداش.

گرشا داخل اتاق صاف ایستاد و تکانی به خودش داد و قلنج های گردنش را شکست.

ــ یعنی با افتخار می گی کلیدش رو بهم می دی؟!

قهقه ای سر داد و روی تختش نشست.

ــ اینجا ما از این قانون ها نداریم. در قفل بشه فخریه خانم با جارو سیاهت می کنه خبر داری که.

کنار مانی نشست و گفت:

ــ خوبه.

متفکرانه به گرشا خیره شد و سریع ایستاد وگفت:

ــ پاشو بریم یه تخت بخریم.

گرشا ایستاد و دست مانی را گرفت. مجبورش کرد بنشیند، با خنده گفت:

ــ تخت نمی خواد من روی زمین می خوابم.

اخم هایش را در هم کشید.

ــ داداش چوب خشک می شی.

دستش را محکم روی پای مانی گذاشت.

ــ نمی شم داداش.

غمزده کمی گردنش را کج کرد وبه گرشا خیره شد. گرشا سریع کوله را دستش گرفت و لپ تابش را از آن خارج کرد و با شیطنت گفت:

ـ ببین چی دارم.

مانی غرید:

ـ تو رو خدا. نگو باز می خوای بری سراغ اون سایته !

اخمی ساختگی تحویلش داد و گفت:

ـ تو تروخدا مانی. بذار ببینم چه خبره فکر کنم پیغام دریافت کرده بودم.

گرشا مودم همراه ایرانسلش را دستش گرفت و روشن کرد. در لپ تاب را باز کرد و آن را روی پایش گذاشت.

ـ خوب. ماجراجویی شروع شد.

مانی کنجکاو شده بود، خودش را به گرشا نزدیک کرد وگفت:

ـ به نظرت من هم همزاد دارم؟!

ریز ریز خندید و گفت:

ـ آره دراکولا.

کف گرگی محکمی به پیشانی گرشا زد و با اخمی کنترل شده بین خنده هایش گفت:

ـ مرض.

همان موقع گرشا روی صندوقچه پیام کلیک زد و برایش هفت نفر نمایان شدند. متعجب رو به مانی گفت:

ـ پسر من چقدر همزاد دارم.

گرشا را به سمت دیگر هل داد و لپ تاب را از دستش گرفت.

ــ ببینم ؛ اوه اوه داداش چقدر زیادن.

باز لپ تاب را از دست مانی کشید.

ــ پسر چکار می کنی بذار ببینمشون؟!

مانی نگاهش روی یکی از همزاه ها که دقیق دقیق تمام اجزای صورتش شبیه به گرشا بود قفل شد. با ذوق زدگی رو به گرشا گفت:

ــ پسر این چقدر شبیهته.

وبا انگشت اشاره اش روی صفحه لپ تاب گذاشت و ادامه داد.

ــ انگاری از زیر دستگاه پرینتر رد شدید. ببین سایتم زده نود وپنج درصد شبیه هم دیگه اید. معرکه اس.

گرشا روی دست مانی زد و گفت:

ــ بردار دستتو ببینمش.

چند بار متعجب پلک زد و رو به مانی گفت:

ــ عکس خودم رو تحویلم نداده؟!

مانی متعجب و حق به جانب به گرشا خیره شد وچشمانش را ریز کرد.

ــ رفیق خنگ می زنی ها. آخه تو کی با کت و شلوار رفتی کافی شاپ عکس اینجوری بگیری؟!

متعجب شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـــ نمی دونم.

مانی چشمانش را ریز کرد و سرش را به لپ تاب نزدیک کرد. گرشا سر مانی را گرفت، چنگی به موهایش زد و از لپ تاب جدایش کرد و غرید.

ـــ پسر لپ تابو خوردی رسما.

محکم روی دست گرشا زد.

ـــ اون یکی ایرانیه. ماشین ها رو ببین از پشت پنجره کافی شاپ. محصول سایپا چه خودنمای می کنه.

متعجب به دو خانمی که با حجاب عکس روی صفحه پروفایلشان گذاشته بودند نگاهی کرد و گفت:

ـــ به نظرم این دوتا خانم هم ایرانی میان.

ذوق زده دستانش را به هم زد.

ـــ یعنی تو ایران خودمون این همه همزاد داری؟!

گرشا تکانی به گردنش که درد گرفته بود داد و مهره هایش را ماساژ داد.

ـــ فکر نکنم همه ایرونی باشن. نگاه اون یکی کنار برج ایفل هست عکسش. اون یکی هم انگاری وسط قطبه.

مانی دستش را زیر چانه اش گذاشت و متفکرانه گفت:

ـــ به نظرت چجور می شه پیداشون کرد؟!

گرشا اخم هایش را با حالتی منزجر کننده در هم کشید وگفت:

ـــ مبین منگل.

مانی ایستاد و با حالت چندش ناک گفت:

ـــ بی خیال رفیق. بیا بریم قوانین سایت رو بخونیم خودمون حلش کنیم. مبین منگل رو بی خیال دو ساعت باید پشت خط بمونی سلـ لـ لـ ا ا ا م م کنه.

همان موقع دو تقه به در اتاق خورد گرشا سریع در لپ تاب را بست و فخریه خانم داخل آمد. متعجب به مانی و گرشا که هردو دستشان روی لپ تاب بسته شده بود نگاه کرد و یک تای ابرویش را بالا انداخت. با لحنی متعجب در حالی که نگاهش روی لپ تاب بود گفت:

ـــ شام حاضره.

و بیرون از اتاق رفت و پشت در درحالی که دستش روی دستگیره در بود با خودش گفت:« این دوتا چیکار می کردن؟!»

مانی دستش را به پیشانی عرق کرده اش کشید.

ـــ از بس خونه تون ترسیدیم که اسمال جون بفهمه اینجا هم می ترسیم.

متعجب ایستاد و در اتاق را باز کرد، به راهروی ساکت خانه خیره شد و داخل اتاق برگشت. با تعجب گفت:

ـــ به نظرت مادرت فهمید؟!

مانی متفکرانه گفت:

ـــ فکر نکنم ! نه.گفت بیاین شام حاضره !

ناگهان قهقه ای بی سابقه سر داد.

ــ مرگ ِ گرشا شک کرده بهمون.

مانی روی تخت نشست و دستانش را در هم قلاب کرد و غرید:

ــ تو به همه چیز شک می کنی.چی داری می گی؟! می گم نفهمید.

نمی توانست خنده اش را کنترل کند. بین خنده گفت:

ــ پسر الان ظهره. مادرت گفته شام حاضره. صد در صد شک کرده.

مانی که دوهزاری اش افتاد و متوجه شد که مادرش شک کرده خندید.

ــ نخند اتاقمون رو جدا می کنه ها. الان فکر کرده داریم یه کاری میکنیم.

با سکوت و چشمانی درشت به مانی خیره شد و یکدفعه شروع به خندیدن کرد.

ــ دیگه چی !؟ آخه این چیزا به ما میاد؟!

مانی خندید و ایستاد.

ــ مگه باید بیاد؟! بیا بریم تا به چیزای دیگه ای فکر نکرده.

گرشا که متوجه منظور ِ بد ِ مانی شده بود غرید:

ــ خیلی حال بهم زنی پسر.

وریز ریز خندید.

مانی کمرش را به نشانه تعظیم خم کرد و در حالی که لبخندش را کنترل می کرد گفت:

ـ حال بهم زنی از خودته داداش. من تو حال بهم زنی تعارف ندارم که.

گرشا قهقه ای سر داد و مانی را مجبور کرد صاف بایستد. اخم کرد و دستش را متفکرانه روی چانه اش گذاشت.

ـ پسر تو فنری چیزی بهت وصله؟!

مانی خندید و بین خنده هایش چشمکی حواله گرشا کرد.

ـ چطور؟ نکنه نیازش داری؟!

و بدجنس خندید و از اتاق بیرون رفت. خوب می دانست که اگر دم دست گرشا برسد، حتما گوش مالی حسابی می شود برای همین در اتاق را محکم گرفت تا گرشا نتواند باز کند.

گرشا که حسابی عصبانی شده بود و می خندید داد زد:

ـ باز کن این در رو مانی.

ـ آخه باز کنم میای بلا میاری.

گرشا قهقه ای سر داد و به پایین کشیدن دستگیره در ادامه داد. با مشت به در می کوبید. مانی که می خندید ناگهان متوجه خواهرش مانیا شد که دوان دوان از اتاق بیرون پریده بود و نگران به او نگاه می کرد. سریع دستش را از دستگیره در برداشت و با لبخندی مزحک و دندان نما به او خیره شد.

گرشا در را به شدت باز کرد. بیرون پرید ؛ محکم به مانی خورد و هردویشان به دیوار خوردند و صدای بلندی از برخوردشان با دیوار به وجود آمد.

مانی با انزجار گرشا را از خودش جدا کرد و سعی کرد خنده اش را کنترل کند.

ـــ چشم سفید آخرش ناقصم کردی؟!

خنده ای سر داد و گردن مانی را محکم گرفت.

ـــ تقصیر از خود عقب مونده ات هست. از بس می گی مامان می فهمه بینمون اله بینمون وله.

ابرویی بالا انداخت و به سمتی از راهرو که مانیا با چشمانی گرد شده نگاهشان می کرد اشاره زد.

ـــ یه موقع زحمت نکشی به اطراف نگاه کنی ها؟!

سریع از مانی فاصله گرفت و به سمت چپش نگاهی کرد که هیچ کسی نبود، غرید:

ـــ مسخره کردی من رو؟!

به سمت راست اشاره زد وگفت:

ـــ نه.

گرشا روی پاشنه پا چرخید و نگاهی به مانیا که با خنده نگاهش می کرد خیره شد.

ـــ منظورم اونی نبود که گفتم ها. منظورم این بود که من و مانی. یعنی خاله جون فکر می کنه که.

مانی غرید:

ـــ پسر می فهمی چی می گی؟!

لبخند مزحکی زد و از زیر دندان های بهم چسبیده اش غرید:

ــ نه جان تو.

خندید و رو به مانیا گفت:

ــ بریم پایین؟!

مانیا که حسابی متعجب شده بود و می خواست هرچه زودتر از قضیه با خبر شود رو به مانی کرد و ابرویی بالا انداخت.

ــ شما یه چیزی رو پنهون می کنید !

ابرویی بالا انداخت و بازوی مانیا را گرفت و به سمت راه پله رفت.

ــ نه خواهر پنهون کاری چیه؟!

گرشا پشت سرشان راه افتاد و با خوش غر غر کنان در حالی که قدم بر می داشت گفت:

ــ پسر احمق چرا لال شدی؟!

***

هر سه سر میز چهار نفره کوچک داخل آشپزخانه نشستند و مشغول خوردن غذایشان شدند ولی از زیر نگاه های تیز فخریه خانم در امان نماندند. ده دقیقه ای گذشته بود. مانی قاشق و چنگالش را در داخل بشقاب رها کرد و رو به مادرش گفت:

ــ مادر چیزی می خوای بپرسی؟! اینجوری داری غذا رو کوفتمون می کنی ها؟!

فخریه خانم صاف نشست و دستی به شالش کشید و ابرویی بالا انداخت.

ــ نه جونم. چی دارم بپرسم؟!

گرشا که غذایش تمام شده بود ایستاد. فخریه خانم معترضانه رو به مانی گفت:

ــ حواسمو پرت کردی یادم رفت واسه گرشا بازم غذا بکشم.

رو به گرشا کرد و ادامه داد:

ــ گرشا جان بشین بازم واست برنج بکشم.

گرشا که متوجه نگاه های مشکوکانه فخریه خانم شده بود لبخندی کم جان به او زد.

ــ من سیرشدم خاله جان. دست شما درد نکنه خوشمزه شده بود.

فخریه خانم همه چیز را فراموش کرد و لبخند محبت آمیزی رو به گرشا زد.

ــ نوش جونت پسرم.

گرشا صندلی اش را سر جایش هل داد و به سمت سالن نشینمن رفت.

مانی رو به فخریه خانم کرد وکمی سرش را جلو آورد.

ــ مامان این پسر مهمونه. این چه وضعشه؟!

فخریه خانم دستانش را در هم قلاب کرد و اخم هایش را در هم کشید، به گوشه ای از آشپزخانه خیره ماند.

ــ مگه چجور نگاه کردم؟!

مانی دندان هایش را به هم ساید.

ــ مامان.

امان از دستش رفت و رو به مانی چشمانش را ریز کرد.

ــ اون موقع اومدم اتاق دستپاچه شدین، به نظرت حق ندارم اینجور نگاه کنم؟!

مانیا دستش را روی دهانش گذاشت و پق زیر خنده زد. مانی نگاهی غرشانه نصیبش کرد و او در نطفه خفه شد، رو به مادرش با چشمانی درشت گفت:

ــ مامان چی داری فکر می کنی؟! بیچاره یه سایت نشونم داده بود. اومدی ترسیدیم.

مانیا با خنده ایستاد، بشقابش را دستش گرفت و به سمت سینک رفت وگفت:

ــ مامان ازش بپرس چه سایتی؟!

و ریز خندید. مانی غرید و چنگالی با حالت تهاجمی به سمت مانیا گرفت:

ــ مانیا پا می شما.

فخریه خانم درحالی که سعی داشت خنده اش را کنترل کند اخمی غلیظ تحویل مانی داد و در حالی که رگه خنده در صدایش موج می زد، گفت:

ــ خوب راست می گه !

مانی عصبی ایستاد و در حالی که از آشپزخانه خارج می شد غر غر کنان گفت:

ــ وای مامان امان از ذهن خرابت.

فخریه خانم و مانیا همزمان زیر خنده زدند. مانیا در حالی که تبسم بر لبانش نقش بسته بود رو به فخریه خانم کرد.

ــ مامان خدایش خیلی بد نگاه می کردیا.

***

گرشا به محض دیدن مانی از روی کاناپه صورتی رنگ داخل سالن نشینمن جابه جا شد و تلفن همراهش را داخل جیب شلوارش قرار داد و ایستاد.

ــ دلم پوسید میای بریم بیرون؟!

مانی پشت سرش را نگاهی کرد و شروع به خندیدن کرد. در حالی که صدایش با رگه های خنده آمیخته شده بود غر غر کنان گفت:

ــ میای بریم یا نه؟!

خنده اش را فرو داد.

ــ برم پالتو و سوییچ بیارم بریم.

ــ سوییچ نیاز نیست. پیاده بریم.هوا برفیه پیاده روی می چسبه.

ــ باشه. چند ثانیه دیگه اینجام.

مانی به سمت راه پله دوید و گرشا به سمت پنجره های قدی سالن رفت و به منظره برفی خیره شد.

مانیا که از آشپزخانه بیرون آمده بود، وقتی گرشا را دید که تنها کنار پنجره ایستاده به سمتش قدم تند کرد و در حالی که مردد بود پشت سرش ایستاد.

قدش به زور تا سر شانه گرشا می رسید. حنجره اش را که از استرس خشک شده بود به حرکت داد.

ــ گرشا آقا.

گرشا با لبخند به سمت مانیا برگشت و به چشمان خوشرنگش چشم دوخت. سعی داشت از چشمانش حرفش را بخواند. مردمک چشمانش از استرس به لرزه افتاده بود. چشم از چشمان زیبا وخمورش بر نمی داشت. در حالی که صورت مانیا را آنالیز می کرد گفت:

ــ جان؟!

مانیا لبخند کجی زد. جانی که گرشا به زبان آورده بود به جانش نشست. حرف از خاطرش رفت و چشمانش را روی هم فشرد تا بخاطر بیاورد چه می خواسته بگوید فقط لبخند زیبای او در ذهنش شکل می گرفت.

گرشا در زیبای صورت گیرای مانیا غرق شده بود و از طرفی آرزو می کرد مانیا همانگونه در سکوت نگاهش کند. صدای مانی هر دو را از حسشان خارج کرد.

ــ بریم گرشا؟!

متعجب یک تای ابرویش بالا پرید، بی حرکت نگاه می کرد.

مانیا در دلش فحش آبداری به خودش داد و دستانش را مشت کرد. ناخن هایش داخل دستش فرو رفته و سوزش بدی ایجاد کرده بود ولی دست از کارش نمی کشید. سریع از کنار مانی رد شد و به سمت اتاق خوابش رفت. خودش را روی تخت پرت کرد و به فکر فرو رفت و بالش را دستش گرفت و به سمت در پرت کرد.

ــ پسرِ عوضی. آخه چرا اومدی اینجا؟!

پایین از تخت خزید و با خودش شروع به صحبت کرد. در حالی که به گوشه ای از میز خیره شده بود گفت:

ــ نکنه بره به مانی بگه؟!

چهار زانو نشست و دستانش را متفکرانه زیر چانه اش گذاشت و چشمانش را به سقف دوخت.

ــ اونقدرام احمق نیست.

دستش را از زیر چانه برداشت و تکیه گاهش کرد و ایستاد. با نگرانی و تشویش گفت:

ــ ایی نه می ره می گه. بخدا می گه. اگه نگفت اسممو عوض می کنم.

متفکرانه شروع به متر کردن اتاق کرد.

ــ مثلا چی می ذاری؟ قمرالملوک خوبه؟ خوبه دیگه.

از حرکت ایستاد و اخم هایش را در هم کشید و به در خیره شد.

ــ خوب دیگه چی؟ خل شدی که با خودت حرف می زنی و اسم واسه خودت انتخاب می کنی؟! اگه رفت گفت با گلدون می زنی تو سرش. تمام.

روی تختش نشست.

ــ این مدت کنار هم بودن نگفت. حالا بگه؟؟! نمی گه مطمئنم نمی گه.

***

مانی روبروی گرشا ایستاد و به راه پله اشاره زد.

ــ دعوا شد باز؟!

لبخند کجی زد و به چشمان مانیا فکر کرد. با لحنی آرام گفت:

ــ نفهمیدم.

خندید وگفت:

ــ چیو؟ خوبی داداش؟ باز ترکش ناسزاهای خواهرمون بهت خورد لال شدی؟!

اخم هایش را در هم کشید.

ــ عه کی اومدی؟!

دست گرشا را به سمت در ساختمان کشید و گفت:

ــ بیا بریم آب هویج واست بخرم روشن شی. فخری جون کم بود دخترشم بهت گیر داده قندت افتاده.

متفکرانه به مانی نگاه می کرد و همراهش عین عروسک کوکی کشیده می شد وقتی به خودش آمد وسط کوچه روبروی خانه مانی ایستاده بود و منتظر بود تا او در خانه را ببندد و به او ملحق شود.

هر دو در هوای برفی شروع به قدم زدن کردند و به سمت آبمیوه فروشی خیابان بعدی راه افتادند، مانی به گرشا نزدیک شد.

ــ پسر خلی بخدا. تو خونه از سرما یخ زدم اون موقع تو می گی بریم پیاده روی.

در حالی که قدم بر می داشت به روبرویش که ماشین بنزی در حال آمدن بود نگاه کرد و خودش را کنار کشید تا تصادفی شکل نگیرد.

ــ آخه حوصله ماشین نداشتم.

مانی هم نیز کنار رفت تا توسط آن ماشین زیر گرفته نشود و در حالی که از همان اول هن و هنش در آمده بود غرید:

ــ ولی من داشتم. خودم پشت فرمون می شستم. بهتر از این پیاده روی مسخره بود. برسیم خونه آدم برفی شدیم.

نگاهی عقل اندر سفیانه به مانی دوخت.

ــ راه برو، چربی آوردی واست خوبه.

مانی غر غر کنان همراه گرشا شانه به شانه قدم بر می داشت. به آبمیوه فروشی رسیدند و داخل لژ خانوادگی آبیموه فروشی رفتند. سفارش آب هویج بستنی دادند و منتظر آماده شدن سفارششان ماندند.

گرشا در حالی که رگه خنده بین حرفش نمایان بود، گفت:

ــ پسر می گی سردمه می ری آب هویج بستنی سفارش می دی؟

لبخند ریزی تحویل گرشا داد و جفت ابرو هایش را بالا انداخت.

ــ کجاشو فکر کردی؟! حالا مونده تا پشیمونت کنم از این پیاده روی.

***

مانیا هنوز با خودش درگیر بود و به خودش فحش می داد که چرا آن اتفاق بینشان افتاده.

صدای زنگ موبایلش در آمد به سمتش رفت و بی توجه به آن که چه کسی پشت خط است. وصل کرد.

ـ بله؟!

فرهاد که از این عکس العمل مانیا شوکه شده بود ناراحت گفت:

ـ مانیا خوبی؟!

بی حوصله گفت:

ـ خوبم.

لبخند کم جانی زد و گفت:

ـ خدا روشکر.من هم خوبم.

مانیا ترجیح داد سکوت کند و متلک فرهاد را نشنیده بگیرد.

در فکرش گرشا با آن لبخند زیبایش و چال لپش حک شده بود. باز دستانش را مشت کرد و به صدای که از فرد پشت خطی به گوش می رسید فکر کرد. به عشقش، به فرهاد که اصرار زیادی برای ازدواج با او داشت.

فرهاد دلخورانه گفت:

ـ مانیا حرف نمی زنی؟؟؟ چیزی شده؟؟ تو خوب نیستی !

روبروی آینه ایستاد و گفت:

ـــ فرهاد هنوز مادرت راضی نشده؟!

لبخندی کم جان زد و با خود فکر کرد که دلخوری مانیا بابت نارضایتی مادرش از ازدواجشان است. سریع گفت:

ـــ راضی می شه عشقم. راضی می شه همین روز ها.

اخم هایش را در هم کشید.

ـــ پس تا راضی نشده به من زنگ نزن. می دونی که من نمی خوام مانی چیزی بفهمه.

اخمی روی پیشانی بلندش نقش بست.

ـــ فرح.

دلخور روی تخت نشست و غرید:

ـــ مُرد.

فرهاد غمگین روی صندلی اش جابه جا شد.

ـــ خدا نکنه.

همان موقع مشتری در مغازه اش ظاهر شد. ایستاد و سریع گفت:

ـــ عشقم الان مشتری دارم بعدا صحبت می کنیم.

مانیا خیلی سریع قبل از کلمه خداحافظی قطع کرد. فرهاد در حالی که ناراحت بود لبخند تلخی زد ورو به مشتری اش که خانمی تقریبا بیست و سه ساله بود گفت:

ـــ بفرماید؟!

***

مانی ته مانده آبمیوه اش را هورت کشید و همین کار کافی بود تا گرشا با غضب رو به او نگاه کند. از زیر دندان های به هم سایده اش گفت:

ـــ مانی.

لبخندی دندان نما زد و همین باعث خشم چند برابری گرشا شد.

لگدی به پای مانی زد ؛ با چشمش به اطرافشان اشاره زد و مانی را از این که همه نگاهش کردند مطلع ساخت. مانی با بیخیالی روی صندلی چرم قهوه ای رنگ لژ کافی شاپ لم داد و شانه ای بالا انداخت و تلفنش را دستش گرفت.

ـــ به نظرت زنگ بزنیم مهران ببینیم کجاست؟!

ابرو بالا انداخت وگفت:

ـــ بی خیال.

تلفنش را روی میز گذاشت. همان موقع تلفن گرشا شروع به زنگ خوردن کرد، مانی که متوجه تلفن گرشا که روی میز بود شد سرش را شبیه لک لک به سمت تلفن خم کرد گرشا پشت گردنی نثارش کرد و گفت:

ـــ آ آ فوضولی ممنوع برادر.

اخم هایش را در هم کشید و سرش را به سمت قهر از گرشا برگرداند. گرشا خندید و با دیدن اسم محسن که روی صفحه روشن و خاموش می شد تلفن را سر جایش انداخت و غرید:

ـ چه رویی دارن مردم بخدا.

متعجب یک تای ابرویش را بالا انداخت.

ـ نکنه دوست دختر داری؟! یا یه دختر کنه شده.

در حالی که بی اعصابی در چهره اش مشهود بود غرید:

ـ دوست دختر گور رو دارم من. ببین محسنه.

چشمانش را ریز کرد و به تلفن گرشا که حال با خشم روبرویش گرفته بود خیره شد و دندان هایش را روی هم ساید.

ـ اییی چقدر کنه اس پررو.

ایستاد و گفت:

ـ بریم دیگه.

مانی جا خوش کرد و دست گرشا را گرفت و مجبورش کرد بنشیند، با دستش به بیرون اشاره زد.

ـ خل مشنگ شدی پسر؟! هوا بیرون رو ببین.

نگاهی چپ به مانی کرد و نفسش را محکم بیرون داد.

ـ زندانمون کردی همینجا ! حواست هست؟!

خمیازه ای کشید وگفت:

ـ چاره ای نیست. من گرمم شده و حسابی خوابم گرفته چیکار کنیم؟!

گرشا با دست به مغز سرش اشاره زد.

ــ اگه خجالت نمی کشی واست رختخواب بذارم بخوابی اینجا؟!

ذوق زده ریز ریز خندید.

گرشا به فکر سایت افتاد وگفت:

ــ پسر به نظرت می شه باهاشون ارتباط برقرار کنم؟!

متعجب و از دنیا بی خبر به اطرافش نگاهی کرد و به دو دختری که سر میز روبروییشان بودند و تیپ جلفی زده بودند ؛ یکی موهای بلوند ودیگری موهای شرابی رنگ داشت خیره شد و با خودش زمزمه کرد.

ــ نه بدک نیستن !

یکی از دختر ها به مانی نگاهی خمور کرد و لبخند مکش مای زد. مانی هم در جوابش لبخندی زد و رو به گرشا گفت:

ــ می شه پسر. چرا که نه؟! به نظر من خیلی جیگرن.

متعجب در حالی که لبخندی از سر خوشی روی لبش نقش بسته بود گفت:

ــ به من رفتن دیگه.

در حالی که برای دختر چشمک می زد و محو آن بود گفت:

ــ نه جونم به تو نرفته که. دختر به این خوشگلی اصلا انگار که خدا سر فرصت نقاشیش کرده. ای جان.

گرشا متعجب با چشمانی درشت نگاهش کرد و غرید:

ــ به دختر های توی سایت، به همزاد های من نظر داری و چس ناله عاشقی سر می دی ؛ بعد می گی مبین منگله فلان؟!

مانی صاف نشست و گفت:

ــ مگه اون دخی ها رو نمی گی؟!

متعجب به مانی خیره شد.

ــ کدوم؟

مانی با چشمش به میزی که با فاصله پنج متری از آن ها بود اشاره زد.

ــ اون دوتا جیگر.

ایستاد و غرید:

ــ وای مانی. وای. من چی می گم تو چی می گی؟! خیلی منحرفی.

مانی اخم هایش را در هم کشید. ایستاد و غر غر کنان گفت:

ــ این اُمل بازیا چیه در میاری تو. تو نمی خواستی که اینقدر من رو وسوسه کردی؟! دلم رفت اینجوری گفتی، باید باهاشون دوست بشم. اصلا دوست نشم دلم راضی نمی شه.

متعجب از زیر دندان های به هم سایده اش گفت:

ــ پاشو بریم تا همین لیوان رو تو سرت خورد نکردم.

محکم سر جایش نشست.

ــ تا از اون دوتا جیگر واسه من شماره نگیری من جای نمیام.

گرشا با صدای رسا گفت:

ــ چی؟!

شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت وگفت:

ــ دوست دختر خونم کم شده. من هر دوتا شون رو می خوام حالا که تو نمی خوای.

گرشا انگشت اشاره اش را تهدید وارانه به سمت مانی گرفت ولی روی هوا مشت کرد و به سمت یکی از دختر ها که مویی بلوند و چشمانی گیرا و دماغی عملی داشت رفت. لبخندی زد وگفت:

ــ ما داریم می ریم بیرون می تونید یکم بیرون به ما وقت بدید؟!

دختر لبخندی دندان نما زد.

ــ چرا که نه؟!

با چشمش به مانی اشاره زد. مانی با نیشی باز از جایش برخواست و نزدیک گرشا شد.

ــ دمت گرمه رفیق.

هر چهار نفرشان بیرون از کافی شاپ رفتند. دختر مو بلوند به گرشا نزدیک شد و با لوندی گفت:

ــ ماشین ندارید؟!

مانی دخالت کرد وسریع گفت:

ـــ چرا داریم شاسی بلندشم داریم ولی خونه مونده نیاوردیم. گفتیم پیاده روی کنیم.

دختری که مویی شرابی داشت رو به دختر مو بلوند کرد وگفت:

ـــ رکسانا جان من برم ماشین رو بیارم.

رکسانا لبخندی محو زد. صدایش را نازک کرد و خودش را به گرشا نزدیک تر کرد.

ـــ شما که ماشین ندارید هوا هم حسابی سرده ما می رسونیمتون.

گرشا زیر لب گفت:

ـــ امان از دست تو مانی.

مانی باز دخالت کرد.

ـــ خیلی هم عالی.

رکسانا رو به دختر مو شرابی کرد و گفت:

ـــ نازی جان منتظرتیم.

ناری با لبخند، بوسی روی هوای برای رکسانا فرستاد و گفت:

ـــ پس من رفتم.

مانی به سمت نازی پرید و با هیجان گفت:

ـــ پس من همراهیتون می کنم.

گرشا رو به مانی غرید:

ــ مانی کجا؟!

مانی چشمکی حواله گرشا کرد و همراه با نازی به سمت ماشین راه افتادند.
رکسانا رو به گرشا کرد وگفت:

ــ چقدر اخم کردید؟!

بی آن که نگاهش کند گفت:

ــ دیگه.

کمی فاصله گرفت.

ــ اینجوری بهتره.

لبخند کم جانی زد و گفت:

ــ بله.

با لبخند دستش را به نشانه معرفی و دست دادن دراز کرد.

ــ من رکسانا هستم.

بی توجه به دست دراز شده رکسانا به خیابان خیره شد.

ــ من هم گرشا هستم.

رکسانا کمی فاصله را بیشتر کرد و دستش را که بین راه مانده بود سریع پایین آورد.

ـ چه خوب. گرشا جان بچه کجای تهرانی؟!

بی تفاوت گفت:

ـ جردن.

لبخندی زد و با چشمانی گرد و ذوق زده گفت:

ـ چه خوب پس یکم نزدیکیم.

گرشا لبخند کم جانی زد وگفت:

ـ مگه شما کجای؟!

ـ حدس بزن؟!

گرشا سریع و بدونِ فکر کردن گفت:

ـ تجریش؟ ونک؟ کدومش؟!

دستانش را به هم کوبید.

ـ ایول حدس اولت درست بود. من بچه تجریشم.

ـ خوبه.

رکسانا با لبخند گفت:

ـ من مطب دارم. مطب پوست و مو و زیبای.

ـ پس دکتر هستید؟!

رکسانا با هیجان کارتی از کیفش در آورد وگفت:

ــ بله این هم کارت مطبم هست. شما که صورتتون خوبه و قرینه اس ولی اگه نیاز به مراقبت پوستی یا هرچیزی داشتید می تونید بیاید. قول می دم ویزیت نگیرم.

و لبخندی کم جان چاشنی حرفش کرد و ادامه داد:

ــ شما چی؟!

ــ من بیکارم.

اخمی ساختگی کرد وگفت:

ــ ای بابا چرا؟

ــ بیخیال.

دستش را داخل کیفش فرو برد همان موقع لکسوز شاسی بلند جلوی پای هردویشان ترمز زد و رکسانا گفت:

ــ بریم بالا بهت می گم.

هر دو سوار شدند لیکن با فاصله از هم دیگر نشستند.رکسانا کارتی به سمت گرشا گرفت وگفت:

ــ پدرم آزمایشگاه داره. نمی دونم چی از حسابداری می دونی. خیلی سخت نیست ولی می دونم که بهش عادت می کنی حقوقش رو هم بالا می ده. توافقیه.

مانی به سمت عقب نگاهی کرد و رو به رکسانا با خنده گفت:

ــ رکسانا خانم به داداشم از این شغلا پیشنهاد ندید.

نگاهی تیز به او انداخت و رو به رکسانا کرد وکارت را از او گرفت.

ــ ممنونم رکسانا خانم. انشالله که بتونم جبران کنم.

رکسانا با لبخند غلیظی گفت:

ــ می خوای فردا میام با هم بریم آزمایشگاه.

مانی دخالت کرد.

ــ آره با هم دیگه برید.

گرشا دندان هایش را به هم ساید ولی چیزی نگفت.

رکسانا رو به گرشا کرد و غمزده گفت:

ــ ساکتین گرشا آقا؟!

گرشا به نشانه احترام لبخندی تحویل رکسانا داد و پلک هایش را به هم فشرد.

ــ باشه فردا بیاین.

رکسانا لبخندی زد و نازی با توجه به آدرسی که مانی به او داده بود جلوی در خانه مانی ترمز زد و گفت:

ــ خوب آقا مانی رسیدید.

گرشا سریع پیاده شد و به سمت خانه مانی رفت و به مانی که در حال خوش و بش کردن با آن دو خانم غریبه بود خیره شد، اخم هایش را در هم کشید و زیر لب گفت:

ــ دیوانه ای تو مانی.

***

مانیا که روبروی پنجره اتاقش ایستاده و مدادش در دستش بود به بیرون از خانه خیره شد و چشمش به دختری خورد که از سمت صندلی عقب ماشین شاسی بلندی پیاده می شود و در حال خوش بش کردن با گرشا و مانی است. چشمش به گرشا خورد که لبخندی بر لب داشت. اخم هایش را در هم کشید و زیر لب غرید:

ــ عوضی.

و مداد کاغذی اش را بین دو دستش گرفت و به سمت مخالف فشار داد. دختر کمی جلو تر آمد مانیا چشمانش را ریز کرد، دختری خیلی زیبا با موهای روشن و چشمانی گیرا و قدی بلند و خوش اندام بود.

محکم پرده های اتاقش را کشید و روی تختش نشست و به فشردن مداد بین دو دستش ادامه داد. مداد با صدای کم ولی خیلی تلخ از وسط شکست، درد بدی داخل دستش پیچید، همان موقع در اتاقش باز شد و فخریه خانم وارد اتاق شد. چشمش به مدادی که شکست خورد. متعجب جلو آمد.

ــ مانیا مداد رو تو شکوندی؟!

مانیا که عصبی بود ایستاد و به گوشه ای پرتش کرد.

ــ نه شکست. لابد جنسش خوب نبوده.

فخریه خانم متعجب به لاشه مداد که گوشه ای افتاده بود نگاهی گذرا کرد و گفت:

ـــ ای بابا. مداد هم مدادهای قدیم.

مانیا عصبی غرید:

ـــ مامان کارت چیه؟

فخریه خانم اخم هایش را در هم کشید.

ـــ این چه مدل حرف زدنه دختر؟!

دستش را روی شقیقه اش گذاشت و گفت:

ـــ سرم درد می کنه. درس هم دارم. می شه لطف کنی زود بپرسی و بری؟!

فخریه خانم کمی سرش را تکان داد وگفت:

ـــ دختر هم دخترای قدیم. جرئت این که به مادرشون امر و نهی کنن رو نداشتن.

مانیا که حسابی بغض کرده بود با صدای گرفته غرید:

ـــ مامان.

فخریه خانم کمی جلو آمد وگفت:

ـــ مانیا خوبی؟

روی تختش نشست و به گوشه ای غیر از چشمان مادرش خیره شد. کناره های تشک تختش را فشرد. فخریه خانم کنارش نشست و دستش را زیر چانه مانیا گذاشت وگفت:

ـــ به چشمای من نگاه کن ببینم !

اشک از چشمانش سرازیر شد. ایستاد و محکم اشکش را پاک کرد.

ــ می شه تنهام بذاری؟!

فخریه خانم نگران ایستاد و نزدیکش شد.

ــ یکی یه دونه مامان بگو ببینم چی شده؟ کسی بهت چیزی گفته؟!

اشک در چشمانش سوسو می زد. فخریه خانم با دلشوره نزدیکتر آمد و ادامه داد:

ــ تو گریه نمی کردی مانیام

مانیا باز دستانش را محکم به چشمانش کشید. فخریه خانم بازو های باریکش را که فقط استخوان و پوستی روی آن بود لمس کرد و با نگرانی گفت:

ــ دخترم؟!

مانیا، فخریه خانم را به آغوش کشید و در آغوشش گریه کرد آن هم بیصدا خوب می دانست اگر مانی و گرشا متوجه گریه هایش بشوند حسابی سین جیمش می کنند. کمی که آرام شد از فخریه خانم جدا شد. فخریه خانم نگران گفت:

ــ می گی چی شده؟!

مانیا دو طرف صورت نگران فخریه خانم را در قاب دستانش گرفت و گفت:

ــ قول می دم بگم ولی الان نه مامان.

صدای مانی که از طبقه پایین می آمد توجهشان را جلب کرد. مانیا دستی به اشکش کشید و گفت:

ـ برو مامان مانی بفهمه بی خیال نمی شه خودت که خوب می شناسیش.

فخریه خانم با دودلی و نگرانی پاین رفت ولی دلش در اتاق مانیا باقی مانده بود. مانی با رویی خوش به سمت فخریه خانم قدم تند کرد.

ـ مامان گلم چجوره؟!

فخریه خانمی حسابی در فکر فرو رفته بود ؛ چه به سر تنها دخترش آمده یود که اینجور گریه می کرد؟! مانی دستش را جلوی چشم فخریه خانم تکان داد. فخریه خانم به بهانه غذا به سمت آشپزخانه رفت و حتی توجهی به مانی نکرد.

گرشا متعجب نگاه می کرد و سوالی که در ذهنش تکان می خورد را به زبان آورد.

ـ خاله چیزیش بود؟!

مانی متعجب شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـ نمی دونم. عجیب غریب بود.

گرشا از این که به خانه آمده حسابی جان گرفته بود. سریع گفت:

ـ بریم؟!

مانی متوجه منظور گرشا شد و چشمکی زد.

ـ بریم.

هردو به سمت اتاق مانی رفتند. گرشا لپ تاب را باز کرد، به شارژ زد و روی پایش قرار داد.

مانی کنار گرشا نشست. گرشا سایت را باز کرد و اینبار شش نفر قطعی برای گرشا با درصد چهره متناسبشان نشان داده شد، مانی لبخند پهنی زد وگفت:

ــ یکی کم شده !؟

متعجب به صفحه نگاهی کرد و گفت:

ــ آره مثل این که یکی کم شده ولی درصد بقیه بالا پنجاهه ببین. دختر خانم ها کمتر و پسر ها بیشتر. نگاه کن دو تا پسر ها بیشتر شبیه من هستن. یکیشون نود و پنج درصد و اون یکی هفتاد و پنج و اون آخری هم که عکس آتلیه اس هفتاد.

دستش را زیر چانه اش قرار داد و متفکرانه گفت:

ــ جالبه. به نظر من باهاشون تماس برقرار کن و بگو ایمیل و اطلاعاتشون رو واست بفرستن.

هیجان زده گفت:

ــ فکر خوبیه.

سریع برای آن شش نفر برقراری تماس فرستاد و منتظر جوابشان ماند ولی جوابی نگرفت. مانی با تلفن همراهش مشغول بود.

کمی که گذشت دلسرد شد، لپ تاب را کنار گذاشت و ایستاد.

ــ من برم لباسم رو عوض کنم. فکر نکنم آبی از این سایت گرم بشه.

ــ برو.

مشکوکانه نگاه به صفحه تلفن همراهش کرد. در حال مسیج زدن به نازی بود. غرید:

ـ پسر بذار یه ساعت ببینیش بعد عاشقش بشو خدا وکیلی.

چشمانش را ریز کرد و رو به گرشا گفت:

ـ برو لباست رو عوض کن کمتر از من ایراد بگیر. یه نگاهم به خودت کن فسیل ِ بدبخت، هیچ دوست دختر یا عشقی نداری.

گرشا به سمت اتاق لباس رفت و لباس هایش را با گرمکن آبی رنگ و شلواری مشکی که ست بود عوض کرد و بیرون آمد. همان موقع صدای دینگ پیغام از طرف سایت آمد. گرشا و مانی هر دو به سمت لپ تاب دویدند. پیغام از فردی به نام ساموئل بود.مانی ابرویی بالا انداخت وگفت:

ـ پسر باز کن ببینم چی گفته؟!

گرشا پیغام را که با زبان انگلیسی بود باز و بلند شروع به خواندن کرد.

ـ سلام اسم من ساموئل است. این ایمیل من است samouel.ferdin@yahoo.com و این شماره تماس من است 003545...

مانی لبخند کجی زد و گفت:

ـ چه جالب. ساموئل دیگه چه اسمیه؟! معلومه پسره اهل اینجا نیست. می زنگی بهش؟!

لحظاتی گذشته بود. متفکرانه به صفحه لپ تاب خیره شد. گویی دو دل مانده بود برای برقراری تماس با اولین همزادش به مانی نگاهی کرد و با چشمانش سوالش را پرسید مانی کنارش روی تخت نشست و بعد از نتیجه گیری گفت:

ــ نمی دونم پسر. به نظر من بزن شماره اش رو ببین واتس آپ یا اینستاگرام داره.

تلفن همراهش را دستش گرفت و شماره ساموئل را سیو کرد و داخل واتس آپ رفت. خیلی سریع اکانت واتس آپ ساموئل نمایان شد. مانی لبخندی مزحک زد و گفت:

ــ اول عکساشو باز کن.

نگاهی چپ به مانی کرد و با لحنی تیز گفت:

ــ مگه می خوای بری خواستگاریش؟!

مانی یک تای ابرویش را بالا انداخت و معترضانه دستانش را روی پایش گذاشت و ایستاد.

ــ تو نمی خوای با من کنار بیای پسر؟!

نگاهی عاقل اندر سفیانه خرج مانی کرد و عکس های ساموئل را از نمایه اش باز کرد. مانی کنار گرشا نشست و تلفن همراه را از دستش کشید.

ــ بده ببینم.

با سماجت تلفن را از دست مانی پس گرفت و غرید:

ــ باز پررو شدی تو؟!

مانی با ناراحتی فاصله گرفت.

ــ پس هر غلطی دوس داشتی انجام بده.

گرشا کمی خودش را به مانی که حال ناراحت شده بود نزدیک کرد و گفت:

ــ باشه بابا چرا قهر می کنی؟!

ریز خندید و ادامه داد:

ــ همیشه همینو می گی حواست هست؟!

مانی دستانش را در هم قلاب کرد و دست به سینه نشست.

ــ ناراحت نیستم. فقط تو بد اخلاق شدی رفیق.

گرشا صفحه چت را برای ساموئل باز کرد و پیغامی به زبان انگلیسی برایش نوشت:

ــ سلام اسم من گرشا هست و شما شماره موبایلتون رو در وب سایت همزادهای دوقلو برای من فرستادید.

ساموئل با صدای پیغامی که از طرف واتس آپ برایش آمده بود از کار دست کشید و به ساعتش که یک عصر را نشان می داد، چشم دوخت. روی صندلی لم داد و تلفنش را دستش گرفت و پیغام گرشا را خواند. ذوق زده صاف نشست و سریع شروع به نوشتن کرد.

ــ سلام گرشا.

گرشا تلفنش را دستش گرفت و به مانی نگاهی کرد. زبانش را به لب های خشکش کشید.

ــ مانی مـ...

حرفش تمام نشده بود که پیغام سلام ساموئل برایش رسید. مانی با چشمش به تلفن همراه گرشا اشاره زد وگفت:

ــ رفیق دردسر رو واسه خودت چاق کردی.

بی تفاوت در حالی که قفل تلفنش را باز می کرد گفت:

ــ نه بابا چه دردسری.

مانی کمی نزدیک شد و پیغام ساموئل را دید. خیلی سریع بعد از دیدن پیغام سلام ساموئل باز حالت فعالیت ساموئل به روی در حال تایپ رفت. مانی خنده ای بلند سر داد وگفت:

ــ اوه اوه داره واست نامه می نویسه. نامه فدایت شوم همزادم.

با نگاهی چپ رو به مانی گفت:

ــ بی جنبه. بذار ببینم چی می گه !

همان موقع باز صدای دینگ پیغام واتس آپ آمد.

ــ حالت چطوره؟!

برای ساموئل نوشت.

ــ خوبم. حال شما چطوره؟!

ساموئل لبخند غلیظی به جواب گرشا زد و در حالی که خوشحالی وصف نشدنی در دلش کنجانده بود که یکی از همزاد هایش با او ارتباط برقرار کرده سریع نوشت.

ـــ اهل کجای گرشا؟

مانی با صدای که رگه خنده داشت گفت:

ـــ فارسی بنویس ببینیم بلده.

نگاهی با حالت سکوت حوالی چشمان تیز بین مانی انداخت و مانی را وادار به سکوت کرد. سریع نوشت:

ـــ من اهل ایران هستم.

ساموئل کمی از قهوه اش را مزه کرد و روی صندلی جا به جا شد و برای گرشا نوشت:

ـــ من از ایسلند در شهر ریکیاویک هستم.

مانی لپ تاب گرشا را دستش گرفت وگفت:

ـــ ریکیاویک دیگه کجاست؟!

ـــ سریع مپ بزن ببینم کجاست !

مانی گوگل مپ را باز کرد و در جستجوی نقشه، ریکیاویک را سرچ کرد. ریکیاویک پایتخت ایسلند بود و شهری خیلی زیبا، ایسلند به ماهیگیری و تجارت ماهی بسیار معروف بود. داخل ویکی پدیا تمامی اطلاعات ریکیاویک را در آورد

و شروع به خواندن کرد. همان موقع باز صدای دینگ پیغام توجه مانی و گرشا را جلب کرد. گرشا پیامی که ساموئل فرستاده بود را بلند خواند:

ـــ کدام شهر از ایران هستید؟!

مانی رو به گرشا مشکوکانه گفت:

ـــ پسر گروگان گیری چیزی نباشه؟!

چشمانش را ریز کرد و غرید:

ـــ گروگان مثلا من رو می خواد بگیره چیکار کنه؟!

مانی بی تفاوت و مظلومانه شانه ای بالا انداخت و با لحنی آرام گفت:

ـــ خوب می گم حواست به خودت بیشتر باشه.

ـــ چشم خانم مارپل.

مشتی حواله بازوی گرشا کرد وگفت:

ـــ بیشعور صد بار گفتم بهم نگو خانم مارپل.

باز صدای دینگ پیام از طرف ساموئل آمد که چند علامت سوال و ایموجی یا همان شکلک سوالی بود.

مانی با خنده از اتاق بیرون رفت و در آخر سر در حین بستن در گفت:

ـــ با ساموئل خوش بگذره.

گرشا سریع نوشت:

ـــ من از تهران هستم.

ـــ چه خوب. خیلی حس خوبیه که همزادم رو پیدا کردم والان دارم باهاش صحبت می کنم. واقعا خوشحالم گرشا.

ـــ من هم حس خوبی دارم که بالاخره یکی از همزاد هام باهام ارتباط برقرار کرده.

ـــ چیکاره ای گرشا؟

گرشا به فکر فرو رفت او هیچ شغلی نداشت برای همین زیر لب گفت:

ـــ یه دروغ مصلحتی اشکال نداره.

و سریع برای ساموئل نوشت.

ـــ من داخل شرکت پدرم کار می کنم.

ساموئل لبخندی زد و هیجان زدگی اش را با نفسی عمیق رفع کرد و نوشت.

ـــ من تاجر ماهی هستم. ریکیاویک خیلی معروفه به ماهیگیری. از شغل ماهیگیری پول زیادی می شه بدست آورد.

ـــ چه خوب.

ـــ گرشا ازدواج کردی؟ من که سی و دو سالمه و هنوز ازدواج نکرده ام.

ـــ نه من هم هنوز ازدواج نکرده ام. بیست و هشت سالم هست.

....

مانی داخل اتاق آمد و با پای راستش توپ بسکتبالی که وسط اتاق بود را بالا آورد و روی انگشت اشاره دست راستش شروع به چرخاندن کرد و رو به گرشا درحالی که سعی می کرد تعادلش را با توپ حفظ کند گفت:

ــ پسر هنوز داری با همزاد ایسلندیت حرف می زنی؟!

بی توجه به مانی کمی تامل کرد و نوشت:

ــ پس هر موقع خواستی بیای دو روز قبلش بهم خبر بده. خدانگهدار.

منتظر جواب ساموئل نشد و ایستاد، به آسمانی که حسابی سرخ شده بود گویی در خود قتلی کرده خیره شد. سرخی اش به قدری بود که چشم را می زد گویی ستاره ها را در خود کشته و ماه خون به پا کرده و دانه های برف نیز اشک ماه از دلتنگی ستارگانش است. آری امشب ماه عزا دار ستاره هایش بود، ستاره های که بسیار برایش ارزش داشتند. شاید خودش را شبیه آن ستاره ای می دید که امشب ماه حسابی برای نبودش سنگ تمام گذاشته. مانی با شیطنت روبروی گرشا ایستاد و افکار مالیخولیای اش را بهم ریخت و از آن دنیای که ساخته بود دورش کرد و با توپ بسکتبال محکم به سمتش زد و خیلی سریع از اتاق فرار کرد.

***

مانیا طی تصمیمی خیلی سریع کاغذی دستش گرفت و روی آن نوشت:« من فردا ساعت نه روبروی پارک دانشگاه منتظرتون هستم لطفا بیاید.»

وقتی نوشت عصبی کاغذ را از دفتر کند. کنده شدن کاغذ صدای بدی داد گویی از دل آدمی قلبش را بیرون می کشند، طی حرکت سریع کاغذ را لوله کرد و دورن

سطل کنار پایش انداخت. ایستاد و در حالی که قدم می زد دستش را به گردنش گذاشت و گفت:

ــ آخرش چی؟! تو خونه نمی شه حرف بزنیم.

سریع خم شد و سطل زباله را از زیر میز تحریر بیرون کشید و کاغذ مچاله شده را از دل سطل بیرون آورد و صافش کرد. همانجا روبروی آینه دستی به روسری حریر قرمزش کشید. موهای مخملی مجعدش که بی شک تشابه بسیاری به مانی داشت دلبرانه از گوشه ای از روسری حریرش بیرون ریخته بود را داخل فرستاد.

پوستش به روشنی مهتاب و چشمان شهلای اش دلربا بود. اندام زیبایش درست شبیه لیوان های کمر باریک مادر بزرگ بود. مانتویی هرچند قدیمی و مندرس برتنش ولی به زیبای تن پوشی گران قیمت خودنمای می کرد. فکرش به آرامی سمت صاحب نامه ای که در دستان عرق کرده اش حسابی له شده بود رفت و گونه هایش رنگ انار گرفت. دست یخ زده اش را روی گونه های به خون نشسته اش گذاشت تا شاید کمی التیام بخشش باشد، ولی فایده نداشت. مردمک بزرگ چشمانش به نامه رسید. قدم از قدم برداشت و از اتاق بیرون رفت.

گرشا دستش را روی دستگیره در گذاشت. هیجانی در دلش تلو تلو می خورد گویی منتظر است جانانش از راه برسد. گویی اتفاق فرخنده ای منتظر نشسته تا روی خوشش را به آن نشان دهد. بیرون رفت و بی درنگ به در اتاق کناری یعنی اتاق مانیا خیره شد.

همان موقع مانیا بیرون آمد و ساعت از حرکت ایستاد. چند سال باید می گذشت تا این چشم ها، این صورت از یادش برود. آنقدر در دلش جا باز کرده بود و خیال رفتن نداشت گویی خدای دومش روبرویش ایستاده.

کمی جلو آمد. گرشا به او خیره مانده بود. شاید هیجان، شاید حس عجیبی در دلش نقش بسته بود چیزی بالاتر از خواهر دوستش. چیزی بالاتر از دختر زیبای که زیبای اش به حساب و محسور کننده بود.

شاید کنج حوالی شهر دلش برای دختری که می خواست همیشه روبرویش باشد رفته بود. شاید یک کافه، شاید یک قرار عاشقانه، شاید یک شاخه گل به غم های کوچکش پایان می داد.

راهش را کج کرد و به سمت راه پله عزم رفتن کرد. صدای زیبا جادویش کرد تا که سر جایش بایستد.

ــ گرشا آقا.

نگاه نکرده ولی قلبش دیوانه شده بود. نگاه نکرده بود. هیچ وقت نگاهی طولانی به او نکرده بود، همیشه در عمق نگاهش گم می شد. مگر می شود عاشق این صدا نبود؟! حتی اگر نگاهش نمی کردی صدایش جادویی بود. او کار خودش را می کرد آرام آرام عین قهوه ای که در غروب جمعه زمستان بر جانت می نشیند، بر تک تک سلول هایش می نشست.

مانیا سریع روبروی گرشا ایستاد و بی آن که نگاهی به چشمانش کند به کفش های تمیزش خیره شد و کاغذ تا شده را خجول به سمتش گرفت.

ــ می شه این رو بگیرید.

سریع کاغذ را گرفت و مانیا داخل اتاقش رفت.

پشیمان از رفتن کنار مانی به سالن نشینمن، به اتاق بازگشت و کنار پنجره ایستاد و به منظره برفی اش خیره شد و کاغذ را بی آن که نگاهی کند در جیبش فرو کرد.

عشقش چنان جادویی داشت که می شد سالها کنار پنجره برفی ایستاد و از غمش پیر شد. عشقش افیون بود. سم وزهر بود. وقتی به قلبش رخنه کرده بود قلبش را از پا در آورده و مجبورش کرده بود به ایستادن پشت پنجره ی خاک نشسته ی اتاق.

آخر مرد ها وقتی عاشق می شوند، پشت پنجره می روند و فقط خیره می مانند. فرقی ندارد پایز است یا آمدن بهار. فرقی ندارد ننه سرما می آید یا تابستان با عطش گرمش می سوزاند. فقط خیره می مانند ؛ آنقدر خیره می مانند تا پیر شوند. عشق مرد ها را جادو می کند ولی زن ها برعکس اند وقتی عاشق شوند دیگر برایشان چیزی مهم نیست. بین خودمان باشد ولی اگر زن وراجی دیدی بدان که عشق حسابی سرخوشش کرده و ای وای از زمانی که دل زنی بشکند. آن زن وراج تبدیل می شود به عروسک کوکی که فقط راه می رود می پوشد و گاهی آن بین غذای می خورد تا زنده بماند.

حال هردویشان این چنین بود. هردو با چشمانشان کنار پنجره درد و دل می کردند. بیچاره پنجره چه زجری می کشید از درد و دل عاشقانی که معشوق هم دیگر نیستند و فقط شده اند باعث آزار یک دیگر. کمی جا به جا شد و از پنجره دل کند. متوجه صدای پای مانی که به او نزدیک می شود، شد. مانی متعجب با حالتی برزخی گفت:

ــ داداش محو شیشه ای نکنه دخی مخی اون پاین ماینا دیدی؟!

معترضانه روی پاشنه پا چرخید و به سمت در اتاق رفت.

ــ وای تو هم که همه اش از دخی مخی بالا می ری. موندم با شکست عشقی که خوردی چجور کنار اومدی !

مانی عین بچه گربه لوسی که به دنبال مادرش می دود به سمت گرشا دوید و شانه به شانه اش به سمت راه پله رفت و با حالتی که تا به حال از او ندیده بود گفت:

ــ وقتی یه رفیق جیگر عین تو دارم که دختر واسم جور می کنه باید هم کنار بیام.

گرشا نفسی عمیق کشید و چشم به چشمان مانی دوخت، از همان چشم تو چشمی های مستقیمی که مانی حساب کار دستش بیاید و کمتر چرندیات تحویلش بدهد.

راه آشپزخانه را پیش گرفت.

مانی نیز همزمان با گرشا به داخل آشپزخانه وارد شد و به سمت مادرش که مشغول کشیدن برنج بود رفت و ناخنکی به ته دیگ سیب زمینی زد که سریع با واکنش فخریه خانم که همیشه با مانیا به واکنشش واکنش کفگیری می گفتند، روبرو شد.

ــ عه مامان چرا واکنش کفگیری نشون می دی؟!

فخریه خانم غر غر کنان برنج را زیر و رو کرد.

ــ حقته. مگه گربه ای که چنگولک می زنی به غذا؟!

مانی بی تفاوت دستش را به سمت ته دیگ دراز کرد که فخریه خانم با بشقاب ته دیگ سیب زمینی ایستاد. آن را همراه خودش به سمت یخچال برد و بالای یخچال گذاشت. مانی غر غر کنان لپش را باد کرد.

ــ اصلا همه رو خودت بخور چاق بشی فخری خانوم.اینگاری من نمی تونم برم از اون بالا برش دارم.

فخریه خانم با کفگیر به سمت مانی آمد و با تهدید گفت:

ــ نکنه می خوای عین خواهرت باد کنی بری اتاقت؟!

صاف نشست و جدی گفت:

ــ با مانیا دعوات شده؟!

فخریه خانم خودش را مشغول کشیدن برنج برای گرشا کرد.

بحث برای گرشا جذاب شد آخر اسم مانیا قلبش را به لرزه می انداخت و الان هم که حرفش بود چه حرفی بهتر از حرف مانیا و اطلاعات کسب کردن راجع به خصوصیات اخلاقی اش؟!

فخریه خانم بشقاب برنج را جلوی گرشا گذاشت.

ــ نمی دونم. پیش پای شما یهوی برق گرفتش. یکم پیشم اومد گفت غذا نمی خوره امشب و باید استراحت کنه.

بشقاب برنجی نیز جلوی مانی گذاشت و با چشمش از سمت مانی به روی گاز اشاره زد.

ــ مانی پاشو قابلمه مرغ رو بیار ببینم. خسته شدم.

مانی عین خیالش نبود و از گوشی شنید و از گوش دیگرش در کرد و قاشقی ماست روی برنجش ریخت و بی تفاوت دهانش گذاشت. گرشا با خنده ایستاد و رو به فخریه خانم گفت:

ــ خاله چجوری با این حیف نون سر می کنی؟!

گویی گرشا حرف دلش را زده بود ؛ دو دستاش را روی زانو گذاشت و چشمانش را بست و سرش را چپ و راست کرد.

ــ آی دست رو دلم نذار که خونه. باز خوبه شما آشپز و شوفر و کوفتو ماجرا دارین. من بدبخت هیچی ندارم اون دختر چشم سفید که می چپه تو اتاقش می گه درس دارم این یکیم که بدتر نگاش کن.

و به سر تا پای مانی اشاره زد. مانی دخالت کرد و با لبخندی که ردیف دندان های اورتودنسی شده اش را به نمایش می گذاشت گفت:

ــ پسر به این گلی.پسر نگو شاخ نبات بگو.

فخریه خانم نگاهی خود پندارانه رو به مانی دوخت و سری از تاسف تکان داد.

ــ غیرت نداری که. مهمون باید پابشه قابلمه غذا بیاره سر سفره؟!

گرشا دستگیره های پارچه ای گل گلی سفید و قرمز خاله فخریه را دستش گرفت و در حالی که با قابلمه مرغ به سمت میز می آمد گفت:

ــ خاله جون حرص نخور آوردم که عزیزم.

مانی بی تفاوت پا روی پایش انداخت.

ــ گرشا مهمونی نیست مامان. صاب خونه اس.

با گوشه چشمش نگاهی پر از فحش تحویل مانی داد و رو به فخریه خانم با لبخندی ساختگی گفت:

ـ صاب خونه چیه !

فخریه خانم با پایش محکم به پای مانی زد و گفت:

ـ پاشو ماست بریز بیار همه رو کوفت کردی.

مانی غر غر کنان ایستاد و دستی به پایش کشید.

ـ مامان.

رو به گرشا گفت:

ـ مانی راست می گه. تو صاحب خونه ای در اصل.

و نگاهی تیز به مانی کرد و ادامه داد:

ـ اگه اون روز پدرت نجاتمون نداده بود بدبخت می شدیم. الان خونه هم نداشتیم.

گرشا سرش را زیر انداخت و شبیه عملیات خاک برداری ساختمان با قاشقش برنج های درون بشقاب را جا به جا کرد و گفت:

ـ اونروز تقصیر من هم بود. اون سایت کلاهبرداری رو من به مانی معرفی کردم.

مانی با سه کاسه ماست کنار گرشا نشست و دستش را روی شانه گرشا گذاشت.

ـ داداش افتخاراتمون رو به رخ مامان نکش.

گرشا خیلی سعی داشت خنده اش را کنترل کند ولی نمی توانست. فخریه خانم نگاهی گذرا ولی پر از حرف بین گرشا و مانی کرد، سری تکان داد وخودش را با کشیدن مرغ مشغول کرد.

فخریه خانم کمی صدایش را صاف کرد و رو به گرشا گفت:

ــ قضیه لپ تاب چیه گرشا؟!

برنج به گلویش پرید و شروع به سرفه کرد. مانی محکم به کمرش زد و زیر لب گفت:

ــ پسر آروم باش چیز خاصی نگفت که.

فخریه خانم لیوان آبی ریخت و به سمت گرشا گرفت و او لاجرعه سر کشید.

ــ ممنونم.

ــ می شنوم.

خیلی سریع و غیر قابل پیش بینی خواسته اش را برای مانی و گرشا بیان کرده بود.

گرشا حسابی هول کرده بود. به من و من افتاد.

ــ چیزه... راستش داخل لپ تاب... یعنی اینترنت.

از دهن مانی پرید:

ــ فیلم می بینیم.

فخریه خانم بی تفاوت نگاهی بینشان کرد و قاشقی برنج و مرغ داخل دهانش گذاشت و عینکش را کمی جا به جا کرد و زیر چشمی به هر دویشان خیره شد.

ـ توقع نداری که باور کنم مانی خان؟!

مانی خنده مزحک و بلندی کرد وگفت:

ـ نه.

لیوان آبی دستش گرفت و یک جرعه از آن نوشید.

ـ خوب. حالا بذار گرشا صحبت کنه.

گرشا با دستش به پیشانی عرق کرده اش کشید.

ـ می شه بعدا صحبت کنیم خاله جان؟!

فخریه خانم ایستاد و قابلمه برنج وپس از آن قابلمه مرغ را روی گاز گذاشت و خیلی سریع روی پاشنه پا چرخی زد.

ـ هرگز ! نمی دونم چرا امروز همه می گن بعدا. می خواین فکر کنید دروغ بجورید تحویلم بدید؟!

دستان مانی یخ زده بود و این را می دانست که اگر مادرش نیز بفهمد باز دسته گل اینترنتی گرشا منتظرشان است و اینبار از حمایت آقا اسماعیل خبری نیست مطمئنا سرنوشتی شبیه سرنوشت گرشا خواهد داشت و باید همگی به خانه مهران عزیمت کنند.سریع گفت:

ـ مامان تو رو خدا گیر نده فکر کن سوپرایزه.

فخریه خانم خونش جوش آمد.

ــ دفعه قبلی هم سوپرایز بود. سوپرایز یه شبه میلیونر شدن از اون شرکت هرمی. یادت رفت بچه؟!

مانی نمی دانست چه بگوید زبانش حسابی قفل شده بود و واژه ای برای آرام کردن مادرش از سیل واژه های نا مناسبی که به مغزش هجوم آورده بود پیدا نمی کرد. فخریه خانم شبیه آتشفشان فعال که از خودش بخار بیرون می زند، حسابی فعال شده بود و هر لحظه ممکن بود فوران کند و همه جا را گداخته های آتشینش در بر بگیرد.

گرشا درمانده فقط نگاهی بین مادر و پسر می کرد. متقاعد کردن خاله فخریه را محال می دانست. لیوان آبی که دستش بود را لاجرعه سرکشید و بین بحث سرسختانه فخریه خانم و مانی پرید.

ــ من می گم چخبره.

مانی از زیر دندان های سفید صدف نمایش غرید:

ــ پسر.

فخریه خانم که کمی آرام شده بود و رنگش از فشار بالا رو به کبودی می زد روی صندلی نشست و با دستش شروع به بادزدن خودش کرد.

ــ زود بگو که الان ضعف می کنم.

دست و پایش را گم کرد. عرق سردی روی مهره های کمرش نشسته بود. خوب می دانست افشای حقیقت باعث می شود خودش که هیچ مانی هم از خانه

بیرون شود. لبخند مسخره ای زد و دکمه اول پیراهنش را باز کرد. از هیجان بزاغ دهانش خشک شده بود. نفسی عمیق کشید و بی آن که به چشمان فخریه خانم نگاه کند گفت:

ــ خاله من با یه دختر دوست شدم.

مانی با چشمانی درشت تماشا می کرد و سعی کرد با خونسردی لبخندی روی لبش بیاورد. منتظر قطار کلمات بعدی گرشا باشد.

ــ داخل واتس آپ توی لپ تاب اومده بود تصویری حرف می زد. یکم ظاهرش نامناسب بود و من گفتم اگه شما ببینی ممکنه ناراحت بشی.

خودش را روی صندلی آزاد کرد و سریع ایستاد. ماهیچه هایش از استرس منقبض شده بودند ولی به روی خودش نیاورد.

ــ من مرخص بشم دیگه.

و بیرون از آشپزخانه رفت.

مانی رو به فخریه خانم لبخند رضایت بخشی زد و با ظاهری حق به جانب گفت:

ــ مامان گفتم نپرس. پسر بیچاره خجالت زده شد.

گرشا به راه پله رسید و بعد از پیمودن ده پله به راهروی باریک رسید و به سمت اتاق مانی رفت.

***

گرشا روبروی در خانه مانی ایستاد و با ترمز ماشین شاسی بلند جلویش کمی تامل کرد. رکسانا شیشه طرف شاگرد راننده را پایین داد و بلند گفت:

ـــ آقا گرشا؟

گربه ای سفید رنگ خودش را به گرشا نزدیک کرده بود. گرشا خم شد و دستی به سر گربه کشید و بلند گفت:

ـــ رکسانا خانم شماید؟!

و سریع ایستاد، دستان پهنش را به دستگیره در ماشین قلاب کرد و در را کشید. صدای در خانه مانی که باز می شد توجهش را جلب کرد. روی پاشنه پا چرخید. آن چشمان جادویی و تسخیر کننده باز روبرویش بود.

کار خودش را بلد بودند این چشم ها ؛ رعد و برق نگاهش بر دل می نشست و صاعقه ای به سمت قلبش پرتاب می کرد.

مانیا کمی جلو آمد و لبخند غمگینی زد.

ـــ هنوز نرفتید؟!

در دنیای دیگری سیر می کرد. شاید هنوز برق چشمان زیبای او جادویش کرده بود. شاید هم بیهوشی موقت. هرچه بود چشمانش رعدی عجیب داشت. شاید شبیه صاعقه ای که هزاران کشته دارد. شاید شبیه غرش غمگینانه آسمان.

مانیا دستی جلوی چشم گرشا تکان داد و او را به خود آمدن وادار کرد.

صاف ایستاد و دستی به پالتوی کوتاهش به نشانه مرتب کردن کشید.

ـــ جانم؟!

مانیا لبخند کم جانی زد. چقدر جانم های گرشا به جانش می نشستند. آرام در دلش ذوقی خفه کرد ولی با دیدن دختری که زیبای اش را خدا نقاشی کرده بود نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

ـــ منتظرتونن ها !

گرشا با چشمانی خمور کمی فاصله را کم کرد و سرش را کج کرد.

ـــ بمونه.

سریع یک قدم فاصله گرفت و عقب رفت.

ـــ بله؟!

دستی بین موهایش فرو برد و گفت:

ـــ جای می خوای بری؟!

کیفش را جا به جا کرد و با اخم غلیظی گفت:

ـــ بچه که نیستم بلدم تاکسی بگیرم. شما هم منتظرتونن. خدا فظ.

فقط به رفتنش نگاه کرد، حتی پایش پیش نمی رفت و صدایش برای مخالفت در نمی آمد. چه داشت که بگوید؟ سریع سوار ماشین رکسانا شد.

ـــ مزاحم نباشم؟!

ـــ نیستی.

ـــ ممنون.

رکسانا در سکوت رانندگی می کرد. به سمت امامزاده واقع در تجریش راه افتاد. گرشا که حسابی کلافه شده بود دستش را به پیشانی اش گذاشت و با طعنه گفت:

ــ می ری زیارت انشالله؟!

خنده ای کرد و بی حاشیه گفت:

ــ بله. می خوام واسه شما و عشقتون دعا کنم.

صاف نشست و گلویش را صاف کرد.

ــ توهم زدین رکسانا خانم؟!

پایش را روی پدال گاز فشرد و بی هیچ عکسش العمل اضافه ای گفت:

ــ خیر. بچه که نیستم. دیدم چجور نگاهش می کنی گرشا آقا.

خنده ای دندان نما زد و تن صدایش را بالا برد.

ــ پشیمون شدم بزن کنار.

رکسانا نه تنها کنار نزد بلکه سرعتش را کمی بالاتر برد و به ترافیک رسید. قفل مرکزی را فعال کرد تا گرشا پایین نرود.

زیر چشمی نگاهش کرد و از دندان های به هم سایده شده اش گفت:

ــ زوری زوری می خوای من رو ببری سر کار؟ خانوم محترم نمی خوام.

رکسانا کلافه گفت:

ــ نمی دونم چرا پسرا همیشه خنگن و فکر می کنن ما هم عین خودشونیم.من کور نبودم که. دیدیم چجوری روش زوم زدی و غیرت قلمبه کردی و جواب نداد. اونقدر شعورم می رسه که بفهمم وقتی یکی دیگه رو دوس داری نمی شه به زور کاری کرد. پس دیگه از این حرفا نزن.

یک ریز حرف می زد گویی مثل ساعت کوکی کوکش کرده اند برای این وقت روز، گرشا که دل و حوصله ای برای گوش سپردن به حرف هایش نداشت گفت:

ــ خواهر من داری اشتباه می کنی. من عاشقش نیستم.

کمی سرش را کج کرد و گفت:

ــ به یه شرط بی خیال می شم. این که اگه تا یک ماه دیگه دووم آوردی و بهش نگفتی دوسش داری باید به من فرصت بدی واسه دیده شدن.

گرشا که حسابی سیم پیچی مغزش پریده بود متعجب گفت:

ــ چی؟! مگه الان چی دارید؟! الانم اسمش فرصته دیگه.

قهقه ای زد وگفت:

ــ مرگ من داری الان بهم فرصت می دی؟! تو دلت پیشه اونه والا فعل جمع واسه من به کار نمی بردی.

ساکت شد و بعد از کمی تامل گفت:

ــ آخه چرا به این نتیجه رسیدی؟!

نگاهی چپ و عاقل اندر سفیانه به سمت گرشا پرتاب کرد.

ـ تو اول بگو ببینم خواهر دوستته؟! چی بود اسمش؟ اها مانی. خودشه؟!

گرشا با سکوت جوابش را داد. رکسانا لبخند کم جانی زد و گفت:

ـ فقط دیوانه نشی بهش بگی عاشق خواهرشی ها. اون پسری که من دیدم خونت رو می ریزه.

گرشا که صبرش لبریز شده بود به آپشن های ماشین نگاهی کرد و گفت:

ـ این قفل در کجاست؟

رکسانا که متوجه رفتار اشتباهش شد گفت:

ـ باشه. باشه نمی گم بنشین گرشا آقا.

صاف نشست و رکسانا به قولش تا آزمایشگاه پدرش عمل کرد. به سمت پارکینگ آزمایشگاه رفت و با دو بوق نگهبانی برایش زنجیر را انداخت و او سریع داخل جای پارک رفت.

همزمان پیاده شدند. گرشا کیف چرمش را در دستش جا به جا کرد و در را بست و رو به او کرد.

ـ من دیروز اخراج شدم پدرت قبول می کنه؟!

دکمه پالتوی زرشکی و خز دارش را بست و کیفش را در دستش گرفت و با تق تق نیم بوتز چرم پاشنه دارش به گرشا نزدیک شد. گرشا گوشه لبش را با صدای تق تق کفش رکسانا کج کرد. همیشه روی اعصاب ترین صدای دنیا را متعلق به کفش های پاشنه دار مادرش می دانست. رکسانا متوجه حالت چهره گرشا شد و پرسید:

ـ لباسم مشکلی داره؟!

صورت کجش را صاف کرد.

ـ نه ! نه !

ـــ آخه صورتت رو این شکلی کردی.

و شکلک صورت گرشا را روی صورت خودش اجرا کرد. گرشا پق زیر خنده زد.

ـ من آخه کی این شکلی هستم؟! این شبیه آدمیه که تو تصادف کج و موعوج شده.

رکسانا ریز خندید و چالی که روی گونه اش بود حفره ای عمیق ایجاده کرد.

ـ آخه اونجوری شده بودی.

قدم به سمت در ورودی که تابلویی بزرگ داشت، برداشت و گفت:

ـ بیا حالا پدرت بیرونمون می کنه.

گرشا حسابی از رکسانا دور شده بود و رکسانا با آن کفش های پاشنه دار شبیه جوجه اردکی که از مادرش جا مانده پشت سر گرشا دوید. باز صورتش را کج کرد وقتی رکسانا به او رسید خندید وگفت:

ـ بازم اینجوری کردی که.

ایستاد و مستقیم به چشمان رکسانا خیره شد.

ـ خدایش صدا کفشت رو مخه.

رکسانا نگاهش پایین و به سمت کفش های پاشنه دارش کشیده شد. لبخندی شبیه لبخند گرشا به طرز فکرش زد و کمی صورتش را کج کرد وگفت:

ــ آخه نشونه خانوم بودنه.

قهقه ای سر داد و گفت:

ــ خدا وکیلی. یعنی کفش پاشنه دار نپوشی خانوم نیستی؟! بهت می گن اصغر آقا سیبیل کلفت؟!

رکسانا خجالتزده با صدای که رگه خنده در آن حس می شد گفت:

ــ نه. اصغر آقا سیبیل کلفت نمی گن. می گن عرضه نداره کفش پاشنه دار بپوشه.

به سمت در ورودی نگاه کرد و به همان سمت راه افتاد. رکسانا نیز همراهش رفت.

ــ می دونی صداش شبیه چیه؟! شبیهه این که ده نفر همزمان ناخن های بلندشون رو روی تموم تخته سیاه های دنیا بکشن. من که حسم اینه.

ابرو هایش را بالا انداخت و حق به جانب گفت:

ــ از شرطم پشیمونم. منم و کفشای خوشگل پاشنه دارم. بیا کات کنیم.

و ریز ریز خندید. گرشا از خنده های آخرش حسابی خنده اش گرفته بود.

به ورودی آزمایشگاه رسیدند و رکسانا سریع به سمت اتاق مدیریت رفت و در را بی اجازه باز کرد. آقا محمد که حسابی جا خورده و ترسیده بود معترضانه دستش را روی قلبش گذاشت.

ـــ دختر چشم سفید نمی گی استغفرالله من با یکی تو این اتاق تنها باشم؟!

با همان کفش های رو مخی اش به سمت پدرش رفت و گونه اش را بوسید.

ـــ تو از سلیمه خانم جرئت می کنی اصلا؟!

آقا محمد خودکارش را داخل روپوش سفید رنگ و تمیزش گذاشت.

ـــ دوباره تو زبونت دراز شد یکیو دیدی؟!

گرشا که فرصت را غنیمت شمرد جلو رفت و گفت:

ـــ سلام آقای معین. من معذرت می خوام که هم دست و شریک جرم ایشون شدم.

آقا محمد لبخند گرمی زد وگفت:

ـــ به این دختر چش سفید نباید اعتماد کرد.

دستانش را آویز گردن پدرش کرد وگفت:

ـــ بابا !

آقا محمد معترضانه روی دست رکسانا زد.

ـــ باز مثل بچه گربه آویزون من شدی؟!

رکسانا کیف دستی اش را دستش گرفت و گفت:

ـــ امروز کوک شدم بابا جونم. من برم مطب. شما هم با آقا گرشا هرکاری دوس داشتی بکن. از خودته.

جمع سه نفره شان روی هوا رفت. گرشا خجالت زده با گونه های قرمز سرش را پایین انداخت و رکسانا بوسی روی هوا برای آقا محمد فرستاد و رفت.

به محض رفتنش آقا محمد در را بست و به سمت مبل های راحتی روبروی میزش رفت و نشست ؛ به روبرویش اشاره زد تا که گرشا بنشیند.

روی مبل نشست و کمی جابه جا شد تا راحت بنشیند.

تلفن بی سیمش را دستش گرفت و به آبدارچی گفت:

ــ مش سلیمان دو لیوان قهوه بیار اتاق.

کمی خودش را شبیه گرشا آزاد روی مبل رها کرد.

ــ می شنوم پسرم؟!

گرشا دکمه فلزی کیفش را زد و پوشه رزومه اش را از آن در آورد و به سمتش گرفت.

ــ این خدمت شما.

آقا محمد از جیب سمت چپ روپوش سفید رنگش عینکش را در آورد و به چشمان آبی رنگش زد و به رزومه نگاه کرد و شروع به خواندن کرد، همان موقع دو تقه به در خورد و مش سلیمان با سینی قهوه داخل آمد. با صدای کلفت سینی را روبروی گرشا گرفت وگفت:

ــ بفرماید.

گرشا بی آن که چشم از چشمان درشت مش سلیمان بردارد فنجان قهوه را در دستش گرفت و مش سلیمان قهوه آقا محمد را روبرویش گذاشت و از اتاق بیرون رفت. رزومه را به سمت گرشا گرفت وگفت:

ــ می تونم چند تای سوال بپرسم؟!

کمی از قهوه را نوشید و فنجان را روی میز گذاشت.

ــ فکر کنم بدونم چی می خواید بپرسید.

آقا محمد فنجان را دستش گرفت و روی مبل لم داد و منتظر بقیه حرف گرشا ماند:

ــ من کارخونه پدرم کار می کردم و ایشون صلاح دیدن و اخراجم کردن.اون هم به خاطر مسائل واقعا پیش پا افتاده.

آقا محمد فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و روی میز ضرب گرفت.

ــ می دونی از نظر شما جوونا سوز دل ما مسن ترا حرف پیش پا افتاده اس. بگو ببینم چه بلای سر پدرت آوردی که اخراجت کرده؟! این رو فکر کنم بهتر بدونی که هرجای بخوای استخدام بشی از جای که کار می کردی نامه نیاز داری.

کمی جا به جا شد و خونسرد گفت:

ــ تو حسابداری شرکت خلل بزرگی ایجاد شد و ضرر میلیاردی بهش خورد.

آقا محمد تکیه داد.

ــ مگه حسابدار بودی؟! اینجا زده صاحب امضا شرکت و کارخونه.

دستانش را در هم قلاب کرد و سرش را جلو آورد.

ــ یه مدت حسابدار بودم.

آقا محمد قهقه ای سر داد وگفت:

ــ الانم می خوای آزمایشگاه من حسابدار بشی؟!

گرشا تکیه داد. خوب می دانست که این کار برایش کار نمی شود.

ــ اگه بشه آره.

آقا محمد ایستاد و روی صندلی سر میز خودش نشست و گفت:

ــ با تمام احترامی که برای تو و رکسانا قائلم شرمنده گرشا جان. نمی تونم بهت کار بدم. تو حتی رشته ات حسابداری نیست. به نظر من برگردی شرکت پدرت بهتر بتونی باهاش کنار بیای تا این که در به در دنبال یه کار آبرو مند باشی و نتونی.

ایستاد و رزومه اش را داخل کیفش گذاشت. دستش را به سمت آقا محمد دراز کرد.

ــ خوشبخت شدم از آشنایتون آقای متین. بابت قهوه هم ممنونم.

آقا محمد دستش را به گرمی فشرد و گفت:

ــ امیدوارم از حرفم ناراحت نشده باشی.

با لبخند گفت:

ــ نه جانم.

سریع از آزمایشگاه بیرون زد و به سمت خانه مانی راه افتاد. حتی دل و حوصله ای برایش نمانده بود تا بخواهد تاکسی بگیرد. فقط پیاده روی حال خرابش را خوب می کرد. این را خوب می دانست که تا نامه ای از سمت شرکت تایدش نکن کاری برایش پیدا نمی شود و داشتن آن نامه با آن همه ضرر غیر قابل جبرانی که به شرکت وارد شده بود غیر ممکن بود.

تلفنش به صدا در آمد و اسم مانی روشن و خاموش شد. بی حوصله ریجکت کرد و تلفنش را خاموش کرد و راهش را پیش گرفت. اسفند ماه شروع شده بود و بساط سفره هفت سین و عمو فیروز حسابی در خیابان به راه بود ولی برف مجالی به شهر نداده و همه جا را سفید پوش کرده بود.

به سمت راه اصلی رفت و روی برف قدم برداشت، از پی کوچه پس کوچه های شهر بی هدف می گذشت به لحظاتی که کنار مانیا داشت و حرف های رکسانا فکر کرد که او آیا عاشق مانیا شده یا نه؟!

زیر لب زمزمه کرد.

ــ چشمانت امید من بود

رفتنت را کجای دلم بگذارم؟!

می دانم کنار او حال دلت حسابی خوب است، می دانم خاطره ساز خاطره هایت شده

و حتی با من لبخند مشترک یا چه بگویم

عکس مشترکی نداری

ولی قلبم بی قرارت می شود

چشمانت رعد می اندازد به شب بی ستاره دلم

کاش می شد برای لحظه ای دلت را قرض گرفت

کاش می شد برای لحظه ای تو را داشت.

شاید این حجم انبوه بی تفاوتی ات تمام شود

و حال قصه تمام می شود

آری من ندارمت

برف می بارد، آسمان اخم کرده و دل زمین حسابی از نبودت قرص شده

و همچنان جای خالی رد پایت کنار من در میان برف خالیست...

خسته شده بود و هوای سرد مجالی برای راه رفتن به او نمی داد. کنج دیوار مسقفی که برای عمارتی بود ایستاد و تلفنش را از جیبش در آورد و روشنش کرد، به ساعت خیره شد نزدیک دوازده و نیم ظهر بود با خود فکر کرد که حتما مانی الان سر کار هست و اگر مزاحم کارش بشود ممکن است کارش را از دست بدهد. بین اسامی تلفن، اسم مهران را پیدا کرد و برقراری تماس را لمس کرد. گلویش سوزش بدی داشت و صدایش خش دار شده بود. صدای پر از انرژی مهران داخل گوشش پیچید.

ـــ جانم پسر عمو؟!

ـــ سلام مهران جان (سرفه ای کوتاه کرد)

مهران با نگرانی گوشی را از خودش دور کرد و برای اطمینان خاطر به اسم گرشا نگاهی گذرا کرد و تلفن را به گوشش نزدیک کرد.

ـ سلام پسر. خوبی؟!

ـ خوبم. می شه بیای من رو ببری خونه مانی؟!

مهران ایستاد و پالتویش را از جا لباسی مخصوصش در آورد و دستش گرفت.

ـ کجای؟!

ـ من ضلع غربی تجریش هستم الان میام سر خیابون.

مهران ایستاد و تلفن را روی اسپیکر زد و روی میز گذاشت، در حالی که پالتوی دودی رنگش را تن می کرد پرسید.

ـ اونجا چکار می کنی؟!

ـ اومدی مفصل صحبت می کنیم.

مهران به سمت در رفت و به سمت پارکینگ پا تند کرد.

ـ منتظر باشی زود اومدم.

ـ ممنونم.

مهران سریع قطع کرد و سوار ماشینش شد. به سمت در خروجی راه افتاد و به سمت تجریش عزم رفتن کرد. صدای ضبط سوت را پایین آورد و منتظر ماند تا چراغ سبز شود.

گرشا به محض دیدن ماشین مهران جلو رفت و دستی تکان داد. جلوی پایش ترمز زد و او سریع سوار شد. مهران غرید:

ــ نمی دونم تو این برف چرا انقدر ترافیک بود ! یخ زدی لابد؟!

جوابی نداد. مهران نگاهی گذرا به او کرد و باز به روبرویش خیره شد.

ــ میزون نیستی پسر !

بالاخره به حرف آمد.

ــ مصاحبه کاری داشتم ردم کرد. گفت نامه نیازه و از طرفی فکر نکنم کاری واسم پیدا بشه.

برف باز شروع به باریدن کرد و دانه های نرمش به شیشه های ماشین نشست، مهران برف پاک کن را زد و در حالی که سعی داشت ناراحتی اش را نشان دهد گفت:

ــ ای بابا تا هست کار. پیدا می شه بالاخره.

فکرش به حرف های رکسانا کشیده شد. دلش می خواست هرچه زودتر با مهران که تمام قضایا را از قبل می دانست درد دل کند.

ــ مهران.

متعجب در حالی که لبخندی کم جان روی لبش از لحن حرف زدن او نقش بسته بود گفت:

ــ جان؟!

دستانش را در هم قلاب کرد و به روبرو خیره شد.کمی پایش را تکان داد. مردد بود از حرفش.

ــ از کجا معلومه من مانیا رو دوست دارم !

قهقه ای آمیخته با تعجب سر داد.

ــ از چشمات داداشم. از غیرتی شدنت. از همه چیت. تاحالا ندیده بودم کسی این شکلی بشه در برابر خواهر دوستش. اگه عشق نیست چیه؟! خودتم گاهی قبول می کنی و گاهی جا می زنی. این از خصوصیات یه عاشقِ مجنونه.

ــ می دونی ! امروز یه نفر دیگه بهم گفت عاشق مانیای.

مهران سریع پرسید.

ــ نگو مانی که رادار مغزم می سوزه !

صاف نشست و گفت:

ــ نه بابا. دیگه چی؟!

متعجب کمی سرعت ماشین را پایین آورد و گفت:

ــ کی؟!

ــ یه دختری به اسم رکسانا دیروز...

کنار خیابان در حالی که راهنما می زد سرعتش را کم کرد و ایستاد. رو به گرشا کرد و گفت:

ــ دوست دخترت گفته عاشق یه دختر دیگه ای؟!

عصبی به سمت مهران برگشت.

ــ دوست دختر چیه؟ عقلت رو از دست دادی؟

ــ به نظر من خونه مانی بمونی مانیا و مانی هم متوجه می شن.

دستش را مشت کرد و به روبرو خیره شد و با عصبانیت گفت:

ــ نباید این اتفاق بیافته. هرگز. من نمی ذارم کسی از این موضوع با خبر بشه. می فهمی چی می شه؟!

یکی از دستانش روی فرمان بود دست دیگرش را پشت صندلی گرشا گذاشت و به او خیره شد.

ــ یه عاشق تا یه حدی می تونه پنهون کنه. عشق آدمو رسوا می کنه.

مصمم گفت:

ــ این موضوع راجع به گرشا احتشام صدق نمی کنه.

خندید و ماشین را روشن کرد. در حالی که راهنمای سمت چپ می زد از پارکینگ بیرون رفت. ادامه مسیر در سکوت مطلق سپری شد.

***

مانیا که از دست گرشا دلخور بود به سمت مترو رفت و به سمت خانه شان راه افتاد. زیر لب در حالی که خشمش فوران کرده بود گفت:

ــ بوزینه. دوساعت از کلاس مفاهیم امروز جا موندم تابیای.

خستگی از صورتش زار می زد و بدتر از همه فکر آن دختر مو بلوندی بود که امروز جلوی خانه به سراغ گرشا آمده بود، اذیتش می کرد. دندان هایش را روی هم فشرد و کیفش را روی کولش جا به جا کرد و ادامه مسیر را پیمود تا به کوچه رسید. با بوتز های بدون پاشنه ارتشی مشکی اش با هر قدم برف را به هوا می ریخت ؛ ناگهان بچه گربه ای توجهش را جلب کرد خم شد و بچه گربه را دست گرفت و بالا آورد، زیر لب در حالی که لبخندی از سرِ خوشحالی می زد گفت:

ــ آخی تو کجا بودی پیشی خوشگله.

با انگشتانش بین موهای سفید بچه گربه کشید و در حالی که ضعف کرده بود گفت:

ــ آخی الهی چه چشمای ام داره توپ قلقلی.

مهران داخل کوچه پیچید و ناگهان چشمش به دختری که کوله پشتی روی دوشش تا پایین پایش آمده بود و بچه گربه ای دستش بود خورد، ایشی کرد و گفت:

ــ عه نگاه کن دختره نمی ترسه گربه دستش گرفته چندشم شد. خوب احمق جون پنجولت می زنه که.

گرشا توجهش به دختر جلب شد. سریع گفت:

ــ واستا ببینم مانیاهه که.

نیشخندی زد و گفت:

ـ عهه. پس صاحبش اینجا بود. با خودم بودم.

گرشا در حالی که نگاهی چپ به چشمان خندان مهران می انداخت از ماشین پایین رفت.

مانیا با چشمانی درشت به ماشینی که جلوی پایش ترمز زده بود خیره شد و وقتی گرشا از آن پیاده شد پوفی کرد و صورتش را کج کرد. در حالی که گربه دستش بود به سمت خانه راه افتاد. گرشا قدم تند کرد و جلوی راهش را گرفت.

ـ نمی خواین حرفی بزنید؟!

حرصش را سر بچه گربه خالی کرد و محکم آن را به خودش فشار داد و بی آن که یک کلام حرف از حنجره اش بیرون بیاورد از کنارش رد شد. گرشا که بهم ریخته بود شانه به شانه همراهش راه افتاد.

ـ چرا اینجوری می کنی مانیا خانم؟! اون بچه گربه الان زخمیت می کنه.

بی آن که پلکی بزند مستقیم و گستاخانه به چشمان گرشا خیره شد.

ـ نه به اندازه اون گربه وحشی که تو خونمون راه دادیم.

لبخند کج دندان نمای زد و گفت:

ـ من الان زخمیت کردم؟!

لبانش را بهم فشرد و لحظه ای چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید. از کنار گرشا رد شد و کلید را داخل قفل در انداخت و داخل رفت.

مهران از ماشین پیاده شد ؛کنار گرشا ایستاد و دستی به شانه گرشا زد. در حالی که خنده اش را کنترل می کرد گفت:

ـــ ایندفعه خانوم کوچولو از دستت عصبانی شد. ببینیم دفعه بعدی چه می کنی باهاش.

کیفش را در دستش جا به جا کرد و در حالی که در برابر رفتار های رو مخی مهران سکوت کرده بود تن صدایش را بالا برد.

ـــ بهتر نیست تو دیگه بری؟!

دست به سینه ایستاد و گفت:

ـــ شاید هم بخوام بیام داخل و ظهر مهمون خاله فخریه باشم. نظرت چیه؟!

او نیز دست به سینه ایستاد و گفت:

ـــ من هم شاید دلم پر کشید با پشت دست بکوبم دهنت.

ـــ خشن شدی گرشا. می ترسم عشق خشنت کنه.

ـــ بهتر نیست از جلو چشمم خفه شی؟!

سریع سوار ماشین شد و بوقی معنی دار برای گرشا زد و گرشا هم کم لطفی نکرد و فحشی نثار جانِ مهران کرد و به سمت زنگ در رفت.

مانی امروز شیفت کامل بود وظهر به خانه نمی آمد. با خودش فکر می کرد که چقدر وجودش در خانه مانی میان دو خانم نامحرمی که جلویش معذب هستند اضافه است ولی در این هوای سرد و برفی راه چاره ی دیگری برایش نمانده بود.

حتی نمی توانست روی مهران و عمویش حساب باز کند.

خاله فخریه در را باز کرد و گرشا داخل رفت. سر به زیر به سمت راه پله راه افتاد. اواسط راه پله بود، صدای فخریه خانم از پایین پله که او را مخاطب قرار داده بود نظرش را جلب کرد. پا گردی زد و به سمت فخریه خانم نگاه کرد و منتظر حرفش ماند.

خاله فخریه روسری اش را صاف کرد وگفت:

ــ پسرم ناهار تا نیم ساعت دیگه حاضره.

سرش را زیر انداخت و دستش را به نرده راه پله تکیه داد.

ــ ممنونم. حتما میام. خسته نباشید.

ــ سلامت باشی پسرم.

بوی غذای سنتی به مشام می رسید. حسابی گرسنه و کسل بود به سمت راهرو رسید و دستش را روی دستگیره در گذاشت و به داخل اتاق بهم ریخته مانی رفت و کمی اطرافش را مرتب کرد. صدایش گرفته بود، سوزش بدی در گلویش حس می کرد. تصمیم گرفت به سمت حمام سرویس اتاق خواب برود. لباس هایش را آماده گذاشت. دستش به سمت دکمه پیراهن دودی رنگش رفت دکمه دوم باز نشده بود که در اتاق بی اجازه باز شد. سریع دکمه را بست و متعجب به مانیا که در چهارچوب در ایستاده بود نگاه کرد و پرسید.

ــ ببخشید خانم فکر نمی کنی تو اتاق یه پسر بدون در زدن وارد بشی خوبیت نداره؟!

با لجبازی داخل اتاق آمد و در را قفل کرد. گرشا قهقه ای سر داد و صدای خش دارش را صاف کرد.

ـــ قضیه چیه؟!

جلو آمد چشمانش را ریز کرد و دندانی از عصبانیت روی هم ساید.

ـــ بخدا اگه بری به مانی بگی که من اون شب نمایش مد بودم روزگارت رو سیاه می کنم.

بی تفاوت روی تخت نشست و جورابش را از پایش در آورد و به سمتی انداخت.

ـــ من الان می خوام برم حمام و دوش بگیرم بعدا فکر می کنم بگم یا نه. لطف کنید از اتاق برید بیرون.

کمی جلو آمد. دلش به شور افتاده و از این که در اتاق را قفل کرده پشیمان شده بود سریع گفت:

ـــ فهمیدین چی گفتم؟ امروز دو ساعت از کلاس مفاهیم بخاطر شما موندم و شما نیومدی. می فهمید دو ساعت ! باید به حرف من گوش بدید.

ایستاد، خیلی سعی کرد صدایش را بالا نبرد و خونسرد باشد. مستقیم به چشمان جادویی مانیا چشم دوخت و برای این که تسلطش را حفظ کند سریع حرفش را به زبان آورد.

ـــ اولا بخاطر من جا نموندی چون من ازت نخواستم جای بیای دوما من می دونم دوست پسر داری. نقش بازی کردن رو تمومش کن یا حداقل واسه یکی بازی کن که هفت خط نباشه خودش. حالا هم خانم کوچولو برگرد اتاقت والا مانی که هیچ به مادرت هم می گم.

و در نهایت تک ابرویی برایش بالا انداخت.

پاگرد زد و در حالی که لباس های تمیزش را در دست می گرفت به سمت حمام راه افتاد. دستش به دستگیره در نرسیده بود که صدای مانیا قفلش کرد.

ــ من هم به همه می گم دردسر اینترنتیتون چیه. اون سایت همزاد.

چشمش را محکم روی هم گذاشت و نفسی عمیق کشید. به سمت مانیا برگشت و انگشت اشاره اش را با تهدید به سمتش گرفت.

ــ شما بیـ....

حرفش تمام نشد که دوتقه به در خورد و صدای از فخریه خانم به گوشش رسید. مانیا رنگش پرید و با چشم التماس کرد که گرشا راه چاره ای برایش پیدا کند ولی نمی دانست که او بیشتر دلش به شور افتاده و دست و پایش را گم کرده ؛ فخریه خانم دستگیره در را پایین کشید و بلند گفت:

ــ پسرم خوبی؟!

صدایش را بالا برد وگفت:

ــ خوبم خاله.

فخریه خانم متعجب داد زد.

ــ چرا در قفله؟!

مانیا با دستانش به حالت ملتمسانه روبروی گرشا زانو زد و در حال که اشک از چشمانش جاری شده بود خیلی آرام گفت:

ــ تو رو خدا آقا گرشا.

گرشا که فرصت را غنیمت شمرده بود ابرویی بالا انداخت و لبخند شیطانی روی لبانش نقش بست و روی کاغذ نوشت.

ــ پس هرچی من بگم قبوله؟

مانیا با لرزش دست نوشت.

ــ قبوله.

لبخندی پر از هیجان زد و بلند گفت:

ــ خاله دارم می رم حمام. نیم ساعت دیگه پاینم.

فخریه خانم باشه ای گفت و صدای دور شدن قدم هایش آمد. مانیا به سمت در دوید و از لای در نگاهی به راهرو کرد، هیچ کسی نبود. گرشا دقیقا پشت سرش ایستاد و یکدفعه با صدای خیلی بلند گفت:

ــ دا دان.

حسابی ترسید و چنگی به قلبش که با صدای وحشتناکی به در ودیوار کوبیده می شد انداخت و جیغ خفه ای کشید. گرشا با قهقه روی تک صندلی اتاق روبروی میز تحریر نشست و گفت:

ــ خوب خانوم خانوما قول دادی.

دندان قروچه ای رفت و با صدای که مملو از عصبانیت بود انگشت تهدیدش را به سمت گرشا گرفت و غرید.

ــ یادت باشه چی ازت می دونم.

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت:

ــ من هم به مانی می گم که تو اتاقم بودی. یا با فرهاد دوستی یا باز هم بگم؟ به بهانه رفتن با مهدیه دوستت با فرهاد جان می ری دانشگاه. ماشینش چی بود آهان اون ماشین جک شاسی بلند توسی رنگ. با پلاک ایران 55 ب....، بازم بگم؟!

هر لحظه بیشتر عصبانی می شد. دلش می خواست گردن گرشا را از جا بکند.

گردنش را کج کرد و با صدای که نیم خنده در آن موج می زد گفت:

ــ حالا چی داری بگی؟ قفل کردی؟!

ادامه داد:

ــ اولا زود از اتاق می ری بیرون تا باز مادرت نیومده. دوما از این به بعد به پر و پاچه من نمی پیچی. سوما اون فرهاد فکر نکنم آدم جالبی باشه. اگه تا یک ماه دیگه نیومد خواستگاریت و تو هنوز به پاش نشستی و فریبش رو خوردی به جان خودم به مانی همه چیز رو می گم. پس تا یک ماه فرصت داره. این رو از طرف من بهش بگو. اگه نیومد و تو هنوز باهاش ادامه دادی مانی و فخریه خانم از همه چیز با خبر می شن.

اشک گونه هایش را پر کرده بود صدایش را بالا برد و تهدید وارانه انگشتش را به سمت گرشا دراز کرد ولی متوجه این شد که نمی تواند بیش از این آنجا بماند و از اتاق بیرون زد. با گریه به سمت اتاق خودش رفت.

ایستاد و در اتاق را بست و غمزده زیر لب گفت:

ـــ بخدا دیگه اذیتت نمی کنم. قول می دم. ولی اون تورو دوست نداره.

بعد از دوش مختصری که گرفت لباسش را پوشید و جلوی آینه ایستاد و با سشوار مانی مشغول خشک کردن موهای پر پشت وبلندش کرد. بعد از خشک شدن مو هایش به سمت آشپزخانه عزم رفتن کرد و به محض ورودش مانیا روبرویش ایستاد. از کنار مانیا با لبخندی معنی دار که خشمش را برانگیخت عبور کرد و روی صندلی نشست و مشغول خوردن غذایش شد. مانیا که زودتر غذایش را میل کرده بود به اتاق رفت و غمزده به فکر راه چاره برای شروط گرشا شد.

فخریه خانم نگاهی گذرا به گرشا کرد وگفت:

ـــ صبح اون دختره کی بود اومده بود دم در؟!

با سرعت لقمه کتلت و نانش را فرو داد.

ـــ کی؟!

بی تفاوت لقمه ای با دقت گرفت و قبل از گذاشتن داخل دهانش گفت:

ـــ یه دختره زردمبو بود.

از توصیف فخریه خانم تبسمی کم جان بر لبانش نقش بست.

ـــ آهان. رکسانا خانم. چیز خاصی نیست.

در حالی که لقمه غذایش را می بلعید جرعه آبی نوشید و چشمانش را ریز کرد.

ـــ نکنه همون چیز خاصی نیست اینترنتیه؟!

سعی کرد خونسرد باشد و به روی فخریه خانم دخالت های بیجایش را نیاورد. با لبخند مختصرش گفت:

ــ همونه.

ــ ناراحت نشو که چرا دخالت می کنم. نمی خوام لاله خانم باز بیاد اینجا داد و هوار راه بندازه پسرمو از راه به در کردید. خبر داری که.

کتلت باقی مانده در بشقابش را از این سمت به آن سمت فرستاد.

ــ حق دارید خاله جان، مادرم دفعه قبلی خیلی بهتون بی احترامی کرد.

غم زده از این که رک حرفش را زده بود، پشیمان شد.

ــ ببین من منظوری نداشتم عزیزم.

ایستاد و لبخند کم جانی زد.

ــ می دونم. بابت غذا ممنونم.

فخریه خانم که حسابی ناراحت شده بود به رفتن گرشا خیره شد و زیر لب با پشیمانی گفت:

ــ آخه ناراحت شدی.

به اتاق رفت و در لپ تاب را باز کرد. نگاهی به درخواست های تایید شده از سمت همه کرد. همگی برایش ایمیل فرستاده بودند ولی کسلی و خواب آلودگی باعث شد که در لپ تاب را ببندد و روی تخت دراز بکشد.

***

مانی از روز پر کاری که در شرکت گذرانده خسته شده بود وقتی داخل خانه آمد خانه را در سکوت و خموشی دید. سریع به سمت اتاقش رفت و متوجه شد که گرشا به خواب عمیقی رفته و زیر لب ناله می کند. سریع کیفش را گوشه ای گذاشت و دستی به پیشانی گرشا گذاشت. با توجه به تب شدیدی که داشت داد زد.

ــ مامان.

پنج دقیقه گذشته بود ولی کسی نیامده بود. سریع به سمت اتاق مادرش پا تند کرد ولی آنجا نبود. بلند داد می زد.

ــ مامان کجای؟!

مانیا سراسیمه شالی روی سرش انداخت واز اتاق به بیرون رفت.

ــ چی شده داداش؟؟ خونه رو گذاشتی رو سرت که !

مانی که بهت زده شده بود. بعد از آنالیز مانیا به حرف آمد.

ــ این پسره جونش داره در میاد.

مانیا ترسید و سریع گفت:

ــ چی شده؟! کیو می گی؟!

مانی به سمت اتاقش دوید وگفت:

ــ گرشا حالش بده.

مانیا به سمت اتاق مانی رفت و وقتی گرشا را در آن حال دید دستی روی دهانش گذاشت و هینی کرد.

مانی سوییچ ماشین را دستش گرفت ورو به مانیا گفت:

ــ میای ببریمش بیمارستان؟!

مانیا پلکی زد و غمزده به سمت اتاقش دوید و سریع مانتو وشلوار وشالی مناسب با فضای بیرون پوشید و به سمت اتاق مانی رفت که متوجه شد مانی به سختی گرشا را بیدار کرده ولی گرشا هیچ جانی بر تن ندارد. همراه مانی به سمت ماشین راه افتادند و گرشا را روی صندلی جلو گذاشتند.

مانیا از فشار واسترس دو شست دستش را به هم می فشرد و زیر لب ذکر می گفت تا اتفاقی برای گرشا نیافتد. مانی جلوی بیمارستان خصوصی روی ترمز زد و سریع صدا زد.

ــ پرستار مریض اورژانسی داریم.

شدت تب گرشا به حد ممکن بالا رفته بود.سریع به سمت اتاق چکاب رفتند و سرمی به گرشا زدند.

***

مانیا و مانی جلوی در اتاق چکاب منتظر مانده بودند. مانی نیم بوتز اسپرت خاکی رنگش را به دیوار تکیه داده بود وبه سرامیک های چرک و چندش بخش اورژانس نگاهی گذرا کرد. با خود فکر کرد که چرا بیمارستان خصوصی باید اینقدر کثیف باشد ! همان موقع پرستار بخش که دختری بیست وهفت ساله بود بیرون آمد وبا خوش رویی گفت:

ـ تبشون پاین اومد.

مانی نفسی عمیق کشید وگفت:

ـ الحمدالله. چرا اینجور شده بود خانم پرستار؟!

خانم پرستار لبخندی توام با حرف های ناگفته که بر دلش مانده بود زد.

ـ یکمی شلوغش کردین یه مریضی سرما خوردگیه. فقط ویروس بدیه که گرفتن. خوب می شن.

حق به جانب ابرویی بالا انداخت.

ـ بایدم نگران بشم. چیزیش بشه لاله خانم دودمانمون رو به باد می ده.

پرستار سری تکان داد و به سمت اورژانس رفت. مانی روی صندلی کنار مانیا وا رفت و با خوش خیالی گفت:

ـ نخند تو یکی آبجی کوچیکه.

مانیا زیر پوستی خندید و گفت:

ـ کی خندیدم؟!

ـ الان.

ـ آخه داداشی تو من رو هم سکته دادی.

ـ بخدا دفعه قبل یادت نیست پاش شکست لاله خانم چه الم شنگه ای به پا کرد؟!

ـ مانی

مانیا ایستاد و به سمت آب سرد کنی که گوشه سالن بود رفت ولیوان آبی داخل لیوان یکبار مصرف ریخت و یک نفس سر کشید و بلند گفت:

ــ می خوری؟!

ــ یه لیوان میاری؟!

مانیا که حسابی شوخی اش گل کرده بود لیوانی یکبار مصرف خالی از آب برای مانی برد.

ــ این هم سفارشتون آقای دادیار. یه لیوان.

خندید و ایستاد.

ــ بخدا خیلی مسخره ای. موندم کدوم بدبختی می خواد تورو بگیره.

حق به جانب گفت:

ــ عمه من نبود که گفت یه لیوان بیار؟!

مانی لیوان را گرفت و ایستاد وبه سمت آبسردکن رفت و دکمه مخصوص را فشرد و کمی آب ریخت و نوشید. به سمت مانیا رفت ونوک دماغ کوچکش را کشید وگفت:

ــ این زبون رو نداشتی کجا بودی؟!

ــ خونه عمو شجاع.

در حال که سعی می کرد جدیتش را با اخمی غلیظ نشان دهد ولی خنده امانش را بریده بود گفت:

ـــ ورپریده.

همان موقع پرستار دیگری که خوش اندام و خوش برخورد بود از اتاق بیرون آمد وگفت:

ـــ مریضتون کم کم مرخصه. می تونید برید کارای ترخیصشو انجام بدید.

بعد از دور شدن پرستار گفت:

ـــ فقط کار کنان جیگری داره.

مانیا نیشخندی زد و سمت گوش مانی گفت:

ـــ داداش کمتر چشم چرونی کن.

غضبناکانه به مانیا خیره شد.

ـــ زود باش جوجه اردک زشت همراهم بیا که باید بریم پول تخ کنیم.

***

وقتی فاکتور سرم و وسوزن را دیدند هردو نگاهی معنی دار بهم کردند. مانی دستش را داخل جیبش کرد و گفت:

ـــ مرگ من یه سرم زدن 270 هزار تومن می شه؟ یه سرم تنها؟! اگه زبونم لال قطع نخاع بود چقدر می شد؟!

صندوق دار که خانمی با لباس مخصوص و موهای رنگ شده وصورتی پر از آرایش غلیظ بود کارت را با خنده گرفت و چشم غره ریزی رفت و گفت:

ـــ رمزت آقا؟

مانی در حالی که به نقطه ای به غیر از چشم صندوقدار نگاه می کرد آرام گفت:

ــ رمزم گور به گور شی مانی با این رفیق انتخاب کردنته.

مانیا که خنده اش گرفته بود ورمز کارت مانی را می دانست به صندوق دار گفت و بازوی مانی را کشید و او را شبیه عروسک کوکی به همراه خودش کشاند.

ــ داداش ِمن کی خسیس شده؟!

نگاهی چپ کرد و با خنده گفت:

ــ از اون وقتی که بنزین شد لیتری هزار وپونصد و گوجه کیلویی هشت تومن.

خنده ای کم جان کرد و گفت:

ــ امان از دست تو داداشی.

دستش را از قلاب دست مانیا بیرون کشید و با خنده گفت:

ــ برم این پسر رو بیارم بیرون از اون اتاق که بازم پول رو دستم نگذاشته.

***

گرشا که بی حال بود روی تخت نشست و دستی بین موهایش فرو برد. حسابی سرگیجه داشت ؛ اندکی که گذشت به حالت طبیعی اش بازگشت و از تخت به پایین آمد. همان موقع در اتاق باز شد ومانی با خنده داخل آمد.

ــ بریم؟!

بی هیچ حرفی فقط به دنبال مانی راه می رفت. دیگر انرژی برایش باقی نمانده بود و هوا نیز تاریک شده بود. سردی هوا به محض خروج از بیمارستان بر

پوستش نفوذ کرد وتا مغز استخوانش فرو رفت. گویی این زمستان قرار نیست تمام شود آن هم با این که سرما رو به اتمام است ولی همچنان زمستان پا برجا مانده. بی جان روی صندلی ماشین خودش را کنار دست مانی جا داد و مانی پشت فرمان نشست. چشمانش را روی هم گذاشت و سریع خوابش برد. خواب های نا واضح با درگیری های زیادی می دید.

مانیا به محض رسیدن به خانه از ماشین پیاده شد و منتظر مانی وگرشا ماند. مانی چراغ های ماشین را خاموش کرد و با دستش آرام به بازوی گرشا زد.

ــ داداش رسیدیم.

جوابی نگرفت. پیاده شد و به سمت در شاگرد راننده رفت و در را باز کرد وقتی سوز به صورت گرشا خورد بی جان زیر چشمش را باز کرد و اولین تصویر عکس مانیا که نگران پشت سر مانی ایستاده بود را دید. لبخندی کم جان زد.

ــ چشمات جادو داره.

مانی قهقه ای سر داد. مانیا که منظورش را فهمید با ترس عقب رفت و سرش را زیر انداخت. مانی اول فحشی نثار جانِ عمه ی نداشته گرشا کرد و بعد از آن با صدای پر از رگه های قهقه ی بلند گفت:

ــ چشمای من هیچی نداره. بیشعور. هذیون می گه همه اش. بعدم می گه چرا فخری جون شک کرد !

و بازوی گرشا را گرفت واز ماشین پیاده اش کرد خوب می دانست هذیان گفتنش بابت آن همه آرام بخش و مسکنی است که برای پایین آوردن تب بالایش به او

زده اند. مانیا سریع داخل سالن رفت و در را باز کرد. فخریه خانم نگران از راه پله پاین آمد و وقتی حال زار گرشا را دید به گونه اش زد.

ــ ای وای خاک بر سرم. هیچ معلوم هست کدوم گوری بودین؟! این پسر چرا اینجوره؟ چرا گوشی همراهتون نبردید؟!

مانی که حسابی به هن وهن افتاده بود غر غر کنان گرشا را به سمت کاناپه داخل نشینمن برد.

ــ چاق شده پسره گامبو. لهم کرد.

فخریه خانم مدام سوال هایش را تکرار می کرد و کمی به سمت مانیا وکمی به سمت مانی می دوید. مانی طاقتش طاق شد و دو بازوی مادرش را که اشک در چشمانش تلو تلو می خورد گرفت و با اطمینان خاطر گفت:

ــ مامانم نفس بکش.

فخریه خانم محکم مانی را به آغوش کشید و با گریه های بلندی که بین صحبتش بود گفت:

ــ آخه نمی گی مادر پیرت دق می کنه. چرا شما دوتا به فکر من نیستید؟! نمی گین دلم هزار را رفت نبودین. نمی گین همه اش چشمام به در بود. مردم از نگرانی. موبایلم که همراهتون نبود. گفتم حتما یه اتفاقی واستون افتاده. الانم با این پسر بیچاره اینجوری اومدین خونه می خواین آدم از ترس نمیره. مُردم مادر بخدا. این پسرم اگه چیزیش بشه خانواده اش ول کنمون نیستن. شما فکر هیچ جای رو نمی کنید.

بوسه ای بر پیشانی مادرش زد وگفت:

ـــ قربون نگرانیات بشه مانی. ما اینجایم حالمونم خوبه.این پسره خر گنده هم 270 تو گلوش گیر بود که رد کرد.

مانیا در حالی که رگه خنده بین صدایش موج می زد گفت:

ـــ داداش باز رفتی سراغ 270؟!

خندید و گفت:

ـــ نمی بینی مادر ول نمی کنه. گفتم شاید یکم بخنده. بعدم خیلی زور گفت 270 تومن برای یه سرم.

مانیا دارو های گرشا را روبرویش گذاشت و به صورت گرشا که رنگی پریده داشت خیره ماند. در دل گفت:« چه مژه های بلندی داره.» همانجا ایستاده بود و جزء جزء صورت گرشا را از نظر می گذراند و با بررسی هر جزئی ایراد و محاسنش را جدا می کرد. حتی به صحبت های مانی و مادرش توجهی نمی کرد. فقط می خواست خوب صورت گرشا را از نظر بگذراند شاید در خاطرش حسابی ثبت شود. موهای مجعدی که داشت و حال خیس از عرق بود. ته ریشی که حسابی برازنده صورتش بود. با صدای مانی به خودش آمد.

ـــ آبجی کوچیکه می ری یه چای بذاری خستگی از تنمون بریزه بیرون؟!

مانی همیشه معتقد بود یک لیوان چای به خوبی می تواند خستگی های روزمره را بشورد و با خودش ببرد. آخر پسر فخریه خانم بود که بیشتر اوقات قوری و چای ساز به دست داخل خانه راه می رفت و مدام چای می خورد.

***

چای ساز را به برق زد و یک قاشق چای داخل قوری ریخت. به کابینت کرم رنگ آشپزخانه تکیه زد و باز فکرش رفت و رفت و رفت تا به گرشا رسید. همان شاهزاده ای که آرزوی هر دختریست. همان پسری که چند روزیست میهمان خانه شان شده و قرار است لحظات زیادی کنارشان باشد. با قل و قل چای ساز به سمتش چرخی زد، همان موقع تایمر چای ساز خاموش شد. پارچ را دستش گرفت و داخل قوری ریخت ناخوداگاه فکرش کشیده شد سمت ظهر و لجبازی گرشا. آن موقعی که جلوی پایش التماس می کرد و گرشا لبخند می زد. لبخند کجی به کنج لبش نشست. همان موقع دستی جلو آمد و صدای واضح فخریه خانم که سرزنشگرانه بود به گوشش رسید.

ــ حواست کجاست دختر؟! الان قوری سر رفته بود می سوختی که.

نگاهش به سمت قوری که تا خرخره پر شده بود کشیده شد. متعجب نگاهی به مادرش و بعد از آن به پارچ و پس از آن به قوری کرد.

ــ کی قوری پر شد؟!

فخریه خانم با دستش مانیا را بیرون از آشپزخانه فرستاد و بلند گفت:

ــ برو ببینم تا یه کاری دست خودت ندادی. تو هپروتی امروز دخترم.

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و به سمت اتاقش رفت. همان موقع صدای تلفن همراهش در آمد. به سمت تلفن رفت و سریع وصل کرد. صدای پر از انرژی فرهاد در گوشش طنین انداخت.

ــ سلام عشقم.

بی جان و کم انرژی گفت:

ـــ سلام فرهاد. خوبی؟

پر از انرژی کنار پنجره اتاقش ایستاد و گفت:

ـــ صداتو می شنوم عالیم. عالی.

مانیا خنده ای کم جان که صدای خنده اش به گوش فرهاد رسید کرد گفت:

ـــ خیره؟!

سریع و ذوق زده گفت:

ـــ خیره عشقم. چادر گلی سرت کن آخر هفته با مادرت صحبت کردیم بیایم خونه تون. یعنی مادرم با مادرت صحبت کرد.

متعجب روی تخت وا رفت و با صدای بلند گفت:

ـــ چـــی؟ آخر هفته؟!

لبخندش خشک شد و غمزده گفت:

ـــ خوشحال نشدی؟!

لبخندی برزخی روی لب نشاند.

ـــ چرا عشقم. خوشحالم فقط شوکه شدم.

فرهاد که هنوز حال غمزده اش ثابت بود گفت:

ـــ آخه فکر کردم دیگه دوس نداری باهام ازدواج کنی.

ذوق زده ایستاد و گفت:

ـــ خل شدی دیوونه. از خدامه.

خجالت زده حرفش رو قورت داد.

ـــ از خدا که نه ولی خیلی خوشحالم.

قهقه ای سر داد.

ـــ الهی قربون خجالتت بشه عشقت. فردا میام می برمت دانشگاه.

ـــ باشه.

***

مانی کنار گرشا نشسته بود و زیر چشمی به او نگاه می کرد. فخریه خانم روی مبل روبرویی اش نشست. گرشا از خواب بیدار شد و سریع نشست و پاهایش را از مبل آویز کرد و با صدای خش دار گفت:

ـــ ببخشید.

فخریه خانم معترضانه گفت:

ـــ بخواب پسرم.راحت باش.

تکیه ای به مبل زد و لبخند کم جانی تحویل فخریه خانم داد.

ـــ راحتم.

فخریه خانم دو دل از حرفش بود. حرفش را روی زبانش آورد و اشک در چشمانش حلقه زد.

ـــ مانی.

مانی مضطرب صاف نشست. توجه گرشا نیز جلب شد. فخریه خانم ادامه داد:

ــ آخر هفته قراره واسه مانیا خواستگار بیاد.

صاف نشست و با چشمانی درشت و غمزده به لب های فخریه خانم که فقط تکان خوردنشان را می دید چشم دوخت. پلکی زد و با دهانی باز نگاه می کرد. هیچ حرفی برای گفتن نداشت و گوش هایش هیچ چیز را نمی شنید. فقط شوکه شدن مانی را دید و دیگر هیچ چیزی به نظرش قابل دیدن نیامد. همان موقع صدای مانیا به گوشش رسید. به او چشم دوخت و در لباس عروس آن هم کنار مردی دیگر تصورش کرد، مانیا نگاه خیره اش را به گرشا دوخت و بی آن که پلکی بزند کنار مادرش نشست.

تحمل جو برایش سخت شد ایستاد و با معذرت خواهی که هیچ کلامی اش را نفهمید و فقط برای خلاص شدن از آن جو ادایش می کرد به سمت اتاق مانی رفت. پشت در ایستاد و شوکه به گوشه ای چشم دوخت.

همیشه یاد گرفته بود مرد ها گریه نمی کنند.

مرد ها گریه نمی کنند ولی دلشان می شکند.

شاید مثل یک زن کولی بازی در نیاورند ولی از درون دلشان می لرزد.

شاید فریاد نزنند و چیزی به در و دیوار نکوبند، شاید جای را خراب نکنند ولی از درون می میرند.

مرد گریه نمی کند فقط صادقانه از روی پا به زمین فرود می آید و با بهت به نداشته هایش فکر می کند.

به از دست دادن هایش، به نبود او ؛ اویی که بسته به جانش بود و حال قسمت دیگری شده.

قسمت، همان کلمه ای که آدم ها برای خلاص شدن از شخصی ادایش می کنند.

مردها گریه نمی کنند

مرد ها یکبار عاشق می شوند و فقط یکبار باورشان می کنند

همان یکبار است که صادقانه به زمین فرود می آید و عزای دلشان را می گیرند.

همان یکبار است که به مرد تبدیلشان می کند، والا قبل از آن پسر بچه ای تخس بیش نیستند

عشق از پسر بچه های که عاشق شیطنت و گل کوچک اند مرد می سازد.

گاهی آن مرد پدری خوشحال می شود و گاهی هر پنج شنبه شب به جای رفتن به گورستان، سر مزار دلش می نشیند و شاخه ای از غم برای دل مرده اش خیرات می کند.

خلاصه بگویم برایت، مرد ها غمشان را فریاد نمی زنند.

ولی این را بدن مردی که به گوشه پنجره با قهوه ای تلخ به دست ایستاده حتما پنج شنبه گورستان قلبش را به عزا نشسته...

زانو هایش نای برای ایستادن نداشتند. خبر ازدواجش این هم حال که جادوی چشمان زیبایش اسیرش کرده بود بدترین خبری بود که می شد شنید. شاید این دوشنبه برایش بدترین دوشنبه سال بود. شاید هایش را کنار هم چید و دلیلی برایش پیدا نکرد. عشق هیچ گاه روی خوشش را به کسی نشان نمی داد تا حال

دلش برای او بسوزد و رحمی به او کند از مجنون گرفته تا لیلی اش هر کدام در این قصه غصه ای بر دلشان داشتند.

فصل پنجم

گرشا روی صندلی جا به جا شد و تلفنش را دستش گرفت و پیام ساموئل که قصد آمدن به ایران داشت را خواند. این مدت که خانه مانی مانده بود هیچ شغلی پیدا نکرده بود و از آن روزی که متوجه شد فرهاد به خواستگاری مانیا می آید عزای دلش را گرفته بود و بیشتر اوقات در اتاق مانی بود مگر برای خوردن صبحانه و ناهار و شام از اتاق بیرون می رفت. به قول مانی شده بود جلبکی که چسبیده به اتاق و قصد تکان خوردن ندارد ولی مانی نمی دانست که جلبک ها عاشق نمی شوند. گویی به یکباره تمام چراغ های دنیا برایش خاموش شده و به تاریکی مطلق فرو رفته بود. دل و حوصله هیچ کاری را نداشت و برای رفتن به بیرون و شبگردی خواب را بهانه می کرد. دو هفته از آن شب خواستگاری کذائی گذشته بود و مانیا هنوز جوابی به خواستگارش که فرهاد بود نداده بود. لاله خانم حسابی دلتنگ گرشا شده بود و به هر دری برای دیدنش می زد همان موقع بسته می شد. گه گاهی آقا اسماعیل سراغ گرشا را از برادر زاده اش مهران می گرفت که به نتیجه های خوبی نمی رسید و متعجب از خانه نشینی اش شده بود.

یکبار تصمیم علنی اش را بر این گرفته بود که برود و گرشا را به خانه ببرد اما همان روز خبر دعوای که از گرشا که در جشن مهران راه انداخته بود را شنید پشیمان شد.

زندگی به سرعت برایشان پیش می رفت و گرشا دیگر حوصله ای برایش نمانده بود تا به سراغ سایت برود و از دیگر همزاد هایش مطلع شود. همه چیز رنگ خموشی گرفته بود و فقط تنها کسی که از تمامی قضایا با خبر بود ساموئل بود که آن هم نمی توانست کاری انجام دهد و فقط تنها دلخوشی که به گرشا داده بود قبول کردن دعوتنامه اش بود.

***

ساموئل از مادرش جدا شد و لحظه اخر دستی روی هوا برایش تکان داد. همزمان با سفرش قصد معامله ای برای صادراتش به ایران در شرف انجام بود که نیمی از سود شراکت به اسم ساموئل بود و ساموئل با دلی قرص و خیالی راحت تن به این سفر داد.

بعد از چند ساعت از هوای سرد ایسلند و ریکیاویک و رفتن به فرودگاه ترکیه به تهران رسید زیرا پروازش مستقیم نبود. چمدانش را در فرودگاه بین المللی امام خمینی به حرکت در آورد و به سمت در خروجی راه افتاد. طبق قرارش با گرشا باید نزدیک در خروجی که به پارکینگ ختم می شد می ایستاد.کلاه آبی رنگ بافتش را از سرش برداشت و روی هوا تکان داد. همان موقع مانی با انرژی به سمتش دوید. ذوق زده در حالی که می دوید رو به گرشا گفت:

ــ کپی خودته رفییق.

قد و قامات ساموئل را برانداز می کرد. دستش را بین موهای ساموئل فرو برد وگفت:

ــ به قول مامانم این فقط زردمبوعه.

و ریز ریز خندید. ساموئل هیچ کدام از مکالماتشان را نمی فهمید. گرشا با خنده جلو آمد و دستش را دراز کرد و با زبان انگلیسی گفت:

ــ سلام ساموئل.

ساموئل ذوق زده با فارسی شکسته گفت:

ــ گرشا هست تو؟!

و محکم گرشا را به آغوش کشید و در آغوشش فشرد. مانی اخمی مصلحتی کرد و گفت:

ــ زردمبو منو بغل نکردی!

ودستانش را از هم باز کرد. ساموئل که حسابی تعجب کرده بود گفت:

ــ چی؟

مانی شکلک در آورد و پشت سرم هم کلمه وات را با شکلک نشان ساموئل می داد. گرشا رو به مانی غرید:

ــ داداش آروم بگیر ببینم. زشته بخدا.

ــ زشت تویی.

و محکم گرشا را از ساموئل دور کرد و به انگلیسی گفت:

ــ سلام اسم من مانیه

و ذوق زده دستانش را برای ساموئل باز کرد. ساموئل محکم مانی را به آغوش کشید و رو به گرشا در حالی که به مانی اشاره می زد با خنده گفت:

ـ این پسر چی بهت گفت؟!

اعصابش برزخی بود وحوصله ای برای کش آوردن لبهایش نداشت. برزخی گفت:

ـ چیز خاصی نگفت.

ساموئل شانه ای بالا انداخت و رو به گرشا در حالی که ناراحت شده بود گفت:

ـ باشه.

گرشا که متوجه ناراحتی همزادش شد لبخندی زد و کمی جلو رفت.

ـ ساموئل عزیز به ایران خوش آمدی.

ـ خیلی ممنونم گرشا

مانی دست ساموئل را گرفت و گفت:

ـ زود باش. زود باش بریم که ایرانو نشونت بدم کیف کنی.

ساموئل متعجب گفت:

ـ چی؟

مانی عصبانی رو به گرشا کرد و گفت:

ـ این همزادت حالا هر کلمه فارسی فهمید می خواد بگه وات وات آبرو من رو ببره زبانم خوب نیست؟!

گرشا خندید و چشمکی به ساموئل زد و پلکی به هم زد. مانی پا تند کرد وگفت:

ـ من برم ماشین رو از پارکینگ بیارم روبروی در خروجی. شما بیرون منتظر باشید. زردمبو هم واسه خودت فعلا.

مانی رفت و ساموئل هراسان به اطراف و چهره گرشا نگاه می کرد. گرشا دستش را کشید و با خنده گفت:

ـ با من بیا.

ساموئل شانه به شانه گرشا و قدم به قدم راه می رفت و چمدان سرمه ای رنگش را به همراه خودش می کشید. شلوار جین و تیشرتی که بر تن داشت گرشا را وادار به خندیدن برای تیپ خودمانی و جذابش می کرد. درست شبیه همه توریست ها لبخند می زد و هر از گاهی به مردم بلند سلام می کرد که باعث قهقه های گرشا می شد. ساموئل بازوی گرشا را گرفت و بلند گفت:

ـ گرشا.

گرشا با شنیدن اسمش مکثی کرد و به چشمان آبی رنگ ساموئل نگاهی کرد تنها تمایزشان رنگ چشم و رنگ موها و دماغ ساموئل بود. گویی شبیه دو برادر کوچکتر و بزرگتر باشند. ساموئل نیز لاغر تر و بلند قد تر از او بود. ساموئل با حالتی نگران و تعجب گفت:

ـ مانی برادر مانیا هست؟!

گرشا که باز فکرش درگیر مانیا که دیگر سهمش نبود شد. پلکش را محکم روی هم فشرد و سعی کرد عکس مانیا و آن چشمان جادویی را از ذهنش پاک کند. با صدای که به زور شنیده می شد گفت:

ـ بله.

راه افتاد و ساموئل شبیه بچه شتر مرغ با آن پاهای بلندش پشت سرش دوید و وقتی به او رسید نفسی عمیق کشید و پرسید.

ــ هنوز چیزی به مانیا نگفتی؟!

حسابی از سین جیم شدن هایش عصبی شده بود و گلوله های آتش خشم در مغزش ثانیه به ثانیه بزرگتر می شد. به در خروجی رسیدند. دیگر نمی توانست از دست ساموئل فرار کند و از طرفی اصلا برایش خوشایند نبود که همزادش از دستش ناراحت شود.

ــ من نمی تونم چیزی به مانیا بگم.

کمی نزدیک گرشا شد و گفت:

ــ این راه حل خوبی برای ادامه دادن نیست.

عصبی شد و به سمت مخالف ساموئل رفت. ساموئل که متوجه ناراحتی گرشا شد با چمدان چرخ دارش کشان کشان به سمت گرشا دوید و دست روی شانه اش گذاشت. گرشا غمزده برگشت و زمزمه کرد.

ــ من هیچ انتخابی ندارم.

سرش را زیر انداخت. نمی توانست غم چشمش را. اشک چشمش را به کسی نشان بدهد. عاشق دختری شده بود که قرار است ازدواج کند و هیچ راه چاره ای جز شرکت در مراسم عروسی اش برایش نمانده بود. ساموئل دستش را به بازوی گرشا گذاشت و گفت:

ــ اما...

گرشا متوجه ماشین مانی شد و برای تمام شدن آن بحث که جز ناراحتی برایش هیچ سودی نداشت گفت:

ــ مانی آمد.

ساموئل ساکت شد. گرشا چمدان ساموئل را گرفت و صندوق عقب ماشین گذاشت. ساموئل سوار صندلی عقب ماشین شد و گرشا در صندوق را بست و خیلی سریع برای رفع ترافیک سوار شد. مانی از آینه وسط به چشمان ساموئل نگاه کرد و لبخند ریزی زد و رو به گرشا گفت:

ــ عین هم نیستید ولی خوب شبیه هم هستین اون هم خیلی زیاد.

گرشا بی تفاوت عینک آفتابی اش را به چشم گذاشت. مانی از آینه وسط نگاهی به ساموئل انداخت وپرسید.

ــ کجا می مونی؟!

ساموئل کمی خودش را به وسط ماشین کشید و در حالی که سرش را با آهنگ شادی که مانی پلی کرده بود و مخصوص عروسی بود تکان می داد گفت:

ــ هتل.

مانی که متوجه تکان دادن سرش شد ریز ریز خندید و رو به گرشا گفت:

ــ گرشا همزادتو.

در دنیای دیگری سیر می کرد وحتی متوجه اشاره مانی نشد. مانی متعجب عینکش را جا به جا کرد و به گرشا نگاه کرد وزیر لب گفت:« هیچ معلوم نیست چی به سرش اومده این مدت !» کمی صدایش را بلند کرد و رو به ساموئل گفت:

ـ بیا خونه ی من.

متوجه نگاه های خیره مانی رو به گرشا شد و در حالی که هر دو را از نظر می گذراند گفت:

ـ نه متشکرم.

مانی کمی خودش را بالا کشید و به ساموئل که به گرشا خیره شده بود از آینه نگاهی گذرا کرد.

ـ جدی می گم.

ساموئل فکرش حسابی درگیر همه اتفاق های که گرشا برایش از شب خواستگاری گرفته تا حال شده تعریف کرده بود شد. آرام زیر لب گفت:

ـ نه ممنونم.

مانی بی تفاوت شانه ای بالا انداخت. ساموئل به صندلی تکیه داد و اسم هتل پردیس را به مانی گفت.

گرشا حتی متوجه رفتن ساموئل به داخل هتل نشد و ساموئل نیز برای این که مانی از قضیه بویی نبرد چیزی نگفت.

مانی صدای ضبط صوت را کم کرد وگفت:

ـ پسر کجای؟!

متوجه شد که گرشا چیزی نفهمیده با دستش به بازوی گرشا زد. گرشا سریع به خودش آمد وگفت:

ـــ جان چیزیه؟! ساموئل رفت؟!

متعجب عینک دودی اش را از چشم برداشت و گوشه ای گذاشت.

ـــ ساعت خواب. چی شدی تو گرشا؟! یه مدته همه ش می ری تو فکر. نگرانتم ! شبا کنار پنجره تا دیر وقت می ایستی. من نمی دونم عاشق دختر همسایه روبرویی شدی ! چی شدی تو پسر؟! میزون نیستی.

کلافه دستی به ریش هایش که دیگر ته ریش نبود و حسابی بلند شده بود کشید وگفت:

ـــ می شه بریم خونه خسته ام.

مانی متعجب کنار خیابان سرعتش را کم کرد و کنار جاده زد.

ـــ تو حتی به مهمونت هم تعارف نزدی بیاد خونه ات.

تلفنش را دستش گرفت و خودش را با آن مشغول کرد.

ـــ شاید خودم هم برم کنارش. بسمه هرچقدر خونه شما موندم. خونه ام چیه خونه از توعه، من تعارف کنم؟

مانی داد زد.

ـــ با کدوم پول؟! عقلت رو از دست دادی؟! هر شب تا دیر وقت بیرونی. کار نمی ری. داغونی تو. چه مرگت شده دقیقا؟!

از ماشین پیاده شد تحمل آن جو دیگر برایش میسر نبود. کمی از راه را پیاده رفت. هوای بارانی خیس از بارانش کرده بود. غمزده هر قدمش را برمی داشت.

برای عاشق دوری از معشوق مرگ تدریجی است درست مثل زهری که آرام آرام بر بدن نفوذ می کند تا لحظه مرگش را بسازد. درست مثل افیون. فقط قدم می زند و شب زنده داری می کند تا شاید روزی این دنیا جانش را بگیرد. دیگر باران برایش معنی طراوت ندارد. باران می شود بهانه ای که فقط زیر آن قدم بزند و با خودش درد و دل رفتن و نبود یارش را کند.

مانی ماشین را روشن کرد و همراه گرشا که قدم زیر باران می زد جلو می رفت و بوق می زد.

کلافه داخل ماشین نشست. از سر و صورتش قطره های باران چکه می کرد. مانی سریع بخاری ماشین را روشن کرد و فن هایش را روی او تنظیم کرد وگفت:

ــ نگرانتم بخدا. تو یه چیزیت شده و به من نمی گی.

فقط سکوت کرد. هیچ حرفی برای گفتن نمانده بود. چه داشت بگوید. نمی توانست اجازه به هم زدن مراسم عقد و عروسی خواهر مانی، دردانه اش را به خود دهد. نمی توانست در حق عشقی که مانیا به فرهاد داشت ظلم کند. مانی خندید وگفت:

ــ آ آ نکنه عاشق شدی پسر. وقتی نگار رفت منم دقیقا همین حال رو داشتم.

صاف نشست و غرید:

ــ برو مانی خونه. احمق نباش.

ساکت شد. ته دلش از حرف آخر گرشا ناراحت شده بود ولی به رویش نیاورد شاید برای این که خوب می دانست ترکش اعصاب ضعیفش حتما به او خورده و جان رفاقت چند ساله شان را می گیرد.

هر دو داخل خانه رفتند.

مانیا که حال جواب مثبتش را به فرهاد داده بود و با هم به خرید عقد و عروسی رفته بودند وسط سالن نشسته بود و یکی از باکس های خرید مراسمش را روی زمین چیده بود و با ذوق به مادرش نشان می داد. به محض دیدن گرشا با آن حال زار لبخند از روی لبانشان محو شد، ایستاد و رو به مانی کرد و با چشم جویای حال او شد.

مانی شانه ای بالا انداخت و صورتش را به حالت گنگ بودن و بی خبر بودن از همه چیز کج کرد و داخل آشپزخانه رفت. مانیا سر جایش نشست و شروع به باز کردن باکس بعدی از لباس شبش کرد، حتی متوجه حضور گرشا نبود.

با ذوق گفت:

ــ ببین مامان چه خوشگله. فرهاد واسم انتخاب کرد گفت حتما این رنگ بهت میاد.

دستانش را مشت کرد. در حالی که هنوز آب از موهایش می چکید راه پله را پیمود و غمزده داخل اتاق رفت. به محض ورودش به اتاق در را قفل کرد و در کسری از ثانیه کت چرمش را از تنش در آورد و گوشه ای پرت کرد. تمام وسایل و کتاب های مانی را از روی میز تحریر پایین ریخت و کنار در فرود آمد. غرورش اجازه ریزش اشک هایش را به او داد.

آن مرد می شکند.

حال هرچقدر برای لبخند های مصنوعی اش، برای خوش گذرانی بی وقفه اش تلاش کند آخرش می شکند.

شانه هایش می لرزد و غرورش را برای ثانیه ای کنار می گذراد و کنار جنازه دلش نعش می بندد و برای نبودش گریه می کند.

مگر چقدر دوام می آورد.

آخر از بچگی در گوشش فرو کرده اند مرد گریه نمی کند !

مرد قوی می ایستد.

ولی آن قدیمی تر ها نمی دانند مرگ دل چه دردی دارد والا می گفتند مرد دلش که شکست باید گوشه ای بنشیند و برای ساعتی هم که شده عزای دل مرده اش را بگیرد تا شاید آرام شود

تا شاید گلویش از بغض های بی وقفه ای که سراقش می آید هناق نگیرد

گاهی قدیمی تر ها نمی دانستند دیدن یار با یارش چه آتشی به دل می اندازد

گاهی قدیمی تر ها سوزش دل مرد را حس نمی کردند، والا به راحتی نمی گفتند مرد که گریه نمی کند

گریه را همیشه برای زن ها می دانستند. برای آن گل های که دل می ربایند و دل می شکنند.

گریه در اصل برای اهالی دل است. همان اهالی دلی که دیگر دلی برایشان نمانده و برای مرده دلشان گریه می کنند.

ایستاد و همه جا را مرتب کرد و بعد از باز کردن قفل در اتاق مانی به حمام اتاق مراجعه کرد تا شاید ریزش آب سرد روی سرش باعث کم شدن سوزش قلبش بشود ولی چه می دانست همین آب سرد آتش را شعله ور می کند. همین آب

سردی که می گویند روی آتش بریزید تا خاموش شود نفتی می شود و آتشی خاموشی ناپذیر به پا می کند.

مانی داخل اتاق آمد. صدای شر شر آب از حمام توجهش را جلب کرد. لاله خانم تماس گرفته بود و جویای احوال پسرش شده بود. چه داشت بگوید؟!

بگوید امانت دار خوبی نبودم و پسرت حسابی وزن کم کرده و تا دیر وقت از آن میهمانی به آن میهمانی می رود. حسابی اخلاقش تند شده و دیگر حوصله هیچ کاری را ندارد.

با کلمه خوب است و سلام می رساند سر و تهش را هم آورده بود چون خودش هم نمی دانست چه آتشی به زندگی گرشا افتاده.

فصل ششم

گرشا امروز قرار بود ساموئل را رو در رو ببیند لباس پوشید و بیرون رفت. همگی درگیر مراسم بودند روزها به سرعت گذشته بود و چهار روز به آن مراسم عقد کذائی مانده بود. سوار نزدیک ترین تاکسی که به نظرش سریع وخوب آمد شد و به سمت هتل راه افتاد. در لابی منتظر مانده بود تا ساموئل برسد.

***

امیر جلوی زنگ در خانه مانی ایستاد و دستش را پر از استرس روی زنگ گذاشت. گل و شیرینی اش را در دستش جا به جا کرد و به محض باز شدن در داخل رفت. مانی از در ورودی خانه بیرون آمد و متعجب چند بار پشت هم پلک زد.

ــ شرکت بودی؟!

لبخندی پررنگ زد وگفت:

ــ می شه بریم داخل؟!

مانی رو به آسمان ابری کرد وگفت:

ــ الحمدالله خوب شد.

هر دو به سمت داخل خانه رفتند. امیر گل و شیرینی را به دست فخریه خانم سپرد و گفت:

ــ این خدمت شوما. شما.

فخریه خانم لبخندی زد و گل وشیرینی را از دست امیر گرفت. روی مبل لم داد و همه جای خانه را ریز به ریز از نظر گذراند. مانی کنار امیر نشست و با لبخندی پر رنگ گفت:

ــ داداش چه صدات عوض شده.

امیر که متوجه نشد مانی چه گفته، گفت:

ــ هان چی چی گفتی؟!

پق زیر خنده زد وگفت:

ــ داداش چرا اینجوری حرف می زنی؟! زدی تو فاز لحجه؟!

کمی معذب بود، صاف نشست.

ــ عروس خانم کجا هستش حالا؟!

مانی در حالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند گفت:

ـــ منظورت مانیا خواهرمه دیگه؟!

امیر صاف نشست و گفت:

ـــ بله.

مانی جدی شد وگفت:

ـــ داداش مشکلی پیش اومده؟!

فخریه خانم برای امیر چای آورد. امیر لبخندی زد و گفت:

ـــ طبق سنت باید خودش چای بیاره ها.

فخریه خانم متعجب پلکی زد وگفت:

ـــ کی؟!

مانیا از راه پله پایین آمد و روبروی امیر و مانی نشست. امیر نگاهی آنالیز گرانه به سر تا پای مانیا کرد و گفت:

ـــ بخشکه این شانس.

مانی متعجب کمی نزدیک امیر شد وگفت:

ـــ چیزی زدی؟!

در حالی که استکان چای دستش بود، چشمانش را رو به مانی درشت کرد.

ـــ خیلی بیشعوری ها. بیچاره این پسره...

مانی حرفش را قطع کرد و کلافه ایستاد.

ـــ بریم بیرون گرشا جان یکم هوا بخوری؟!

محکم سر جایش نشست و گفت:

ـــ نخیر تا چایا شیرینی هست با همینا خودمو سیر می کنم هوا می خوام چیکار؟!

نشست و گفت:

ـــ حالا چکارمون داری؟!

استکان چای را روی میز گذاشت و مستقیم به چشمان مانیا نگاه کرد.

ـــ یه حرفای دارم.

رنگ از رخسارش پرید و به لرزه افتاد. مانی متعجب در حالی که بحث برایش جالب شده بود گفت:

ـــ می شنوم !

فخریه خانم که داخل آشپزخانه رفته بود به سالن بازگشت و به جمع پیوست و گفت:

ـــ موضوع چیه؟!

یک تای ابرویش را بالا انداخت و بدجنسانه به مانیا نگاه کرد.

ـــ راستش اول از همه می خوام یه چیزی رو بگم بهت. من. من نمی دونم چجور بهت این موضوع رو بگم.

مانیا ایستاد و گفت:

ـــ گرشا آقا من واسه مادرتون لاله خانم هم کارت فرستادم.

امیر تن صدایش را بالا برد.

ــ با این که خیلی... اصلا ولش کن بشین سر جات.

مانی غرید و گفت:

ــ نصفه نصفه حرف نزن.

چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید. سریع گفت:

ــ می خوام از مانیا خواستگاری کنم. من عاشقش شدم.

مانیا با چشمانی درشت شده نگاهش کرد و کمی به عقب رفت. مانی متعجب ایستاد و داد زد.

ــ چی گفتی؟

ایستاد و سرش را کج کرد وگفت:

ــ به خدا من خیلی دوسش دارم.قول می دم خوشبختش کنم. به قران قول می دم. نذار با اون پسره چلمنگ ازدواج کند بخدا زندگیشونا خراب می کنی.

مانی یقه امیر را محکم گرفت و نزدیک دیوار رفت. دستش را مشت کرد ولی روی هوا متوقف کرد. محکم امیر را که خیال می کرد گرشا است به گوشه ای پرت کرد و گفت:

ــ عوضی. تو از غیرت چیزی حالیته؟!

زیر لب گفت:

ــ گاگول پسره از غصه دق کردس می خی (میخوای) چیزیم بفمم (بفهمم)؟!

ایستاد وچشمانش را روی هم گذاشت.

ــ بیچاره ی ندید بدید فکر کردی هنر کردی خواهریتا (خواهرت رو) شوور (شوهر) دادی؟ بدبخت اون دوست پسریشس.(دوست پسرش هست)

مانی دوبار پلک زد و به مانیا نگاهی تیز کرد و داد زد.

ــ چی می گی تو؟!

اشک های مانیا از گونه اش روانه شد و به سمت مانی دوید. دستش را گرفت وگفت:

ــ داداشی تو رو خدا من توضیح می دم.

امیر به دیوار تکیه زد و سعی کرد در خاطرش همسر عقدی اش را که حسابی دلباخته اش بود مجسم کند. فکر کرد که او را از دست داده. اشک به چشمانش هجوم آورد وگفت:

ــ به خدا من دوسش دارم. جونمو واسش می دم. قول می دم خوشبختش کنم.اون میمون در قندون به دردش نمی خوره.

مانی یقه امیر را گرفت و مجبورش کرد بایستد با صدای رسا گفت:

ــ زود گورتو گم کن و از اینجا برو.

و کشان کشان همراه خودش امیر را به نزدیک در کشاند. با غصه گفت:

ــ احمق نفهمیدی این چن روز چم بود؟!(تو چه حالی بودم) من خواهریتا (خوهارت رو) می خواستم.(دوس داشتم)

مانی چشمانش را ریز کرد و نفسی عمیق کشید ولی حتی متوجه نوع صحبت و طرز لحجه غلیظ امیر نشد. او را به سمت بیرون از خانه پرت کرد.

ساموئل زیر بازوی امیر را گرفت. دستش را با نفرت از دست ساموئل بیرون کشید و داد زد.

ــ ولم کن بیشعور. آبرو و شرفم رفت.

مانی داخل خانه رفت و در سالن ورودی را جوری بست که صدای لرزش همه شیشه ها و فرو ریختنشان آمد. به سمت مانیا رفت و کشیده ای محکم خرجش کرد وگوشه ای از دیوار با گریه فرود آمد.

ــ من چی واست کم گذاشتم؟ چی داری بگی؟!

مانیا دستش را به گوشه لبش که خونی شده بود کشید و ایستاد، به سمت مانی رفت وکنارش نشست و دستش را روی شانه مانی گذاشت.

ــ داداشی.ب ه خدا...

محکم مانیا را به سمتی هل داد و ایستاد، دستی به اشکش کشید.

ــ هیچی واسم نذاشتی مانیا. آبروم جلوی دوست چند ساله ام رفت می فهمی؟؟؟؟معلوم نیست شما رو تو چه حالی دیده و ازت آتو داره که این فکرو راجع بهت کرده اونقدر بی حیا شدی که....

از عصبانیت زیاد به سمت میز داخل سالن هجوم برد و طی حرکتی میز را برعکس کرد.تمام گل ها و سنگ های مصنوعی زبان بسته دانه به دانه سالن شدند و فخریه خانم و مانیا گوشه ای کز کرده بودند. مانی فقط همه جا را به هم می

ریخت. سریع به سمت اتاقش رفت و تمام وسایل گرشا را داخل کیفش ریخت و روی کولش انداخت و پایین رفت. همان موقع صدای دینگ دینگ زنگ آیفون تصویری آمد. مانیا بی آن که ببیند چه کسی پشت در است باز کرد.

در حالی که سعی می کرد لبخندی مصنوعی بزند دستش را به پیراهن سفیدی که تنش بود کشید و دکمه کت مشکی رنگش را بست و داخل رفت. بلند گفت:

ــ سلام.

مانی روی آخرین پله ایستاد و در حالی که از خشم برافروخته بود به گرشا خیره شد. فخریه خانم به صورتش زد و گفت:

ــ ای وای خاک عالم به سرم. الان جنگ می شه.

لبخندش کم کم با دیدن صحنه روبرویش محو شد وگفت:

ــ اینجا...

مانی کوله پشتی بی زبان را چنگی زد و محکم روبرویش پرت کرد.

ــ اینم وسایلت مثل سگ دمت رو می ذاری رو کولت و از اینجا می ری.

متعجب گفت:

ــ مانی من هستم گرشا.

مانی عصبی جلو اومد و در حالی که اشک از چشمانش مانند سیلی که به راه افتاده بود فرو می ریخت گفت:

ــ گمشو از خونه ام بیرون.

کمی صدایش را بالا برد و در حالی که در دلش بلم بشو شده بود گفت:

ــ می رم ولی آخه بگو چکار کردم که این رفتار رو می کنی؟!

قیافه اش را در هم کرد.

ــ الهی. یعنی آلزایمر گرفتی و یادت نیست ده دقیقه پیش از خواهرم خواستگاری کردی؟!

گرشا که در حال خم شدن برای برداشتن کوله پشتی اش بود سریع صاف ایستاد ومتعجب گفت:

ــ چی؟!

مانی که خونش قل و قل می کرد گفت:

ــ رو مخ من نرو گرشا. گمشو از خونه ام بیرون می فهمی؟!

کمی جلو آمد و به خودش اشاره زد.

ــ رفیق منم گرشا.

جلو آمد، هنوز رد اشک در چشمانش باقی بود، هل محکمی به گرشا داد و گفت:

ــ من دیگه رفیقت نیستم حیوون خونمون میایو به خواهرم چشم داری.

غمزده رو به فخریه خانم کرد وگفت:

ــ خاله شما بگید اینجا چه خبره؟

مانی کمی جلو آمد وگوشه کتی که دوروز قبل گرشا همراه ساموئل خریده بود را گرفت و با زهر خند اشاره به آن زد و گفت:

ـــ یعنی می خوای بگی این لباس دو دقیقه پیش تنت نبود.

و به سمت گل و شیرینی هجوم برد و به سمت گرشا پرت کرد.

ـــ حتما اینا رو من گرفتم. یا رابطه خواهرمو فرهاد. چی داری بگی گرشا؟!

هر لحظه متعجب تر می شد و از چیزی با خبر نبود. خم شد کوله اش را در دستش گرفت وگفت:

ـــ به خدا نمی دونم چی می گی ولی منم گرشا. تو من رو نمی شناسی مانی؟!

جلو آمد و با پشت دست به سینه گرشا زد وگفت:

ـــ من حیوونی عین تو که به خواهرم نظر داره رو نمی شناسم. تو خونه ام راه دادمت. این رسم مرام نبود که بیای بگی خواهرت با نامزد الانش قبلا بوده و من دیدمشون چون دیدمشون باید با من ازدواج کنه. پس از مرام حرف نزن. حرفات حکم اعدام رو واسه حیای خواهر من داشت. یعنی چون با یکی دیگه که الان نامزدشه بوده باید با من ازدواج کنه و اگه نکنه آبروتون می ره.

سرش را زیر انداخت وگفت:

ـــ همه این های که می گی حقیقت داره. حتی علاقه من.

سرش را بالا آورد و مستقیم به چشمان مانیا نگاه کرد و ادامه داد:

ـــ حتی الان که گوشه لب خواهرت زخمه انگار تو قلب من خار فرو رفته. ولی من عوضی نیستم مانی. من نمیام زندگی کسی رو خراب کنم خواهرت عاشقه اونه و منم عاشق خواهرت من آبروی کسی رو نمی برم. عشق زوری نمی شه اصلا بی خیال.

مانی با چشمانی پر از اشک جلو آمد وگفت:

ــ دیگه عارم می شه بهت بگم رفیق. دو کلمه اس گمشو برو.

مانی به سمت اتاقش رفت. در را محکم به هم کوبید. گرشا به سمت در خروجی رفت و آخر سر پاگردی زد و به چشمان پر از اشک مانیا چشم دوخت و خاله فخریه را نیز از نظر گذراند. از خانه خارج شد. به حیاط که رسید با برداشتن هر قدم، صدایش در مغز مثل پتکی زده می شد. شاید منتظر این روز بود و همیشه دلشوره امروز را داشت برای همین هیچ گاه علاقه اش را ابراز می کرد. غمزده در حیاط خانه را باز کرد. صدای که هنوز برایش جذابیت داشت و جاذبه چشمان جادویی اش مجبورش کرد بایستد.

ــ گرشا. آقا گرشا؟

مانیا با دو خودش را به گرشا رساند. غمزده برای آخرین بار به چشمان مانیا نگاه کرد.

ــ جانم؟!

پلکی زد و اشک روی گونه اش سر خورد و مثل الماسی نایاب روی زمین افتاد و محو شد. دستش را داخل جیبش فرو برد و دستمال کاغذی که مرتب و تا شده بود به سمتش گرفت وگفت:

ــ گوشه لبت خونیه می شه پاکش کنی؟!

دستمال را دستش گرفت و روی زمین انداخت و گفت:

ــ لطفا بگید حرفی که زدین حقیقت نداره.

بیرون از خانه رفت و راه کوچه را در پیش گرفت و حتی پشت سرش را نگاه نکرد. اشک از چشمانش جاری شده بود می دانست این آخرین بار است که مانیا را می بیند. مانیا با صدای مملو از بغض صدایش زد.

ــ آقا گرشا.

ایستاد ولی برنگشت. این صدا چه جادویی داشت که هیچ گاه نمی گذاشت گرشا بر خلاف میلش عمل کند. مانیا با قدم های بلند به او نزدیک شد و روبریش ایستاد. گرشا دستی به گونه اش کشید و گفت:

ــ می شه برید داخل. الان شر می شه.

با خشم کنترل شده ای گفت:

ــ جوابم رو ندادید؟

خشمش بر افروخته شد صدایش را بالا برد، همان موقع رعد و برقی زد.

ــ چی می خوای بدونی؟! این که زندگیمو جهنم کردی؟! این که شب و روزم رو ازم گرفتی؟ این که عاشقتم؟! می خوای بدونی چقدر جونمو واست می دم؟!

از گرشا فاصله گرفت و گفت:

ــ حالم ازتون بهم می خوره. فکرشو نمی کردم اینقدر حقیر باشید که همه چیزو اینجوری به نفع خودتون بگید ؛ دیگه به من فکر نکنید.

نیش خند زهر آلودی زد وگفت:

ــ چشم حتما. خدافظ خانم دادیار.

و به سمت کوچه راه افتاد و وقتی مطمئن شد مانیا داخل رفته برگشت و به سمت خانه مانی قدم تند کرد و ناگهان ایستاد و روی زانو فرود آمد. باز شانه هایش مردانه لرزید. غم عشق تمام نشدنی بود. این سوزش قلبش التیام بخشیده نمی شد.

***

دستی روی شانه اش نشست و مجبورش کرد بایستد. به ساموئل نگاهی تیز کرد.ساموئل دستش را کشید و همراه خودش کشاند.

به سمت پارک رفتند و بعد از آن به سمت سرویس بهداشتی مردانه پارک ؛ ساموئل گرشا را داخل فرستاد و در را محکم بست و پس از آن پشتش در را گرفت. با صدای شخصی به عقب برگشت.

ــ سلام همزاد.

یک دور روی پاشنه پا چرخید و به روبرویش که دقیقا یکی شبیه خودش ایستاده بود خیره شد. چند بار پشت سر هم پلک زد ولی آن تصویر محو نمی شد. حتی موهایش و ته ریشش همه چیز شبیه او بود. جلو رفت و به صورتش دست زد. برای اطمینان خاطر و طی عملی غیر منتظره امیر را به آغوش کشید. کمی که گذشت دستان امیر روی شانه گرشا نشست. گرشا به خودش آمد و امیر را از خودش جدا کرد و داد زد.

ــ چرا این کار رو باهام کردی؟!

و مشتی محکم از عصبانیت زیاد حواله صورت امیر کرد. روی هوا سکندری خورد ولی زمین نیافتاد. غمزده گفت:

ــ آخه ساموئل گفت بدجور خاطر خوا این دختره شدی.من چیکار کُنم خب.دلم برات سوخت. می گفت زبونش لالس هیچیم به دختره نیمی گه منم وخسادم از اصفهان تا اینجا چهار ساعت را کوفتم و اومدم تا تو با مشت بکوبی پا چشام؟ (آخه ساموئل گفت خیلی عاشق این دختر شدی. من چکار کنم خوب. دلم واست سوخت. گفت زبون تو لاله و چیزی به اون دختر {مانیا. نمی گی من هم از اصفهان تا اینجا چهار ساعت راه طی کردم وخسته شدم و اومدم که تو با مشت بزنی پای چشمم؟!)

گرشا که تغریبا دو سوم از حرف های امیر را متوجه نشده بود و چیزی خود ساخته در ذهنش سر هم کرد ؛ به سمت در رفت و عصبانی تر از دفعه اول روی پا چرخید و به سمتش هجوم برد ویقه اش را محکم گرفت.

ــ اینی که می گی من رو توجیه نمی کنه. می فهمی؟ تو زندگیمو خراب کردی.

امیر که از رفتار وحشتناک و خشن گرشا ترسیده بود. با صراحت به چشمانش نگاه کرد و پلک هایش را روی هم فشرد.

ــ خره تو عاشقشی. میخوای بذاری همینجوری برد (بره) زن یکی دیگه بشه؟

یقه امیر را رها کرد و به سمت سینک روشویی رفت و چند مشت آب به صورتش زد. به سمتش برگشت.

ــ واستون متاسفم. دیگه نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم. هیچ کدوم.

و به سمت در رفت و نگاهی تیز به ساموئل کرد. ساموئل از ترسش کمی فاصله گرفت و او سریع از پارک دور شد.

امیر با دو بیرون رفت و رو به ساموئل کرد.

ــ ای خاک بر اون سرت نکنن.پسره را بدبختش کردی دلت خُنُک شد؟(ای خاک تو سرت نکنن. گرشا رو بدبخت کردی الان دلت خنک شد؟!)

ساموئل متعجب کمی نزدیک تر آمد. دلش به شور افتاده بود و یک کلمه از حرف های امیر را متوجه نشده بود. ابرو هایش را همزمان بالا انداخت.

ــ چی؟!

امیر که حسابی سیم هفت و هشتش به هم چسبیده بود به چهره ای برافروخته داد زد.

ــ واتو زهرمار. یکی یکی بخی همه را اینجوری کنی که بدبختیشون می کنی.آویزونی ما می شن.(واتو زهر مار. یکی یکی که بخوای به سر همه این بلا رو بیاری بدبخت می شن و در آخرم با هم دعوا می کنیم)

و به ساموئل خیره شد و منتظر جواب ماند. یکدفعه جرقه ای در مغزش زد. با خنده گفت:

ــ ای بابا یادم رفته بود زبون فارسیا نمی فهمی.

و رو به ساموئل کرد و به انگلیسی گفت:

ــ گرشا رفت. فکر نکنم دیگه ما رو ببخشه. می خوای چکار کنی؟!

سرش را زیر انداخت وگفت:

ــ نمی دونم.

امیر جلو تر آمد و دو طرف بازوی ساموئل را گرفت.

ـــ داداش اینجوری درستش نیست.

غم زده گفت:

ـــ می دونم. کی بریم گیلان؟

خنده ای بلند سر داد وگفت:

ـــ لابد داری شوخی می کنی دیگه؟!

ابرویی بالا انداخت.

ـــ نه.

یکم جلو تر آمد و درحالی که فشار کمی به بازوی ساموئل می آورد گفت:

ـــ حالا بیا بریم هتل.

هر دو به سمت پارکینگ پارک رفتند، سوار ماشین شدند و راه هتل را پیمودند.

***

گرشا بی هدف کوچه پس کوچه های شهر را متر می کرد و غمزده از این سر تهران تا آن سر تهران رفت. بالاخره دست از راه رفتن کشید.

هوا رو به تاریکی رفت و حسابی سرد شد، پنج روز به عید نوروز باستانی مانده بود. سرش را بالا آورد و به عمارت خیره شد. همان عمارتی که وقت رفتن با دلخوری از آن جدا شد. کوله اش را روی کتفش جا به جا کرد و مردد به سمت نگهبانی رفت. از بین نرده ها داخل عمارت را به خوبی می شد دید. قبل از رسیدن

به نگهبانی ماشینی پشت سرش بوق زد. نیم دوری زد و به ماشین آقا اسماعیل خیره شد.

هر دو به هم خیره شدند. آقا اسماعیل با دیدن گرشا که چهره اش حسابی تغییر کرده و رد قرمزی زیر چشمانش به خوبی حس می شد برق به بدنش وصل شد و لرزی بر جانش نشست ؛ زیر چشمانش حسابی گود افتاده و گونه هایش تو رفته بود. این مدت جز غصه خوردن برای عشقی که نصیبش نیست چیزی عایدش نشده بود. زیر لب زمزمه کرد.

ــ پسرم خودتی؟!

ذوقی وصف نشدنی در دلش نشست ولی از طرفی دستش پیش نمی رفت تا در ماشین را باز کند و به سمت پسرش برود. بالاخره طاقت دلش طاق شد. به سمت گرشا پا تند کرد.

کمی فاصله گرفت و سر به زیر گفت:

ــ بابا.

آقا اسماعیل از عصبانیت و مهر و محبت پدرانه و دلتنگی اش، دستش را بالا برد و محکم روی صورت گرشا فرود آورد و با صدای رسا گفت:

ــ من اینجوری از این خونه بیرونت کردم؟

در سکوت به گوشه ای خیره شده بود و جای که پدرش سیلی زده بود را لمس می کرد.

قطره اشکی در گوشه چشمش از دلتنگی بیش از حد تلو تلو می خورد. دلش پر کشیده بود برای آغوش مردانه پسرش. دلش پر کشیده بود برای بوی گرشا تنها وارثش، دلتنگی اش را پشت چهره خشن و مردانه اش پنهان کرده بود. این مدت برای رفع دلتنگی هر از گاهی به اتاق گرشا می رفت و دستی به وسایلش می کشید و ساعاتی با وسایل اتاق درد و دل می کرد. همه این ها در خاطرش شبیه فیلمی کوتاه و مستند رد شدند. دندانی را روی هم ساید و صدایش را بالا برد.

ــ چی به سرت آوردن؟! مگه من خودم نمی تونستم بزنمت تا بمیری؟ مگه من خودم نمی تونستم نابودت کنم. رفتی باهاش تا نابودت کرد؟ حالا دیگه آدم شدی؟

سرش را بالا آورد گستاخی و غرورش هنوز شبیه قبل بود سریع موضع گرفت.

ــ بابا هرچی کردم خودم کردم به مانی مربوط نیست.

انگشتانش را به هم ساید و نفس نفس زنان پر از خشم و غضب جلو آمد.

ــ نمی خوای از دفاع کردن برای اون پسر دست برداری؟!

غمزده در حالی که اشکی گوشه چشمش می درخشید و زیر چشمانش قرمز شده بود داد زد.

ــ بابا من عاشق خواهرشم.

دو قدم به عقب رفت و دستی به ته ریشش کشید و کلافه یک دور، دور خودش چرخید و با قهقه گفت:

ــ مسخره بازی جدیدته؟!

کمی جلو آمد و با دستش اندازه ذره ای را نشان داد.

ــ اینقدر. هیچ وقت واسه من اینقدر ارزش قائل نبودی بابا.

اشک هایش مجالش را بردیدند و همین باعث تعجب و ترس آقا اسماعیل شد. بین گریه داد زد و ادامه داد.

ــ فقط همین قدر بابا. اون داره ازدواج می کنه و منه احمق نتونستم هیچ کاری کنم. می فهمی هیچ کاری. حق باتو بود. من یه بی عرضه ام. یه بی عرضه ای که حق هیچ چیزی رو نداره.

زبانش لال شده بود و حرفی برای گفتن نداشت. همه حرف های که او می زد شبیه سیلی به صورتش زده شده بود.

غمزده گوشه ای روی زمین نشست وگفت:

ــ حتی دیگه اینجا هم نمی تونم بیام.

از بهت بیرون آمد و زیر بازوی پهنش را گرفت و مجبورش کرد بایستد. دو طرف صورتش را گرفت و با لبخندی حق به جانب گفت:

ــ ما درستش می کنیم.

سریع دست آقا اسماعیل را از صورتش باز کرد وگفت:

ــ بابا فقط یه جور درست می شه. با رفتن من.

دستانش به لرزه افتاد و با ترس و غمزدگی به گرشا نزدیک شد.

ــ. حرف رفتن رو نزن گرشا. همینجا بمون و بجنگ با همه چیز.

کمی جلو آمد وگردنش را کج کرد و مستقیم به چشمان خوشرنگ و روشن پدرش چشم دوخت و گفت:

ــ دقیقا با کی بجنگم بابا؟! من خسته ام می فهمی؟ خسته.

با صدای رسا داد زد.

ــ مش رجب.

مش رجب دوان دوان به سمت در ورودی حیاط عمارت آمد و به محض دیدن گرشا ذوق زده رو به او کرد و گفت:

ــ اومدی آقا. خوش اومدی.

زیر لب کوتاه، مختصر و بی جان گفت:

ــ ممنون.

آقا اسماعیل به ماشین اشاره زد وگفت:

ــ ماشین رو ببر داخل پارکینگ.

مش رجب که از حضور گرشا ذوق زده شده بود با خوش رویی گفت:

ــ چشم آقا.

آقا اسماعیل دست گرشا را گرفت و گفت:

ــ بریم داخل حرف بزنیم؟!

غمزده با چشمانی که دیگر نای برای باز ماندن نداشت به پدرش خیره شد.

ـــ بابا.

اقا اسماعیل که روی خوش مهربانی اش گل کرده بود گفت:

ـــ جانم بابا؟! بریم داخل اینجا سرده.

همراه هم دیگر به سمت در ورودی ساختمان عمارت رفتند. حمیده خانم ذوق زده به سمت اتاق لاله خانم رفت و بی اجازه وارد شد. لاله خانم غرید:

ـــ این چه وضعشه حمیده خانم؟!

از ذوق زدگی حضور گرشا زبانش بند آمده بود. سریع گفت:

ـــ خانوم، خانوم شیرینی بدین.

لاله خانم متعجب جلو آمد. دلش شروع به پیچ خوردن ِ هیجان های شیرین کرد. برای تسلط زبانش دست های حمیده خانم را گرفته بود و می فشرد. بالاخره به حرف آمد.

ـــ چی شده حمیده؟ زود بگو مردم از استرس.

حمیده خانم ذوق زده در حالی که می خندید گفت:

ـــ آقا اومد. بالاخره دعاهاتون مستجاب شد وپسرتون گرشا آقا اومد.

از هیجان به کاناپه داخل اتاق نزدیک شد و روی آن وا رفت و ذوق زده دست روی دهانش گذاشت و زیر لب گفت:

ـــ وای پسرم اومد.

یکدفعه برق سه فاز به او وصل شد و به سمت سالن دوید. همان موقع در ورودی سالن عمارت باز شد.

لاله خانم با دیدن چهره در هم و آشفته گرشا لبخند بر لبانش خشکید و با گریه به سمت گرشا قدم تند کرد.

ــ پسرم چی شدی؟!

به گرشا رسید و او را محکم به آغوش کشید.

گرشا بغضش باز سر باز کرد و اشک هایش روی گونه سفیدش آهسته آهسته لغزید و به بلوز روشن لاله خانم رنگ و رویی لکه دار داد. لاله خانم با صدای بلند گریه می کرد و بوی عطرش را با تمام وجود استشمام می کرد.

ــ هیچ می دونی چند روزه ندیدمت. دورت بگردم من. دلم واست یه ذره شده بود.

با صدای بلند گریه اش شدت گرفت. لاله خانم سریع از او فاصله گرفت هیچ گاه ندیده بود گریه کند، آن هم جلوی پدرش یا حتی بقیه. زیر لب بین گریه اش زمزمه کرد.

ــ مامان داغونم.

متعجب دو طرف صورت گرشا را گرفت و گفت:

ــ من بمیرم و نبینم داغون باشی. مادرت بمیره تو اینجوری گریه نکنی. چی شده عزیزم؟

دستان ظریف لاله خانم را گرفت وکوله پشتی به خاک نشسته اش را روی سرامیک های براق عمارت گذاشت.

ــ می شه امشب کنارم بمونی مامان؟

آقا اسماعیل متعجب یک قدم جلو آمد ولی لاله خانم دستش را به معنی توقف بالا آورد و رو به گرشا گفت:

ــ چرا که نه عزیزم؟! امشب کنارت می مونم.

آقا اسماعیل صبرش لبریز شده بود و غرور مردانه اش اجازه ریزش اشک هایش را به او نمی داد.

گرشا خیلی سریع و غیر منتظره به سمت اتاقش رفت و لاله خانم به آقا اسماعیل متعجب چشم دوخت و اشکش را پاک کرد.

ــ چی به سرش اومده؟! شده عین کارتن خواب های گوشه خیابون.

با چشمش به راه پله اشاره زد و گفت:

ــ بهتره امشب تنهاش نذاری یه موقع حماقت می کنه.

با حرف آقا اسماعیل سریع به سمت راهرو پا تند کرد و به سمت اتاق گرشا رفت، نظاره اش کرد غمزده لبه تخت نشسته بود. لاله خانم در را بست و کنارش نشست. گرشا روی تخت خزید و سرش را روی پای مادرش گذاشت. حسابی به فکر فرو رفته بود و دست بین موهایش می کشید.

بعد از گذشت چند دقیقه صدایش را صاف کرد.

ــ می شنوم عزیزم؟!

بی آن که حرف بزند فقط به گوشه ای خیره شده بود. چشمانش را روی هم گذاشت وخیلی سریع به خواب فرو رفت.

***

نیم ساعتی گذشته بود و همچنان لاله خانم منتظر جواب بود. وقتی چشمش به صورت گرشا خورد متوجه شد به خوابی عمیق فرو رفته، بالشی دستش گرفت و زیر سر گرشا گذاشت. پتویی از کمد به روی بدنش انداخت و به سمت سالن غذا خوری رفت. آقا اسماعیل با اشتها در حال خوردن غذا بود. لاله خانم کنارش نشست و با تعجب گفت:

ــ پسرت اون بالا داره دق می کنه تو نشستی با اشتها غذا می خوری؟!

بی تفاوت انگار که نه انگار اتفاقی افتاده گفت:

ــ دردش خوب می شه ولی فراموش نمی کنه.

متعجب نگاه کرد. آقا اسماعیل ادامه داد:

ــ کی دیدی غم عشق فراموش بشه؟!

لاله خانم اول خندید وپس از آن حسابی غمگین و ناراحت شد.

ــ چی داری می گی؟ خوب دختره کیه؟! می ریم خواستگاری.

چنگالش را به تکه ای از استیک که با چاقو برش زده بود فرو کرد و قبل از چشیدن طعمش گفت:

ــ من فقط می دونم خواهر مانی هستش. که اونم خودت خبر داری سه روز دیگه ازدواج می کنه. البته اگه به حرف مهران گوش کرده باشی.

ایستاد و با هول و بلا گفت:

ــ پاشو بریم اسماعیل جان. پاشو.

بیخیال طعم استیک شد و قاشق و چنگالش را در بشقاب رها کرد.

ــ کجا بریم؟!

لاله خانم مصمم بود. به سمت اتاقش رفت و با صدای بلند گفت:

ــ می ریم خواستگاری. هرجوری شده اون دختر رو واسه گرشا می گیریم. من نمی ذارم گرشا درد عشق ببینه.

داخل اتاق رفت و دست لاله خانم را گرفت و از پوشیدن مانتو و شلوار منعش کرد.

ــ نمی شه الان دیر وقته. بعد از اون هم یادت رفته اون مادر و دختر چشم دیدنت رو ندارن.

روی تخت نشست و غمزده گفت:

ــ می گی بشینم نگاه کنم پسرم از دست بره. من اون عروسی رو به هم می زنم. واسمم مهم نیست مانیا یا مادرش ازم خوششون میاد یا بدشون میاد. اون باید با پسرم ازدواج کنه.

آقا اسماعیل که کم کم خونش در حال جوش خوردن بود کنارش نشست و گفت:

ــ مگه سر خودی خانم؟! نمی شه می فهمی؟ زورکی که نمی شه واسه پسرت زن بگیری. بذار یکم بگذره از این جریان، واسش آستین بالا می زنیم. اینجوری زورکی که نمی شه. بچه بود گریه کرد اسباب بازی ساکتش کرد بزرگتر شد گریه

کرد واسش سرگرمی های بزرگتر جور کردی هجده سالش شد قهر کرد فرستادیش تور اروپا بزرگتر شد ماشینای آنچنانی و یه جور دیگه. مگه می شه همه چیز به خواسته پسرت پیش بره؟ یه بارم نمی شه عزیزم.

ایستاد وبا لجبازی تک ابرویی بالا انداخت.

ــ نه من تو گتم نمی ره. این یکی داغش رو دل پسرم می مونه.

نفسش را کلافه فوت داد و در حالی که به سمت حمام می رفت داد زد.

ــ پس هر غلطی که کردی اسماعیل نمیاد نجاتت بده ها. شر درست کردی من نیستم.

حق به جانب ودست به سینه روی تخت نشست و گفت:

ــ اونا به پسر من دختر ندن بدبختشون می کنم.

***

خسته تر از روز قبل چشم باز کرد و به ساعت خیره شد. ساعت ده صبح بود. از تخت پاین رفت و بعد از دوش مختصری لباس مناسبی پوشید و پاین رفت. خاطرات دیشب برایش عذاب آورد بود. صدای خش دارش را صاف کرد و گفت:

ــ حمیده خانم.

حمیده خانم هن هن کنان به سمت سالن نشینمن دوید و متوجه شد که گرشا روی کاناپه لم داده و در حال خمیازه کشیدن است. سریع گفت:

ــ بله آقا؟!

کش و قوسی به بدنش داد و متعجب پرسید.

ــ همه جا ساکته بقیه کجا هستن؟!

حمیده خانم کمی هول کرده بود سریع گفت:

ــ آقا اسماعیل که شرکت هستند، خانم هم...

حرف حمیده خانم نیمه کاره ماند. صاف نشست و گفت:

ــ خانم هم؟!

ــ خانم هم رفته خرید.

ایستاد وگفت:

ــ خوبه. می شه صبحانه ی مختصر ی واسه من آماده کنی؟!

ــ البته آقا.

و لبخندی به لب آورد و سریع از سالن دور شد. گرشا به سمت سالن غذا خوری رفت.

***

لاله خانم پایش را روی پا انداخت و چشمانش را برای فخریه خانم ریز کرد و لبخند مزحکی زد و گفت:

ــ مانیا کجاست؟!

فخریه خانم اخم کرد. مانیا سر رسید و گفت:

ـــ چیه؟بازم شما؟ چقدر رو دارید به خدا. پسر رو از در بیرون می کنیم مادرش از دیوار میاد.

لاله خانم ایستاد و گفت:

ـــ دختر پررو می فهمی کی جلوت ایستاده؟!

شانه ای بالا انداخت وگفت:

ـــ هر کی می خوای باشی باش اصلا واسم مهم نیست.

انگشت اشاره اش را با تهدید روبروی مانیا گرفت.

ـــ دفعه آخرت باشه که...

مانی داخل سالن آمد و با صدای بلند داد زد.

ـــ که چی؟؟؟! که چی لاله خانم؟!

نشست و گفت:

ـــ من اومدم یه درخواست محترمانه ازتون کنم.

مانی روی کاناپه نشست و گفت:

ـــ زود بگو و برو.

لاله خانم با تعجب صاف نشست و زیر لب فحش و ایش کوتاهی نثارشان کرد و بلند خواسته اش را به لبان آلبالویی رنگش آورد.

ـــ می خواستم دخترتون مانیا رو واسه پسرم گرشا خواستگاری کنم.

فخریه خانم چشمی درشت کرد و غضبی بر دلش نشاند و خونش به جوش آمد، ایستاد و گفت:

ــ یه بار پسرت یه بارم خودت. دست بردارین از سرمون. ازدواج دخترم کنسل شد هیچ، حالا می خواین بدنامشم کنید؟!

مانیا جلو آمد و گفت:

ــ من صد سالم تو خونه بمونم. موهامم عین دندون هام سفید بشن. از بی شوهری بمیرم. گرشا آخرین مرد روی کره زمین باشه باهاش ازدواج نمی کنم.

لاله خانم ایستاد و لیوان آبی که دستش بود را به صورت مانیا پاشید و داد زد.

ــ دختره منگل از خداتم باشه با پسر من ازدواج کنی.

و به سمت در خروجی راه افتاد و داد زد.

ــ پولدار نیست که هست. خوشتیپ نیست که هست. پس بنشین خونه تا ترشی بیافتی.

مانی پشت سرش راه افتاد و در را محکم بست. لاله خانم پشت در ایستاد و به راننده مخصوصش با دهانی باز نگاه می کرد با عصبانیت در حالی که سعی می کرد خونسرد جلوه کند گفت:

ــ آ آ چه خانواده بی شخصیتی.

***

گرشا آخرین لقمه صبحانه اش را که نان تست و کره مربا بود خورد وایستاد و به سمت در خروجی رفت. همان موقع صدای زنگ در آمد. قبل از حمیده خانم در را باز کرد. لاله خانم با عصبانیت گرشا را پس زد.

ــ بکش کنار.

متعجب پا گردی زد و به لاله خانم که از خشم برافروخته شده بود نگاهی کرد و گفت:

ــ مامان چیزی شده.

لاله خانم رو به حمیده خانم غرید:

ــ یه دمنوش بیار اتاقم.

و بی تفاوت از کنار گرشا گذشت. گرشا لبخند کج وکوتاهی زد و گفت:

ــ مامان پس کجاست خریدات؟!

لاله خانم ایستاد و ایشی کرد. روی پاشنه کفش بلند مشکی اش چرخید و گفت:

ــ چی کدوم خرید؟ من آرایشگاه بودم.

دو ابرویش را همزمان بالا انداخت و لبخند کجی زد.

ــ آخه حمیده خانم گفت رفتی خرید. کجا بودی؟!

زیر لب فحشی نثار روح حمیده خانم کرد و بلند گفت:

ــ نظرم عوض شد رفتم آرایشگاه.

کمی جلو آمد و لبخندی پررنگ زد و دستش را به سمت روسری مادرش حرکت داد و کمی از موهای طلای رنگش که بیرون آمده بود را لمس کرد و با لبخندی کنترل شده گفت:

ــ ولی من تغییری نمی بینم. همون دیشبیه هستی. تا یادمه وقتی می رفتی آرایشگاه حداقل رنگ و مدل ابروت عوض می شد.

لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

ــ اِ راست می گی ها. من برم اتاقم عزیزم.

سعی کرد خونسرد باشد. با خودش فکر کرد حتما کاسه ای زیر نیم کاسه لاله خانم است که پنهان کاری می کند. درست شبیه روزی که برای آن سایت به خانه مانی رفت و فخریه خانم را کتک زد. جلو و جلو تر آمد و گفت:

ــ لاله خانم خیره. کجا بودی؟!

برای فرار از دست گرشا بوسه ای روی گونه اش زد و به سمت اتاقش دوید.

زیر لب گفت:

ــ من تا شب می فهمم تو کجا بودی. اگه حدسم درست باشه مامان. اگه حدسم درست باشه خوب می دونم چیکار کنم.

به سمت بیرون از خانه راه افتاد و پیاده راه را پیمود. شاید به همان جای که دلش می گفت. شاید به همان خانه ای که دلش می خواست. روبروی در خانه مانی ایستاد و به ساختمان خانه نگاهی با حسرت دوخت و زیر لب گفت:

ــ خاک تو سرت گرشا که بازم اومدی اینجا.

***

سریع از خانه دور شد و در حین راه رفتن انواع و اقسام فحش های رکیکی که بلد بود را به خورد خودش داد. تلفنش شروع به زنگزدن کرد.

وصل کرد و به مهران که پشت خطش بود گوش سپرد.

ــ سلام گرشا جان خوبی؟!

به سمت تاکسی رفت و سوار شد. تلفن را از خودش دور کرد و گفت:

ــ آقا لطفا برید جردن بقیه آدرس رو تا رسیدیم بهتون می دم.

مهران متعجب گفت:

ــ توی تاکسی هستی؟!

در سمند زرد رنگ تاکسی را بست و راننده راه افتاد.

ــ سلام مهران جان آره داخل تاکسیم.

مهران که داخل اتوبان بود به ماشینش سرعت داد و گفت:

ــ من داشتم می اومدم خونتون می گفتی می اومدم می آوردمت.

غمزده گفت:

ــ جای که هستم ترافیک داره و تو هم از ترافیک خوشت نمیاد. میام خونه می بینمت.

ــ باشه. من تا یه ربع دیگه خونتونم.

ـــ منتظر باشی اومدم.

تلفن را قطع کرد و به رادیویی که راننده تاکسی ِپیر به آن گوش می داد، گوش سپرد. کمربند ایمنی اش را بست.

راننده تاکسی طبق آدرسی که گرشا به او داد رفت و جلوی عمارتشان روی ترمز زد. با دهانی باز نگاه می کرد. مردد پرسید.

ـــ همینجاست؟!

در حالی که کیف پولش را از جیبش در می آورد گفت:

ـــ بله.

تراولی روی داشبورد گذاشت و پیاده شد و آرام زمزمه کرد.

ـــ ممنونم.

بلند صدایش زد.

ـــ پسر. جوون. صبر کن بقیه پولت رو بگیر.

نیم دوری زد وگفت:

ـــ واسه خودتون.

دستش را داخل جیبش کرد ولی حسابی دیر شده بود و گرشا داخل ویلا رفته بود و دیگر اثری از آثارش باقی نمانده بود. پوفی کرد و به سمت خروجی کوچه راه افتاد.

داخل خانه رفت و متوجه شد که در عمارت باز است. به سمت سالن نشینمن راه افتاد با خودش به این فکر می کرد که چرا در باز است !

وقتی اسمش را از زبان مهران شنید پشت دیوار توقف کرد.

ــ گرشا اینجور نیست زن عمو. حتما بفهمه باز شر به پا می کنه.

با خود گفت مگر چه شده که اگر بفهمد شر به پا می شود؟!

لاله خانم دخالت کرد و گفت:

ــ نخیر اینجور نمی شه. بشه هم تو نباید بگذاری بشه. اسماعیل بهم همه چیز رو گفت که تو می دونی و خبر داری. گرشا عاشق مانیاست. حالا بگو ببینم چی شده؟!

عصبی دستش را مشت کرد و غرید.

ــ بابا.

مهران با صدای رسا گفت:

ــ ولی عمو بهتون نگفت که به خونه مانی دادیار برید و با مانیا و مانی و فخریه خانم درگیری درست کنید. گفت؟! گفت این کارو کنید که اون دختر هم بگه من از بی شوهری بمیرم و روزی بشه که فقط من وگرشا تو این دنیا باشیم حاضر نیستم باهاش ازدواج کنم.

با شنیدن جمله آخر مهران دستانش شروع به لرزش کرد. مانیا با تمام توانش او را طرد کرده و غرورش را به بازی گرفته بود، صدای شکسته شدن قلبش را به

خوبی حس کرد. هیچ نفس عمیقی حالش را خوب نمی کرد. خونش قل و قل می کرد. صدای آقا اسماعیل توجهش را جلب کرد.

ــ پسرم تو اینجا چکار می کنی؟!

روی پاشنه پا چرخید و شروع به دست زدن کرد. توجه لاله خانم و مهران نیز جلب شد. لاله خانم رنگ از رخش پرید. گرشا داد زد.

ــ چرا من؟! چرا این کارو با من کردید؟!

رو به پدرش کرد و ناامیدانه گفت:

ــ دیدی گفتم واسم ارزش قائل نیستی. نتونستی راز من رو با خودت نگه داری.

پا گردی زد و به مادرش لاله خانم نگریست.

ــ دستت درد نکنه مامان. خیلی خوب کردی که شرفم رو زیر سوال بردی. دستت درد نکنه.

لاله خانم با غصه جلو آمد وگفت:

ــ گرشا مـ...

سریع به سمت اتاقش دوید و در اتاق را محکم به هم کوبید و شروع به مشت زدن داخل کیسه بوکسش کرد. مدام حرف مهران که می گفت:« دختر هم بگه من از بی شوهری بمیرم و روزی بشه که فقط من وگرشا تو این دنیا باشیم حاضر نیستم باهاش ازدواج کنم. »جلوی چشمش رژه می رفت.

مهران مردد دستش را روی دستگیره در اتاق گذاشت و داخل رفت.صدای جنجالی که در خانه به پا شده بود تا بالا می آمد. جلوی گرشا رفت و کیسه بوکس را گرفت وگفت:

ــ می دونم خیلی اعصابت خورده. مانی زنگ زد وگفت به مادرت بگم این کارو اگه باز تکرار کنه واسش شکایت می کنه.

روی تخت نشست و غرید.

ــ واسم دیگه هیچی مهم نیست مهران.

جلو آمد و روبروی گرشا ایستاد.

ــ می شه بریم بیرون یکم هوا بخوری؟ تو که هیچ من هم از این همه پیچیدگی حالم بد شد.

ایستاد و همراه مهران که بهترین انتخابش بود از خانه بیرون زد و از شر آن همه دعوا خودش را راحت کرد.

هر دو بیرون از شهر به سمت شمشک و ویلای مهران راه افتادند. مهران دستش را سمت ضبط صوت برد و صدای بلند آهنگ ترکی از الیاس که در حال پخش بود را کم کرد و گفت:

ــ راستش نمی دونم خوشحال می شی یا ناراحت ولی مانیا عروسیش بهم خورد. ازدواج نمی کنه.

دستش را گوشه لبش تکیه داد وگفت:

ــ مهم نیست.

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و ادامه راه را پیمود. امشب شب چهارشنبه سوری بود و هیچ کدام نه جای و نه هدفی برای رفتن داشتند.

روی شیشه بخار گرفته ماشین شکلک های نامفهومی رسم کرد.

دنیا وقتی تمام می شود که تو بروی و من بمانم

همانجا پشت همان پنجره ای که هرروز هم دیگر را می دیدیم

درست همان لحظه ای من میمیرم و تو آغاز می شوی که قاصدک ها با شوق سمت تو پرواز کنند.

من میمانم و گور و کفن و خاک

من میمانم و تنهای های که پنجشنبه ها فقط حالشان را می فهمند

من می شوم سردی و تو می شوی طراوت فصل بهار.

من در همان زمستان خاک می شوم و تو هرروزت را فصلی بر تن می کنی

شاید اینجا همان نقطه پایان دنیاست ؛ که کارگردان مشترکمان همان خدا را می گویم کات می کند به تمام لحظاتی که گذشت و فیلمش را به پایان می رساند.

با تکان های دست مهران به خودش آمد و از ماشین پیاده شد. داخل ساختمان ویلا رفت. بوی نا همه جا را گرفته بود و از شیر آب قطره های بی هدف آب چکه می کرد و سمفونی زیبای از افتادن قطره آب ایجاد کرده بود.

این سمفونی همانقدر که زیبا بود همانقدر غم انگیز جلوه می کرد. درختان سر به فلک کشیده ویلا و صدای پرنده های که آنجا زندگی می کردند و گه گاهی صدای دارکوبی که برای خود آشیانه می ساخت. همه را یک به یک از نظر گذراند و به

همان صندلی راحتی چوبی که تکان می خورد پناه برد. این صندلی همیشه مخصوص مهران بود ولی حال می خواست تعادل روحی اش را بدست بیاورد برای همین به آن پناه برد.

پتوی نازکی که دم دستش بود را دست گرفت و تای که به آن زده شده بود را با دقت باز کرد و روی خودش انداخت.

مهران با نایلون های از انواع خوراکی که دستش بود داخل آمد.

ــ پسر چرا خوابیدی؟ به بچه ها بگم بیان؟! شب چهارشنبه سوری اصلا فاز نمی ده تنها باشیم.

کمی تکان خورد و سرش را رو به شومینه چرخاند و در حالی که به شومینه و سوختن چوب ها و صدای ترق ترق آن گوش می سپرد به فکر فرو رفت. چقدر خوب بود که مهران سه روز در هفته اینجا زندگی می کرد، به دور از آلودگی های شهر در این هوای تمیز و صاف ریه هایش نفس می کشیدند. غلتی زد و به مهران که داخل آشپزخانه بود نگاهی کرد وگفت:

ــ من چند شبه که چهارشنبه سوری دارم و تو خبر نداری هر شب یه بمب اتفاق جدید تو زندگیم می ترکه. اصلا حوصله پریدن از روی آتیشو ندارم.

در حالی که می خندید چند پرتغال و خیار و موز شست و داخل ظروف بلوری اش چید.

ــ ولی فضای چهارشنبه سوری یه چیز دیگه ایه آدم غم باد می گیره تنهای بگذرونه. الان ویلاهای کنارم شروع می کنن و ما عین بوف کور نشستیم تو چشمای هم نگاه می کنیم.

به سوختن چوب های شومینه نگاهی کرد وگفت:

ــ مهران چه خوبه که همیشه اینجا شومینه روشنه. ولی بوی نا میاد.

نگاهی زیر سینک از داخل کابینت های چوبی کرد وگفت:

ــ آره دیشب یادم رفته شیر آبو محکم ببندم گند زده به زندگی همه جا نم کشیده.

و با ظرف بلوری داخل سالن آمد و تلفنش را روی اسپیکرد گذاشت و به همه دوستانش زنگ زد. روی اسم مانی متوقف شد وگفت:

ــ حیف که امشب مانی کنارمون نیست.

عصبی و صاف نشست وگفت:

ــ یه امشبو می ذاری با خیال راحت کنارت بمونم؟!

شانه ای بالا انداخت و ایستاد.

ــ خوب چرا می زنی؟!

و به سمت در راه افتاد.

داد زد:

ــ حالا کجا؟!

در حالی که از ساختمان خارج می شد و زیپ کاپشن ضد آبش را تا انتها به بالا می کشید بلند گفت:

ــ برم چوب بیارم واسه شومینه.

ایستاد و به اطراف نظاره ای کرد وکش وقوسی به بدنش داد. همان موقع صدای زنگ تلفنش به صدا در آمد. با دیدن اسم ساموئل که روشن وخاموش می شد عصبی تلفن را رد تماس کرد و آن را روی مبل راحتی تک نفره پرت کرد و بیرون رفت.

قدم زنان به سمت حیاط پشتی ویلا به راه افتاد. مهران درحالی که دسته چوبی دستش بود از آلونک گوشه ویلا بیرون آمد وقتی گرشا را دید ذوق زده شد و به داخل کلبه اشاره زد.

ــ پسر اینجا چند تای فشفشه و وسیله آتیش بازی داریم.

جلو رفت و در حالی که چوب ها را از دست مهران می گرفت گفت:

ــ تو این هوای سرد مغز خر خوردی می خوای بیای بیرون آتیش بازی کنی؟!

مهران داخل کلبه رفت و بلند گفت:

ــ یه بار شد من یه برنامه ای بچینم وتو یکی آیه یاس بهش نخونی و تر نزنی وسطش؟! کشتی مارو.

به سمت ساختمان ویلا راه افتاد و با صدای بلند گفت:

ــ اصلا می خوای خودم اکیپو جور کنم.

در حالی که از کلبه کوچکی که حکم انباری اش را داشت عقب عقب بیرون می آمد با نیشی باز گفت:

ــ چه بهتر.

ـــ پررو نیستی اون موقع؟ می گم حوصله ندارم می گی جشن چهارشنبه سوری بگیریم؟

چوب های که دستش بود را به سختی تا کنار شومینه رساند و در محفظه اش رها کرد و صاف ایستاد و قلنجی از کمرش شکاند و غر غر کنان به سمت تلفنش راه افتاد.

ـــ عه کمرم شکست.

روی مبل تک نفره راحتی نشست. موزی دستش گرفت و در حالی که پوست می کند گفت:

ـــ خدا وکیلی رفقا آدمت رو دعوت کن. سبک هاشون نیان اینجا رو با دختر مختر به گوه بکشنا.

در حالی که چپ چپ نگاهش می کرد مسیجی برای همه ی رفقای نزدیک و کارمندان و زیر دستان درجه یکش فرستاد و در حالی که روبروی گرشا می نشست گفت:

ـــ دیر به فکر افتادیم فکر نکنم بیان.

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گازی به موزش زد. مهران ایستاد و سوییچ را دستش گرفت.

ـــ پاشو بریم خرید. یخچال هیچی داخلش نیست. اینگاری واجبی بهش زدن.

کمی جا به جا شد و کنترل تلوزیون را دستش گرفت وگفت:

ـــ به من چه !

مهران عصبی زیر کتف گرشا را گرفت وگفت:

ــ اوشگول نصفشون رفیقا خودتن. آبرو وشرفمون می ره بخدا.

همچنان شبیه گربه چنگی به مبل انداخته بود و از آن جدا نمی شد.

ــ ولم کن. مگه من گفتم دعوتشون کنی؟!

مهران پیروز شد و گرشا را از مبل جدا کرد. گرشا غر غر کنان به سمت ماشین راه افتاد و در را محکم به هم کوبید. مهران در حالی که ریز ریز می خندید گفت:

ــ حیف عمه خوشگلمون نیست؟! مگه در طویله اس اینقدر محکم به هم می کوبی؟!

گرشا که خنده اش گرفته بود سعی کرد اخمی غلیظ روی پیشانی اش بیندازد. مهران مصمم گفت:

ــ نه خدایش حیف عمه خوشگل نداشته مون نیست که این بلا سرش بیاد؟!

کمربند ایمنی اش را بست. بالاخره طاقتش تمام شد و شروع به خندیدن کرد. رو به مهران گفت:

ــ راه بیافت کمتر زبون بریز.

مهران به سمت فروشگاهی که نزدیک ویلا بود راه افتاد و خرید مفصل و آنچنانی کرد. همراه گرشا به خانه باز گشت. بعد از آن یکی یکی کیسه های خرید را به آشپزخانه بردند وکنار هم کارشان را آغاز کردند. مهران گوشت های کبابی را تکه می کرد و گرشا مرغ های که مخصوص جوجه بود.

***

ساعت حوالی هفت شب بود که ساموئل و امیر به اصفهان رسیدند. امیر در حالی که به سمت خیابان توحید می پیچید غر غر کنان گفت:

ــ نصفش تموم شد.

ساموئل بی حوصله پرسید.

ــ کی می رسیم؟!

از رانندگی خسته وکلافه شده بود، با تندی گفت:

ــ می خوای خودت بنشینی پشت فرمان ماشین؟!

و زیر لب گفت:

ــ اینگاری من جتم.

جلوی در خانه شان روی ترمز زد و پیاده شد. زحمت باز کردن در را به خودش داد و غر غر کنان در حالی که به خودش فحش می داد گفت:

ــ هیچکیم خونه نیس حالا.

پشیمان شده بود در را بست و تلفنش را دستش گرفت و به برادرش زنگ زد. بعد از دو بوق جواب داد. با پایش تکه سنگ کوچکی که داخل کوچه بود از اینطرف به آن طرف فرستاد.

ــ سلام داداش.کجاین شوما؟!

آریا در حالی که روبروی منقل پر از کباب های سیخ گرفته شده بود و با جلز و ولز کباب ها دودشان را به هوا می فرستاد.گفت:

ـــ ما باغیم تو کوجای؟

در حالی که سوار ماشین می شد گفت:

ـــ کهریزسنگین؟(کهریز سنگ هستید؟)

باد بزن را کنار گذاشت و یک دور سیخ های کباب برگ را چرخ داد و باد بزن را دستش گرفت و گفت:

ـــ آره پس میخی کوجا باشیم؟!(بله پس می خوای کجا باشیم؟!)

کنار استخر رفت و متعجب پرسید.

ـــ مگر اومدی اصفان؟

کمربند را بست وسریع از جلوی در خانه شان دوری دو فرمانه زد و گفت:

ـــ پس چی؟! من اومدم باغ پیش شوما. خیلی شلوغه اس؟!

آریا در حالی که دور تا دور استخر بزرگ دایره ای شکلشان را متر می کرد گفت:

ـــ یه جورای همه هسن.(یه جواریی همه هستند.)

در حالی که به ساموئل بخت برگشته نگاه می کرد گفت:

ـــ منم یه مهمون بخت برگشته دارم. باهاش میام اونجا. خانومم که اونجاس؟!

نگاهی به همسر امیر، گلاره انداخت و گفت:

ـــ اینجاست.مهمونت کیه س؟ غریبه اس؟

ـــ غریبه اس.

تلفنش را برای پیشگیری از عدم جریمه قطع کرد و ادامه راه را پیمود.

***

گرشا ایستاد و به میهمانان مهران دست داد. هیچ کدام از آن ها را نمی شناخت. گویا کارمندان شرکت نیز در مراسم امشب حضور داشتند. جو خیلی سنگینی بود و به میهمانی خانوادگی بیشتر شبیه بود تا میهمانی مجردی.

ایستاد و کمک مهران شروع به پذیرای کردن کرد. ویلا شلوغ شده بود و پنج دقیقه یکبار زنگ در زده می شد و عده ای به ویلا می آمدند. آخرین میهمان نیز زنگ در را زد. گرشا داوطلب شد تا که در را باز کند وکسی نبود جز فرهاد. با دیدن چهره در هم فرهاد چشمانش حسابی گرد شد. دو شاخی پس گردنش در آمد. فرهاد غرید:

ــ چی تو؟!

جلو رفت و به فرهاد چسبید. با دستش به شانه فرهاد گذاشت و به سمت بیرون هلش داد.

ــ آره من. خوده خودمم.

مهران که متوجه اوضاع در هم وحضور فرهاد شده بود به سمت در پرید و بین فرهاد وگرشا قرار گرفت و لبخندی مزحکی زد.

ــ پسرا بریم داخل؟!

فرهاد دستش را مشت کرد و فکش منقبض شد. گرشا از جلوی در کنار رفت و گوشه ای ایستاد. فرهاد موقع رد شدن از عمد تنه ای به گرشا زد و زیر لب گفت:

ــ مانیا هم عکست رو فرستاده هم من می شناسمت. هم کاری که کردی رو گفته پس معلومه بد به خونت تشنه ام مراقب خودت باش.

عصبی شد و سریع یقه فرهاد را در دستانش گرفت و خودش را به فرهاد چسباند.

ــ چی گفتی؟!

توجه همه جلب شد. مهران زیر لب گفت:

ــ گل خوردم تو یکیو امشب دعوت کردم.

و سریع بین فرهاد و گرشا خودش را قرار داد و دست فرهاد را گرفت.

ــ مگه من مدیرت نیستم. بیا ببینم.

دستش را از دست مهران بیرون کشید وگفت:

ــ داداش مهران خوبه خبر داری چکار کرده. دروغ هاشو، تموم کارا و گند کاریاشو.

مهران کلافه و برزخی شده بود.

ــ سر جدت برو بشین یه گوشه شب چهارشنبه سوری رو به دهنمون زهر نکن.

فرهاد غر غر کنان گوشه ای نشست. گرشا دستش را روی دستگیره در گذاشت و قصد خروج از مراسم را داشت ؛ مهران جلوی در پرید و زیر لب در حالی که دندان هایش را روی هم می فشرد گفت:

ــ داری چیکار می کنی؟!

دستی بین موهایش فرو کرد. کمی این پا آن پا کرد و صدایش را بالا برد.

ـ کاری که باید می کردم. بکش کنار.

نزدیک گرشا رفت وگفت:

ـ گرشا تروخدا. می رم قضیه همزاد وسایت و دردسر اینا رو به عمو می گم تا باز سر تو و مانی خراب شه ها.

با چشمانی درشت عقب گرد کرد و متعجب گفت:

ـ چی گفتی؟!

دست به سینه ایستاد وگفت:

ـ همین که شنیدی. الان هم برو سر جای که بودی بشین یا بیا کمکم کن. انتخابش با خودته.

لبخند کجی زد و از خشم قرمز شد.

ـ تو داری ازم حق السکوت می گیری؟!

ابرویی بالا انداخت و به افراد حاضر در سالن اشاره زد.

ـ ببین همه اینجان. هرچی دلت می خواد حسابش کن. من خوبت رو می خوام احمق.

تنه ای به مهران زد و از کنارش رد شد و بیرون رفت.

ـ برو بابا. برو بگو کی جلوتو گرفته.

شبیه پنگوئن پشت سر گرشا شروع به دویدن کرد وگفت:

ـ داداش کجا؟!

سریع به بازوی گرشا چسبید و هن هن کنان گفت:

ــ چرا اینجور می کنی؟!

بازویش را محکم از دست مهران بیرون کشید.

ــ کاری که به مصلحتمه. برو داخل.

همان موقع متوجه ماشین پدرش شد. یک تای ابرویش بالا پرید وگفت:

ــ تو به مامان بابا هم گفتی؟ واقعا که. خیلی محشری مهران.

مهران که متوجه خشم برافروخته گرشا شد به بازویش آویزان شد و ملتمسانه گفت:

ــ لطفا کاری نکن بد بشه.

بازوانش را محکم کشید و با فریاد گفت:

ــ برو بگو. مگه نمی خواستی بگی؟!

لاله خانم از ماشین پیاده شد و با لبخندی که می زد جلو آمد.

ــ آ آ پسرا چه خبره؟

و رو به گرشا کرد و ادامه داد:

ــ چیو قراره مهران بهمون بگه؟!

مهران سریع دخالت کرد وگفت:

ــ چیز خاصی نیست. بعدا توضیح می دم زن عمو جان.

لبخند کم جانی زد و رو به مهران که قرمز شده بود و نمی دانست چه کاری انجام دهد برای منصرف کردنش ؛ گفت:

ــ بریم داخل. مهمونها منتظرمون هستن.

مهران که متوجه منظور بد گرشا شد می خواست مخالفت کند ولی چاره ای به جز رضایت دادن نداشت. نزدیک گوش گرشا رفت وگفت:

ــ یه امشب و آبروی من. نبرش لطفا تو رو به خدات. یکم دیگه مامان بابام میان ببینن بلم بشو شده اوضاع بهم می ریزه. لطفا.

در حالی که سعی می کرد خشمش را با لبخند مصنوعی اش کنترل کند گفت:

ــ باشه.حله.

همگی داخل رفتند و مراسم و بگو بخند ها شروع شد. ولی گرشا کنج پنجره را خلوتی برای خود دید و به آن پناه برد. در حالی که قهوه اش را می نوشید به بیرون نگاه کرد، آسمان صاف بود ولی هوا بیش از حد سرد ؛ به جوری که سرمایش در بند بند استخوان می نشست و دل آدم را آن سرمای طاقت فرسا به تکه ای یخ تبدیل می کرد. زمستان در حال رفتن وبهار در حال آمدن بود، بهار می آمد. درختان شکوفه می دادند ولی همچنان آن مرد تنها دوستش شیشه پنجره های بود که به سمت کوچه ختم می شد.

صدای آقا اسماعیل او را از حس وحالش بیرون کشید. تصویر بخار بسته اش را روی شیشه نظاره کرد. آقا اسماعیل پک محکمی به پیپ قهوه ای رنگی که دستش بود زد و دودش را بیرون فرستاد.

ــ هنوزم که عزا گرفتی.

سعی کرد از آن گوشش بشنود واز آن در کند وخشمش را بیرون نریزد زیرا آبروی مهران برایش مهم تر از همه این حرف ها وجنجال ها بود. آقا اسماعیل که سکوت گرشا برایش توهینی بیش نبود صدایش را آلوده به خشم کرد وگفت:

ــ زبونتم که لال شده الحمدالله. قهر می کنی فرار می کنی؟! همه اش تقصیر مادرته. از بچگی لوس بار آوردت. یادت نداد بایستی و ببینی واقعیت های زندگیتو.

دستش را مشت کرد و سعی کرد با کشیدن نفسی عمیق به مغزش هشدار دهد که اگر واکنش های بد نشان بدهد به ضررش تمام می شود.آقا اسماعیل که باز هم متحمل سکوت گرشا شده بود خشمگین تر جلو آمد.

ــ یه بارم شده از خودت بپرسی چرا من رو مانیا نخواست؟ چون تو یه بی عرضه ای گرشا خان. پسر منی که باش ولی بی عرضه ای.

تعادلش روحی اش را از دست داد و فنجان قهوه اش به زمین افتاد و هزار تکه شد. توجه همه جلب شد. آقا اسماعیل با خنده اشاره ای به فنجان هزار تکه شده زد وگفت:

ــ عین همین فنجون قهوه که خرد شده، خرد شدی گرشا ولی نمی خوای خودت رو از تا بندازی.

با لبخند مزحکی که پر از خشم بود به سمت آشپزخانه رفت و نزدیک مهران شد و گفت:

ــ اون جارو خاک انداز رو می دی؟

متعجب به سمت سرویس بهداشتی رفت و در حالی که گرشا به همراهش قدم زنان می آمد نگاهش کرد و گفت:

ــ عمو چیزی گفت؟!

نفسی کشید وگفت:

ــ عادی بودنش یه امیر غیر طبیعیه. همیشه باید تو دور همیا منو روانی کنه. خودت در جریانی که.

جارو و خاک انداز سر هم دودی بنفش را به سمتش گرفت و گفت:

ــ بگیر پسر. من برم شیرینی ها رو توی سلف بچینم.کمتر نزدیک پدرت شو خواهشا.

لاله خانم دوان دوان با کفش های مشکی رنگ پاشنه دارش به سمت گرشا دوید. گرشا پلکش را روی هم فشرد و زیر لب غرید:

ــ باز این لعنتیا رو پاش کرد.

جارو و خاک انداز را از دست گرشا کشید.

ــ من تمیز می کنم.

سریع پس گرفت و در حالی که از خشم قرمز شده بود به آقا اسماعیل اشاره زد وگفت:

ــ شوهرت منتظرته برو کنارش لاله خانم.

غمگین شد و سرش را کج کرد. فاصله بینشان را کم کرد وگفت:

ـــ باز به هم گیر دادید؟!

قهقه ای خشمگینانه زد وگفت:

ـــ مامان کمتر شوخی کن. من اصلا حوصله گیر دادن دارم؟ تو توی من حوصله می بینی؟!

و سریع از کنار لاله خانم رد شد، به سمت مکانی که فنجان شکسته بود رفت و بقایای جسد فنجان شکسته را داخل سطل زباله ریخت.

تنهای در آشپزخانه ایستاده بود ومشغول چشیدن شیرینی های که داخل جعبه بودند شد. صدای از پشت سر، نظرش را جلب کرد.

ـــ بخور آخرین شیرینی عمرته من زندگی رو به دهنت زهر می کنم. تو عشقمو ازم گرفتی.

به سمت صدا برگشت و نیم نگاهی آمیخته با خشم حواله اش کرد و به کارش ادامه داد. فرهاد که عصبی شده بود کمی جلو تر آمد وگفت:

ـــ می فهمی چی می گم؟!

گردنش را کج کرد و به خروجی آشپزخانه اشاره زد.

ـــ خروجی از اون طرفه پسر جون.اگه می خوای دردسر درست کنی بایست همینجا ولی اینو هم بگم که من اهل دعوا معوا نیستم ولی وقتی بزنم بد می زنما. جوری که صافو صوف بشی.

فرهاد یقه گرشا را گرفت و نیم دوری گردنش را چرخاند وغرید:

ـــ مانیا حق منه. سهم من می فهمی مرفه بی درد؟!

دهانش را اندازه غار باز کرد و شیرینی خامه ای ناپلئونی که دستش بود و به تکه های کوچکی تقسیمش کرده بود نگاهی کوتاه کرد و داخل دهانش گذاشت. بعد از مزه کردن طعم شیرینش گفت:

ــ فعلا که برای هیچکسی نیست. کمتر به پرو پاچه من بپیچ خوب، شاید اینجا مراعات مهران رو کنم ولی اگه یه قدم فقط یه قدم از این خونه دور بشی واین رفتارو نشون بدی، بهت می گم یه من ماست چقدر کره می ده و مرفه بی درد چجوری دردشو سرت آوار می کنه.

یقه گرشا را رها کرد وگفت:

ــ باید منو مانیا رو بهم برسونی.

یه تای ابرویش بالا پرید وغرید:

ــ مغز خر خوردی مثل اینکه. من می گم شبه تو می گی روزه؟!

عصبی خودش را باز به گرشا نزدیک کرد وگفت:

ــ اگه این کاری که گفتمو نکنی واست بد می شه.

خندید و بین خنده اش گفت:

ــ هر غلطی دوس داشتی کن. آب از سر من گذشته چه یه وجب چه صد وجب.

مهران داخل آشپزخانه آمد و دوان دوان به سمت گرشا و فرهاد رفت وگفت:

ــ بچه ها بازم؟!

فرهاد دستی به شانه گرشا گذاشت و نیم نگاهی چپ به او کرد وگفت:

ـــ بحث دوستانه بود.

وسریع از آشپزخانه بیرون رفت.مهران با حالی نگران به گرشا نزدیک شد وگفت:

ـــ چی گفت؟!

دستش را به کابینت تکیه داد و در حالی که با چشم هایش فرهاد را زیر ذره بین گرفته بود گفت:

ـــ حرف مفت.

مهران مضطرب گفت:

ـــ غلط کردم امشب جشن گرفتم واقعا. یه بار پدرت یه بارم این پسره.

کمی مکث کرد وعصبی تر ادامه داد:

ـــ پسر چیکار می کنی تو؟ ول کنش بابا مانیارو.گور بابای مانیا.

طی حرکت جایش را با مهران عوض کرد و محکم یقه اش را چسبید و از زیر دندان غرید:

ـــ من دوسش ندارم دیگه ولی دلیل نمی شه جلوی من بهش توهین کنی. افتاد؟!

و سریع از آشپزخانه به حیاط ویلا پناه برد. تنها جای که از دست آن همه آدم زبان نفهم راحت بود حیاط ویلا بود.

***

ساموئل ذوق زده قبل از توقف کامل از ماشین بیرون پرید و به سمت جمعی که آهنگ شاد گذاشته بودند رفت.

گلاره سریع خودش را به امیر رساند و با عشق به چشمانش خیره شد.

ــ وای عشقم اومدی؟!

در حالی که به سمت جمع می رفت نیم نگاهی به چشمان روشن و زیبای گلاره انداخت و گفت:

ــ بله خانومی. دلم برات یه ذره شده بودها.

گلاره با قهقه به ساموئل که در حال دست زدن و پایکوبی بود اشاره ای زد وگفت:

ــ اینو از کجا آوردی؟ چقدر شبیه هم هسین.

خودش را به گلاره نزدیک کرد وگفت:

ــ قضیه همزاد بود بِت (بهت) گفتم ! این همونه اس (همون هست.).

گلاره که از قضیه باخبر بود سرش را پایین و بالا کرد وگفت:

ــ آهان. آره خودشس(خودش هست.). پس اون بقیه شون کوجان؟ (کجا هستند؟)

از راه رفتن دست کشید و گلاره را وادار به ایستادن کرد وگفت:

ــ یه ذره صبر کنی می فهمیم چه خبرس (چه خبر هست.) من فعلا یکیشونو دیدم که کپی برابر اصل خودم بود.امروزم مجبور شدم یه کار عتیقه واسش انجام بدم.

گلاره متعجب روبروی امیر ایستاد و گفت:

ــ چیکار؟!

امیر متوجه گافی که داده بود شد به جمع اشاره زد.

ــ بیا بریم بیبینیم چه خبرس که شلوغ کردن.

با تهدید به جمع اشاره زد و عصبانی گفت:

ــ باز تو یه کاری کردی. بقرآن اگر بهم نگی می رم به آقاجون می گم که از من برا خریدن ماشین پول گرفتیا گفتی خودم از زحمت کشیم در آوردم. آقاجونم می کشتت می گد پولادا چیکار کردی. منم می گم کا رفتی تو اون شرکت کلاه برداری ِ سرمایه گذاری کردی.

عصبی گفت:

ــ چی شد؟ چی شد؟! پس تو با من یه روز کار داری آره؟!

دست به سینه ایستاد وگفت:

ــ گفتم در جریان باشی.

چشمانش را بست و سریع گفت:

ــ امروز رفتم خواسگاری (خواستگاری) عشق همزادم.

محکم به گونه اش زد وگفت:

ــ چی تو چیکار کردی؟! خیلی بیشعوری. حالیته زن داری، می ری برای یکی دیگه خواستگاری؟!

و با گریه به سمت ماشین رفت. امیر به سمت او پا تند کرد.

ــ گیر افتاده بود. تو دیگی خداوکیلی باهام قهر نکن.

گلاره به جمع نگاهی غم دار کرد وگفت:

ــ تا آخر شب که از اینجا برم اگه سمت من اومدی ول می کنم می رم خونه مون.

و سریع از کنار امیر به سمت جمع رفت. امیر فحشی زیر لب به خودش داد و به سمت جمع رفت و سعی کرد خوشحالی اش را نشان دهد. گلاره با نگاهی تیز هر از گاهی امیر را زیر نظر می گرفت.

ساموئل در حالی که سیبی دستش بود به سمت امیر آمد و گفت:

ــ گلاره خانم ناراحته ازت؟!

با عصبانیت گفت:

ــ فوضولی ممنوعه.

ساموئل خندید و با خنده از امیر دور شد.

***

ساعت دوازده شب شد و بعد از مراسم آتش بازی همه عزم رفتن کردند.مهران و گرشا نزدیک در ویلا برای بدرقه ایستادند. بعد از رفتن پدر و مادر مهران که همان عمو و زن عموی گرشا بودند ؛ فرهاد نزدیک آمد و رو به گرشا گفت:

ــ دیدی هیچ غلطی نکردی!

گرشا که خشمش را به زور نگه داشته بود. جلوی عده ی کمی از افراد و پدر و مادرش و مهران مشتی محکم حواله صورت فرهاد کرد. فرهاد نیز کم نیاورد و

مشتی حواله صورت گرشا کرد. لاله خانم با جیغ از مهران خواست که جدایشان کند و مهران سریع بینشان قرار گرفت و جدایشان کرد.

فرهاد به خانه رفت و گرشا روی جدول کوچه ویلا نشست، خونی که داخل دهنش جمع شده بود را بیرون ریخت. لاله خانم دوان دوان با تکه یخی که داخل نایلون قرار داده بود به سمت گرشا دوید و روی زخم صورتش گذاشت. به محض رسیدن تکه یخ به صورتش خودش را جمع کرد. نگران چنگی به صورتش زد و گفت:

ــ بمیرم درد داره؟!

آقا اسماعیل با صدای نسبتا بلند گفت:

ــ لاله زود باش بریم خونه.

مهران رو به عمو اسماعیلش کرد و گفت:

ــ امشب گرشا کنار من می مونه. فردا با هم میایم خونه.

آقا اسماعیل بی تفاوت داخل ماشین نشست. لاله خانم که یکی از چشمانش به زخم گرشا و چشم دیگرش به ماشین بود سمت ماشین رفت و غمزده سوار شد.

ــ چی می شد یکم می موندیم نگران گرشا هستم.

آقا اسماعیل فریاد زد:

ــ لاله.

لاله خانم به دستگیره در چنگی زد و در خودش جمع شد و تا رسیدن به مقصد چیزی نگفت.

گرشا به سختی ایستاد و داخل ویلا رفت. بین آن همه شلوغی و بهم ریختگی خورده‌های کاغذ را کنار زد و روی مبل لم داد. نفسش را پر از درد بیرون فرستاد. مهران در سالن را بست و خسته تر از گرشا گوشه ای از مبل خودش را پرت کرد وگفت:

ــ اصلا حواسم نبود که اون هم جز لیست دعوتی هامه. شرمنده.

چشمانش را بست و با صدای خش دار گفت:

ــ مهم نیست !

صورتش زخمی بود و در پهلویش درد بدی حس می کرد. مهران که نگران شده بود نزدیکش رفت وگفت:

ــ خوبی؟!

ــ خوبم.

مهران صاف نشست و پایش را روی پایش انداخت.

ــ در عجبم که بعد از اون همه حرفی که از سمتش شنیدی هنوز اینقدر عاشقشی. با این که می خوای فراموش کنی ولی هنوز بهش وابسته ای.

زیر چشمش را باز کرد وسرفه ای سر داد وگفت:

ــ دریا شاید بی ماهی دومم بیاره و دریا باشه ولی ماهی بی آب و دریا دووم نمیاره و کم کم تبدیل به لجن زار می شه.

مهران به فکر فرو رفت و غمزده گفت:

ــ گاهی ماهی عقلشو می ده اجاره که فکر می کنه آب فاصلاب دریائه.

صاف نشست و غرید:

ــ مهران. یه بار دیگه بهت تذکر می دما. راجع به مانیا درست صحبت کن.

مهران ایستاد و روی میز روبروی گرشا نشست وگفت:

ــ ولی اون تورو دوست نداره.

تکیه زد وگفت:

ــ من چی؟ دوسش دارم که. چجور به خودم این اجازه رو بدم پشت سرش حرف بد بزنی؟!

دستش را تکیه گاه بدنش کرد و به شومینه خیره شد.

ــ ولی اون تعهدی به عشق هم نداشت.

در حالی که به همان نقطه مشترکش با مهران نگاه می کرد گفت:

ــ شاید عاشق نبوده. آدم عاشق تعهد می ده به جز اون با هیچ کسی زندگی نکنه حتی اگه سنگ جلوی راهش باشه.

پوفی کرد وگفت:

ــ حرفات مسخره اس. ندیدی اون پسره هم دست کمی از تو نداشت. رسما جفتتون سر کار رفتید. چه تویی که عاشقت نبود چه اونی که عاشقش بود.

گرشا ایستاد وگفت:

ــ برم بخوابم.

به سمت راهرو راه افتاد، مهران بلند گفت:

ــ می دونم نمی خوابی وکنار پنجره تا صبح وامیستی و وقت کشی می کنی.

بی توجه به او در اتاق را بست و قفلش کرد تا مبادا وقتی که به سرش زد نتواند داخل اتاق بیاید. در کسری از ثانیه همه جا را به هم ریخت.

هرچه وسیله به دستش می آمد به دیوار می کوبید. شاید از دست خودش شاید هم از دست روزگار حسابی دلشکسته بود.

فقط می خواست دردش تمام شود. می خواست شبش تمام شود وصبح روشنی به زندگی اش بتابد. می خواست دیگر غمی در زندگی اش نباشد. عشق باشد و خنده طعنه های بیکار بودنش نباشد و بتواند از پس همه مشکلاتش یکی یکی بر بیاید.

خودش را عامل این می دانست که مانیا نتواند دوستش داشته باشد. گوش به فریاد های نگران مهران نسپرد و کار خودش را کرد ودر آخر گوشه ای کز کرد.

درست شبیه پرنده ای زخمی می شود آن عاشقی که عشقش را نمی یابد.

درست شبیه آن کبوتری می شود که با بالی زخمی در حین اوج گرفتن سقوط می کند.

عشق روزگار آدمی را یکباره سیاه می کند، آهسته آهسته در قلب می نشیند و جان از جانش می گیرد.

عشق را برای ما همیشه از زبان شیرین بانو شیرین خوانده اند، آن هم که آخرش معشوقی یافت برای ادامه دادن.

ولی ما کجا وعشق شیرین کجا؟ عشق هیچ گاه شیرینی ندارد. اگر شیرینی بود که نامش عشق نبود. حتما در قنادی ها به عنوان گرانترین شیرینی فروخته می شد.

گاهی آدم بزرگ ها به سرمان چه می آورند با آن قصه های شیرینشان که فقط عاید ما تلخی اش می شود. کاش می شد اندکی شبیه آدم های بزرگ و درست حسابی فکر کرد اما ما کجا و آدم بزرگ شدن کجا؟ آدم بزرگی هم قلق خودش را دارد. کار عاشق آدم بزرگی کردن نیست. کار عاشق به جز دیوانگی چیزی دیگر نیست.

آدمی که عاشق می شود دیگر مجال بزرگ شدن پیدا نمی کند خودش می ماند وهجده سالگی که فقط هر سال موقع تولدش رقمی را فوت می کند و سپیدی مویی که خودنمای می کند. عاشق دل شکسته فقط دلش پیر می شود و عقلش را در همان هجده سالگی جا می گذارد.

راستی چرا همیشه به ما گفته اند هجده ساله ها عاشق می شوند؟ شاید منظورشان این است که ما همان بار اول عاشق می شویم.

یا شاید هم چه می دانم در هجده سالگی عمر قلبمان تمام می شود. آن هم در همان عشقی که فقط عاشقی کردنش را یاد گرفته ایم.

هجده سالگی می کنیم، آری راست می گویند اینبار بزرگتر ها. دل در هجده سالگی دل می شود و پس از آن خورده شیشه ای متروکه در قفسه سینه مان بیش نیست.

هجده ساله می مانیم و فقط عده ای اندک به بزرگسالی می رسند همان های که جرئت عاشقی وعشق ورزیدن را به خود نمی دهند.

همان های که شاید عاشق شده اند و حسابی دنیا کار دستشان داده ولی به روی مبارکشان نمی آورند.

درست از همان آدم های می گویم که خورده شیشه متروکه قفسه سینه شان را پنهان می کنند...

و آری بزرگ شدن اینچنین زیباست.

بزرگ شوی با قطعه های شکسته دلت و حسابی از عشق و مدعی عشق بودن فرار کنی. هرکاری از دستت بر می آید انجام دهی تا عاشقان رسوا دل را بیدار کنی.

شاید اگر عشق رسوای نداشت بی معنی ترین واژه عالم بود و این آدم بزرگ های که مدام حرفشان است دیده نمی شدند. رسوای عشق هم پیراهن عثمانی بر تن عشق شده تا آدم بزرگ های که خودشان خورده شیشه در سینه دارند دیده شوند.

همان کنج دیوار بی جان سرش را روی شانه زخم خورده دیوار گذاشته بود. درست شبیه آن پسر بچه ده ساله ای که همسایه توپش را با چاقو پاره کرده و پدرش دیگر پولی به او نمی دهد تا توپی جدید بخرد. دل شکستگی اینچنین است.

***

امیر و ساموئل سوار ماشین شدند. دلخوری گلاره آنقدر زیاد بود که مجالی به امیر برای دفاع از خودش نداد و به خانه اش رفت، امیر نیز تا آخر مراسم سر کرد و پس از آن به بهانه استراحت کردن به سمت خانه راه افتاد صدای ضبط صوت را زیاد کرد:

« من دیوونه توی این خونه دارم دق می کنم

اگه برگردی بخدا دنیا رو عاشق می کنم »

امیر یکی از دستانش را روی فرمان گذاشت و دست دیگرش را روی گوشه در و پنجره ماشین تکیه گاه سرش کرد و به روبرو با فکر گلاره خیره شد و بی حوصله و غمگین به رانندگی اش ادامه داد. ساعت از یک بامداد گذشته و باران گرفته بود.

« ابر تنهای خیلی وقته توی آسمونمه »

گلاره روی تختش نشسته بود و غمزده خرسی که ولنتاین امیر برایش هدیه خریده بود را در آغوش گرفته بود.گریه می کرد و به خاطرات خوبی که با امیر گذرانده بود فکر کرد.

« جای خالیتم که مثل کارد روی استخونمه »

گرشا بی انگیزه باز به سمت پنجره رفت و به آسمان و رعد و برق و هوای در هم نگریست. به فکر فرو رفت به روز های که در خانه مانی زندگی می کرد و تا جان در دلش بود همراه مانیا خاطره سازی می کرد.

« یه قطره بارون حالمو بد می کنه

خاطره هامون حالمو بد می کنه »

مانی کنار پنجره در حال سیگار کشیدن بود و به رفاقت چند ساله ی از هم پاشیده اش با گرشا فکر کرد. از این که دیگر هیچ جوره این رفاقت جوش نمی خورد.

« فکر اینکه منو از یاد ببری

بری با اون حالمو بد می کنه »

مهران پشت در اتاق ایستاد و باز با دست به در کوبید ولی نتیجه نگرفت همانجا پشت در غمزده روی زمین فرود آمد و به یاد عشق قدیمی خودش افتاد. تلفن همراهش را از جیبش در آورد و به عکس قدیمی اش با دخترک چشم رنگی که عاشقش بود و او را تنها گذاشته بود نگریست. هنوز بعد از این همه سالی که گذشته بود عکسش را از تلفن همراهش پاک نکرده بود. حسابی دلتنگ و دلشکسته شده و مجرد مانده بود شاید او روزی برگرد و سر قولی که داده بماند.

« دلم دریاست ازت کینه ندارم

جز تو که عشقی تو این سینه ندارم »

فرهاد روبروی در خانه مانیا ایستاد و به بارش باران که به شدت بود توجهی نکرد و فقط مانیا را صدا می زد. حسابی به سرش زده بود، فقط می خواست لحظه ای مانیا را ببیند شاید دلتنگی اش رفع شود.

« هوا ابره شاید بارون بباره »

مانیا که متوجه فرهاد شد سریع پرده را کشید و به رختخوابش رفت و بالش را جلوی دهانش گرفت وجیغ خفه ای کشید. پس از مدتی اشک به چشمش هجوم آورد. حسابی زندگی اش بهم ریخته بود.

« آسمون می خواد تورو یادم بیاره »

فخریه خانم قاب عکس قدیمی همسرش را در دستش گرفت و به آغوش کشید واشک از چشمانش جاری شد. دلتنگی امانش را بریده بود.

« یه قطره بارون حالمو بد می کنه

خاطره هامون حالمو بد می کنه »

لاله خانم بی حوصله بیرون از اتاق خوابش رفت و باز شماره گرشا را گرفت و باز هم پیغام مشترک مورد نظر خاموش می باشد. تلفن را در دستش گرفت و به سمت پنجره قدی سالن نشینمن رفت و به بارانی که خیال بند آمدن نداشت نگریست.

« فکر اینکه منو از یاد ببری

بری با اون حالمو بد می کنه »

فصل هفتم

امیر جلوی در خانه پدر گلاره قدم می زد.

گلاره بالاخره از خانه بیرون آمد. امیر به سمتش پا تند کرد. با چشمانی قرمز و متورم به او خیره شد و گفت:

ــ صبر کن جلو نیا.

با چهره ای عبوس گفت:

ــ چرا عشقم؟

داخل رفت و بین در ایستاد و در را با دستش گرفت.

ــ امیر متاسفم. روز دادگاه می بینمت. بهت گفتم یه اشتباه دیگه باعث طلاقمون می شه.

و داخل خانه رفت و در را محکم به هم زد. امیر پشت در تکیه زد و روی زمین سر خورد. سعی کرد اشک چشمانش را کنترل کند زیر لب گفت:

ــ چرا؟ چرا من؟!

کمی که گذشت از گریه خالی شد ایستاد و لنگان لنگان به علت خواب رفتگی پایش به سمت ماشین رفت و بی هدف داخل شهر از این خیابان به آن خیابان راه پیمود.

***

ساموئل با صدای چیزی شبیه جارو برقی از خواب بیدار شد و بیرون از اتاق رفت. متوجه جارو کشیدن عصمت خانم شد. لبخندی زد وگفت:

ــ سلام صبح بخیر.

عصمت خانم که سواد انگلیسی نداشت چهره اش را در هم کشید و جلو آمد.

ــ چی چی گفتی؟!

متعجب به چهره خشمگین عصمت خانم خیره شد و سریع به اتاقش باز گشت. عصمت خانم باز جارو برقی را روشن کرد و گفت:

ــ این پسره خیره سر گوش به حرفی ما که نمی دد. رفتس این پسره را از اینترنت کشیدس بیرون که اصلا زبونیشم ما نیمی فمیم.صبی اول صب گود مود می کند برا من.

همان موقع در سالن باز شد وچهره در هم امیر در چهارچوب در ظاهر شد. عصمت خانم باز جارو برقی اش را خاموش کرد و هراسان به سمت امیر دوید وگفت:

ــ اوا خاک به سرم چیزی شده اس؟چرا اینجوری تو مادر؟!

کلافه چشمانش را از عصمت خانم دزدید و گفت:

ــ عزیز اصلا حوصله ندارم.

عصمت خانم گره روسری اش را محکم تر کرد وگفت:

ــ به من چه حوصله نداری ! فقط بگو بیبینم چیکار کردی؟این دختره گلاره دیشب خیلی تو هم (در هم و ناراحت) بود چیکارش کردی؟!

از کنار عصمت خانم خودش را باریک کرد و به سمت راه پله راه افتاد.

عصمت خانم غر غر کنان به سمت جارو برقی اش رفت:

ــ پسرم پسرا قدیم می گفتن این عزیز چی چی می پرسد قشنگ جوابیشا می دادن. این هیچ جاش مارو حساب نکرد.

داخل اتاق رفت. ساموئل متعجب گفت:

ـــ مادرت خوبه؟!

امیر روی تخت نشست و در حالی که به گلاره فکر می کرد گفت:

ـــ تو به مادر من چکار داری؟!

ـــ رفتم پایین به قصد زدن نگاهم کرد.

خندید وگفت:

ـــ حتما انگلیسی صحبت کردی فکر کرده حرف بدی بهش زدی.

ساموئل خندید. کمی که گذشت متوجه حالت روحی امیر شد.

ـــ کجا بودی؟ ناراحت به نظر می رسی!

ـــ گلاره درخواست جدایمون رو می ده همین دوروز. شاید بعد از تعطیلات جدا شدیم.

ـــ این امکان نداره.

همان موقع تلفن امیر زنگ خورد وحرف s روی صفحه گوشی روشن و خاموش شد. امیر وصل کرد.

ـــ سلام سیما خانم.

سیما در حالی که قاشق سوپی به داخل دهان مادر بزرگش می گذاشت گفت:

ـــ سلام امیر. خوبی؟!

امیر زهر خندی زد وگفت:

ـــ تا خوب رو چی معنا کنی؟!

سیما اخمی کرد وکاسه سوپ را روی میز گذاشت و خودش صاف روی مبل نشست.

ـــ باز با گلاره خانم مشکل دارید؟

امیر ایستاد و در حالی که از کمدش چمدانش را بیرون می کشید گفت:

ـــ یه جورای.

ـــ الهی. خوب می شه همه چیز. نمیاین گیلان؟ مارجان (مادر جان) مشتاقه شما رو ببینه.

لبخندی زد و با چشمش به ساموئل اشاره ای زد وگفت:

ـــ چرا اتفاقا. امروز راه می افتم شاید فردا تا ظهر اونجا برسم.

سیما ذوق زده گفت:

ـــ خیلی هم خوبه. من واستون حتما خوراکی تهیه می کنم. خوراکی محلی رشته خوشکار. راستی آقا گرشا هم گفتید باهاش قراره آشنا بشید میان؟ من داخل سایت چند باری پیام گذاشتم ودرخواست اتصال دادم ولی گویا فقط از ساموئل رو پذیرفته و حتی به ایمیلم هیچ ایمیلی نزده.

امیر به گرشا و اتفاقات شومی که افتاد فکر کرد وگفت:

ـــ نه اون نیست. قضیه اش مفصله میام برات (واست) تعریف می کنم.

سیما در حالی که از ذوق سر از پا نمی شناخت گفت:

ـــ منتظرتونم.

امیر تلفن را قطع کرد و رو به ساموئل گفت:

ـــ پاشو بریم.اصفهان گردی رو بذار دقتی که سیما و گرشا اومدن.

***

گرشا و مهران همزمان داخل عمارت رفتند. پدر و مادرش آماده سفر بودند سه روز مانده بود به عید نوروز و هردویشان می خواستند به ایتالیا بروند. ده روز دیگر به ایران باز می گشتند. گرشا بی تفاوت از کنار چمدان هایشان رد شد و به اتاقش پناه برد ولی مهران برای خداحافظی کردن ماند. لاله خانم خوب می دانست که از دلخوری دیشب اگر حرف اضافه ای بزند ممکن است با عواقب بدتری به سفر برود برای همین بی خیال گرشا شد و به سمت ماشین راه افتاد و گرشا را به دست مهران سپرد.

گرشا روی صندلی میز تحریرش نشسته بود و به تکه تکه کردن لگویی که شبیه مجسمه فرشته ای بالدار بود مشغول شد. مهران بی آن که در بزند وارد اتاق شد و با خنده گفت:

ـــ پسر خونه تون شد خونه مجردی. چه برنامه ای داری؟!

تبسمی پر از شیطنت روی لبانش نقش بست وگفت:

ـــ تو هم شیطون می شی می ری تو جلد من ها. لاله خانم برگشت ایران گزارش خلافت رو بهش می دم.

مهران شانه ای بالا انداخت و دستانش را روی تکیه گاه صندلی گرشا قرار داد وگفت:

ــ بی خیال پسر. دلم می خواد تا ده روز آینده بی خیال داد و فریاد های پدرت فقط خوش بگذرونیم و بترکونیم خونه رو روی هوا.

در حالی که صدایش پر از رگه های خنده بود ایستاد.

ــ می گم خونه خودتونم خالیه ها. اگه حواست باشه دو تا خانواده با هم رفتن سفر.

دست به سینه به دیوار تکیه زد:

ــ باشه قبول پس یه شب خونه ما یه شب خونه شما. دلم می خواد این ده روز همه جا رو منفجر کنیم.

اخمی کرد وگفت:

ــ فقط دختر مختر آوردی گردنت رو می زنم. می دونی که از این کارا خوشم نمیاد.

مهران خندید وگفت:

ــ حله داداش.

و تلفنش را دستش گرفت و به همه دوستانش خبر داد. گرشا که در حال پایین رفتن از راه پله های عمارت بود تافی شکلاتی اش را گازی زد وگفت:

ــ شلوغ راه نمیندازیم فقط در حد یه مهمونی دور همی. نمی خوام همسایه ها دادگاهیمون کنن. خبر داری که سگ اخلاقن.

چشم غره ای رفت وگفت:

ــ داداش می خوای هیئت راه بندازم تا راضی بشی؟!

به آخرین پله رسید و پوسته شکلاتش را در دستش مشت کرد ؛ در حالی که شکلاتش را فرو می داد گفت:

ــ این گزینه مد نظرمه.

مهران شبیه تایر پنچر ماشین رو به گرشا گفت:

ــ شوخی می کنی لابد؟!

ــ نه ! فقط دل ودماغ چیزی رو ندارم. در حد یه شب دو شب باشه کافیه. بقیه رو می خوام استراحت کنم.

مهران پوفی کرد و گفت:

ــ همین یک شب دوشبم غنیمته واسه ترکوندن.

در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

ــ بابا چرا ترش می کنی. بقیه رو خونه خودت بگیر من نمیام فقط.

حمیده خانم متعجب به گرشا نگاهی کرد وگفت:

ــ امرتون آقا؟!

پوسته شکلاتش را داخل سطل زباله انداخت وگفت:

ـ واسه امشب اندازه ده نفر غذا درست کن. یکم هم خونه رو مرتب کن در اتاق کار و اتاق شخصی آقا اسماعیل و لاله خانم رو هم لطفا قفل کن. کلیدا رو هم بده به خودم.

حمیده خانم مضطرب چشمی گفت و کاری را که گرشا به او گفته بود مو به مو انجام داد.

گرشا و مهران با صدای زنگ در ایستادند. میهمانان یکی یکی سر رسیدند. طبق خواسته گرشا هیچ جنس مونثی در مراسم حضور نداشت. همگی به سمت میز بیلیارد طبقه زیرین عمارت رفتند ومشغول بازی شدند.

آهنگ فرانسوی زبان در حال پخش بود و سه نفر از میهمانان مدام سیگار دود می کردند.

گرشا نزدیک گوش مهران گفت:

ـ بوی سیگار تو خونه نمونه بعدا بابا بهم بگه تو کشیدی؟!

مهران لیوان آب پرتغالی که دستش بود را کمی مزه کرد ودر حالی به روبرویش که میز بیلیارد بود و دوستانش مشغول بازی بودند نگاه می کرد شانه ای با بی خیالی بالا انداخت وگفت:

ـ عمو خودش چپق می کشه کسی گفته چرا؟

زبانش را به لبش کشید و لبش را تر کرد.

ـ ولی حساسه ها. از من گفتن.

ـ چیزی نمی شه.

مراسم تا یازده شب ادامه داشت و حمیده خانم همچنان مشغول پذیرای از میهمانان گرشا بود. حوریه مدام غر غر می کرد.

حمیده داخل آشپزخانه مجلل عمارت رفت و در حالی که در یکی از کابینت ها را باز می کرد زیر چشمی حوریه را که در حال نوشیدن دمنوش گیاهی که برای خودش درست کرده بود زیر نظر داشت. زیر لب گفت:

ــ این نشسته من کار کنم. خجالتم خوب چیزیه.

حوریه که را حرفش شنیده بود ایستاد و با بدجنسی و حالتی خبیثانه گفت:

ــ بهتره لاله خانم بدونن خونشون چه خبره.

حمیده خانم دست از کارش کشید و تلفن بی سیمی که حوریه دستش گرفته بود را از دستش کشید وگفت:

ــ عقلت رو از دست دادی زن؟ می خوای واسه آقا دردسر درست کنی؟!

خشمش برافروخته شد ولی از رو نرفت و قهقه ای شیطانی سر داد.

ــ تو دایه عزیز تر از مادرشی که باید هفت جای بدنشو سوزوند.معلوم نیست چه سَر و سری با هم دارن.

حمیده خانم که مثل زودپزی در حال انفجار سوت مغزش کشیده شده بود به سمت حوریه رفت و موهایش را از روی مقنعه چنگی انداخت وگفت:

ــ با من درست حرف بزن.

گرشا در خروجی عمارت را بست وبه سمت مهران که گوشه ای از کاناپه راحتی سالن نشینمن را برای خودش انتخاب کرده بود رفت. ناگهان صدای جیغ های از آشپزخانه توجه هردویشان را جلب کرد.

گویا برق دویست و بیست ولتی به بدن مهران وصل شده بود سریع از جا پرید و وحشت زده گفت:

ــ چه خبره؟!

گرشا به سمت آشپزخانه پا تند کرد و مهران نیز پشت سرش شبیه پنگوئن قطبی راه افتاد.

حمیده خانم حوریه را به دیوار چسابنده بود ودر حالی که هن وهن می کرد از زیر دندان های به هم چسبیده اش غرید:

ــ بگو غلط کردم.

حوریه که وحشت کرده بود با پررویی تمام خونسردی اش را حفظ کرد وگفت:

ــ نمی گم.

همان موقع گرشا به آشپزخانه رسید واز صحنه ای که روبرویش دید حسابی یکه خورد و متعجب گفت:

ــ اینجا چه خبره؟!

حمیده خانم که متوجه گرشا حامی سرسختش بود شد، سریع حوریه را به سمتش هل داد و غرید.

ــ آقا می خواست همه چیو به خانم بگه.

مهران که حال به آشپزخانه رسیده بود چشمانش را ریز کرد وگفت:

ــ چه خبره دعواس؟!

گرشا متعجب کمی جلوتر آمد وگفت:

ــ چیو بره بگه!؟

حوریه با چهره ای رقت انگیز جلو آمد وگفت:

ــ واستون متاسفم تا چشم خانواده رو دور دیدید تمام اصول پدرتون رو زیر پا گذاشتید و چن تا جوون خوش گذرون رو دعوت کردید اینجا.

گرشا با صدای بلند گفت:

ــ تو به چه حقی داری به من امر ونهی می کنی؟هاان؟!

حوریه به سمت در خروجی رفت و در حالی که کولی بازی اش گل کرده بود گفت:

ــ شرمنده ولی من اینجا نمی تونم بمونم حداقل تا وقتی که آقا و خانم از سفر برگردن.

گرشا نیم دوری زد و زهر خندی بر لبش نشاند و بلند گفت:

ــ حوریه خانم شما اخراجید.

ایستاد و با گستاخی تمام بدون ِ آن که سرش را به عقب برگرداند گفت:

ــ شما من رو استخدام نکردی که بخوای اخراجم کنی.

حمیده خانم که خون خونش را می خورد عصبی به سمت حوریه پرید ولی گرشا روبرویش ایستاد و مشکوکانه گفت:

ــ چی شده که این انقدر پررو شده؟!

حمیده خانم با لکنت زبان گفت:

ــ نمـ نمی دونم.

و سریع از آشپزخانه بیرون زد. مهران متعجب کنار گرشا در حالی که تلو تلو می خورد ایستاد وگفت:

ــ چی شد؟!

گرشا زیر دست مهران را گرفت و هر دو به سمت سالن به راه افتادند. غر غر کنان گفت:

ــ باز احمق شدی وزیاده روی کردی ! نمی فهمی. صاف واستا کت وکولم افتاد.

هر کدامشان روی کاناپه ای وا رفتند و سریع خوابشان برد.

***

مهران روی کاناپه غلتی زد و پایین افتاد. گرشا از ترس روی کاناپه روبرویی نشست و با چشمانی درشت نظاره گر مهران که روی زمین ولو بود، شد.

مهران که ترسیده بود روی زمین زانو هایش را داخل شکمش جمع کرد و در حالی که به گرشا نگاه می کرد متعجب وبا حالت استیصال گفت:

ــ من چجوری افتادم؟ کار تو بود؟!

بعد از کمی که از حالت منگ زدگی اش بیرون آمد جفت برویش را همزمان بالا انداخت وگفت:

ــ عقلت رو از دست دادی؟ لابد غلتیدی و افتادی زمین.

مهران که از شوک بیرون آمده بود ایستاد و گرشا نیز پاهایش را از کاناپه آویزان کرد. مهران تکه های کمی از دیشب به خاطرش می آمد. رو به گرشا کرد و پرسید:

ــ داداش دیشب تو آشپزخونه رفتیم بعدش چی شد؟!

دستی بین موهایش کرد و در حالی که به فکر فرو رفته بود شروع به تکان دادن دستش داخل موهایش کرد و با لب های آویزان گفت:

ــ نکنه رفت به آقا اسماعیل گفت؟! چیز زیادی یادم نمیاد.

مهران روبروی گرشا ایستاد و چشمانش را ریز کرد.

ــ کی؟ از چی داری حرف می زنی؟!

مکالمه دعوا مانند دیشبش با حوریه را به خاطر آورد و سریع داخل آشپزخانه رفت و حمیده خانم را تنها مشغول درست کردن چای دید. پشت سرش ایستاد و آرام گفت:

ــ حمیده خانم.

حمیده خانم زبانش بند آمد و دستش را روی قلبش گذاشت. بی آن که به عقب نگاه کند شروع به فریاد کشیدن کرد.

ــ واییی.

گرشا که نیز از فریاد مهیب حمیده خانم ترسیده بود دو قدم به عقب رفت و دستش را روی گوشش گذاشت و با بهت غرید.

ــ کر شدم.

حمیده خانم بالاخره به خودش جرئت داد به پشت سرش نگاه کند و وقتی چهره در هم گرشا را دید لبخند مسخره ای روی لبش نشاند.

ــ عه آقا شما بودی؟!

اعصابش جهنمی شده بود وآتش از سر ورویش می بارید با صدای بلند داد زد.

ــ حوریه کجاست؟!

در خودش جمع شد و با چهره ای به غم نشسته گفت:

ــ رفت. گفت وقتی خانم بزرگ اومد میام.

دستانش را مشت کرد. رو به مهران غر غر کنان گفت:

ــ من بهت گفتم بهم نمیاد خونه رو خونه مجردی کنیم.

مهران پیش دستی کرد وگفت:

ــ اره گفته بودی ها. حیف شد.

مغزش از کار افتاده بود و جوشش در چهره اش به وضوح قابل دید بود.

ــ می شه از سر راهم بری کنار؟!

و به سمت سالن نشینمن رفت و روبروی تلوزیون نشست، در حالی که کانال ها را زیر و رو می کرد زیر لبش گفت:

ـــ معلوم نیست دیگه چی می دونه. فقط معلوم نبود چی می دونه که اونجور برخورد کرد.

مهران کنارش نشست و صورتش را کج کرد و پس از کمی تامل کردن گفت:

ـــ راست می گی. معلوم نیست چی بدونه ازت.

صدایش را بالا برد و مضطرب گفت:

ـــ پسر مگه تو غیر از اون چند تا خلاف کوچیکی که من خبر دارم کار دیگه ایم کردی که زرد کردی؟!

غمگین و با صوتی آویزان گفت:

ـــ خودم هم نمی دونم. ولی فکر می کنم یه کار خیلی بد کردم که حتی خودم هم خبر ندارم.

غر غر کنان ایستاد و به سمت سالن غذا خوری رفت.

ـــ به من می گه زیاده روی کردی خودش بدتر از منه.

و بلند صدا زد.

ـــ گرشا بیا. مگه گرسنه نیستی؟!

در حالی که می ایستاد با خودش گفت:

ـــ نه بابا من که کار بدی نکردم.بیخیال.مگه چی می دونه آخه؟!

فصل هشتم

سیما تلفنش را قطع کرد و به سمت اتاق مادر بزرگ دوید و خبر آمدن امیر را به مادر بزرگ داد. هردو از داخل آلونک و مزرعه بیرون رفتند و سر خیابان ایستادند. یک ربع نگذشته بود که سر و کله ی ماشین امیر پیدا شد.

امیر نگاهی پر از شگفتی به مزرعه های شالیزار و استبل و گاوداری های روبرویش کرد و با دهانی باز با خودش گفت:

ــ وای چه جای باحالی گلاره جاد(جات) خالی.

ساموئل نیز ذوق زده شده بود و قلبش محکم می زد. مادر بزرگ روسری محلی اش را پشت گردنش گره زد و با لبخندی مهربان به پسری که تغریبا شبیه نوه اش بود نگریست. نگاهش را بین سیما و امیر در رد و بدل گذاشت. سیما با ذوق به سمت امیر دوید و در حالی که به مادر بزرگش می نگریست گفت:

ــ ننه آن می ریفق امیر آقا یه که تره بگوتبوم خاهه بای آیه و بیشیم تهران. (مادر بزرگ معرفی می کنم آقا امیر دوستم که گفتم قراره بیاد اینجا و من رو ببره تهران.)

امیر یکی از چشمانش را ریز کرد و متعجب نزدیک سیما رفت. در حالی که به مادر بزرگ اشاره می زد گفت:

ــ چی چی به ننجوند (مامان بزرگ، ننجون)گفتی؟

سیما که ریز ریز می خندید گفت:

ــ معرفیت کردم.

امیر آهانی گفت و به چهره پیر مادر بزرگ که با وجود پیر بودنش حسابی زیبا به نظر می رسید نگریست. لپ های گل اناری اش در آن لباس محلی به خوبی نمایان بود و صورت گرد و تپلش حسابی برازنده لباس گیلکی بود.

مادر بزرگ کمی جلو آمد وگفت:

ــ سلام زای خوجیر ایسی؟!

امیر دو ابرویش را بالا انداخت و در حالی که می خندید گفت:

ــ نه دیگه ما تا این حدم بلد نیستیم خاله جون.

سیما قهقه ای سر داد و گفت:

ــ مادر بزرگ لحجه محلی داره و الان آمیخته با فارسی صحبت می کنه. آگه لحجه غلیظ به کار ببره حتی من هم که نوه اش هستم متوجه نمی شم.

امیر دستش را پشت گردنش گذاشت وگفت:

ــ آخه چیزس. من کا هیچی این زبون بسه ام (زبون بسته هم) هیچی نفمید خوب.

و به ساموئل اشاره ای زد و ادامه داد:

ــ باید به دو زبان ترجمه کنی.

و ریز ریز خندید. سیما پلکی رو به ساموئل زد و با زبان انگلیسی گفت:

ــ بعدا واسه شما تعریف می کنیم خوبه؟! امیر هم لحجه مادر بزرگ رو نمی تونه تشخیص بده.

ساموئل باشه ای گفت. امیر معترضانه رو به سیما کرد.

ــ ننجوند چی چی گفت؟ ببین بیچاره منتظرس تا جوابشا بدم.

سیما با تبسمی دلنشین گفت:

ــ گفت سلام پسرم خوبی؟!

امیر ذوق زده گفت:

ــ ای جونم. به ننجوند بگو، سلام مادر جان من خوبم، شما خوبی؟!

سیما با خنده ای شدید رو به مادر بزرگ کرد وگفت:

ــ سلام مار جان من خوبم تو خوجیر ایسی؟!

ــ پور ممنونم، منم خوبم.

امیر قهقه ای سر داد وگفت:

ــ این یکیا فمیدیم.

سیما معترضانه گفت:

ــ ببین اینجا ایستادی خوبیت نداره. بریم داخل. مادر بزرگم کمی مریض احواله.

و به سمت در چوبی و نرده مانند مزرعه رفت. غاز سفیدی که در حال آواز خواندن بود سریع از روی پای امیر رد شد. اول از همه ساختمان و آلونک مزرعه که به شکل عجیبی زیبا بود چشمشان را گرفت. سگی قهوه ای رنگ کنار در کلبه روی زمین خوابیده بود. امیر کمی خودش را کنار کشید و گفت:

ــ پاچه نگیره یه وقت؟!

سیما در حالی که در کلبه را باز می کرد گفت:

ــ نه سالی سگ گله همسایه اس. همیشه عادت داره میاد استبل مار جان.

سیما داخل رفت و کنار در منتظر ورود میهمانانش شد. امیر و ساموئل داخل کلبه رفتند. بزرگی اش از بیرون نمایان نبود. امیر شوکه و متعجب گفت:

ــ از بیرون بهش نمیاد اینقدر مدرن وخوشگل و بزرگ باشه.

سیما لبخندی محو زد وگفت:

ــ همه میهمانان همین رو می گن. معمولا آلونک های این محدوده بزرگ هست.

امیر به سمت سالن نشینمن رفت و در حالی که به سقف چوبی و محکم خانه نگاه می کرد ذوق زده دوری زد وگفت:

ــ اینجا دست کمی از عمارت نداره.

ساموئل ساکت و مظلومانه فقط سیما را زیر نظر داشت.

مادر بزرگ روی کاناپه داخل نشینمن نشست و به امیر اشاره زد که بنشیند و امیر نیز از سرک کشیدن به باقی مانده جاهای که از کلبه ندیده بود دست کشید و روبرویش نشست. سیما کنار مادر بزرگ نشست و ساره خانم خدمتکارشان مشغول پذیرای شد.

ساره روبروی امیر ایستاد و با تبسمی شیرین با آن لباس محلی قرمز مشکی اش سینی چای را به سمتش گرفت و گفت:

ــ بفرماید آقا جان.

امیر استکان کمر باریک و دور زری چای عنابی رنگ را همراه با دو حبه قند دستش گرفت و با لبخندی پر رنگ گفت:

ــ دستت درد نکنه.

مادر بزرگ نیز استکان چای را در بین دستان تپل سفیدش گرفت و کمی از آن را مزه کرد و رو به امیر گفت:

ــ بوشتوسم عروسی بگودی؟!

امیر رو به سیما نگاهی کرد ومنتظر ترجمه حرف مادر بزرگ ماند.

ــ مار جان می گه شنیدم ازدواج کردی!؟

امیر که به یاد گلاره و امکان جدا شدنشان افتاده بود ؛ با چهره ای در هم آهی از ته دل کشید و گفت:

ــ خودت که جوابو می دونی سیما جون. بگو بله ازدواج کردم.

سیما نیز از عکس العمل امیر ناراحت شد و با خود فکر کرد که حتما باز دعوای شدیدی با گلاره داشته. سریع رو به مادر بزرگ کرد و گفت:

ــ بله عروسی بگودم.

مادر بزرگ که متوجه چهره در هم نوه اش و امیر شد. با تشویش گفت:

ــ تی خانمه چره ناوردی؟!(همسرت را نیاوردی؟!)

امیر که متوجه نیمی از مکالمه مادر بزرگ شده بود رو به سیما کرد. سیما سریع گفت:

ـــ راست می گه مار جان خانمت رو ناوردی؟!

و به خودش امید واهی داد که حتما گلاره با وابستگی زیادی که به امیر دارد همراهش آمده چون همیشه امیر در تماس های که می گرفت می گفت با گلاره به رشت می آید.

امیر که کلافه و هوای شده بود گفت:

ـــ نه همراهم نیست.

سیما که آخرین تیرش به هدف نخورده بود و متوجه دردسر بزرگی که گریبان امیر را گرفته شد.

مادر بزرگ که حس کرد تحملش برای نشستن تمام شده و قندش افتاده و به تزریق انسولین نیاز دارد. ایستاد ورو به سیما کرد.

ـــ مو ایسچی ناخوش احوالم شومه اتاق بخوسم، سیما زای آمی میهمانان جا پذیرای بکون. (من یکم کسالت دارم می رم اتاق استراحت کنم، سیما دخترم از میهمانانمون پذیرای کن.)

سیما که نگران مادر بزرگ نیز شده بود ایستاد و دست مادر بزرگش را که داغ شده بودگرفت وگفت:

ـــ چوم سر ننه جان تی دوانه ج خاطر نبری بخورا.(چشم مادر بزرگ، دارو هاتو فراموش نکنی بخوری ها)

مادر بزرگ به سمت اتاق راه افتاد. سیما که تحملش تمام شده بود روی مبل راحتی کنار امیر نشست و با کنجکاوی پرسید.

ـ چی شده آقا امیر ! با گلاره خانم حرفتون شده باز؟!

ایستاد و گفت:

ـ چجورم.

کمی مکث کرد و با انرژی تحلیل رفته گفت:

ـ می شه بریم اطراف اینجا یه سری بزنیم بیبینیم چه خبرس؟!

سیما ایستاد و لبخند رضایت بخش زد.

ـ چرا که نه؟!

رو به ساموئل که تا الان ساکت بود کرد وگفت:

ـ خوبی شما؟!

ساموئل که حسابی از احوال جویی سیما انرژی گرفته بود سریع گفت:

ـ خوبم. عالیم. خیلی شهرتون قشنگه و همچنین لباس های مادر بزرگ و خدمتکارتون. واقعا زیباست.

سیما دستانش را در هم قلاب کرد و با لبخندی جانانه گفت:

ـ بله همینطوره. منتهی من از این سنت یکم دوری می کنم. راستش بلدش نیستم.

امیر متعجب ابرویی بالا انداخت وگفت:

ـ یعنی چی؟!

سیما به سمت در خروجی راه افتاد و در حالی که صحبت می کرد در را باز کرد و به امیر اشاره زد که بیرون برود.

ــ راستش من دانشجو هستم این ترم رو بخاطر مارجان مرخصی گرفتم ولی توی دانشگاه نمیشه لباس سنتی پوشید. از طرفی اینجا به امور گاو داری و استبل و شالیزار میرسم. همه اش در رفت وآمدم. مار جان همیشه می گه تو یه دختر اصیل گیلکی نیستی نه با لحجه تو محل می تونی درست حرف بزنی نه لباسات درست وحسابیه.

امیر در حالی که به سمت استبل قدم بر می داشت گفت:

ــ راست می گی همه جا گویش ها ولحجه ها از بین رفته. یه جورای حق هم با تو هست و هم با مادر بزرگت. الان تو مکالمات ما من اگه بخوام اصفهانی غلیظ صحبت کنم تو چیزی متوجه نمی شی و همچنین من. دیدی که متوجه مکالمات مادر بزرگت نشدم. بهش می گن دنیای در حال پیشرفت ولی زیاد به دل نمی شینه.

سیما در چوبی استبل را باز کرد و پوتین های چرمی داخل پایش کرد و به امیر و ساموئل پوتینی جداگانه داد و گفت:

ــ حق با تو هست امیر ولی به نظرت تو این جهان در حال پیشرفت می شه تکون نخورد و یه گوشه ایستاد؟!

ــ اون که نه.

امیر خم شد و پوتین های پلاستیکی مشکی رنگ را داخل پایش کرد و گفت:

ــ نکنه میخی ببریمون به اسبا غذا بدیم؟!

سیما قهقه ای سر داد و گفت:

ــ یه جورای.

و رو به ساموئل کرد وگفت:

ــ قراره بریم استبل و بعد از اون اسب سواری. امیدوارم اسب سواری بلد باشی.

سیما به سمت بسته کاه که گوشه ی استبل بود رفت بسته را به چاقو باز کرد و با شخم چند باری زیر ورو کرد و مشتی از آن را به سمت اسب محبوبش که سفیدک نام داشت برد و به سمت سفیدک گرفت وسفیدک در کسری از ثانیه تمام کاه که در دست سیما بود را بلعید. امیر مشتی از آن برداشت وگفت:

ــ اوه چه خوش اشتها.

سیما دستی روی سر سفیدک کشید و با تبسمی شیرین و دلربا گفت:

ــ سفیدک رو از وقتی که بیست سالم بود مار جان واسم گرفت. الان سنش بالا رفته و ده سالشه تغریبا ولی خیلی به هم عادت کردیم به جز من به هیچ کسی سواری نمی ده.

امیر تمام کاهی که در دست داشت را به روبروی سفیدک گرفت و گفت:

ــ بخور.خوشگله.

سیما به سمت سطل کشمشی که برایش تهیه کرده بود رفت و مشتی از آن را در دستش گرفت و به سمتش راه افتاد و روبروی اسب محبوبش گرفت. امیر کنار رفت تا سیما بتواند کشمش ها را به سفیدک بدهد.

***

مهران نگاهی به گرشا کرد و گفت:

ــ داداش چرا زدی تو اون فاز آ شخ ممد رضایت؟! مثبت شدی.

عصبی ایستاد وگفت:

ــ آخه مگه نمی فهمی می گم خدمتکارمون یه چیزی می دونه و ممکنه به اسماعیل خان بگه.

مهران با بیخیالی تکیه اش را به مبل گذاشت و خیاری که دستش بود را گازی زد.

ــ مثل اینکه به خودت شک داری؟! یا یه غلطی کردی که حسابی می ترسی. راستشو بگو؟!

نفسی عمیق کشید وکنار مهران نشست.

ــ پاشو برو خونه ات خدا خیرت بده. اعصاب منم تردمیل نیست هی روش بدوی منم چیزی نگم.

کمی ولو تر وراحت تر روی مبل لم داد وگفت:

ــ ولی من خیلی راحتم اینجا.

پوفی از روی عصبانیت کرد و به سمت اتاقش راه افتاد و گفت:

ــ دقیق سه ساعته داری مخ من رو تیلیت می کنی. من ناراحتم. من.

مهران که حسابی متعجب شده و به غیرتش بر خورده بود ایستاد و کتش را دستش گرفت و به سمت در خروجی به راه افتاد. زیر لب فحشی نثار جان گرشا کرد و غر غر کنان گفت:

ــ می رم تا راحت باشی. عجبا.

خودش را روی تخت انداخت زیاد از حد بی اعصاب بود و حسابی حوصله اش را قمر در عقرب چرخانده بود. طی تصمیمی سریع به سمت راه پله و نشینمن رفت، متوجه شد که مهران آنجا نیست بلند صدا زد.

ــ حمیده خانم.

حمیده خانم از آشپزخانه به سمت نشینمن دوید.

ــ بله آقا؟!

ــ مهران کو؟!

حمیده خانم نفسی عمیق کشید و گفت:

ــ گفتن می رن از اینجا.

ــ ای بابا. تو می تونی بری.

به محض رفتن حمیده خانم به سمت در خروجی رفت و سوار ماشینش که داخل میدان حیاط بود شد و به سمت خیابان راه افتاد. پس از کمی رانندگی متوقف کرد. آهی از ته دل کشید و به خانه مانی نگاه کرد.

از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت. دسته گلی به بهانه عذر خواهی دستش بود. عشقش هیچ رفاقت چندین ساله اش را نیز از دست داده بود و فردا شب

نیز تحویل سال نو بود. به قرار هر سالشان سال نو کنار هم دیگر بودند ولی امسال...

مردد جلوی زنگ در ایستاد. دستش را به سمت در برد ولی بین راه متوقف ماند. همان موقع در باز شد و برای فرار کردن دیر بود.

مانی به محض دیدن چهره گرشا که حسابی دستخوش تغییر شده بود ابرویی بالا انداخت. دیگر از آن موهای بلند خبری نبود هرچند هنوز موهایش بلند بود ولی نه در حد قبل کم کم چهره اش عصبانی شد و اخمی غلیظ به بلندای دریاچه خزر بر پیشانی اش نقش بست و با اشاره به دسته گل داد زد.

ــ باز اینجا چه غلطی می کنی؟!

نفسی عمیق کشید و چشمانش را چپ کرد هیچ کسی حق نداشت به او بگوید بالای چشمت ابروست. سریع از خودش دفاع کرد وگفت:

ــ فقط بلدی حرف بی ربط بزنی. صبر کن ببین چی می گم !

مانی برزخی شده بود جلو آمد و به گرشا چسبید و با کف دستش گرشا را به سمت کوچه هل داد.

ــ ولی من دیگه هیچی نمی خوام ازت بشنوم هیچی.

فخریه خانم که کفشش را پوشیده بود و آماده بود تا همراه مانی به خرید میوه وشیرینی شب عید برود متوجه داد و فریادش شد. با نگرانی و دلهره به سمت در دوید و به محض دیدن گرشا روبروی مانی با دسته گل چهره اش آتشفشانی شد، نزدیک رفت و با صدای جیغ مانند گفت:

ـــ باز که تو اومدی در خونه ما. نمی فهمی بهت دختر نمی دیدیم؟!

گرشا که از برخورد فخریه خانم شوکه شده بود و غیرتش فوران کرده بود دسته گل را جلوی پای مانی انداخت و عینا صدایش را در گلو انداخت.

ـــ مامان بابام راست می گن. الحق که بی لیاقتی مانی.حتی نمی خوای بفهمی واسه چی اومدم اینجا. حالم واقعا از خودم بهم می خوره که واسه عذر خواهی ازت پاشدم اومدم اینجا.

مانی با چشمانی دایره مانند به دسته گل خیره شد و چند باری پلک زد. گرشا سریع سوار ماشین شد و به سمت خیابان اصلی راه افتاد.

ـــ خاک توی سرت کنن گرشا تو یه احمقی. پاشدی بری در خونه شون بازم حرف بارت کنن؟!

سریع کنار زد. چند بار مشت محکم روی فرمان زد و با صدای داد مانند گفت:

ـــ لعنت بهت. لعنت بهت. همه چیز رو خراب کردی.من خونت رو می ریزم ساموئل. نابودت می کنم. گور به گورت می کنم تا توی زندگی من فضولی نکنی.

***

امیر رو کرد به ساموئل دوروز از عید نوروز گذشته بود با خنده گفت:

ـــ ببین پسر خوب. عید دیدنی رو دیدی. شیرینی های مادر و سیما خانومم خوردی استبلشونم دیدی. اسب بازی هم کردی. کافیه دیگه. باید بریم.

ساموئل شانه ای بالا انداخت وگفت:

ـــ من مخالفت ندارم. بریم.

امیر به سمت سالن نشینمن رفت و رو به سیما کرد.

ــ از توانای های امیر جون حالا ببین و تماشا کن. من بهت گفتم یاد می گیرم مدل حرف زدنتونو، حالا تماشا کن.

سیما خندید و حق به جانب گفت:

ــ باشه می بینیم. سیما ترجمه مرجمه واست نمی کنه ها.

ــ سیما خانوم معلمیشو کرد بسس (کافی هست) دیگه.

امیر رو به مادر بزرگ کرد وگفت:

ــ ننه جان اگر آمره اجازه بدی تی نوه قرضی ببریم تهران.(مادر جان اگه یه مدت اجازه بدید نوه تون رو قرض بگیریم ببریم تهران؟)

مادر بزرگ با خنده و تعجب از لحجه امیر گفت:

ــ عیب ناره فقط آنه ناراحت نوا کنید.(مشکلی نداره فقط ناراحتش نکنید.)

امیر در حالی که روبروی مادر بزرگ روی مبل می نشست با خیال راحت ابرویی برای سیما بالا انداخت و گفت:

ــ چون؛ سر اذیت بگودیم بیه آمی سر پوسته بکن. خوبه؟!(چشم ؛ اگه اذیتش کردیم بیا پوست سرمون رو بکن. خوبه؟!)

ــ می زاک هوای هوایه بدار امانت می دس میان.

امیر متعجب چند بار پشت سر هم پلک زد و رو به سیما کرد.

ــ خانم معلم من اینو نفهمیدم. می شه ترجمه کنی؟!

سیما کنار مادر بزرگ نشست وگفت:

ــ نه نخواهههههه.

چهره اش مهربان شد وشبیه بچه گربه لوس گفت:

ــ سیما خانوم.

سیما ایستاد و گفت:

ــ من برم اصلا.

مثل فنر از جا پرید و جلوی راه سیما ایستاد.

ــ نه. باید بشینی برا من ترجمه کنی حرفای مادر بزرگو.

سیما شانه ای بالا انداخت وگفت:

ــ به من چه تو گفتی من بلدم. نمی دونم یاد گرفتن دوتا جمله می شه بلد بودن یه لحجه؟!

امیر صورتش را آویزان کرد وگفت:

ــ خوب حالا می گم بلد نیستم.

سیما خندید و روی دسته مبل نشست.

ــ مار جان می گه مراقب دخترم باش ؛ اون امانتیه دست من. اگه اذیتش کنی زنده زنده می سوزونمت. یا بقیه بخوان اذیتش کنن. پس حواست بهش باشه.

امیر در حالی که روی مبل می نشست قهقه ای سر داد وگفت:

ـ این همه حرف تو دوتا کلمه بود.

سیما دست به سینه گفت:

ـ دیگه.

امیر حق به جانب نگاهی آنالیز گرانه با مادر بزرگ و سیما کرد وگفت:

ـ پس بگو بیش از چشم هام ازش مراقبت می کنم.

سیما رو به مادر بزرگ کرد و با مهربانی گفت:

ـ ویشتر ج می چومان آنه هوایه دارم.

ـ اصفهان نشینید فقط تهران بازین خودت آنه بار آیه.

سیما شروع به خندیدن کرد و بین خنده گفت:

ـ اگه مار جان بفهمه امیر. همین الان می اندازدت تو شومینه.

ـ آخه چرا؟!

ـ می گه اصفهان نرید فقط تهران. بعد از اون هم خودت باید من رو بیاری.

امیر در حین تعجب قهقه ای سر داد و با شیطنت گفت:

ـ پس بگو چشم اصفهان هم نمی ریم.

سیما در حالی که سعی می کرد جدی باشد گفت:

ـ ا ِ ا ِ امیر خان دروغ؟!

ـ بگو دیگه سیما خانوم.

سیما با خنده گفت:

ــ چومه سر اصفهان نیشیمی. (چشم اصفهان هم نمی ریم.)

سیما ایستاد و به امیر اشاره زد که همراهش به راهروی منتهی به آشپزخانه برود. امیر همراهش رفت و با خنده گفت:

ــ چیه؟!

سیما شاکیانه گفت:

ــ آخه دروغ گفتم به مادر بزرگ.

ــ مصلحتیه مشکل ساز نمی شه.

ــ اگه مادر بزرگ ناراحت بشه چی؟!

ــ دختر تو چقدر مثبتی. می خوایم بریم اصفهان یکم با گلاره صحبت کنی.

ــ ولی...

ــ ولی نداریم.

به سمت سالن اشاره زد وگفت:

ــ الانم لطفا برو چمدانت رو ببند.

ــ من نمی دونم چرا دارم با کسی که نمی شناسمش پا می شم از شهرم می رم بیرون.

امیر ناراحت وشاکی شد.

ـــ دیگه چی؟! بهمون اعتماد نداری؟!

ـــ آخه چه ربطی داره؟!

عصبی شده بود و با تندی گفت:

ـــ نه تو نمیای با ما. خودت تنهای می ری.

ـــ وای آقا امیر ببخشید.

به سمت سالن راه افتاد وگفت:

ـــ نه دیگه فایده نداره.

ـــ چرا داره.

و با یک جهش جلوی امیر ایستاد و دستانش را به دیواره های راهرو گذاشت تا امیر نتواند رد بشود.

ـــ باشه فکر می کنم همه چیز خوب پیش می ره.

امیر که شاکی شده بود نفسی عمیق کشید وگفت:

ـــ ببین سیما خانوم تو هم عین خواهر نداشته ام. من نظر بدی ندارم بهت یا نمی خوام بلا ملا سرت بیارم. اگه یه درصد به من وساموئل اعتماد نداری نیا.

سیما گرشا رغم دلشوره عجیبی که داشت پلکش را روی هم گذاشت و گفت:

ـــ میام. باهاتون میام.

کلافه گفت:

ـــ حالا هم برید کنار از جلوی راهم.

سیما کنار رفت و به دیوار تکیه داد و پس از رفتن امیر زیر لب گفت:

ـــ آخه رو چه حسابی پاشم با دوتا پسر نامحرم برم یه شهر دیگه؟!

کمی صبر کرد و به سمت ساره راه افتاد و به او گفت در صورت امکان به خواهرش اطلاع دهد تا به همراهش به مسافرت ده روزه آن ها برود، ساره نیز با کمال میل قبول کرد. با آمدن سارا خواهر ساره دلش قرص بود تا آسیبی به او نمی رسد.

***

گرشا با صدای زنگ تلفنش بیدار شد و با دیدن اسم رکسانا روی صفحه لبانش را به هم فشرد وگفت:

ـــ دیگه چی؟!

بعد از قطع کردن تلفن بالش را محکم روی سرش گذاشت ولی رکسانا دست بردار نبود. وصل کرد و خمیازه ای کشید و گفت:

ـــ چی می خوای خانم محترم؟!

رکسانا روی صندلی روبروی آینه نشست و در حالی که به ناخن های آغشته به لاک قرمزش نگاه می کرد گفت:

ـــ گرشا آقا خیلی بد اخلاق شدی.

کلافه روی تخت نشست و نگاهی گذرا به ساعت روی میزش که نه صبح را نشان می داد کرد و گفت:

ـــ چی از جونم می خواین کله صبح؟!

قهقه ای سر داد وگفت:

ـــ ظهره دیگه پسر جون. میای بریم کوه؟!

پایش را از روی تخت آویزان کرد و محکم روتختی را از روی بدنش کنار زد.

ـــ نه من کوه می رم نه بزم که روی کوه برم. نه حوصله کوهنوردی رو دارم.

ایستاد و در کمد لباسش را باز کرد و به نشانه دلخوری توام با خنده گفت:

ـــ یعنی من بزم؟!

گرشا ایستاد و تکانی به استخوان هایش داد.

ـــ رکسانا خانم لطفا دیگه با من تماس نگیر من نامزد دارم.

و سریع تلفن را قطع کرد.

***

امیر به سختی چمدانش را از پله آخر پایین آورد و با صدای بلند گفت:

ـــ سیما خانم. سارا خانم آماده اید؟!

و در حالی که به سمت سالن نشینمن می رفت نگاهی به سیما که کنار مادر بزرگش نشسته بود کرد و گفت:

ـــ اوه دختره چشم سفید به من می گی هفت صبح هنوز نشستی؟!

سیما بی خیال لبخندی تحویل امیر داد و رو به مادر بزرگش کرد وگفت:

ـــ ننه جان آ مدت ساره خانم آیه شمره سر زنه اونه ور تی حال واورسم. تی قرصانه ج خاطر نبری (مادر بزرگ این مدت ساره خانم میاد بهتون سر می زنه. باهاش در تماسم قرص هاتم فرموش نکن.)

مادر بزرگ پلکی زد وتبسمی پر از رنگ ولعاب تحویل سیما داد وگفت:

ـــ ج خاطر نبرم. بار د آموری او پنج نفرم تی همراه باور. (یادم نمی ره. دفعه بعد اون پنج نفرم با خودت بیار.)

کلافگی در چهره امیر به خوبی مشهود بود، غرید:

ـــ سیما خانوم ظهر شدا.

با بیخیالی رو با مادر بزرگ گفت:

ـــ حتما آرمه تونمد نارم ک مو تره قول بدام (حتما میارمشون مگه می شه نیارمشون. من بهت قول دادم.)

فریاد امیر هوا رفت.

ـــ زود باش سیما. ده روزه.

مادر بزرگ با غصه گفت:

ـــ مو د دلواپس نبما. خودت تی هوایه بدار (من نگران نباشم ها و مراقب خودت باش.)

ایستاد و بوسه ای روی پیشانی مادر بزرگ گذاشت و گفت:

ـــ تونم می قشنگه ننه هوایه بدار (تو هم مراقب مادر بزرگ خوشگلم باش.)

و هر چهار نفرشان به سمت در خروجی رفتند. در آخر سیما دستی روی هوا برای مادر بزرگش تکان داد و خوب چهره خندانش را در ذهنش حک کرد و در را بست. اشک در چشمانش غوطه ور بود سوار ماشین شد و رو به ساره کرد.

ــ ساره خانم ایته تو ایته می ننه جان مو اینه سرجی کما نبی ک د تی نومه ناورم.(ساره خانم یکی تو یکی مادر بزرگم. یه مو از سرش کم بشه دیگه اسمتو نمیارم.)

ساره غمزده گفت:

ــ نه هیچی نبا اینه هوایه دارم (نه چیزیشون نمی شه. من مراقبشون هستم)

سیما با دلشوره عجیبی که به دلش چنگ می زد گفت:

ــ می دیل قرص ببی؟! (دلم قرص باشه؟!)

ــ تی خیال جمع سیما جان.(خیالت جمع جمع سیما جان)

امیر که متوجه مکالماتشان نشده بود پوفی کرد و راه افتاد ساره کاسه آبی پشت سر ماشین امیر ریخت. سیما سرش را از پنجره به بیرون آورد و ذهنیت زیبا از کلبه مادر بزرگ در خاطرش حک کرد.شاید دلش خیلی تنگ می شد. شاید خودش را در همین کلبه جا می گذاشت. حسابی از تنها گذاشتن مادر بزرگ پشیمان شده بود ولی برای ناراحت نشدن امیر حرفی نزد.

***

گرشا به سمت سالن نشینمن رفت.هوا بارانی بود و مجبور بود خانه نشین باشد ولی بر خلاف آن سویشرت دودی رنگ مخملش را در دستش گرفت و از خانه

بیرون زد. حمیده خانم با صدای در به سمت آن دوید و متوجه خروج گرشا از عمارت شد.

زیر باران شروع به قدم زدن تا همان خانه ای که دلش را در آنجا گذاشته بود و رفاقتش را بخاطر دلش به آتش کشیده بود، کرد.

هرکسی که پیاده بود پناه گاهی برای خودش پیدا می کرد و به آن پناه می برد ولیکن گرشا زیر باران بهاری قدم زدنش گل کرده بود. تهران حسابی خلوت بود و مکانی دنج برای خاطره سازی شده بود، خیابان نیز دست به دست هوا داده بود و حسابی طولانی شده بود. آخر یه باران است و یه عاشق مگر می شود عاشق باشی و دلت نشکسته باشد و بی چتر زیر باران قدم بزنی؟

عشق که بی باران عشق نمی شود. همیشه در افسانه ها گفته اند عاشق با باران یار صمیمی است. حال که باران می آید یک نفر را نمی توانی پیدا کنی که زیر باران قدم بزند و دغدغه ای غیر از عشق و غم شکسته شدن دلش داشته باشد.

عشق همان دوایست که به جای بهبود کردن بیمار حالش را بدتر می کند. عشق آهسته آهسته بر جان و تن می نشیند و جای دنج خودش را پیدا می کند.

می گویند پاییز فصل رسوایت ولی نمی دانند حرف از اردیبهشت و باران و خیابان شود رسوایان عشق آنقدر زیادند که قابل شمردن نیستند.

چند ساعتی باران جان قلبش را فشرده بود تا بالاخره به جای که می خواست رسید. زیر باران، خیس از باران ایستاد و به پنجره اتاقش نگریست. شاید او هوس کند کنار پنجره بیاید و بتواند لحظه ای که شده آن را ببیند.

پنجره همان پنجره بود ولی آنقدر دلتنگی و خاطره داشت که شبیه پنجره متروکه ای بود که در جنگلی ترسناک تنها مانده ولی این را هم بگویم برایت هر پنجره ای پنجره اتاق یار و هر آینه ای لیاقت دیدن روی ماهش را ندارد. دلش را به سمت چشمانش به سمت صدای زیبایش به سمت زلف روشنش پر و بال داد. جای جای صورتش در قلبش حک شده بود. مگر می شود از یاد برد آن همه یاداور را؟!

پشیمان از حضورش به سمت خانه بازگشت ولی چند ساعتی باید پیاده روی می کرد تا به مقصد برسد. شاید چند سال و شاید چند قرن زمان می خواست رسیدن به مقصدی که هیچ گاه دلخوش رفتنش نبود.

***

امیر دستش را به پیشانی اش تکیه زد و به غروب نگریست. غروبی که رنگ خون داشت و رعد وبرقی به خود می دید. همان غروبی که بوی رسیدن می داد ولی امان از باران دلتنگی که بی رحمانه به شیشه های ماشین می خورد.

سیما در سکوت مطلق به منظره های که از آن می گذشت نگاه می کرد. قبلا با مادر بزرگ مسافرت های زیادی حتی به خارج از کشور رفته بود ولی اینبار فرق داشت ومادر بزرگ همراهش نبود. همراهش نبود تا یار وهمراه و همدم سفرش بشود و سارا دختر هجده ساله ای که تا به حال به شمارش انگشتان دست او را دیده بود کنارش نشسته بود.

بعد از چند بار نگه داشتن در استراحت گاه های محلی بالاخره ورودی شهر اصفهان را دیدند.

***

گرشا به خانه برگشت و مستقیم وبی حوصله به اتاقش بازگشت. شماره مهران را گرفت ولی با بوق اشغالی مواجه شد. گویی مهران هم حوصله ای برای آن پسر عبوس وبی حوصله نداشت. پسری که حتی این اواخر به دلیل حال عشقی ِخرابش تند خو وخشن شده بود و به زمین و زمان گیر می داد.

***

امیر کلیدش را داخل قفل در انداخت و بلند گفت:

ــ عزیز.

عصمت خانم ذوق زده از ساختمان خانه بیرون پرید و گفت:

ــ اومدی مادر جون؟!

ــ عزیز عیدت مبارک.

امیر که حسابی دلش برای خانه اش پر کشیده بود سخت مادرش را به آغوش کشید.

ساموئل با لبخند گوشه ای از حیاط ایستاده بود و سیما با حالتی غریبانه کنار سارا سرش را زیر انداخته بود. غم دنیا در دلش نشسته بود ولی عصمت خانم با مهر و محبت به سمتش رفت و گفت:

ــ وای عزیزم تویی؟!

و محکم سیما را به آغوش کشید. سیما بغض گلویش را پنهان کرد و با لبخندی مصنوعی گفت:

ـــ عصمت خانم عیدتون مبارک.

عصمت خانم بوسه ای کوتاه بر پیشانی سیما گذاشت وگفت:

ـــ از تو هم مبارک باشد عزیزم.

با گشاده رویی میهمانانش را به داخل خانه دعوت کرد. آریا با لبخندی غلیظ در حالی که کفش هایش را می پوشید تا بیرون برود رو به امیر گفت:

ـــ اوه اوه داداش خودد(خودت) کم بودی مهمونم آوردی؟!

و با خنده از پله های مشرف به سالن پایین آمد وکنار ساموئل ایستاد و با زبان انگلیسی گفت:

ـــ عیدت مبارک خوش آمدی.

ساموئل لبخندی زد و گوشه ای ایستاد. به سمت سیما رفت. نگاهش در نگاه نافذ سیما قفل شد و نفسی عمیق از شدت هیجان زدگی زد.

ـــ چقدر شبیه امیر هستی.

سیما سرش را با ترس و دلهره بالا آورد ومستقیم به چشمان روشن آریا نگاه کرد و آرام با صدای که از ته چاه آن هم به زور در می آمد گفت:

ـــ سلام.

آریا لبخندی پررنگ زد وگفت:

ـــ فقط یکم رنگ چشمات روشن تره.

سیما خجالتزده سرش را پایین انداخت. امیر نزدیک گوش آریا گفت:

ـــ بچه مردمو چیکارش داری؟!

آریا سریع به سمت کوچه قدم تند کرد. چند باری دستش را بین موهایش فرو برد.

ـــ خاک تو سرت آریا. بیچاره دختره از خجالت آب شد.

عصمت خانم دست سیما را گرفت و داخل برد و به اتاقی اشاره زد وگفت:

ـــ این اتاق کناری اتاقی منس. (من هست.) اینجا با این خانوم کوچولو بمونید.

سیما چشمی گفت و چمدانش را داخل اتاق گذاشت و همراه سارا وسایلش را بیرون چید تا جای آن را در اتاق مشخص کند.

امیر نزدیک عصمت خانم رفت وگفت:

ـــ عزیز با گلاره حرف زدی؟!

عصمت خانم نگاهی به ساموئل کرد و گفت:

ـــ بهتره س این پسره را بفرستی اتاقو بعد بیی(بیای) صحبت کنیم.

امیر به همراه ساموئل به اتاقش رفت وگفت:

ـــ پسر خودت که می دونی چی به چیه. وسیله هات رو بچین داخل کمد. اگه دوس نداری هم بگذار داخل چمدان بمونه.

ساموئل روی تخت نشست وگفت:

ـــ حتما. خیلی ممنونم امیر.

امیر با لبخندی جوابش را داد و پایین رفت. عصمت خانم روی مبل نشسته و منتظر آمدن امیر بود به محض رسیدن امیر ایستاد وگفت:

ــ چی چی بهش گفتی امیر؟!

در حالی که روی مبل می نشست گفت:

ــ بخدا من هیچی بش نگفتم عزیز.

عصمت خانم دستانش را به کمرش زد وگفت:

ــ پس الکی لپاشا باد کردس؟(قهر کرده؟!)

ایستاد وگفت:

ــ من باید برم بیمارستان عامو (عمو) زنگ زد گفت امشب شیفت دارم.

عصمت خانم جلوی امیر ایستاد و با حالتی تهاجمی گفت:

ــ باز تو مثل کش تومون(شلوار) در رفتی؟

ــ وای عزیز در رفتنم کوجا بود؟!

عصمت خانم دست به سینه به او نگاهی آنالیزگرانه کرد و چشمانش را ریز کرد.

ــ چیو از من قایم (پنهان) می کنی؟!

روی مبل نشست و نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

ــ عزیز دیرم می شدا (می شه ها)

کنارش نشست وگفت:

ـــ دیرد(دیرت) نیمی شد. حالا بوگو چی چی بهش گفتی تا به آقا بگم پا پیش بذارد والا ما کا نمی دونیم سر چی چی دعواتون شدس!

سریع ایستاد و با تندی صدایش را بالا برد.

ـــ بابا من نخوام پا پیش بذارین باید کیا بیبینم؟! خودم باهاش حرف می زنم.

عصمت خانم با چهره ای محزون ایستاد وگفت:

ـــ پس هر غلطی کا دلت می خواد بکن.

متوجه ناراحتی مادرش شد و با غمزدگی گفت:

ـــ عزیز.

عصمت خانم به آشپزخانه رفت و اشک روانه صورتش شد. امیر داخل آشپزخانه بزرگشان رفت و خودش را از کنار میز ناهار خوری چهار نفره مخصوص آشپزخانه باریک کرد تا رد شود. از پشت محکم عصمت خانم را به آغوش کشید. عصمت خانم بغضش ترکید وگفت:

ـــ شما دوتا به جای اینکه آدم بشید هرروز دارید بیشعورتر می شید.

امیر سرش را نزدیک گوش مادرش برد وگفت:

ـــ عزیز قربونی اون اشکات برم من. بخدا چیزی نیست کا بتونم برات تعریف کنم.الکی ناراحت شدس. سیما باهاش حرف می زند.

عصمت خانم با دلخوری دست امیر را از دور گردنش باز کرد.

ـــ کنه نشو ها دختره غریبه می دوند دردت چی چیس من کا مادرتم نمی دونم.

صندلی میز ناهار خوری را بیرون کشید و اشاره زد تا مادرش نیز روی آن بنشیند. عصمت خانم نشست. امیر دستانش را در هم قلاب کرد وگفت:

ــ عزیز یاددس گفتم یه سایتیه رفتم بش عکس دادم همزادیما بیجوریم. چند تا از این همزادا ایرانین. منم واسه این کا کمکی یکیشون کنم یه کاری کردم.

عصمت خانم متعجب گفت:

ــ چه کاری؟!

ــ عزیز باورد می شد عین منه پسره. اینگاری یه سیبا از وسط نصف کرده باشی.

عصمت خانم ایستاد و گفت:

ــ من برم تو اتاقم قرصامو نخوردم.

متعجب گفت:

ــ وا. الانم کا دارم براش می گم خودش نمی خواد گوش کند.

همان موقع صدای زنگ تلفن از فکر بیرونش کرد. عمویش بود که به او اخطار داد که امشب به شیفت ویژه نیاز دارد. ایستاد و به سمت حیاط رفت و زیر لب گفت:

ــ فردا واست تعریف می کنم عزیز.

***

گرشا داخل سایت رفت و متوجه شد که از تمامی آن پنج نفر باقیمانده در خواست تماس دارد. تلفنش را در دستش گرفت و با تعجب گفت:

ـ یعنی از این پنج نفر چهار نفر ایرانی هستن؟!

صفحه فردی به نام حسام را باز کرد وشماره اش را داخل تلفن همراهش زد و برقراری تماس را فشرد. بعد از سه بوق صدای دخترانه در گوشش طنین انداخت.

ـ بله؟!

با صدای شیرین دختر بچه لبخندی عمیق روی لبانش نقش بست. با خنده گفت:

ـ الهی. این تلفن آقا حسامه؟!

صدای از پشت گوشی آمد.

ـ درسا بابا کی پشت تلفنه؟!

صدای دویدن و هن وهن کردن کودکانه دختر بچه در گوشش پیچید، بعد از آن صدای دلنشین حسام از تلفن به گوش رسید.

ـ جانم؟!

لبخندی توام با خوشحالی زد. با خودش فکر کرد که چقدر خوب است که همزادش نیز صاحب بچه است.

حسام با حوله تن پوشی که بر تن داشت روی کاناپه هتل لم داد وگفت:

ـ الو؟

سریع به حرف آمد.

ـ سلام حسام جان منم گرشا.

دست درسا را گرفت و مجبورش کرد روی پایش بنشیند وموهای بلند طلای رنگ دم خرگوشی اش را در دستش گرفت. با تعجب گفت:

ــ نمی شناسم !

گرشا ایستاد و به سمت لپ تابش رفت، با هیجان گفت:

ــ بابا گرشا. داخل سایت دوقلو های همزاد. یه جورای تو همزادمی.

حسام که متوجه شده بود چه کسی پشت خط است سریع ایستاد و به سمت کمد لباس رفت وگفت:

ــ چطوری گرشا؟!

با لبخند روی صندلی میز تحریر نشست و گفت:

ــ خوبم تو خوبی؟!

حسام کت و شلواری انتخاب کرد وگفت:

ــ دروغ چرا اصلا خوب نیستم.

در لب تاپ را تا نیمه بست و با تشویش گفت:

ــ چرا خوب نیستی؟!

درسا انگشت حسام را کشید وگفت:

ــ بابای.

حسام دستش را محکم کشید وگفت:

ــ یه لحظه بابا جان ساکت باش ببینم عمو چی می گه !

درسا کتاب قصه اش را روی تخت گذاشت و گفت:

ــ ولی من خوابم میاد. عموهه الان زنگ زده وتو واسم قصه نمی خونی.

لبه تخت نشست و گفت:

ــ چرا عزیزم می خونم. برو لیوان شیرت رو بخور و بیا.

درسا با ورجه ورجه به سمت آشپزخانه رفت. حسام با غمی که در صدایش موج می زد گفت:

ــ یه دردسری گریبان گیرم شده که نمی تونم توصیفش کنم گرشا جان. شاید فردا همه چیز عوض بشه. من آدرس واست ارسال می کنم. لطفا اگه فردا زنگ زدی و جواب ندادم بیا و مراقب درسا باش.

متعجب سه بار پلک زد وگفت:

ــ چی؟! آخه چرا؟!

ــ من الان باید واسش قصه بگم و اصلا دوس ندارم چیزی بفهمه. واست نامه می گذارم اگه قرار شد بیای اینجا زیر تخت می تونی نامه رو پیدا کنی.

وصدای بوق ممتد داخل گوشی پیچید. گرشا چند باری پلک زد وایستاد.

ــ حسام. حسام کجا رفتی؟!

روی تخت نشست وگفت:

ــ ای بابا. این دیگه چه مدلشه؟!

همان موقع آدرس برایش مسیج شد و هرچقدر سعی کرد با او تماس برقرار کند با پیغام خاموشی تلفن همراهش روبرو شد. به سمت سالن نشینمن رفت و گفت:

ـــ ای بابا من الان چه غلطی کنم؟!

از بین اسم ها اسم ساموئل را انتخاب کرد و برقراری تماس را زد ولی ساموئل نیز خاموش بود. به سمت اتاقش رفت و لپ تابش را با خودش پایین آورد. قهوه ای دستش گرفت و کمی از آن را نوشید ساعت یازده شب بود. از دختری به نام سیما شماره بود سریع داخل تلفن همراهش سیو کرد و پس از آن برقراری تماس را زد. بعد از دو بوق صدای خواب آلود سیما در گوشش طنین انداخت.

ـــ بله؟!

ـــ سیما خانم؟!

کمی روی کاناپه جا به جا شد وپتوی نازک مسافرتی مخمل را دور خودش پیچید و منتظر جواب سیما ماند. سیما چراغ آواژر کنار تختش را روشن کرد و روی تخت نشست.

ـــ بله؟!

دودل به گفتن همه چیز بود زیرا می ترسید دردسر بدتری گریبان گیرش بشود و نتواند جواب آقا اسماعیل را بدهد. گوشی را از گوشش فاصله داد و دستش به سمت قطع کردن تماس رفت ولی پشیمان شد. اگر آن دختر بچه تنها بماند و به دردسر بخورد چه؟! از طرفی آدرسی که برایش مسیج شده بود آدرس هتلی در

ایلام بود در حالی که خود حسام متولد کرمانشاه بود و این موضوع را داخل پیام سایت برایش فرستاده بود. سریع تصمیمش را علنی کرد وگفت:

ــ سیما خانم من گرشا هستم. همزادتون. شرمنده بد موقع مزاحم شدم ولی به دردسر بدی خوردم.

سیما چند باری پلک زد هنوز آثار خوابالودگی در صورتش مشهود بود.

ــ چی گفتین؟! گرشا آقا؟ گرشا آقاین شما؟!

ایستاد وبه سمت پنجره قدی سالن رفت.

ــ خودم هستم.

سیما ایستاد و چراغ اتاق را روشن کرد. متعجب کنار پنجره رفت و به هوای بارانی خیره شد.

ــ چی شده؟!

ــ راستش هرچقدر شماره ساموئل رو می گیرم جواب نمی ده فقط شما شماره تماس گذاشته بودید و شخصی به نام آقا حسام.

سیما کمی فکر کرد. دو هزاری اش افتاد که حسام چه کسی است سریع گفت:

ــ خوب؟!

ــ زنگ زدم حسام بهم گفت تو دردسر افتاده و به کمک نیاز داره ولی من نمی دونم چکاری باید انجام بدم!

ـــ من با آقا حسام یکبار دو ماه پیش تماس گرفتم خوب بود. می خواین شماره آقا امیر رو بدم بهتون باهاش تماس بگیرید؟!

ـــ امیر همون پسره که....

ـــ خودشه تروخدا دعوا نکنید من همه چیز رو می دونم.

ـــ باشه بفرست.

ـــ مطمئن باشم دعوا راه نمیندازید؟!

ـــ مطمئن باش.

گرشا قطع کرد و با چشمانی ریز شده گفت:

ـــ بازم توی عجوبه به پستم خوردی که.

همان موقع صدای دینگ مسیج از سمت سیما آمد. مسیج را باز کرد و با امیر تماس گرفت بعد از پنج بوق جواب داد.

ـــ بفرماید؟!

ـــ سلام.

امیر گردنی تکان داد و به سمت اتاق مخصوصش رفت و روپوشش را در آورد.

ـــ سلام.شما؟!

نفسی عمیق کشید و گفت:

ـــ من گرشا هستم.

روپوش سفید رنگش را آویزان کرد دوساعت شیفت دکوری اش تمام شده بود و مرخصی عیدانه اش را بالاخره گرفته بود. پالتو اش را در دستش گرفت.

ـــ نشناختم !

ـــ حتما باید بگم همزادتم تا بشناسی؟ یا بهتره بگم اونی که زدی زندگیشو بلم بشو کردی.

امیر که متوجه شده بود پشت خطی اش چه کسی است. با اخمی غلیظ گفت:

ـــ خوبس خوبس. در اصل تو زدی زندگی منا خراب کردی تازه طلبکارم هستی؟!

ـــ با من یکی بحث نکن که بد جوابت رو می دم آقا امیر.

امیر که کمی خونسردی اش را بدست آورده بود گفت:

ـــ خوب حالا چی چی میخی کا این وقت شب زنگم زدی؟!

ـــ من به کمکت نیاز دارم آخه "..."

امیر تلفنش را قطع کرد و نفسی عمیق کشید. هنوز هم متوجه نشده بود چه شده فقط باید باز به تهران می رفت. زیر لب زمزمه کرد.

ـــ دیگه داره عقم می شینه از این موش وگربه بازی.

سیما روی تخت نشسته بود ومردد پایش را تکان می داد. صدای تلفنش و روشن وخاموش شدن اسم امیر روی صفحه توجهش را جلب کرد. سریع وصل کرد.

ـــ بله آقا امیر؟!

امیر به سمت ماشین راه افتاد وگفت:

ـــ چمدونت رو بردار و بیا سر کوچه. فقط عزیز چیزی نفهمد.

با حالتی تعجب آور ایستاد و گفت:

ـــ چرا؟! کجا؟!

ـــ باید بریم تهران. گرشا به کمکمون نیاز داره.

تبسمی رضایت بخش زد وگفت:

ـــ پس بالاخره هم دیگه رو بخشیدید؟!

امیر که نیم ساعتی داشت به خانه شان برسد. با حالتی خود مغرورانه گفت:

ـــ خوب برو دیگه. زود چمدونت را میاری سر کوچه.حرفی اضافه ام نزن.

ـــ سارا چی؟!

و به او که خواب هفت پادشاه را می دید نگاهی گذرا کرد.

ـــ دوباره شوما رفتی سر خونه اولت؟! نمی خواد اصلا بیای.

به سمت کمد رفت وچمدانش را بیرون کشید و نفس نفس زنان گفت:

ـــ اومدم بیرون.

ـــ خدافظی.

سیما آرام زیر در را باز کرد ونگاهی کوتاه به بیرون کرد خبری نبود.کامل در را باز کرد و دستی به پیشانی خیسش کشید و نفسی از سر آسودگی به بیرون داد و به سمت در راه افتاد. موقع حمل ساک دستی وچمدانش، ساک دستی به گلدان فلزی خورد ولی قبل از افتادن سیما همزامان با گلدان به زمین افتاد و

مانع از شکستنش شد. آدرنالین به توان هزار در بدنش جریان داشت. به سختی ایستاد و به سمت در رفت و سریع از حیاط بیرون زد. هوا سرد بود و سوز بدی در کوچه می پیچید.

امیر به محض دیدن سیما چند بار پشت سر هم برایش نور بالا زد و سیما با تمام توانش به سمت سر کوچه دوید و چمدان را داخل ماشین گذاشت. بعد از آن کنار امیر نشست و گفت:

ــ برو.

نیم نگاهی به رخ سیما که به رنگ زرد و سفید تبدیل شده بود کرد وقهقه ای سر داد.

ــ مگر می خواستی قاچاق جا به جا کنی که انقدر ترسیدی؟!

سیما آب دهانش را به سختی قورت داد و با غرش گفت:

ــ برو دیگه.

مظلومانه گفت:

ــ بخدا من دارم خل می شم چهار پنج روزش همینجوری پشتی فرمونم. تو رانندگی بلدی؟

لبخندی زد وگفت:

ــ پس بیاین اینطرف.

امیر پیاده شد و سیما به جایش نشست. ریز ریز خندید و نیم نگاهی به ژست پشت فرمان نشستنش کرد وگفت:

ـــ همشیره به کشتنیمون ندیا. من آرزو دارم هنوز عروسی برا گلاره نگرفتم.

سیما در حالی که خنده اش را جمع وجور می کرد گفت:

ـــ بسه آقا امیر.

به محض استارت زدن ماشین پرشی کرد وخاموش شد. امیر قهقه ای سر داد وگفت:

ـــ وخی عامو تا حضرتی عزرائیلا نشوندی تو ماشین.یعنی ماشین کلاجم نداره خیر سرش. خودم می رونم.

سیما چهار چنگولی به فرمان چسبید وگفت:

ـــ حرفشم نزن.

وروشن کرد و راه افتاد. امیر جی پی اس ماشین را برای راهنمای اش روشن کرد وگفت:

ـــ رو خط جی پی اس برو.بقولی ننجونی خدا بیامرزم جی پی اکس.

در حالی که می خندید نگاهی مختصر به جی پی اس کرد و گفت:

ـــ چشم از جی پی اکس می رم.

امیر صندلی اش را به حالت خوابیده تنظیم کرد و چشمانش را روی هم گذاشت.
سیما نیم نگاهی بدبینانه به میمیک صورتش کرد وگفت:

ـــ چرا خوابیدی؟! من الان خوابم می بره.

ولی متوجه شد که امیر نه تنها خواب است بلکه امکان بیدار شدنش به دلیل خروپوفی که می کند صفر درصد است. به سختی وبا سرعت پایین تا جای که می توانست رانندگی کرد. ساعت حوالی سه نیمه شب بود و بیست کیلومتری تهران که امیر بیدار شد و با سیما جا به جا شد تا سیما نیز استراحت کند.

***

گرشا کنار میز روی زمین به کاناپه تکیه داده و در حالی که لپ تابش روی پایش بود خوابیده بود. با صدای زنگ تلفن از جا پرید. اطرافش را نگاه کرد. هوا هنوز تاریک بود. تلفن را دستش گرفت ودستی به چشمانش کشید، خمیازه ای سر داد و تماس را وصل کرد.

ـــ جانم؟!

امیر ورودی تهران متوقف کرده بود. به محض شنیدن صدای گرشا گفت:

ـــ سلام خوبی؟ شرمنده آدرس خونه تون کوجاست؟!

روی کاناپه نشست و دستی بین موهایش فرو کرد و موبایل را روبرویش گرفت و باز به گوشش نزدیک کرد و با صدای خوابالود گفت:

ـــ امیر خودتی؟!

سعی کرد نخندد.

ـــ پس می خواستی عمه ام باشه؟! کوجا بیام؟!

ـــ امم آدرس می خوای؟!

امیر که آمپر آبش چسبیده بود با صدای بلند گفت:

ـــ نه ایمیلتو می خوام.

ایستاد و تکانی به بدنش داد.

ـــ بیا جردن. من الان میام سر ورودی جردن بخوام بهت آدرس بدم ممکنه گم کنی.

ـــ مرسی.

سوییچ ماشین را دستش گرفت و به سمت سرویس بهداشتی رفت وچند مشتی آب به صورتش زد تا خوابالودگی از سرش بپرد. به سمت ماشین رفت و ریموت را زد تا در باز شود و به سمت ورودی جردن راه افتاد. به محض رسیدن تلفنش را در آورد و به امیر زنگ زد. یک بوق و خیلی سریع وصل شد.

ـــ جانم؟

امیر منتظر گرشا بود تا حرفش را بزند که گفت:

ـــ کجای؟!

ـــ ببین هیوندا آزارا سفید رنگه. الان چراغ کنتاکت رو هم روشن می کنم. روبروی تابلو آبی رنگ.

ـــ نمی بینمت. من پورشه قرمز رنگ هستم. خیلی ضایع ماشین. پیدا کردی من رو بوق بزن.

ـــ باشه.

کمی جلوتر آمد و قبل از رسیدن به پل هوای متوجه آزارای امیر شد و با خوشحالی گفت:

ـ آهان پیدات کردم. دور می زنم میام. صبرکن.

امیر به اطراف نگاهی کرد ولی متوجه نشد. گرشا سریع به سمت دور برگردان رفت. پشت سر آزارای امیر ایستاد و از ماشین پیاده شد.

امیر متوجه گرشا شد و از ماشین پیاده شد. سیما از خواب پرید و متعجب نگاه می کرد گویی هنوز در خواب فرو رفته. امیر به محض دیدن سر و صورت گرشا آن هم با ماشین مدل بالای که پشت سرش بود زیر خنده زد و گفت:

ـ چقدر باحال.

اخمی کرد و سعی کرد نخندد. با تعجب پرسید.

ـ چی؟!

ـ از پورشه که پیاده شدی خنده ام گرفت. با لباس راحتیا دمپای لا انگشتی اومدی تو خیابون کا تو روز عادی عمرا اینجور بیای بیرون. به ماشینت نخورد راستیشا بخوای.

گرشا که متوجه خنده های منظور دار امیر شده بود خندید و گفت:

ـ چکار کنم خوب. زنگ زدی گفتی خودتو برسون !

امیر جلوتر رفت و عمیق به چشمان گرشا نگاه کرد. چقدر شبیهش بود. جزء جزء صورتش سر فرصت عین او نقاشی شده بود. دستی به صورت گرشا کشید. گرشا با چشمانی چهار برابر شده نگاهش می کرد. امیر خندید و گفت:

ـ ماکسی چیزی نزدی؟!

کمی سرش را جلو آورد و با نیشخندی کوتاه که روی لبش نقش بسته بود گفت:

ـ چی؟! ما چی؟!

امیر از سوتی که داده بود قهقه ای سر داد وگفت:

ـ بخدا از دستی عزیز خل شدم عین مادرشس همه چیز رو چپکی می گه به ماسک می گه ماکس.

خندید و دستش را به صورت ماساژ به گردنش کشید.

ـ چه بامزه.

امیر جلوتر آمد و تکه ای از موهای گرشا را دستش گرفت ولمس کرد.

ـ خیلی سوسولی. اون رفیقتم خنگس چجوری نفهمید من عین تو حرف نیمی زنم؟!

خنده ای بلند ودندان نما کرد و گفت:

ـ والا من نمی دونم. خیلی مدل حرف زدنمون فرق داره.

امیر کمی فاصله گرفت ودستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت:

ـ خدا وکیلی می خوای تا خروس خون مارا اینجا نیگه داری؟

گرشا که متوجه خستگی امیر شده بود سریع گفت:

ـ نه. نه پشت سرم بیا.

سوار ماشین شد و به سمت خانه شان حرکت کرد. روبروی عمارت ایستاد و ریموت را زد. ساعت حوالی چهار ونیم صبح بود. نمی شد چیزی را به خوبی تشخیص داد. ماشینش را به دلیل در هم بودن هوا به پارکینگ برد و حسابی با

رعایت فاصله کم پارک کرد تا امیر نیز بتواند ماشینش را پارک کند. به محض پارک کردن امیر در طرف شاگرد باز شد و گرشا متوجه دختری قد بلند شد که از ماشین پیاده می شود.

به سمتش رفت و با لبخند گفت:

ــ سیما خانم درسته؟!

سیما برگشت و دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

ــ هیننن کپی برابر اصل امیر هستی شما.

خندید و گفت:

ــ یه جورای. شما هم با درصد کمتری شبیه ما هستی. این همه شباهت قابل ستایشه.

امیر خندید و گفت:

ــ اره واقعا. سیما خانم موهاشا(موهاشو) بزند (کوتاه کنه) دو سه بارم تو دُماغش مشت بخورد می شه عین ما.

گرشا از پارکینگ بیرون زد و گفت:

ــ نیاین بیرون در پارکینگو می زنما.تازه من از فرم دماغم راضیم.

امیر وسیما بیرون رفتند و تازه متوجه عظمت عمارت آقا اسماعیل شدند. امیر سوتی کشید وگفت:

ــ ای جان چه خونه باحالی دارید. چند میلیارد می ارزه؟!

گرشا قهقه ای سر داد و گفت:

ــ بخدا الان مش رجب وحمیده خانم رو بیدار می کنید.

دستش را به دهانش به نشانه کشیدن زیپ کشید و به سمت سالن عمارت راه افتاد. گوشه گوشه عمارت وسایل قیمتی و پر از زرق وبرق بود که حسابی با چشم بازی می کرد.

گرشا به سمت راه پله های عمارت راه افتاد و اتاق میهمان را نشان سیما داد و اتاق کنار خودش را به امیر داد و گفت:

ــ می تونی اینجا بمونی تا فردا.

دستش به دستگیره در رفت که صدای امیر موجب توقفش شد.

ــ من نفهمیدم جریان حسام چیه ها !

گرشا نیم دوری روی پاشنه پا زد و به سمتش رفت.

ــ من هم نمی دونم. فقط صدای اون دختر بچه ای که تلفن رو جواب داد بدجور عذاب وجدانم رو بیدار کرد اصلا دوس ندارم بلای سرش بیاد.

دستی به نشانه اطمینان خاطر بخشیدن به بازوی گرشا کشید وگفت:

ــ ما نمی ذاریم بلای سرش بیارند.

تبسمی کوتاه هرچند دلنشین بر لبانش نقش بست و آرام گفت:

ــ شب بخیر.

ــ شبی توهم بخیر.

***

حمیده خانم به سمت سالن نشینمن رفت و پوسته های تخمه شکسته شده را از روی میز جمع کرد و نگاهی به گرشا که نشسته روی کاناپه خوابش برده بود کرد و گفت:

ــ طفلی عین مادر مرده ها خوابیده.

به سمت آشپزخانه رفت. اشغال های که جمع کرده بود را داخل سطل زباله ریخت و به سمت صندلی رفت که روی آن بنشیند ناگهان امیر مثل فنر از روی صندلی از جا پرید و نعره کشان گفت:

ــ حج خانوم اشتباه گرفتی.

حمیده خانم قبل از نشستن از جا پرید و به گوشه ای از آشپزخانه پناه برد و با تمام توانش جیغ کشید و پشتش را به فردی که داخل آشپزخانه بود کرد وگفت:

ــ بسم اله. بسم اله. خدایا یه رحمی به من بکن از شر جن وانس.

با صدای امیر درست پشت سرش دستش را روی قلبش گذاشت و باز جیغ کشید.

ــ حج خانوم جن چیه. جن خودتی که یهو عین توپ قلقلی می خواستی بیشینی رو پا منی بخت برگشته.

حمیده خانم با ترس نیم دوری زد و با دیدن چهره متشابه گرشا لبخندی پر از تشویش زد وگفت:

ــ شما که خواب بودی آقا.

امیر اشاره ای به سر تا پایش زد وگفت:

ـــ حالا نیگا کن حی و حاضر بیداری بیدار جلو روت وایسادم.

حمیده خانم اخم هایش را در هم کشید و گفت:

ـــ سرما خوردین آقا؟!

امیر نفسی عمیق کشید و گفت:

ـــ ببین من...

همان موقع صدای گرشا توجه حمیده خانم را جلب کرد.

ـــ اینجا چه خبره؟!

حمیده خانم با دیدن گرشا جیغی بلند کشید و دستش را روی چشمانش گذاشت و به کنج آشپزخانه پناه برد. بین فریاد هایش مدام می گفت:

ـــ بسم اله. بسم اله.

امیر با خنده رو به گرشا کرد و گفت:

ـــ گرشا خدمتکاریدون خل شدس.

نگاهی به امیر کرد و حال متوجه فریاد های بی امان حمیده خانم شده بود قهقه ای سر داد و کمی جلو رفت.

ـــ حمیده خانم دستت رو از روی چشمت بردار.

حمیده خانم حنجره اش را پاره پاره کرده بود و هنوز جیغ می کشید. از زیر انگشتانش پای گرشا را دید که به سمتش می آید با تمام توان جیغ زد.

ـــ سمت من نیا. جن خبیث سمت من نیا. خدایا به من رحم کن.

***

سیما از فریاد های زنی که به گوش می رسید از جا پرید و نگران و پر از دلهره دستش را داخل چمدانش کرد و چاقوی ضامن دارش را دستش گرفت. دستانش حسابی به لرزه افتاده بودند. از زیر زبان بند آمده اش گفت:

ــ نترس من اومدم از دست اون دوتا عوضی نجاتت بدم.

حسابی بند بند وجودش به لرزه افتاده بود زیر لب گفت:

ــ خدا خفه ات نکنه سیما چی می شد سارا رو همراه خودت می آوردی؟!

آهسته از پله های عمارت پایین رفت. کفش هایش را در آورد و گوشه ای انداخت و به ادامه راهش پرداخت و به سمت مرکز صدا حرکت کرد. دستانش حسابی عرق کرده بودند و حلق و گلویش از استرس خشک شده بود.

***

امیر قهقه ای سر داد ورو به گرشا گفت:

ــ وخی (پاشو) بیا اینور (این طرف) دارد بهت می گه بچه جن.

اخمی کرد و فریاد زد.

ــ یه لحظه دوتایتون ساکت باشید.

سیما چاقوی ضامن دارش را به کمر امیر گذاشت و با تمام توان جیغ کشید.

ــ عوضیا چیکارش دارید؟!

امیر که حسابی ترسیده بود دستانش را بالا آورد و گفت:

ـ وای خدا اینجا چه خبرس؟!

حمیده خانم بالاخره دستش را از جلوی چشمانش برداشت و به امیر وگرشا نگاه کرد و دختری شبیهشان که چاقو به کمر یکی از آن ها گذاشته بود. ایستاد و با گریه گفت:

ـ آقا گرشا کجاست؟! کشتینش؟!

گرشا که صبرش تمام شده بود بین عصبانیتش با صدای بلند شروع به خندیدن کرد وگفت:

ـ بابا من اینجام. چرا می ترسی حمیده خانم؟!

حمیده با ترس و لرز انگشت اشاره اش را به سمت امیر دراز کرد وگفت:

ـ اگه تو گرشای پس این کیه؟!

امیر جلو آمد و با خنده گفت:

ـ بابا من امیرم.

سیما چاقویش را پایین آورد و زبانی به لب ترک خورده اش کشید وگفت:

ـ اینجا چه خبره؟!

گرشا با خنده به حمیده خانم نزدیک شد و حمیده خانم برای دفاع از خودش ماهیتابه ای نسوز دستش گرفت و فریاد زد.

ـ جلو بیای یکی می زنم تو سرت. معلوم نیست کی هستی !

گرشا شمرده شمرده در حالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند گفت:

ــ ببین حمیده خانم ایشون همزادمه. امیر. عین منه. نگاهش کن. تازه دو سه تای دیگه هم دارم عین خودم. نمی شه که با هر بار دیدنشون کولی بازی در بیاری.

حمیده خانم کمی ماهیتابه را پایین آورد و باز با شدت بالا آورد و داد زد.

ــ راستشو بگید با آقا چکار کردید؟! من گوشم دراز نیست.

امیر قهقه ای سر داد تحملش برای جدی بودن تمام شده بود. رو به گرشا کرد وگفت:

ــ داداش تسلیت می گم یه خدمتکار شل مغز تو خونه تون دارین.

سیما که متوجه اوضاع شده بود کمی جلو رفت وگفت:

ــ ببین خانم.

حمیده خانم صدایش را تا انتها بالا برد.

ــ تو هم جلو نیا.

سیما از دور دستش را به سمتش دراز کرد وگفت:

ــ ببین ماها هممون همزاد هم دیگه هستیم. یعنی عین همیم.

حمیده خانم که حسابی دستان تپلش به لرزه افتاده بود گفت:

ــ تو رو خدا راستش رو بهم بگید.

امیر با شیطنت گفت:

ـــ اصلش (اصلا) من جنم. انسم. گرشا را خوردم و اومدم شما رو ببرم برا بچام (بچه هام.) که گشنه ان. خیلی تپلی دنبه ام خیلی داری کباب کردنت می چسبه.

گرشا خندید و رو به امیر با تشر گفت:

ـــ تو رو خدا آروم باش می خوای بنده خدا سکته کنه؟!

حمیده خانم از حال رفت. گرشا با خنده نگاه پر از فحشش را به امیر دوخت و گفت:

ـــ خوب شد؟!

سیما به سختی هیکل تپل حمیده خانم را به کابینت های چوبی آشپزخانه تکیه داد و هن هن کنان گفت:

ـــ پسرا یه لیوان آب قند بدید بهم.

امیر جلو رفت وگفت:

ـــ بذار نبضیشا بگیرم.

سیما با خنده گفت:

ـــ اصلا نیاز نیست شما دخالت کنی. اگه سکته نکرده باشه ببینه شما داری نبضش رو می گیری سکته می کنه. فقط لطف کن ویه لیوان آب قند به من بده.

گرشا در حالی که ریز ریز می خندید به سمت لیوان های داخل کابینت رفت و از جعبه قند تا نیمه لیوان قند ریخت و یک قاشق نمک داخل آن افزود و از شیر آب تا انتها آب کرد و با قاشقچی شروع به هم زدن کرد و به سمت سیما گرفت.

سیما آرام ارام به خورد حمیده خانم داد. حمیده خانم به محض باز شدن چشمش با گریه گفت:

ـــ راستشو گفتین؟!

سیما آرام و با صدای دلنشینش گفت:

ـــ ببین خاله جون من وگرشا وامیر و چهار نفر دیگه شبیه هم دیگه هستیم. حتی ممکنه خود شما هم هفت نفر عینتون تو دنیا باشه.

ـــ آخه چجوری؟!

سیما لبخندی گرم زد وگفت:

ـــ قول می دم بعدا که مشکلمون حل شد واستون کامل تعریف کنم.

حمیده خانم با دلهره ایستاد و نگاهی تیز بین گرشا وامیر کرد و گفت:

ـــ حالا کدومتون آقا گرشا هستید؟!

گرشا جلو آمد و گفت:

ـــ من هستم.

امیر خندید و گفت:

ـــ باید دستبند نشانه به دستمون ببندیم والا قاتی می شیم.

همان موقع تلفن گرشا به صدا در آمد. شماره ناشناس بود.

فصل نهم

حسام با اضطراب از دست شر خر در دخمه خانه ای قدیمی که پیدا کرده بود پنهان شد و تلفن را به گوشش نزدیک کرد. به محض رسیدن به گوشش صدای گرشا در گوشش طنین انداخت.

ــ جانم !؟

نفس نفس زنان گربه ای که گوشه دخمه دراز کشیده بود را با پایش پس زد و گوشه ای نشست. آنتن مدام قطع و وصل می شد.

ــ گرشا خودت رو به درسا برسون. خیلی بهت نیاز داره. ممکنه شاکی ها اون رو برای گیر انداختن من بگیرن.

همان موقع آنتن پرید. گرشا نگاهی به جمع کرد و سریع گفت:

ــ بچه ها باید بریم. حسام فرار کرده. می گه درسا بهمون نیاز داره.

هر کدام به سمت اتاقی که بودند رفتند و وسایلشان را در چمدان هایشان قرار دادند و به سمت پارکینگ رفتند. گرشا نگاهی به آسمان وهوای ابری کرد و گفت:

ــ من پیشنهاد می دم با پرادو مادرم بریم. اینجوری بهتره اگه به برف وبارون خوردیم.

بعد از قبول شدن پیشنهادش همگی سوار ماشین لاله خانم شدند و گرشا به سرعت گاز داد.

***

حسام کمی جا به جا شد و متوجه شد که شر خر هایش در حال گشت و گذار داخل خرابه هستند. خودش را به دیوار دخمه چسباند. آب دهانش جمع شده

بود و هر صدای کوچکی باعث شک کردن شر خر ها می شد و به دست قانون افتادنش علنی می شد. عرقی از استرس روی مهره های پایانی کمرش نقش بسته بود. آنقدر سرد بود که همان موقع یخ می بست.

به دست زخمی اش که موقع ورود به کلبه خرابه به تراشه های فلزی در گرفته بود و ردی از خون روی زمین انداخته بود نگاه کرد. در دلش خدا خدا می کرد تا آن ها متوجه لکه ها و رد خون نشوند. نیم ساعتی گذشته بود ولی افراد شر خر هنوز او را پیدا نکرده بودند. از درد صورتش مچاله شد و نفس پر از درد و بی جانش را آرام آرام به بیرون داد.

بعد از رفتن شر خر ها با حال زار خودش را روی زمین آلوده ومتعفن رها کرد. زمین خرابه پر بود از لاشه انواع جانورانی که به قتل رسیده بودند و بوی تعفن و گند آن هر لحظه بیشتر حس می شد. پالتو اش را در آورد وبه دور مچش پیچید تا از شدت خونریزی اش کم شود. همانجا چشمانش را روی هم گذاشت.

***

چند ساعتی گذشته بود. بالاخره هر سه شان به ایلام رسیده بودند. به سمت هتل مورد نظر به راه افتادند. هوا برفی بود و کوتاه ترین عکس العمل باعث تصادف شدیدشان می شد. هوا رو به تاریکی رفته بود و ساعت شش عصر را نمایش می داد. به محض رسیدن به هتل گرشا بی توجه به ترافیک روبروی هتل پارک کرد و داخل پرید و به سمت لابی وبعد از آن به سمت پذیرش رفت. منشی ایستاد و به گرشا که با حالتی زار و آشفته روبرویش ایستاده بود اشاره ای زد وگفت:

ــ این چه وضعشه آقا؟!

نفسی عمیق کشید تا بتواند تکلمش را بدست بیاورد.

ــ ببخشید خانم من حسام جوانی هستم. اومدم دخترم رو ببرم.

همان موقع مدیریت هتل که لباسی کوردی ترکی برتن داشت به سمت گرشا آمد وگفت:

ــ آقا این چه وضعشه؟ دختر تون چند ساعته داره گریه می کنه.

از پشت سر مدیریت هتل که مردی سیبیل کلفت و خشن بود دختری با موهای بلند طلای بیرون آمد و در حالی که اشک گونه های کودکانه اش را پر کرده بود به سمت گرشا دوید و دستانش را دور پاهای گرشا حلقه کرد و با زجه گفت:

ــ بابای کجا آخه رفته بودی؟!

در دلش همزمان هزار قاصدک پرواز کردند. با حالتی آشفته روبروی دختر بچه زانو زد. در حالی که سعی می کرد احساساتش را کنترل کند دستش را به اشک دختر بچه کشید و گفت:

ــ قول می دم تنهات نذارم.

دختر بچه کمی عقب رفت و اخم کرد و گفت:

ــ تو...

گرشا نگذاشت ادامه بدهد زیرا خوب می دانست چه می خواهد بگوید. سریع به آغوشش کشید و ایستاد و پنج میلیون تومان روی میز گذاشت و گفت:

ــ بقیه اش واسه خودتون.

و سریع از هتل بیرون رفت. دختر بچه با فریاد گفت:

ـ تو بابای من نیستی.

ـ هیس درسا من پدرتم.

درسا کمی ساکت شد. گرشا در عقب ماشین را باز کرد ودرسا را کنار سیما گذاشت و سریع پشت فرمان نشست. درسا شروع به فریاد کشیدن کرد. سیما دستش را روی دهانش گذاشت تا ساکت شود و گرشا از جلوی هتل کنار برود.

امیر سرش را به عقب چرخاند و درسا به محض دیدن امیر با چشمانی مملو از اشک و تعجب نگاهش کرد. سیما آرام دستش را از روی دهان درسا برداشت و درسا با ذوق گفت:

ـ بابا.

گرشا دستش را روی دماغش گذاشت و هیس آرامی به امیر گفت تا ساکت باشد.

وقتی از شهر دور شد بعد از آن که در پارکینگ های بین راهی ایستاده بود تلفنش را دستش گرفت و به حسام زنگ زد. بعد از دو بوق صدای ضعیف حسام در گوشش پیچید.

ـ بله؟!

گرشا به درسا که با جیغش ماشین را روی سرش گذاشته بود نگاهی کرد وگفت:

ـ پسر دخترت روانیمون کرد. کجای؟!

ـ گوشی رو می دی بهش؟!

ـــ تو کجای؟!

حسام تمام توانش را به کار برد تا فریاد بزند.

ـــ می گم گوشی رو بده به دخترم.

ـــ تو حالت خوب نیست.

درسا با شنیدن این حرف از آن مرد غریبه ای که شبیه پدرش بود ساکت شد.
حسام بی جان نگاهی به زخمش کرد وگفت:

ـــ گوشیو بذار رو اسپیکر من جونی واسم نمونده.

با لرزش دست روی اسپیکر گذاشت. حسام صدایش را صاف کرد و گفت:

ـــ دختر قشنگم. دختر بابا. کنار عمو بمون. بابا قول می ده زود بیاد.

درسا نگاهی پر از خشم وبغض کودکانه به گرشا و امیر دوخت وگفت:

ـــ ولی من این عمو ها رو دوست ندارم بابا.

ـــ حرف بابا رو گوش کن.

درسا با گریه و ریزش اشک های شفافش گفت:

ـــ من تورو می خوام بابا.

ـــ بابا شاید هیچ وقت نتونه بیاد.

گرشا عصبی شد و از ماشین پایین رفت و با فریاد گفت:

ـــ تو غلط می کنی نیای کنار دخترت. کدوم گوری هستی؟!

حسام نفس زدنش شدت گرفته بود و درد مجالش را بریده بود. سعی کرد توانای اش را برای صحبت کردن حفظ کند.

ـــ من. تو... تو توی دردسر می افتی گرشا جان.

از ماشین فاصله گرفت و گفت:

ـــ حرف زیادی نزن. چه بلای سرت اومده؟ کجای؟

ـــ نامه رو نخوندی؟!

ـــ من داخل اتاق هتل نرفتم یعنی نشد. مدیریت هتل بهم شک کرد. حالا بگو کدوم گوری هستی !

سرفه ای کرد و گفت:

ـــ گرشا توی دردسر می افتی.

ـــ حرف مفت نزن.

ـــ لوکیشن می فرستم ولی خیلی مراقب باش.

ـــ باشه.

سریع قطع کرد و حسام با خونریزی و لرزش دست بیرون از دخمه رفت تا اینترنتش فعال شود، به زور لوکیشن جای که بود را برایش فرستاد. همانجا کنار دیوار سر خورد. هوا به شدت برفی بود و کلبه خرابه تاریک شده بود. موشی روی پایش راه می رفت، حتی توانای پس زدن موش و مارمولک های روی بدنش را نداشت. حس کرد که هر لحظه مرگش نزدیک است. فقط حس لامسه اش به کار بود و تکان خوردن موجودات ریزی را روی پایش حس می کرد و پس از آن

موجودی زبر را حس کرد که دل دل زنان به دستش چسبیده بود و خون های دستش را لیس می زد. وحشت وجودش را گرفته بود ولی نمی توانست تکان بخورد.

***

گرشا روبروی هتلی که پایین شهر نزدیک همان کلبه خرابه بود نگه داشت و تنهای به سمت کلبه حرکت کرد. هوا حسابی تاریک بود و کلبه خرابه در روستای پنج کیلومتری ایلام بود. داخل کلبه رفت و از ته حنجره اش فریاد زد.

ــ حسام.

صدای تکان خوردن و پای موجوداتی را در برف شنید. یک دور دور خودش چرخ زد و چراغ قوه اش را به اطراف انداخت. به سختی با پایش در کلبه خرابه را باز کرد و داخل رفت. چوبی بزرگ دستش گرفته بود و هر قدمش را با ترس بر می داشت. باز حسام را صدا زد. رد چراغ قوه را روی دیوار خرابه چرخاند و لکه خونی روی دیوار نظرش را جلب کرد. آهسته آهسته پایین رفت و با دیدن منظره اش عقی زد و سریع به سمت حسام دوید.

سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند و اشک چشمانش از وضعیت زاری که حسام در آن قرار داشت نریزد. دستش را زیر سر حسام گذاشت با زبانی بند آمده تلنگری محکم به موش بزرگی که روی دستش چمبره زده بود زد و به سختی حسام را وادار به ایستادن کرد. با بوی بدی که داخل کلبه خرابه پیچیده بود هر چند ثانیه یک بار تمام محتویات معده اش به سمت دهانش هجوم می بردند. به سختی به ماشین رسید و بطری آب معدنی باز کرد و روی زخم به چرک

نشسته حسام ریخت. نبضش را گرفت هنوز می زد ولی شاهرگش بریده شده بود. با خودش غرید.

ــ احمق روانی. چرا شاهرگت رو زدی؟!

پاهای حسام را داخل ماشین هل داد و در را بست و به سمت بیمارستان راه افتاد.

حسام زیر لب هذیان می گفت.

با چشمانی درشت به مارمولک های روی زخم حسام نگاه کرد و عقی زد. محکم پایش را روی گاز فشرد. تلفنش مدام زنگ می خورد. بالاخره وصل کرد و به امیر که پشت خطی اش بود با تند خویی گفت:

ــ می شه بعدا زنگ بزنی؟!

امیر از اتاق درسا فاصله گرفت و با صدای عبوس گفت:

ــ کجای؟! حسام خوبس؟!

نیم نگاهی به جسم بی جان حسام کرد و گفت:

ــ خوب نیست. من هم خوب نیستم.

امیر با نگرانی بیرون از اتاق هتل رفت و گفت:

ــ چیطور شده اس؟!

ــ بهت می گم چی شده ولی باید کنار سیما و درسا بمونی.

مضطرب روی صندلی دم دستش نشست وگفت:

ـ بگو دیگه؟!

ـ امیر این پسر داغونه. رفتم خرابه ای که لوکیشن داد شاهرگش رو زده بود. روی دست موش و مارمولک و کرم و هرچیزی که بگی بود. الان دارم می رم بیمارستان. به نظر میاد خون زیادی از دست داده. نبضش به کندی می زنه.

امیر وا رفت وگفت:

ـ یعنی خود کشی کرده اس؟!

نگاهی به زخم عمیق حسام که هنوز خونریزی داشت و درست شبیه رد تیغ بود کرد و گفت:

ـ این چیزی که من دارم می بینم خودکشیه.

ـ ای وای. پس دخترش چی؟!

جلوی بیمارستان روی ترمز زد و سریع گفت:

ـ من رسیدم بعدا صحبت می کنیم.

ـ در جریانم بذاریا.

ـ باشه.

سریع از ماشین پیاده شد و به سمت بخش اورژانس رفت و طلب برانکارد کرد. پرستار ها با برانکارد به سمت ماشین آمدند.

بعد از بیرون آمدن حسام از اتاق عمل به بخش منتقل شد و گرشا بالای سرش رفت. روی صندلی مخصوص همراه بیمار نشست و منتظر بهوش آمدنش شد.

حسام مدام زیر لب ناله میکرد و اسم درسا را به زبان می آورد. چشمانش را باز کرد و از جا پرید. درد بدی در مچش رعشه دواند. صورتش را جمع کرد و نفس نفس زنان به گرشا که سرش را روی تخت گذاشته بود و خوابش برده بود نگاهی کرد. آهسته آهسته دستش را به سمت سر گرشا برد ولی در بین راه منصرف شد و دستش را روی هوا نگه داشت. گرشا کمی تکان خورد و از جا پرید و با چشمانی درشت به حسام خیره شد. حسام خودش را روی تخت ولو کرد و با صدای خش دار گفت:

ــ خیلی ممنونم.

لبخند بی رنگی زد و گفت:

ــ کاری نکردم که.

حسام دستش باند پیچی اش را روی دست گرشا گذاشت و با ضعفی که در بدنش بود گفت:

ــ چرا. لطف بزرگی در حق من و دخترم کردی.

خواست بپرسد چه شده ولی با آمدن پرستار لبخندی زد، ایستاد و به گوشه اتاق رجوع کرد. پرستار که پسری خوش چهره و بلند قد بود بعد از معاینه گفت:

ــ کمی حالشون بهتره می تونید برید خونه. فقط قبلش حتما به صندوق مراجعه کنید.

گرشا به سمت صندوق راه افتاد و کارت عابر بانکی اش را دست صندوق دار داد و رمزش را گفت. بعد از تسویه حساب حسام می توانست از بیمارستان مرخص شود.

همراه هم به سمت ماشین راه افتادند. گرشا پلاستیک زباله ای بزرگ گرفت و روی صندلی که پر از لکه های خون بود کشید تا حسام با خیال راحت روی صندلی بنشیند.

امیر روی کاناپه منتظر نشسته بود تا حسام و گرشا سر برسند. سیما بالای سر درسا نشسته بود و روی موهای خوشرنگش دست می کشید. رو به امیر کرد و گفت:

ـــ یعنی مادرش کجاست؟!

لبانش را به نشانه نمی دانم آویزان کرد و با صدای آرام گفت:

ـــ الله اعلم.

همان موقع ویبره موبایلش توجهش را جلب کرد. گرشا پشت خط بود خیلی سریع وصل کرد.

ـــ جونم؟!

برای حسام در را باز کرد وگفت:

ـــ اتاق شماره چند هستید؟!

ـــ 203

گرشا بی هیچ حرفی تلفن را قطع کرد و امیر نیز منتظر جواب نماند و از اتاق بیرون رفت. شروع به متر کردن راهرو کرد. همان موقع گرشا و حسام آخرین قدم پله را برداشتند. امیر یک دور روی پاشنه پا چرخید. قلبش محکم به سینه

اش میکوبید. با دیدن چهره حسام که شبیهشان بود چند باری پلک زد و با لبخند گفت:

ــ وای.

گرشا از عکس العمل امیر خنده ای آمیخته با تعجب بر لبانش نشست و گفت:

ــ وای به چی؟!

امیر از جلوی در کنار رفت و همان موقع سیما در را باز کرد و با دیدن چهره حسام لبخندی غلیظ زد و گفت:

ــ چقدر شبیه به هم هستین ولی گرشا و امیر خیلی خیلی شبیهن.

حسام که نای بر بدن نداشت لبخندی کوتاه و مختصر تحویل امیر وسیما داد و گفت:

ــ سلام بچه ها.

همگی کنار رفتند و حسام داخل رفت و بالای سر درسا ایستاد. گریه امانش را برید. کنار تخت زانو زد.

ــ دخترم معذرت می خوام. معذرت می خوام که باعث همه چیز شدم. من رو ببخش عروسک قشنگم.

گرشا و امیر و سیما کنار هم ایستادند و به حسام که عاشقانه با دختر بچه مو طلائی اش غرق صحبت و ابراز علاقه و شده بود نگریستند. سیما اشکش را پاک کرد و گفت:

ــ آخه چرا خودتون رو مقصر می دونید؟!

حسام پرخاشگرانه ایستاد و با پشیمانی و چشمانی گریان گفت:

ــ همه اش تقصیره منه. تقصیره من ِکه الان هما رفته. تقصیره من ِ که یه عده شر خر نمی دونن از کدوم سوراخ گیرم بیارن و پولشونو بگیرن. تقصیر از من ِبی لیاقت ِ که حتی توان اداره کردن شرکتم رو هم نداشتم و ورشکسته شدم. تقصیر از من ِ بخت برگشته اس که به هر کاری دست زدم برعکسش شد.

صاف ایستاد و سعی کرد گریه نکند ولی صدایش به شدت می لرزید.

ــ من، همه اش من که تو این زندگی کوفتی دست به هر چی بزنم اگه جفت شیشم بشه جفتش پوچه. پوچ.

امیر جلو رفت و با حالتی زار وپریشان گفت:

ــ اینجوری نگو. ما حلش می کنیم. فقط بگو مشکلت چی چیس!؟

حسام قهقه ای دیوانه وار سر داد و یک دور روی پاشنه پا چرخید و رو به امیر با خنده ای جنون وار چشمانش را ریز کرد.

ــ دقیقا چی رو می خواین حل کنید؟!

گرشا دخالت کرد و گفت:

ــ این شر خر ها واسه چقدر دنبالتن؟!

حسام روی کاناپه وا رفت و گفت:

ــ 700 تا.

گرشا با چشمانی درشت نزدیک رفت و با صدای رسا گفت:

ـــ 700 میلیون؟!

امیر با طعنه گفت:

ـــ پس میخی 700 هزار تومن باشه.

کمی فکر کرد و با عکس العملی شبیه گرشا گفت:

ـــ 700 میلیون. اوه.

حسام سرش را بین دستانش گرفت و با اضطراب پایش را روی پارکت کف اتاق می کوبید. صبرش لبریز شده بود و هیچ راه چاره ای نمی دید. گرشا ایستاد و مصمم گفت:

ـــ چقدر وقت داری؟

حسام سرش را زیر انداخت.

ـــ نهایتا یک هفته.

ـــ جورش می کنیم.

امیر ایستاد و با حالتی تهاجمی گفت:

ـــ مغزی خر خوردی تو؟! آخه چیجوری می خوای هفتصد میلیون تومن ناقابلا تو یه هفته جفت و جور کنی؟!

گرشا روی تخت نشست وگفت:

ـــ نمی دونم. ولی از سمت خودم قول می دم جورش کنم.

امیر متفکرانه گوشه ای ایستاد.

ـــ من صد و پنجاه تا تو بانک دارم می خواستم جمع کنم خونه بخرم ولی...

حسام بین حرفش پرید و گفت:

ـــ حرفشم نزنید بچه ها کم پولی که نیست. فوقش می رم زندون.

امیر سریع گفت:

ـــ اونوقت ماهم می ذاریم تو بری زندون.

حسام ایستاد و گفت:

ـــ خیلی پوله.

گرشا روبرویش ایستاد وگفت:

ـــ گفتیم حلش می کنیم. تو هم قول می دی بهمون پس بدی. خوبه؟!

حسام که خیلی خجالت زده شده بود با شرمساری سرش را زیر انداخت.

ـــ من شرمنده ام.

گرشا دستی به بازوی حسام کشید و لبخندی کم جان زد و به فکر فرو رفت. شاید ته مجموع حساب هایش صد میلیون کمتر بود و کفاف قرض بزرگ حسام را نمی داد.

حسام روی کاناپه نشست وگفت:

ـــ راستش من دستشون سفته دارم. سفته های یک میلیاردی در قبال قرض هفتصد میلیونی دارم. بهتون قول می دم که به ازای هر چقدری که پول می دید از شرکتم به اسمتون سهام بزنم. یه ملکی هم از مادر و پدرم دارم اگه بتونم به

فروش بگذارم نیمی از اون رو می تونم خودم پرداخت کنم ولی تو این مدت نمی تونم مشتری پیدا کنم.

سیما دخالت کرد وگفت:

ــ بعد از نظر کارشناسی ملکت رو من نقدا می خرم.

حسام متعجب ایستاد و گفت:

ــ آخه خیلیه.

و مصمم رو به حسام گفت:

ــ فردا با یه کارشناس خوب می ریم سر ملک. اگه خوب بود و واسم می صرفید می خرم.

گرشا چشمانش را ریز کرد وگفت:

ــ شرکتت چیه؟!

حسام که کمی تعجب کرده بود و حرف گرشا را به حساب پرسش ساده پنداشت گفت:

ــ یه جورای رابط. شرکت تجاریه. قطعات کارخونه جات بزرگ رو از گمرک دریافت می کنیم و تحویل نیاز دارنده ها می دیم.

گرشا به زمین خیره شد و در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت:

ــ خیلی خوبه. دقیقا همونه که من واسه شرکت فروزان نیاز داشتم.

حسام سکوت را جایز دانست. امیر اشاره ای به درسا زد وگفت:

ـــ مادر این بچه کجاست؟!

ـــ شش ماه قبل طلاق گرفت.

امیر روی تخت کنار گرشا نشست و گفت:

ـــ ای بابا.

همان موقع درسا از خواب پرید و با دیدن حسام ذوق زده گفت:

ـــ باااباا

و از تخت پایین پرید و با یک جهش به سمت حسام رفت.

***

گرشا پشت فرمان ماشین نشست و دو بوق محکمی برای سیما و امیر وحسام زد. هر سه به سمت ماشین رفتند و سوار شدند.

بعد از چند ساعت رانندگی طاقت فرسا تابلوی پنج کیلومتر تا تهران خیالشان را راحت کرد.

امیر نگاهی به تقویم جیبی اش کرد و گفت:

ـــ دو روز فرصت داریم و اگر تا دوروزی دیگه جورش نکُنیم پولارا (پول ها را) خیلی بد می شد.

دلشوره عجیبی به جان حسام افتاده بود و خون خونش را می خورد که نکند پول جور نشود و بی نصیب بماند و از طفلش دور شود. سیما قطعه زمین حسام

را خریداری کرده بود و پولش را با حواله بین بانکی پرداخت کرده بود. مانده بود آن سیصد و پنجا میلیونی که دقش داده بود.

اگر آن جور نمی شد حتما شر خر ها شرکت را توقیف می کردند و تمام سهامش را که به ارزش ده میلیارد ریال بود می گرفتند و حسام چیزی برایش باقی نمی ماند به جز رفتن به زندان.

گرشا داخل حیاط عمارت رفت و پس از آن همگی به سمت ساختمان عمارت راه افتادند. ساعت هشت شب را نشان می داد و حمیده خانم به محض شنیدن صدای در به سالن آمد و متوجه شد که نه تنها آن پسر شبیه گرشا نرفته بلکه یک نفر هم دقیقا شبیهشان اضافه شده. کمی سرش را کج کرد ولی سکوت را ترجیح داد زیرا خوب می دانست که گرشا از دخالت های بیجا خوشش نمی آید.

دختر بچه ای که همراهشان بود دوان دوان به سمت کاناپه های سالن نشینمن رفت و عروسکی که دستش بود را روی کاناپه گذاشت و مشغول بازی کردن با آن شد.

حمیده خانم به آشپزخانه اش بازگشت و مشغول پخت و پز شد.

همگی به سمت سالن نشینمن رفتند و از حسام خواستند تا کل جریان را برایشان تعریف کند ولی قبل از آن گرشا ولوم صدایش را بالا برد.

ــ حمیده خانم.

حمیده خانم دوان دوان به سمت سالن آمد و در حالی که نفس تازه می کرد گفت:

ــ بله آقا؟!

ـــ درسا رو ببر و یکی از اتاق ها رو واسش آماده کن. راننده مون آقای شمس رو هم بفرست برای درسا لباس و کمی اسباب بازی بخره.

ـــ چشم آقا.

به محض رفتن حمیده خانم حسام گلایه کنان گفت:

ـــ آخه چه نیازی به لباس بود خودم واسش می خریدم.

اخمی غلیظ روی پیشانی اش نشاند و گفت:

ـــ بهتره لج نکنی. بچه اس دوس دارم خودم واسش لباس بخرم پس دخالت نکن که این یه مورد قضیه اش فرق داره.

حسام سرش را زیر انداخت و نفسی عمیق کشید.

ـــ من شرمنده ام.

امیر با جدیت گفت:

ـــ بهتره پسر جون کل قضیه رو واسمون تعریف کنی تا ما هم کمتر بهت شک کنیم می دونی که این روزا نمی شه به کسی اعتماد کرد.

سیما رو به امیر کرد و غرید:

ـــ امیر.

امیر شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـــ خوب تو بودی شک نمی کردی؟ یه پسر از تو سایت در بیاد و بگه من هفتصد میلیون بدهی دارم!

حسام ایستاد و پلکی زد و حق را به امیر داد و رو به سیما کرد.

ــ سیما خانم ایشون کار درست رو می کنه. من الان بهتون همه مدارکمو. همه چیز رو نشون می دم.

و تمام اموالش را. تمام تراز های شرکتش از پنج سال اخیر را روی میز چید و صاف روی کاناپه نشست و گفت:

ــ من یه پسر سی و یک ساله زاده کرمانشاه هستم تا اینجا رو همه تون می دونید. توی یکی از شهر های پایین دست کرمانشاه به دنیا اومدم ولی پدرم ملک و دارای خیلی داشت. یعنی زمین خیلی داشت تا دارای.هجده سالم شد و پدر ومادر به مسافرت رفتند و هیچ کدوم از سفر برنگشتند. پدر ومادرم رو از دست دادم.

مکثی کرد لیوان آبی دستش گرفت و لا جرعه سر کشید و ادامه داد:

ــ وقتی بیست و پنج سالم شد دلباخته دختری از تبار خودم شدم. باهاش ازدواج کردم و همون سال ازش صاحب یه دختر بچه شدم. درسای که شماها الان دارید می بینید و شش سالشه. راستش همه چیز از پنج سال پیش درست یکسال بعد از تولد درسا و زمانی شروع شد که هما گفت باید تمام سرمایه رو جمع کنی و با برادرم شرکتی تاسیس کنی. بعد از تاسیس شرکت که متاسفانه حق امضا اون اوایل با من نبود روز به روز سرمایه های بیشتری نیاز داشت و من هم هر بار تکه ای از زمین های که پدرم با خون دل خوردن بدست آورده بود رو می فروختم تا سرمایه اصلی شرکتم بشه. من سواد آنچنانی ندارم دیپلم طراحی رو به زور گرفتم. می دونید برادر هما لیسانسه بود و تمام مدارک و سرمایه های اصلی

شرکت به نام کسی می شد که سواد داشته باشه. همه رو یواش یواش بهش دادم حتی.

به گوشه ای خیره شد و ساکت ماند. همگی در بهت فرو رفته بودند. ادامه داد:

ــ حتی خونه پدریم رو. فروختم وسرمایه کار و مجوز و... کردم. چیزی واسم باقی نمونده بود شرکت سه بار تا مرز ورشکستگی رسید و من فقط حکم بازرس گرشا البدل شرکت رو داشتم. هیچ حق امضای نمونده بود واسم. برادر هما همایون زد زیرش و همه چیز رو به دست من سپرد و رفت. من مجبور شدم پی کسی برم که بتونم رتبه های انفرماتیک شرکت رو به نامش کنم والا اون همه پول هدر دادن و تلاش پودر می شد. یه شریک به اصطلاح اجاره ای پیدا کردم و همه چیز رو به نامش زدم تا این که فهمیدم هرروز داره از سرمایه ای که حالا رسیده بود به بیست میلیارد یعنی دویست میلیارد تومان کم می شه. ما هم واسه خودمون سری شده بودیم تو همه سرا. هما هرروز ولخرجی می کرد و خوشحال بود واسه خوب بودن اوضاع. سفر ترکیه ومالزی و... بگیر تا عمل های زیبای چند میلیونی و غذاهای که تو عمرم نخورده بودم و هتل های آنچنانی دبی. سرمایه رسید به یک میلیارد و شریکم زیر همه چیز زد و من رو و شرکت رو با قرض یک میلیارد و هفتصد میلیونی تنها گذاشت و فرار کرد. یکسال پیش فهمیدم که شریکم رفته آلمان و دیگه بر نمی گرده ایران و تمام پول هامو بالا کشیده. شر خر ها افتادن دنبالم. در کسری از هفته آس و پاس شدم. شر خر ها خونه وماشینم رو گرفتن هما طلاق گرفت وحتی حضانت درسا رو قبول نکرد به قول خودش نمی تونست بچه تو دست وبالش راه بده. کیه که از بچه مراقبت کنه؟! درسا همیشه کنار دایه یا همون پرستارش بود. یک میلیارد از قرض داده شد و من درگیر اون هفتصد میلیون شدم و یک سال تمامه دارم شر خر هامو سر

می دوونم. تا این که این آخریا ازشون یه هفته وقت گرفتم. توی همین بین فهمیدم این قرض یک میلیارد و هفتصد در اصل هیچ محصولی باهاش جا به جا نشده و کمبود به یکباره بودجه و سرمایه اصلی شرکته که از دویست و پنجاه میلیارد ریال رسیده به هشت میلیارد ریال. یه جورای عین دو سال اول.

گرشا که خوب متوجه تک تک حرف های حسام شده بود نفسش را صدا دار بیرون داد وگفت:

ــ پسر آخه تا کجا حماقت؟!

حسام سکوت کرد و دم نزد.گرشا ادامه داد:

ــ مرگ من سرمایه شرکت رو دادی طرف نابود کرد؟! خوب یه حق امضا اوراق مهم ازش می گرفتی که نتونه نابود کنه.

حسام کمی جا به جا شد و به چشمان گرشا نگاه کرد.

ــ نمی دونستم که می تونم حق امضا توی شرکت داشته باشم. فکر کردم، یعنی بهتره بگم بهم گفته بودن با گرفتن حق امضا رتبه ها از بین می ره و از اونجای که جون و عمرم تو این پنج سال واسه گرفتن اون مجوز های کوفتی که اعتبار شرکت بود و حتی به نام من نبود هدر شده بود تصمیم گرفتم نرم جلو تا گریدی که از اتاق بازرگانی گرفتم از بین نره.

گرشا ایستاد و کلافه گفت:

ــ یعنی هیچ کسی محض رضا خدا بهت نگفته بود؟ وکیل نداشتی مگه؟!

ــ نمی دونم چرا کسی بهم حرفی نمی زد. می دونی بیشتر مواقع ایران نبودم.

گرشا روی کاناپه کنار امیر نشست و قهقه ای دیوانه وار سر داد.

ــ تو دیگه خیلی باحال تر از منی.

امیر مشکوکانه نگاهی به گرشا کرد. گرشا ریز ریز خندید و به تابلوی بزرگ خانوادگیشان اشاره زد و گفت:

ــ ببین پشت سرت رو. آقا اسماعیل به قول مانی اسمال جون. اهالی خونه. همه از دست من دق کردن. اون هم بخاطر ضرر های کوچیکی که با داشتن حق امضا به شرکت زدم. که البته با پروزه دستم شرکت فروزان تمامش جبران می شه و می ره پی کارش.

و خم شد و پرونده های مرتب شرکت حسام را دستش گرفت و گفت:

ــ اگه سرمایه داشتم کلا شرکتو باهات شریک می شدم ولی الان یه سهام دار ساده می تونم بشم.

حسام ذوق زده گفت:

ــ می تونی یکی از صاحبان امضا شی؟!

گرشا چند باری نوچ نوچ کرد و ایستاد. کنار حسام نشست و دستی روی شانه اش زد.

ــ پسر گل چرا زود به کسی اعتماد می کنی؟! چرا هنوز باورت نشده که خودتم می تونی صاحب امضا بشی؟!

حسام سرش را زیر انداخت و گفت:

ـــ نمی دونم. شاید واسه این که دروغ گو های که بهم دروغ گفتن زیاد از حد راست می گفتن.

ـــ شاید.

امیر که حال متوجه داستان شده بود برگه ها را در دستش گرفت و مهر برجسته هر مجوز و اداره ثبت را لمس کرد و گفت:

ـــ با اینکا(با اینکه) گلاره اگه بفهمه شیش طلاقه ام می کند. با اینکا تیکه پاره ام می کند. می خوام باهات همکاری کنم.

حسام لبخندی زد و رو به هر سه شان کرد و گفت:

ـــ من اگه شماها رو نداشتم چه گلی به سرم می زدم؟!

امیر ریز ریز خندید و گفت:

ـــ پیشنهاد امروز گل رسس (رس هست).

همگی خندیدند. حمیده خانم یه جمعشان پیوست و مودبانه گفت:

ـــ آقایون شام حاضره.

گرشا با لبخند همه را به سالن غذا خوری دعوت کرد. امیر رو به گرشا کرد وگفت:

ـــ شاهزاده ایا ماشالله تو قصر داری زندگی می کنی.

گرشا چشمکی برای امیر زد و رو به سیما کرد و گفت:

ـــ مگه خونه شون چه شکلیه؟!

امیر قهقه ای سر داد و گفت:

ـــ وای از کی دارد می پرسد. اینم خودش اشراف زاده اس.

سیما شانه ای بالا انداخت و در حالی که می خندید گفت:

ـــ دقیقا نزدیک پل چی بود... اهان فردوسی. خونشون مرکز شهره. یه خونه خیلی بزرگ و باحال.

امیر حق به جانب ودست به سینه سد راهشان شد.

ـــ ولی بابا ننا (مادر وپدر) شوماها کارخونه مارخونه دارن. آقا جونی من زرگرس.

سیما لحجه اش را شبیه امیر کرد وگفت:

ـــ مگر زرگری بدس؟!

امیر در حالی که به سمت سالن قدم بر می داشت گفت:

ـــ با اجازه صحب(صاحب) خونه روده کوچولیه گنده ایه(بزرگه) را خوردش. واسه سوالت بد نظر می دم. شیکم گشنه دین و ایمون ندارد.

گرشا از این که امیر از جواب دادن در رفته بود خندید و گفت:

ـــ بفرماید. شام از دهن می افته.

بعد از خوردن شام همگی به سمت اتاق هایشان رفتند و امیر با اصرار به سمت اتاق گرشا رفت و گفت کنار گرشا راحت تر است. شاید برای این که به کمک هایش نیاز داشت.

امیر که در اتاق گرشا و روی زمین خوابیده بود به محض خوردن زنگ ساعت کوکی صاف نشست و گفت:

ـــ استغفرالله.

رو به گرشا که با خیال راحت خوابیده بود کرد و داد زد.

ـــ روانی با این صدا گرفتی خوابیدی؟!

گرشا که خواب زده شده بود. خوابالود روی تخت نشست و گفت:

ـــ چی؟!

ایستاد و غر غر کنان بر سر ساعت کوبید.

ـــ خدا وکیلی چجوری اینا رو زنگ می ذاری !

گرشا که حال تعادلش را بدست آورده بود خمیازه ای کشید وگفت:

ـــ خدا بگم چکارت نکنه. دیشب تا دیر وقت واسم داستان تعریف کردی خوابم میاد.

امیر ایستاد و به سمت سرویس اتاق رفت و بلند گفت:

ـــ آخه به راهنمایت نیاز داشتم.

ـــ به نظر من حقته گلاره خانم طلاق بگیره ازت.

در حالی که دهانش پر از کف و مسواک بود بیرون آمد و چشم غره تیزی به صورت و چشمان خندان گرشا رفت و به سرویس برگشت.

بعد از مسواک زدن همگی برای خوردن صبحانه پایین رفتند.

به سمت سالن غذا خوری به راه افتادند که صدای دینگ دینگ زنگ عمارت توجهشان را جلب کرد همگی روبروی در ورودی توقف کردند وحمیده خانم در

را باز کرد. مهران با چهره ای خندان در حالی که بسته ای نان شیرمال و فانتزی داغ دستش بود روی پاشنه پا چرخید و بلند گفت:

ـ داداش ببین نون شیر مـ....

وقتی به طور کامل برگشت از دیدن صحنه روبرویش دهانش باز ماند و چند باری پلک زد شاید تصویر که دیده به تصویر درست مبدل شود ولی نمی شد. رو به گرشا کرد وگفت:

ـ داداش تو چشمم چیزی رفته؟! از تو خیلی دارم می بینم اینجا.

گرشا خندید و گفت:

ـ نه چیزی نرفته.درست داری می بینی.

مهران نان ها را دست حمیده خانم داد وجلو رفت و با شگفتی گفت:

ـ واو باور نکردنیه. چقدر عین هم دیگه این.

امیر لبخندی زد وگفت:

ـ من امیر هستم.

مهران سریع دستش را دراز کرد و گفت:

ـ خوشبختم من هم مهران پسر عموی گرشا هستم.

با حسام نیز دست داد و بر گونه درسا بوسه ای نهاد و گفت:

ـ وای موش بخوره تورو.

درسا با شیرین زبانی گفت:

ـ خودت رو بخوره.

ـ من چاقم تو گلو موش گیر می کنم.

همگی از حرف مهران خندیدند. مهران چشمکی رو به گرشا زد وگفت:

ـ همون قضیه سایته که آقا اسماعیل بفهمه الم شنگه به پا می کنه درسته؟!

گرشا در جوابش لبخندی زد و او سریع ادامه داد:

ـ اوه اوه پس بگو برای چی مهمونی مجردی رو بهم زدی. نگو مهمون داشتی. اومدم از بی خبر رفتنم ازت عذر خواهی کنم.

ـ نیازی نیست ولی خودت خبر داری که آقا اسماعیل نباید چیزی بدونه. نمی خوام باز حرف مانی تو خونه باز بشه می دونی که.

امیر خندید و گفت:

ـ اوه همون پسر خشنه؟!

مهران با تعجبی که آمیخته با خنده بود سمت امیر قدم برداشت و گفت:

ـ نکنه تو همون هستی که از مانیا خواستگاری کردی؟!

امیر با خنده جواب مهران را داد. مهران دستی به بازوی امیر کشید وگفت:

ـ پسر خیلی باحالی. چجور تونستی اون کارو کنی؟!

گرشا با اخم به مهران نگاه می کرد. امیر متوجه اخم غلیظ گرشا شد و گفت:

ـ بی خیال.

مهران نگاهی گذرا به گرشا کرد وگفت:

ــ نمی خواین دعوتم کنید سر میز؟!

همگی به سمت میز رفتند. مهران قبل از نشستن گرشا سر میز کنارش ایستاد و گفت:

ــ چیکار داری می کنی پسر؟! اگه بابات سر برسه هیچ می دونی چی می شه ! در جا عمارتو با بلدزر رو سرت خراب می کنه.

گرشا خلاصه حرفش را در نگاهی خشمگینانه خلاصه کرد و به سمت مهران گلوله ای آتشین وار پرتاب کرد. مهران که در گیر تیر غضب گرشا شده بود به سکوت اکتفا کرد و دم نزد.

بعد از خوردن صبحانه هر کسی مشغول به کاری شد و گرشا تصمیم داشت با امیر به بانک برود و از حواله بین بانکی تمام پولشان را به حساب قرض الحسنه بانکی حسام بریزند. بعد از انجام کارشان به سمت عمارت راه افتادند ولی پولی که به حساب ریخته بودند صد میلیون کم داشت و مهران نیز خودش را از قضیه کنار کشید. قبل از کنار کشیدن نیز به گرشا هشدار داده بود که ممکن است اسیر کلاهبرداری حسام شود.

گرشا نیز اصلا قضیه را قبول نکرده بود زیرا به این نتیجه رسیده بود که با چشمش تمامی اسناد را دیده و وزن کرده ولاغیر ممکن نبود که حرف حسام را باور کند. از طرفی آن شرکت، قرار بود سهامی آن شرکت بعد از تعطیلات عید نوروز به نامشان شود.

همه سر میز شام جمع شده بودند. تنها بیست وچهار ساعت برای پیدا کردن آن صد میلیون وقت باقی مانده بود.آن بیست و چهار ساعت مثل برق و باد گذشت و نیز شر خر ها آدرس را از گرشا گرفته بودند. صدای زنگ ویلا و دلشوره ای که به دل گرشا هجوم آورده بود بند بند بدنش را می لرزاند. حمیده خانم به سمت در رفت ولی گرشا مخالفت کرد و از شیشه های قدی سالن که نمای از ورودی ساختمان داشت نگاهی کرد و با دیدن لاله خانم و آقا اسماعیل زبانش بند آمد. با لکنت زبان به سمت میز دوید و بلند گفت:

ــ بچه ها لطفا همراهم بیاید. تروخدا.

امیر چشمانش را ریز کرد وگفت:

ــ مگر کی پشتی در بود کا اینجوری زرد کردی؟!

گرشا که حسابی عرق صورتش را برده بود. نفس نفس زنان گفت:

ــ مرگ من واستون توضیح می دم ولی الان وقت روبرو شدن با آقا اسماعیل نیست.

امیر که دوهزاری اش افتاده بود آقا اسماعیل همان پدرش است سریع به همراه بقیه سمت در خروجی اضطراری ساختمان راه افتاد. نفسی عمیق کشید و به حمیده خانم اشاره زد که در را باز کند. آقا اسماعیل و لاله خانم داخل آمدند.

لاله خانم با حالی عصبی رو به حمیده خانم گفت:

ــ این چه وضعشه یه ربعه مارو کاشتی دم در. چرا باز نمی کنی در رو؟!

حمیده خانم که زرد کرده بود و نفسش رفته بود دستش را به نشانه تکیه گاه به ستون کنار در زد و گفت:

ــ چیزه. هیچی. راستش آشپزخونه مشغول بودم.

لاله خانم و آقا اسماعیل به سمت اتاقشان رفتند و حمیده به سمت در خروجی اضطراری راه افتاد.

گرشا با کمی وقفه نگاهی به همگی کرد و گفت:

ــ من یه فکری دارم نمی دونم چقدر موثر باشه. راستش ما...

حمیده خانم هینی کرد و گفت:

ــ وای لاله خانم زنده تون نمی ذاره گرشا آقا.

امیر خندید و گفت:

ــ درست گفتن ایشون.

گرشا نگاهی به حسام که دستان کوچک درسا را گرفته بود کرد و پلکی به نشانه اطمینان زد و گفت:

ــ اگه طبق نقشه پیش بریم می شه. کمتر از نیم ساعت دیگه شر خر ها جلوی در خونه هستن و ما فقط و فقط تو کیفمون شیشصد میلیون پول داریم و اگه این کارو نکنیم نه تنها حسام بلکه همه مون به دردسر می افتیم.

امیر با استرس جلو آمد وگفت:

ــ مرگی امیر هیچ راهی دیگی (دیگه ای) ندارد؟!

گرشا به نشانه نه با نگرانی سرش را به چپ و راست کرد. لاله خانم و آقا اسماعیل از شدت خستگی خوابشان برد.

***

صدای زنگ تلفن گوش خراش آقا اسماعیل باعث شد هر دو صاف روی تخت بنشینند. آقا اسماعیل با ترس و لرزش تلفن را دستش گرفت و وصل کرد.

ـــ بله؟!

نگهبان نگاهی به آتش سوزی که در حال مهار شدن بود کرد و داد زد.

ـــ آقا خودتون رو برسونید انبار کارخونه آتیش گرفته.

ـــ چی؟!

دستان آقا اسماعیل شروع به لرزش کرد تمام سرمایه اش آتش گرفته بود. زبانش بند آمد. لاله خانم با نگرانی دست آقا اسماعیل را تکان داد.

ـــ عزیزم خوبی؟!

لرزش دستان آقا اسماعیل بیشتر شد. به یک گوشه خیره شده بود و قطره اشکی در چشمش تلو تلو می خورد. لاله خانم با تمام توانش فریاد کشید.

ـــ اسماعیل جان خوبی؟ چی شده؟!

حمیده خانم و گرشا به محض شنیدن صدای جیغ لاله خانم سرشان را با نگرانی به سمت داخل عمارت چرخاندند. گرشا با لکنت زبان گفت:

ـــ حمـ حمیده خـ خانم صدای جیغ مامـ مامانم بود؟!

حمیده خانم با دو به سمت اتاق مشترک لاله خانم و آقا اسماعیل دوید. همان موقع در باز شد و چهره بر افروخته آقا اسماعیل در بین قالب در نمایان شد. سریع و با خشم کنترل شده ای گفت:

ــ لاله خانم هیچ جای نمیاد.

و سریع از کنار حمیده خانم رد شد. حمیده خانم که تا به حال این چهره خشمگین را از آقا اسماعیل ندیده بود دستش روی دستش زد وگفت:

ــ اوا خاک بر سرم. انگار مادرشون مرده بود.

لاله خانم با استرس اتاقش را متر می کرد و ناخن های مانیکور کرده اش را می جوید.

***

گرشا پلکی روی هم گذاشت و گفت:

ــ هر اتفاقی افتاده باشه اومدن اون شر خر ها بدتره در خونمون. پس الان می ریم بیرون و طبق نقشه پیش می ریم.

حسام و امیر وسیما به سمت اتاق لاله خانم راه افتادند. امیر آهسته و با دستانی عرق کرده در اتاق را باز کرد و نگاهی گذرا به کل اتاق کرد و به سمت اتاق لباس مشترکشان راه افتاد. بعد از کنار زدن رگال کت وشلوار های مارک آقا اسماعیل گاو صندوقی که گرشا از آن دم زده بود جلوی چشمش شروع به خودنمای کرد. حسام امیر را کنار زد و سریع رمز را زد. امیر که حسابی از دزدی کردنشان به لرزه افتاده بود گفت:

ــ به نظر من این کار درستی نیست.

حسام مصمم چشمانش را درشت کرد وگفت:

ــ عقلت رو از دست دادی پسر؟! ما باید این طلاها ودلار ها رو ببریم از این اتاق والا من بدبخت می شم و گیر قانون می افتم.قول می دم بعدا کد و رنگ و نوعشو از گرشا بپرسم و بخرم و بذارم سر جاش.

حسام کناره گرفت و دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

ــ بخدا سرم داره سوت می کشه. یه اتفاق بدی امشب می افته.

سیما کنار امیر ایستاد و با اطمینان و صدای که آغشته به ترس ودلهره بود گفت:

ــ امشب هیچ اتفاقی نمی افته. من با مهناز هم هماهنگ کردم بعد از فرار از این عمارت کمکمون می کنه.

حسام سریع پاکت دلار و چند سرویس طلای که به نظر کفاف م یداد را داخل کیسه مخملی که گرشا به آن ها داده بود ریخت و هر سه به سمت بیرون از اتاق لباس راه افتادند.

***

حمیده خانم جلوی لاله خانم پرید ولی لاله خانم به شدت پسش زد وگفت:

ــ برو کنار ببینم. باید برم ببینم کارخونه چی شده.

حمیده خانم با استرس و ترس گفت:

ــ نه خانم آقا گفتن نرید.

لاله خانم دستش را روی دستگیره در گذاشت و در را باز کرد و چشمش در سه جفت چشم گره خورد. امیر دستانش را بر سرش کوبید وگفت:

ــ دیدی گفتم خاک به سریمون شد.

لاله خانم نفسی عمیق کشید و جیغی از ته حنجره سر داد و گفت:

ــ شما کی هستید؟!

حسام کیسه را دست سیما داد و گفت:

ــ سیما سریع فرار کن.

سیما که گریه مجالش را بریده بود کیسه را دستش گرفت و به سمت در خروجی دوید و حسام نیز همزمان به سمت لاله خانم برای بر هم زدن فکرش دوید و لاله خانم به کنج دیوار پناه برد. همان موقع مش رجب سر رسید. سیما تا جای که در توانش بود دوید. بین دویدن گریه هایش شدت گرفت وگفت:

ــ من احمق باید بهشون می دادم پولو.

وقتی به گرشا رسید. گرشا کیسه را نگاهی کرد و به سمت انتهای کوچه که شر خر ها ایستاده بودند دوید و تمام چک ها وضمانت وسفته های حسام را گرفت.

سیما پشت نرده های در خروجی ایستاده بود تا گرشا به آن ها برسد. همان موقع آژیر ماشین پلیس حسابی او را ترساند.بر چشم به هم زدنی پلیس کماندوی زن دست بندی به دستش زد. زبانش قفل شده بود و چیزی برای گفتن نداشت.

***

شر خر گردن گرشا را محکم گرفت و گفت:

ـ جوجه فنچ تو کی هستی؟!

گرشا از زیر دندان از درد غرید.

ـ ولم کن حیوون. مگه پولت رو نمی خواستی؟ گورت رو گم کن وبرو.

شر خر با لگد گرشا را به سمت درختی پرتاب کرد و بعد از خوردن به درخت سریع گازی به ماشین داد و از آنجا فرار کرد. گرشا از درد به خودش پیچید.

به سختی ایستاد و به سمت ورودی عمارت راه افتاد. چیزی که روبرویش دید را چند بار آنالیز کرد. امیر وحسام و سیما دستبند زده از جلوی چشمانش داخل ماشین پلیس فرستاده شدند. با دهانی باز به مادرش لاله خانم نگریست. لاله به محض دیدن گرشا و تشابهش با آن دو پسر فریاد زد و به سمت گرشا دوید و در حالی که جزء جزء صورت گرشا را با گریه لمس می کرد گفت:

ـ امکان نداره عین تو کسی باشه. امکان نداره گرشا.

گرشا دستان مادرش را از دور گردنش باز کرد و با داد گفت:

ـ بازم کار خودت رو کردی؟!

لاله خانم با چشمانی درشت به گرشا و ماشین پلیس نگاهی در حال رد و بدل انداخت.

ـ چی؟! تو... تو کجا بودی گرشا؟!

گرشا روی جدول نشست و سرش را بین دستانش گرفت. ماشین پلیس حرکت کرد و با آژیر پلیس چهره به اشک نشسته سیما و امیر از نظرش محو شد. سریع ایستاد و با داد رو به لاله خانم گفت:

ـ تو چیکار کردی مامان؟! چرا به پلیس زنگ زدی؟!

لاله خانم جلو آمد و با تعجب و خشم گفت:

ـ ببینم مگه تو اونا رو می شناختی؟!

در جواب سکوت گرشا سرش را پایین آورد و به زخمی که روی دست گرشا خراشیده شده بود نگاهی کرد و آرام زمزمه کرد.

ـ تو چیکار کردی با ما؟!

سرش را زیر انداخت و گفت:

ـ مامـ...

حرفش تمام نشده بود که گونه هایش در آتشی برافروخته نشست و شروع به سوختن کرد. دستش را روی صورتش گذاشت. لاله خانم با فریادی آمیخته با گریه گفت:

ـ مگه ما واست چی کم گذاشتیم که دزدی کنی؟!

گرشا سوکت اختیار کرد و حتی جرئت نگاه کردن به چشمان مادرش را نداشت. لاله خانم با ضعف روی جدول میدان کوچک حیاط بزرگشان کنار فواره آب نشست. گرشا نگران جلو رفت:

ـ مامان.

لاله خانم دستش را به معنای توقف بالا آورد و با ضجه داد زد.

ـ جلو نیا. تو دیگه از حدت گذشتی گرشا. خیلی هم گذشتی.

تلفن لاله خانم که دست حمیده خانم بود شروع به زنگ خوردن کرد و حمیده به محض دیدن شماره ناشناس به سمت لاله خانم که ضجه می زد رفت و گفت:

ـ خانم فکر کنم از کلانتری تماس گرفتن.

لاله خانم بغضش را فرو داد و تلفن را دستش گرفت و وصل کرد.

ـ بله؟!

جناب سروان میثاقی نگاهی به دزدانی که دستگیر کرده بود انداخت وگفت:

ـ خانم احتشام باید بیاین کلانتری و علیه این مجرمین شکایت کنید. خودتون تشریف میارید یا وکیلتون؟!

لاله خانم دست محکمی روی اشکش کشید و ایستاد، با دلشوره به چشمان به خون نشسته پسرش چشم دوخت وگفت:

ـ جناب سروان خودم میام. الان هم میام. همین الان.

گرشا به محض قطع کردن تماس مادرش به سمتش پرید وملتمسانه گفت:

ـ مامان نکن این کارو تو رو خدا.

لاله خانم بی تفاوت رو به مش رجب کرد وگفت:

ـ ماشینم رو بیار.

گرشا روی پاشنه پا چرخید و نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

ـ مامان ماشینت نمی شه.

لاله خانم چشمانش را ریز کرد و با تعجب در حالی که خودش را به بیخیالی زده بود داد زد.

ـ مش رجب ماشینم رو بیار.

گرشا متقابلا دو برابر مادرش صدایش را بالا برد.

ـ می گم ماشینت نمی شه یعنی نمی شه.

لاله خانم کیفش را در دستش جا به جا کرد و گفت:

ـ من هنوز ندیدم با ماشینم چیکار کردی ولی گرشا واقعا داری از این که مادرتم پشیمونم می کنی.

گرشا غمزده به گوشه ای خیره شد و از صدای که به زور از ته چاه در می آمد گفت:

ـ مامان.

لاله خانم به سمت پارکینگ رفت و ریموت را زد. به سمت ماشینش که ظاهرا سالم بود به راه افتاد و در را باز کرد به محض باز شدن در بوی خون وتعفن بدی به دماغش خورد. سریع در را بست و با حالتی غضبناک به سمت بیرون و گرشا دوید. ملتمسانه روبروی پایش زانو زد وگفت:

ـ تو رو خدا بگو چیکار کردی؟ نکنه قتل کردی؟!

گرشا روبروی مادرش زانو زد. نفسش از توضیحاتی که کسی باورش نمی کرد بریده بود. دستان مشت شده مادرش را گرفت و با غم گفت:

ـ مامان من هرچی بگم باور نمی کنی.

ــ قول می دم باور کنم. فقط.... فقط اون بوی لجن و خون وتعفن چیه تو ماشینم؟ اون نایلون های خونی چیه؟!

هق هق امانش را برید. زخم دست گرشا را نشانش داد و با ضجه روی زمین ولو شد.

ــ این چیه؟!

اشک در چشمانش غوطه ور بود ولی سعی کرد خودش را عادی جلوه دهد. صورت لاله خانم را بین حصار دستان پهنش گرفت و گفت:

ــ قول می دم بهت همه رو بگم ولی امروز نه. فردا، تو هم باید قول بدی به بابا چیزی نگی.

آقا اسماعیل که پشت سر گرشا ایستاده بود و رنگش از ضرری که دیده حسابی پریده بود و دیگر تحمل دردی را نداشت گفت:

ــ چیو بهم نگه؟!

گرشا پلکش را روی هم گذاشت و اشکی که گوشه چشمش در حال جان دادن بود بالاخره راهش را پیدا کرد. لاله خانم به محض دیدن اشک گرشا ساکت شد. دیگر نه ضجه ای در کار بود و نه هق هقی. ایستاد و رو به آقا اسماعیل کرد و سعی کرد خونسرد باشد. با نگرانی گفت:

ــ رنگت پریده عزیزم. چی شده بود؟!

آقا اسماعیل دکمه های سر دستش را باز کرد و به گوشه ای پرت کرد. همان موقع آسمان غرش بی رحمانه ای کرد. به گوشه ای از جدول ها پناه برد. با باد

زدن خودش سعی کرد خودش را خنک کند ولی نمی شد. رو به لاله خانم کرد و با خونسردی حرفش را شمرده شمرده گفت:

ــ لاله چی رو از من پنهون می کنی؟!

گرشا ایستاد و دخالت کرد.

ــ بابا من بهت می گم.

لاله خانم چشمانش را ریز کرد و سریع جلوی گرشا ایستاد و با اخم در حالی که به گرشا نگاه می کرد گفت:

ــ ولی عزیزم تو نگفتی؟! چی شده بود.

آقا اسماعیل یکی از دکمه های پیراهنش را باز کرد و نفسی عمیق کشید و در حالی که اشک بر چشمانش نشسته بود به کفش های لاله خانم خیره شد و آرام زمزمه کرد.

ــ اندازه پنج سال عقب افتادم. محصولاتی که خریده بودم نیمیشون سوخت. نیمی از دسترنج این همه سالی که جون و مرگ کندم از بخش شرکت فروزان سوخت. تمام پروژه آتیش گرفت.

کمی مکث کرد و گریه گونه هایش را پر کرد. صورتش را کج کرد تا لاله خانم عشقش و گرشا فرزندش اشکش را نبینند. با حالتی زار و دلی محزون ادامه داد.

ــ نابودم کرد لاله. پروژه پنج ساله ام آتیش گرفت.

ایستاد و به سمت گرشا رفت. محکم به آغوشش کشید و بین هق هق مردانه اش گفت:

ـــ بابا پروژه ات آتیش گرفت. پروژه ای که واسش جون کندی. پروژه ای که برای نگه داشتنش جنگیدی آتیش گرفت.

گرشا در بهت فرو رفته بود. اشک ولی امانش را بریده بود. ورشکستکی یک قدمیشان دست و پنجه نرم می کرد و تنها امیدشان پروژه فروزان برای نجات کارخانه بود.

لاله خانم از شک دومی که به مغزش وارد شده بود با لرزش هیستریک بدنش روی زمین نشست و شروع به ضجه زدن کرد. شکست این پروژه به معنای از دست دادن همه چیز بود. زیرا باید پنجاه درصد از سهم شرکت را به نام رقیبشان می زدند.

آقا اسماعیل از گرشا جدا شد و به چشمان بر خون نشسته پسرش خیره شد و با غمی که در چهره اش موج می زد گفت:

ـــ کنارمی بابا؟!

گرشا پلکی زد و مصمم گفت:

ـــ تا ته عمرم کنارتم بابا. ما پروژه فروزان رو پس می گیریم. ما همه چیز رو با زمانی که می گیریم درست می کنیم.

آقا اسماعیل فشار و قند خونش افتاد و تعادلش را از دست داد. گرشا مانع از افتادنش شد و رو به لاله خانم داد زد.

ـــ مامان بیا کمک.

لاله خانم به سختی با خودش کنار آمد تا سین جیم کردن پسرش را به فردا موکول کند وایستاد و به کمکش همسر عزیز تر از جانش را به اتاق مشترکشان برد.

شب خیلی سختی برای همگی بود.

شب برای نشان دادن سیاهی اش تازه شروع شده بود. آرام آرام سرمای هوا و سردی غربت بر استخوان هر سه شان در سلول های که مجبور بودند بمانند نشسته بود و صدای جیر جیرکی عذاب آور برایشان گذر لحظه ها را نمایان می کرد.

لاله خانم بالای سر آقا اسماعیل نشسته بود ودستان مردانه اش را در دستان ظریفش گرفته بود و اشک می ریخت. هر از گاهی که از خواب می پرید و خواب زده می شد و لاله خانم با مهربانی به آرامش دعوتش می کرد.

گرشا غمزده کنار پنجره دستش را به گوشه ی پنجره تکیه داده بود و سرش را روی دستش گذاشته بود و به روزی که به سختی گذشت فکر کرد. به اینکه چطور می تواند از مخمصه ای که در آن فرو رفته نجات پیدا کند. به توضیحی که قرار است به لاله خانم بدهد. به فردای که آقا اسماعیل مجبور است به دادگاه برود تا از دست همزاد هایش یا شکایت کند یا رضایت دهد. به اینکه چه جوابی در قبال فریاد های پدرش دارد که بدهد. به این که حرف های مهران و مانی را گوش نداده بود و باز برای خودش و اینبار نیز همزاد هایش دردسر ساخته بود. به این که اگر همه چیز آشکار شود و جرمی قرار باشد اجرا شود خودش نیز به زندان می افتد. به درسا فکر کرد. به فرزند همزادش که روی تختش خواب بود

و حتی از خاطرش رفته بود که او الان در اتاقش هست. نیم نگاهی گذرا به صورت معصوم درسا کرد و زمزمه کرد.

ــ فردا اگه کنارم نباشی نمی تونم جواب درست درمونی به لاله خانم و آقا اسماعیل بدم.

همانجا کنار پنجره روی زمین خوابش برد...

***

وقتی چشم باز کرد با چشم به دنبال درسا گشت ولی نبود. به سمت سرویس اتاق و هرجای که احتمالش را می داد سرک کشید ولی پیدایش نکرد.

لاله خانم و آقا اسماعیل سر میز نشسته بودند و هر کدام در فکر خودشان قهوه هایشان را میل می کردند. صدای دختر بچه ای شیرین زبان از فکر درشان آورد. درسا در حالی که عروسکش دستش بود جلو رفت وبه لاله خانم نگاهی کرد وگفت:

ــ خانم.

لاله خانم از فکر در آمد و به محض دیدن درسا قهوه در گلویش پرید. آقا اسماعیل نگاهی آمیخته با ترس وتعجب به درسا کرد و گفت:

ــ این بچه کجا بود لاله؟!

لاله خانم متعجب در حالی که لبخندی غلیظ به لب داشت ایستاد و جلوی درسا زانو زد و موهای طلای رنگش را بین دستانش لمس کرد و گفت:

ــ اسمت چیه؟ کجا بودی خانوم کوچولو؟! نگاش کن اسماعیل چه خوشگله.

گرشا به آخرین جای که به ذهنش می رسید رفت. سالن غذا خوری و با کمال تعجب درسا را درست روبروی لاله خانم دید. آب دهانش را به سختی فرو داد و صدایش را بالا برد.

ـــ درسا تو اونجا چکار می کنی؟!!

آقا اسماعیل و لاله خانم به سمت صدای پسرشان نگاهی کردند. درسا به سمت گرشا دوید و با ذوق فریاد زد.

ـــ عمو.

آقا اسماعیل با لرزش دستش که از شب قبل غیر قابل کنترل شده بود ایستاد و زمزمه کرد.

ـــ عمو؟!

همان موقع حمیده خانم با تلفن بی سیمی که به دستش بود به سمت آقا اسماعیل دوید و گفت:

ـــ اقا !

دستش را روی هوا به نشانه توقف بالا آورد و بلند رو به گرشا گفت:

ـــ این بچه کیه گرشا؟!

در حالی که گرما به بدنش از فشار زیاد هجوم آورده بود و کنترلی روی لرزش دستانش نداشت بلند تر از دفعه اول فریاد زد.

ـــ کیه؟!

حمیده خانم بین حرفشان پرید و گفت:

ــ آقا از کلانتری پشت خطه. می گن باید باهاتون صحبت کنن.

آقا اسماعیل روی تک صندلی سلطنتی میز ناهار خوری نشست و سرش را گرفت و دستش را به سمت تلفن دراز کرد. لاله خانم با نگرانی با چشم به گرشا اشاره زد ولی هیچ کدام نتوانستند کاری کنند. آقا اسماعیل تلفن را به گوشش نزدیک کرد وگفت:

ــ بله؟

ــ...

ــ چی دزدی؟!

لاله خانم که متوجه لرزش دست بیش از حد همسرش شده بود برای اطمینان خاطر بخشیدن به او دستش را روی دستش گذاشت ولی آقا اسماعیل با خشم دستش را از دست لاله خانم بیرون کشید.دست آقا اسماعیل آهسته آهسته با لرزش بیشتر از روی میز ناهار خوری پایین افتاد و تلفن را قطع کرد. ایستاد.

هر لحظه ممکن بود خشمش فوران کند و همه جا را به آتش بکشد. تلفن را با لرزش دست روی میز گذاشت و گفت:

ــ هر کدومتون باید بعد از اومدنم از دادگاه توضیحاتتون رو بدید.

گرشا روبروی پدرش پرید و ملتمسانه گفت:

ــ بابا تو رو خدا نرو دادگاه. بذار مامان بره.

لاله خانم نیز دخالت کرد وگفت:

ـــ آره عزیزم من برم بهتره.

بر خلاف ظاهر آرامش صدایش را بالا برد.

ـــ چی رو دارید از من پنهون می کنید؟!

هر دو با سکوت جوابی که منتظرش بود را دادند. با فریاد آمیخته با لرزش صدا گفت:

ـــ جفتتون با من میاین دادگاه.

دستان لاله خانم به لرزش افتاد. آقا اسماعیل به سمت سالن رفت و فریاد زد.

ـــ همین الان.

گرشا به سمت لاله خانم دوید وگفت:

ـــ مامان تو رو خدا.

لاله خانم با خشم از کنار گرشا رد شد.

گرشا سریع شماره مهران را گرفت. بعد از دو بوق صدای پر از انرژی مهران در گوشش طنین انداخت.

ـــ جانم؟

در حالی که پالتو اش را بر تن می کرد گفت:

ـــ داداش پاشو بیا دادگاه اجرای احکام تهران بزرگ. تو رو خدا.

مهران سریع از روی صندلی ایستاد و به سمت پالتو اش رفت وگفت:

ـ چیکار کردی روز عیدی؟!

ـ آقا اسماعیل هر آن ممکنه تمام قضیه رو بفهمه. بیا بتونی جسدم رو از زمین جمع و جور کنی.

مهران مشکوکانه گفت:

ـ چه قضیه ای؟!

ـ سایت، دزدی، دادن صد میلیون به اون پسره و تمام طلاها و دلار های لاله خانم.

مهران روی کاناپه اتاقش وا رفت وگفت:

ـ چی؟! تو چرا اینقدر احمقی؟ من گفتم پولش نده رفتی دادی. تازه... دزدی از کجا کردی احمق؟!

ـ مهران داغونم زود خودت رو برسون.

ـ باشه. باشه اومدم.

***

گرشا با دلهره کنار آقا اسماعیل در ماشین نشست و به سمت دادگاه اجرای احکام شهر راه افتادند. نه تنها نمی توانست کاری برای همزاد هایش بکند بلکه ممکن بود آقا اسماعیل از فرزندی نیز عاقش کند.

تمامی فرضیه های احتمالی را در ذهنش کنار هم می چید ولی به نتیجه های خیلی افتضاحی می رسید. با خودش فکر کرد که اگر در ماشین را باز کند و

خودش را از ماشین پاین پرت کند کمتر آسیب می بیند تا این که بخواهد به آن دادگاه برود.

با خودش فکر می کرد که حتما آقا اسماعیل بعد از دیشب و امروز صبح وآن همه اتفاق شوم یا بلای سر خودش یا بلای سر او می آورد.

لاله خانم نیز مدام از دلشوره پایش را روی کفپوش ماشین می کوبید و دستان عرق کرده اش را در هم قلاب می کرد و پس از آن باز می کرد.

امیر رو به حسام کرد و با صدای پر از بغض گفت:

ــ بخدا گلاره ازم طلاق می گیره.

حسام سرش را بین دستانش گرفت و فشرد.

ــ دخترمو چکار کنم امیر؟!

امیر با ضجه گفت:

ــ غلط کردم دزدی کردم. آقا جونم راهم نمی ده تو خونه اش.

همان موقع در باز شد و سرباز مجبورشان کرد بایستند و دستبندی به دستانش زد و همراه خودش کشان کشان به سمت ماشین برد.

***

سیما با ضجه و التماس سوار ماشین پلیس شد.

دو خودروی پلیس به سمت دادگاه شهر راه افتادند. سیما در حال ضجه زدن و التماس کردن بود که یکدفعه ماشین پلیس با ماشین روبرویی اش بر خورد بدی

کرد. ماشین شاسی بلندی که به ماشین پلیش خورده بود شیشه هایش تمام دودی بود و پلاکش آغشته به گل بود. راننده پلیس بیهوش شده بود. از ماشین سیاه رنگ دو مرد قوی هیکل بیرون پریدند و بعد از زد و خورد با پلیس دستبند دست سیما را باز کردند و سیما به سمت ماشین که حال می دانست چه کسی منتظرش است دوید. با ضجه مهناز را به آغوش کشید و گفت:

ــ من تو دردسر بدی افتادم.

مهناز صدایش را صاف کرد و گفت:

ــ می دونم عزیزم. من هم اومدم از دردسر نجاتت بدم.

بعد از سوار شدن بادیگارد هایش سریع به سمت جهت مخالف راه افتادند. مهناز محکم دستان سیما که حسابی به لرزه افتاده بود را در دستانش گرفت وگفت:

ــ ای بابا دختر خوب تموم شد.

سیما زیر گریه زد و مهناز را به اغوش کشید. مهناز دل نگران زمزمه کرد.

ــ تموم شد رفیق جونم.تموم شد.

***

آقا اسماعیل به همراه لاله خانم و گرشا داخل رفتند و منتظر آمدن مجرمان شدند.

چشمانش را روی هم فشرد و سرش را بین دستش گرفت. نیاز داشت کسی او را تکان دهد وبه او بگوید همه این ها خواب بوده و تو بالاخره از این کابوس بیدار شدی.

گرشا به محض باز شدن در دادگاه لبش را به دندان گرفت و ایستاد. حال همزاد هایش روبروی آقا اسماعیل ایستاده بودند فقط بین آن ها ساموئل حضور نداشت که او هم تلفنی از احوالاتشان جویا شده بود.

آقا اسماعیل چشمانش را آهسته آهسته بالا آورد و به محض دیدن دقیقا دو پسر شبیه پسر خودش زبانش به لکنت افتاد همان موقع سرباز خبر فرار کردن سیما موسوی را برایشان آورد. همه جا در نظر آقا اسماعیل تار شده بود دستانش هیستریک می لرزیدند خنده ای جنون وارانه سر داد. قاضی معترضانه با صدای رسا چکش چوبی اش را روی میز زد وگفت:

ــ آقا ساکت باشید دارید نظم دادگاه رو بهم می زنید.

لاله خانم نیز حسابی به بهت فرو رفته بود و نگاهش را بین همزادان پسرش و پسرش و آقا اسماعیل در رد و بدل گذاشته بود تا شاید به نتیجه ای برسد و دلیل این همه تشابه چهره را متوجه بشود.دستانش گز گز می کرد و عرق روی مهره های کمرش نشسته بود.

گرشا سرش را زیر انداخته بود همان موقع در باز شد و مهران نیز سر رسید. آقا اسماعیل روی زمین آوار شد. گرشا با ترس به سمت پدرش دوید و بلند فریاد زد.

ــ بابا.

نظم دادگاه به هم خورده بود و قاضی طلب آمدن اورژانس را داشت. نبضش به کندی می زد و نفسش به سختی در رد و بدل بود.صدای آمبولانس می آمد ودیگر هیچ...

فصل دهم

گرشا نگاهی عمیق از بین شیشه به پدرش که آرام خوابیده بود و پس از گذشتن دو هفته هنوز قصد بیدار شدن را نداشت کرد. لاله خانم اشکش را پاک کرد. گرشا نگاهی به چین و چروک های نمایان شده روی صورت مادرش کرد و با صدای خش دار گفت:

ــ مامان از بس غصه خوردی پیر شدی.

لاله خانم بین هاله ای از اشک با نگاهی تیز به چشمان گرشا نگاه کرد و روی صندلی نشست. با ضجه های بی جان گفت:

ــ تو پیرمون کردی. آخرش پدرت تو بیمارستان افتاد و منم دق کردم.

روبروی پای مادرش زانو زد و در حالی که اشک صورت برف مانندش را پر کرده بود چشمانش را از لاله خانم دزدید و گفت:

ــ غلط کردم.

لاله خانم ایستاد و با ضجه فریاد کشید.

ــ غلط کردن های تو برای من شوهر نمی شه.

شروع به مشت زدن بر سینه ی پهن گرشا کرد و گرشا بی حرکت فقط اشک می ریخت شاید سوزش قلبش تمام شود.

ــ تو پدرت رو دق دادی. تو عامل خوابیدنش هستی. بابات دیگه بیدار نمی شه. من نمی بخشمت گرشا.هیچ وقت نمی بخشمت.

محکم دستان مادرش را گرفت و او را به آغوش کشید. شاید این مدت هردویشان نیاز داشتند به آغوشی که مکمل درد هم دیگر باشد. ضجه می زد و بریده بریده با مادرش درد ودل می کرد.

ــ مامان... مامان من نمی خواستم... نمی خواستم بابا اونجا بخوابه. نمی خواستم بابا چیزیش بشه.اونا به کمک نیاز داشتن و دارن. اون هم زیاد.

لاله خانم با شدت گرشا را پس زد و با انگشت اشاره تهدید وارانه به سمتش گرفت وگفت:

ــ یه بار دیگه از مصوب های این اتفاق حمایت کنی به قران ولت می کنم و می رم گرشا. می رم گم وگور می شم.

وبا تنه ای که به گرشا زد از کنارش رد شد. گرشا گریه کنان کنار دیوار فرود آمد. کمی که گذشت ایستاد و از پرستار خواست که اجازه دهد برای اندکی وقت کنار پدرش برود.

بعد از پوشیدن لباس های استریله و مخصوص داخل رفت. با چشمانی قرمز کنار آقا اسماعیل که حال یک لوله بزرگ به دهانش و دستگاه تنفس به دماغش و چند سیم به بدن بی تن پوشش وصل بود نگریست. با حال زار روی صندلی فرود آمد و دستان سرم زده پدرش را در مشتش گرفت.

ــ بابا.

همین کلمه باعث شد که ضجه اش شدت بگیرد و توانش تمام شود.

بعد از کمی گریه کردن آرام شد و دستی به اشکش کشید.

ـــ بابا تو قهرمان بد اخلاق منی. کجا می خوای بری آخه؟!

صدای دینگ دینگ دستگاهی که مستقیم به ضربان قلبش وصل شده در فضا طنین انداخته بود و سمفونی غمگینی بین گریه های بیصدای گرشا می ساخت.

ـــ بابا اینا می گن می خوای بری. می گن دیگه امیدی به بیدار شدنت نیست.

سرش را خم کرد و دستش را محکم به اشک هایش کشید. پدرش سمبل ستون خانه شان با چشمانی بسته و بی جان روبرویش خوابیده بود و دکتران بیمارستان از بهبود وضعیتش قطع امید کرده بودند. با ضجه ادامه داد.

ـــ بابا بیدار شو. بیدار شو و نشونشون بده قهرمان های بد اخلاقم می تونن با همه چیز کنار بیان. مگه نمی گفتی پسرت ضعیفه. مگه نمی گفتی پسرت بی اراده اس و حتی نمی تونه از خودش دفاع کنه. بابا تو ضعیف نبودی. به خاطر من پاشو بابا جونم. بخاطر من پاشو و بجنگ. قول می دم آدم بشم بابا. قول می دم پسری بشم که تو می خوای. قول می دم مثل آدم لباس بپوشم.

به لباسش که کت و شلواری مشکی بود آن هم درست همانگونه ای که پدرش دوست داشت از زیر لباس استیریله اش اشاره زد و با صدای خش دار وآغشته به گریه گفت:

ـــ ببین. آدم شدم بابا. فقط تو پاشو. فقط پاشو بزن زیر گوشمو بگو تو آدم بشو نیستی.

دستانش را روی دستان بی جان پدرش گذاشت و نفسی خش دار کشید. اشک هایش چکه چکه روی انگشتان پدرش ریخت. بینی اش را بالا کشید و گفت:

ـــ اون بیرون همه باهام دشمن شدن. حتی لاله. مامان هم دیگه نمی خواد کنارم باشه. بابا نمی تونم با نبودنت کنار بیام. غلط کردم.

ضجه هایش شدت گرفت. دستانش هیستریک به لرزه افتاده بود و مدام زمزمه می کرد.

ـــ غلط کردم. پاشو.

پرستار که تحملش تمام شده بود و اشک در چشمانش می غلتید نزدیک رفت و با صدای ضعیف گفت:

ـــ آقا وقت ملاقات تمام شد.

گرشا ایستاد و از حاله ای تار و بر اشک نشسته به پدرش که با چهره ای زرد و بی جان روی تخت بیمارستان زخم بستر گرفته بود نگاهی کرد. پلکی زد و اجازه فرو ریختن آخرین قطره اشکش را به خودش داد.

از اتاق که بیرون آمد، چهره مهران که آشفته و غمگین بود بر نظرش نقش بست. مهران سرش را به دیوار تکیه داد و به گرشا که حسابی وزن کم کرده بود و دیگر جانی بر بدنش نمانده بود نگریست.

آهسته آهسته به سمت مهران حرکت کرد و ماسک صورتش را داخل سطل زباله انداخت و به کنج دیوار پناه برد و آرام کنار دیوار روی زمین سر خورد. دستانش را جلوی چشمانش گذاشت و از ته دل مردانه گریه کرد و شانه هایش لرزید.

مهران در کنارش پهن بر زمین شد و آغوش برادرانه اش را برایش باز کرد. آرام و با صدای که از ته چاه در می آمد زمزمه می کرد.

ـــ خوب می شه. عمو از پسش بر میاد.

گرشا دستانش را مشت کرده بالا آورد و به کمرش گذاشت و بین گریه های بی امانش زمزمه کرد.

ـــ من کردم. مهران من بابامو به این روز انداختم. اگه بره. اگه تنهام بذاره هیچ وقت خودمو نمی بخشم.

مهران کمی فاصله گرفت و زیر بازوی پهن گرشا را گرفت و وادارش کرد بایستد و با اخم و تندی گفت:

ـــ هیس نبینم از این حرفا بزنی. عمو هیچ جای نمیره. هیچ جا.

گرشا به چشمان پر از اشک مهران چشم دوخت و او نیز برای اطمینان خاطر بخشیدن پلکی زد که باعث فرو ریختن اشک های زلالش بر کف سرامیک های بیمارستان شد.

***

لاله خانم روی کاناپه سالن نشینمن نشست و لم داد. در حالی که قهوه اش را می نوشید به مدارک و اسناد شرکت نگاه می کرد. راه حلی مناسب برای جبران ضرر پیدا کرده بود ولی مرد عملش را می خواست. آقا اسماعیل که به سی سی یو رفته بود و قصد بیدار شدن از سکته مغزی که کرده بود نداشت و خودش نیز دست تنها نمی توانست کاری برای نجات دادن شرکت انجام دهد.فقط یک نفر مانده بود آن هم که...

با دیدن یک جفت پا جلوی چشمانش سرش را بالا آورد صاحب این پاهای بلند کسی نبود جز تک فرزندش، عینکش را از چشمانش بر داشت و روی میز انداخت و اسناد را روی کاناپه رها کرد و از کنار گرشا رد شد.

گرشا طی عکس العملی خیلی سریع دست لاله خانم را گرفت و نگذاشت حتی قدم از قدمی بردارد. روبرویش ایستاد.

ــ وقت حرف زدن رسیده مامان.

لاله خانم نگاهی به دستش و نگاهی پر از خشم به چشمان گرشا کرد و غرید:

ــ دستت رو بکش.

گرشا کشان کشان مادرش را به اتاقش برد و در را قفل کرد.

ــ سه هفته اس داری فرار می کنی از دستم. امروز باید گوش بدی مامان. باید.

لاله خانم روی تختش نشست و در گوش هایش را محکم با دستانش گرفت و گفت:

ــ من هیچ چیزی رو نمی خوام گوش کنم.

گرشا کنار مادرش نشست و با غمی که در چشمانش غوطه ور بود دستان ظریف لاله خانم را گرفت و از در گوشش برداشت و گفت:

ــ مامان اون پسرا دارن تو زندون عذاب می کشن. تو حتی نذاشتی من از درسا نگهداری کنم و الان سه هفته اس پیش مهران مونده. این انصاف نیست. تو داری چیکار می کنی که حتی حاضر نیستی یک کلمه هم گوش کنی؟؟!

به چشمانش اجازه بارش داد و بین بارش بهاری چشمانش گفت:

ـ تو همه چیزو خراب کردی گرشا. همه چیزو.

چشمانش را روی هم فشرد و گفت:

ـ مامان همه چیز از یه دوستی اینترنتی ساده شروع شد. حسام و امیر وسیما آدمای بدی نیستن بخدا. تو... تو حتی ساموئلو نمی شناسی. این امیری که می گی بده بخاطر من. بخاطر پسرت در حالی که ازدواج کرده بود رفت خواستگاری مانیا. حسام که می گی بده التماس می کرد که از خونه دزدی نکنیم ولی اون شر خر ها در خونه بودن. خیلی ترسیدم بابا ببینتشون و شر به پا کنه. همه هم واسه یه هدف بود حسام به زندان نیافته. که تو اونو انداختی زندان مامانم. اونم با بی رحمی. یکی دیگه شون از دست پلیس فرار کرده و خبرش نیست. تو داری تر وخشکو با هم می سوزونی. فقط آقا اسماعیل نیست که آبرو داره. اون پسره امیر. یه دکتره، ازدواج کرده. هیچ می دونی اگه مادرش یا همسرش مطلع بشن زندانه چی به سر زندگیش میاد؟! هیچ می دونی بیکار می شه و هزار تا حرف پشت سرش می زنن. اون هم واسه هیچی. اون دختر بچه درسا. اون چه گناهی داره مامان؟! تو خوش داری کسی بچه تو پاره تنت رو ازت دور کنه؟! اصلا من رو. حاضر بودی وقتی شیش سالم بود ازت دور کنن؟ اون دختر مادر که نداره. تو داری پدرش رو هم ازش می گیری. مگه همیشه با بابا تو مغزم فرو نکردین در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست؟! آره کار خیلی بدی کردم ازت دزدی کردم، اونقدر زشت بوده کارم که جای افتخار کردن نمی مونه من حتی نمی تونم بیانش کنم ولی این رو هم بدون همونقدر که اون پسرا رو، سیما رو مسئول سکته مغزی بابا می دونی من هم هستم. پسرت هم هست. چون همه شون مخالف بودن. در اصل کسی که باید زندان بیافته من هستم نه اونا اگه تا آخر هفته رضایت ندادی از دستشون. اگه گوش نکردی به حرفاشون می رم خودمو

معرفی می کنم. من نمی تونم با این عذاب وجدان کنار بیام که راست راست ول بگردم و جرمم و نکشم و بابام هم رو تخت بیمارستان بیافته. اگه کسی این وسط قراره تاوان پس بده منم نه بقیه. من نه به پدرم رحم کردم نه به دوستام. اون از غصه دزدی من دق کرد من اینو خوب می دونم.

ایستاد و در اتاق را باز کرد و از اتاق بیرون زد.

***

به سمت شهر راه افتاد. باز هم همان برنامه همیشگی اردیبهشت بود بوی نم باران و خیابان و گل های شکوفه زده ای که اردیبهشت را به اردیبهجهنم تبدیل می کنند.

اینجا فصل ها نمی گذرند، می دانی چرا؟!

وقتی غم یک قدمی دلت نشسته باشد و منتظر یک لحظه درنگ برای ضد حمله ای سخت کمین کند. حال تمام سال را فصل اردیبهشت پرکند. چیزی جز اردیبهجهنم عایدت نخواهد بود.

اردیبهجهنمی که باران دارد و بوی نم خاک خیس خورده دارد، همین چیز های کوچکی که دلخوشی ندارند جهنمی اش می کنند.

این میان فقط آفتاب تابستان است که اسمش بد در رفته.

کافیست یک وجب غم در دلت انبار شود آن وقت خود خدا هم بیاید و تمام کوچه وخیابان را پر از عطر گل بهشتی کند تو فقط آتش سوزان جهنمش را می بینی.

ساموئل به تهران آمده بود و به سمت خانه گرشا راه افتاد ولی آدرس را گم کرده بود. سارا نیز همراهش و دل نگران رئیسش قدم به قدم با او همسفر شده بود. جلوی در بزرگ ویلای احتشام ایستاد و زنگ را زد. بعد از باز کردن در توسط خدمتگذار ویلا داخل رفت و منتظر مادر گرشا که نامش لاله بود شد. این مدت از گرشا تمام حقایق را فهمیده بود و آمده بود تا شاید بتواند لاله خانم را متقاعد کند تا از دست همه رضایت دهد.

لاله خانم به سمت سالن آمد. ساموئل به محض شنیدن صدای تق تق کفش هایش سرش را بالا آورد و لبخندی محو تحویل لاله خانم داد و ایستاد و با زبان انگلیسی گفت:

ــ سلام.

لاله خانم کمی صورت ساموئل را آنالیز کرد و متقابلا جواب سلامش را داد. ساموئل دستانش را در هم قلاب کرد و کمی از چای که با عطر هل طعم دار شده بود را نوشید و گفت:

ــ راستش لاله خانم من باز سر خود بی اون که گرشا چیزی بدونه آمدم تهران و پیش شما. آن هم برای گفتن همه چیز. همه چیز از سایت دوقلو های همزاد شروع شد و تا جای که گرشا برای من تعریف کرده (...)

لاله خانم ایستاد و گفت:

ــ حرف هاتون رو زدید آقای ساموئل حالا نوبت من رسید.

به سمت پنجره قدی سالن رفت و ادامه داد:

ــ این عمارت. این دارای ها تمامش با خون دل خوردن اسماعیل به دست اومده. فکرش رو کنید بچه ای دارید که تمام این دارای ها رو به بازیچه می گیره. دارای هیچ با جان پدر و مادرش شوخی می کنه.

یک دور روی پاشنه های کم جان کفشش چرخید و با اشکی که در چشمانش حلقه زده بود ادامه داد:

ــ اسماعیل روی تخت خوابیده. من هیچ کدوم از این دارای ها رو نمی خوام فقط پاشه و به من بگه خانومم. بگه عزیزم. این پسر ها جون همسرم رو به خطر انداختن و دور موندنشون از گرشا وخانواده گرشا به نفع همه اس.

ساموئل ایستاد و گفت:

ــ آخه به چه قیمتی؟ به قیمت بهم ریختن چند تا خانواده؟! هیچ می دونید اون دختری که الان همه ازش بی خبرن مادر بزرگ مریض احوالی داره و بچه طلاقه و پدرش نگرانشه که باهاش تماس نگرفته، در صورتی که خیال می کنه مسافرت هست؟! هیچ می دونید مادر امیر و همسرش الان تو چه وضعیتی ان؟ گلاره می خواد از امیر طلاق بگیره. اون هم بخاطر گرشا.

لاله خانم جلوتر رفت و چشمانش را ریز کرد.

ــ می بینید این آشنایتون چقدر برای هم ضرر داشته چرا ادامه می دید؟! چرا وقتی می دونید عامل ضرر هم هستید کنار هم می مونید؟!

ساموئل یک قدم برداشت و حال به اندازه ده سانت با لاله خانم فاصله داشت.

ــ می دونید عیبتون چیه؟ فکر می کنید دنیا جمع شده تا پسرتون به زمین بخوره. مانی بد بود. مهران بد بود. ساموئل بد هست. حسام بد هست. امیر بد هست. فقط خودتون خوب هستید؟!

به سمت در خروجی راه افتاد. لاله خانم بعد از کمی تامل کردن گفت:

ــ باشه. اگه اینطوره باشه. اسماعیل بیدار بشه من رضایت می دم.

ساموئل ایستاد و زهر خندی زد و به سمت خروجی عمارت رفت.

***

دو روز بی هدف گذشت و لاله خانم کماکان از گرشا دوری می کرد.

گرشا به سمت بیمارستان برای جویا شدن احوال پدرش راهی شد. اگر امروز پدرش بیدار نمی شد یک راست به اداره آگاهی برای معرفی کردن خودش می رفت. قبلا قولش را به لاله خانم داده بود و لاله خانم قولش را مزاحی کودکانه پنداشته بود.

به سمت اتاق پدرش راه افتاد و به شیشه ملاقات رسید. با تعجب چند بار پلک زد کسی که آن طرف شیشه بود پدرش نبود. زبانش بند آمد و با لرزش پاهایش به صندلی گوشه سالن پناه برد. حس کرد سقف بیمارستان در حال فرو ریختن است از دکتر شنیده بود خروج آقا اسماعیل از این اتاق به منزله مرگ پدرش تمام می شود.

اشک هایش روی سرامیک های سرد و بی روح بیمارستان خود نمای می کردند با رفتن پدرش همه چیز رنگ دیگری می گرفت و هیچ گاه خودش را نمی بخشید.

پرستار دوان دوان به سمت گرشا آمد و گفت:

ــ آقای احتشام دکتر گفتن به محض اومدنتون اطلاع بدم که برید دفترشون.

گرشا ایستاد و فریاد زد.

ــ مگه نگفتم مراقب بابام باشید؟

پرستار خانم که زنی تغریبا چهل ساله بود از ترس به دیوار تکیه داد و با صدای آهسته گفت:

ــ خوب بودیم. دیگه چجوری مراقبش باشیم؟!

گرشا با انگشت اشاره به اتاق پدرش اشاره زد و با صدای که از ته حنجره می آمد فریاد کشید.

ــ اینطوری مراقبش بودین؟ بابای من از دست رفت.اینجوری از کسی مراقبت می کنن؟ من این بیمارستانو رو سر همه تون خراب می کنم.

دکتر مخصوص آقا اسماعیل با نگرانی از اتاقش به بیرون آمد فریاد های مداومی که در بخش سی سی یو پیچیده بود تمامی بیماران را به خطر می انداخت. به سمت صاحب صدا دوید و به محض دیدن گرشا لبخندی زد و گفت:

ــ باید احتمال می دادم خودت باشی.

روبروی گرشا ایستاد و با لبخندی کم جان گفت:

ــ پسر یکم آروم بیمارستان رو روی سرت گذاشتی.

گرشا که خون جلوی چشمانش را گرفته بود محکم یقه روپوش سفید دکتر را مشت کرد و از زیر دندان غرید:

ــ دکتر فریاد که چیزی نیست بیمارستانو رو سرت خراب می کنم.

دکتر که نفسش به شماره افتاده بود گفت:

ــ پسر امون بده. می دونم الان نگران پدرتی. پدرت بهوش اومده بردیمش بخش.

گرشا که حال متوجه فقدان پدرش در سی سی یو شده بود دستانش شل شد و کمی از دکتر فاصله گرفت و سریع گفت:

ــ اتاق چند؟!

دکتر آب دهانش را فرو داد و شمرده شمرده گفت:

ــ ببین الان وقتش نیست.

گرشا چشمانش را ریز کرد و جلو آمد. با تندی گفت:

ــ اتاق چند؟!

ــ گرشا بهت می گم الان وقتش نیست یعنی وقتش نیست.

صبر تمام شده اش باعث فریاد بلندی که از ته دلش سر داده بود شد.

ــ می گم اتاق چند؟!

ــ سیصد و نه.

گرشا به سمت شماره اتاق پا تند کرد زیرا این باور را داشت که تا وقتی چیزی را با چشمانش ندیده باور نکند. سریع در اتاق را باز کرد و داخل رفت. آقا اسماعیل چشمانش را به سمت گرشا چرخاند. گرشا ذوق زده به سمتش پرید و گفت:

ــ بابا.

دکتر سریع وارد اتاق شد و سعی کرد گرشا را از پدرش دور کند ولی با مقاومت شدیدی روبرو شده بود تا این که دکتر به بیخیالی پناه برد و دلش را به دریا زد و منتظر ماند تا هر چه می خواهد اتفاق بیافتد ؛ بیافتد.

گرشا دستان سرم زده آقا اسماعیل را در دستش گرفت و با اشکی که در چشمش می درخشید نگاهی عمیق به چشمان پر از حرف پدرش چشم دوخت وگفت:

ــ بابا هزار بار مردمو زنده شدم. دق کردم تا بیدار شدنت.

به دستان بی حرکت و بی جان پدرش چشم دوخت. لبخندی زد و گفت:

ــ چقدر رنگت زرده بابا. اینجا بهت نرسیدن.

به چشمان پدرش خیره ماند و منتظر غر غر هایش شد ولی جوابی نگرفت. نگاهی به دکتر کرد و چشمکی زد و گفت:

ــ چی دادی به بابام؟ نکنه بی حسی زدی بهش؟!

دکتر سرش را پایین انداخت و جوابی نداد. دلشوره در دلش چنگ می انداخت ولی سعی کرد لبخند بزند و با خونسردی تکه بار دکتر کند.

ــ دکتر زبونت رو گربه برده؟! جواب نمی دی؟

با نگرانی به پدرش چشم دوخت. سعی کرد لبخندش را حفظ کند ولی اشک مجالش را بریده بود. در حالی که گریه می کرد قهقه ای سر داد و گفت:

ــ بابا چرا ساکتی؟!

از چشمان پر از اشک آقا اسماعیل اشکی چکید. حتی نای تکان دادن سرش را نداشت و جلوی چشمش فقط گریه ها و فریاد های پسرش را می شنید.

دستانش به لرزه افتاده بود ولی دست از دست پدرش نمی کشید. رو به دکتر گفت:

ــ دادان من سوپرایز شدم. به بابا بگو بسه.

دکتر شانه های گرشا را محکم گرفت وگفت:

ــ پسر اصلا میزون نیستی.بیا بریم اتاقم صحبت کنیم.

محکم دست دکتر را پس زد و دستی به اشک هایش کشید. در حالی که بغض صدایش را فرو می داد گفت:

ــ میزونم. میزونه میزون. عالیه عالی. ما با هم حرفی نداریم. دکتر این شوخی مزحک رو تموم کنید.

دکتر سرش را زیر انداخت و گفت:

ــ متاسفانه باید همینجا بیان کنم. پدرتون قدرت تکلم و قدرت حرکتش رو از دست داده.

قهقه ای جنون وارانه سر داد و گفت:

ـــ وای خیلی خندیدم دکتر.

دکتر دست گرشا را کشید و بیرون از اتاق رفت. از لمس دستش متوجه یخ زدگی و لرزش بیش از حد دستش شده بود. همان موقع صدای لاله خانم توجهشان را جلب کرد. گرشا با دو به سمت مادرش دوید و گفت:

ـــ مامان. مامانی اینا دارن می گن بابا دیگه نه راه می ره نه حرف می زنه. مامان دارن باهام شوخی می کن تو رو خدا بگو بس کنن.

لاله خانم که حسابی شوکه شده بود از حال رفت. با کمک کادر اورژانس بیمارستان به اتاقی منتقل شد.

گرشا روبروی پنجره اتاق مادرش ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود. دکتر و مهران پشت سرش مدام حرف می زدند ولی چیزی را نمی فهمید و نمی شنید. شاید دلش می خواست نشنود. گاهی اوقات آدم خودش را به کر بودن می زند نه برای آن که نخواهد چیزی را بفهمد بلکه شاید حقایق آنقدر تلخ بوده که ضمیر ناخوداگاه کر بودنش را فعال کرده و دیگر گوش هایش توان شنیدن و مغزش توان فهمیدن ودرک آن را ندارند.

دست مهران روی شانه گرشا نشست. گرشا سریع برگشت، شاید به دنیای که در آن می زیست. فریاد زد.

ـــ به من دست نزن می فهمی؟!

دکتر نزدیکتر آمد و گفت:

ـــ ببین گرشا یه سری حرف می زنم فقط گوش کن. فقط و فقط گوش کن. مادرت رو نگاه کن.

و اشاره ای به حال پریشان مادرش زد و ادامه داد:

ــ حالش بده. پدرت تو اتاق کناری رو تخت بیمارستان خوابیده و هنوز خطر سکته تهدیدش می کنه. زمین گیر شده و دیگه نمی تونه راه بره و صحبت کنه. می دونی چرا چون سکته کرده. چون تو اونجور که من می دونم هیچ وقت هیچ چیز رو نخواستی به موقع قبول کنی. حالا خوب گوشاتو باز کن. پسر بهت چی گفتم ! پدرت با یک بار شوک دیگه ممکنه نفس نکشه و همین امید کوچیکی هم که داری برای همیشه از دست بدی. جلوی پدرت دیگه به روش نیار که چه اتفاقی افتاده. فریاد نکش. با دنیای نباتی پدرت شوخی نکن و اما مادرت. قبول کردنش خیلی واسش سخته. خیلی زیاد. کمکش کن قبول کنه. خواهشا خودت هم قبول کن.

بی هیچ حسی در صدایش، بی هیچ عکس العملی گفت:

ــ خوب نمی شه؟!

دکتر با سکوت جوابش را داد و از اتاق بیرون رفت. در حالی که اشک در چشمانش تکان تکان می خورد و دنبال راه فرار بود عقب گرد کرد و با گریه به دیوار تکیه داد.

ــ چکار کنم مهران؟!

مهران با دیدن لاله خانم که با ناله بهوش می آید گفت:

ــ تو رو امام حسین حالا گریه نکن. مامانت بیدار شد. حرف های دکتر رو جدی بگیر.

مهران که متوجه حال زار گرشا شد جلو رفت و دو طرف بازویش را گرفت و محکم تکانش داد.

ــ می فهمی؟ به خودت برگرد. مادرت بهت نیاز داره.

بی گریه، بی ناله و ضجه به سمت تخت مادرش حرکت کرد روی صندلی نشست. لاله خانم با هق هق دستان پهنش را در دستش گرفت وگفت:

ــ می دونستم تهش خوشایند نیست. می دونستم. می دونستم همه اش امید الکیه.

گرشا به دستان ضعیف ولاغر مادرش خیره شد. دست دیگرش را روی دستش گذاشت و با صدای خش دار گفت:

ــ مامان همه رو جبران می کنم. قول می دم. مرگ گرشا همه رو جبران می کنم. ما بابا رو خوب می کنیم. قانون پزشکی رو عوض می کنیم. یه بارم نشون می دیم معجزه وجود داره. من جاذبه رابطه با پدرم رو ثابت می کنم. قول می دم. قهرمان دوباره روی پاهاش می ایسته.

لاله خانم روی تخت نشست و محکم پسرش را به آغوش کشید واز ته دل ضجه زد. گرشا اینبار خاموش بود. گویی همه اش را جمع می کرد برای آخر شب هایش.

می دانی شب فقط تاریکی نیست.

شب شروع ماجراست برای آن دسته از آدم های که روزمره شان را قوی می گذرانند و به شب پناه می برند.

شب ساخته شده برای خود درد. درست خودِ خودش.

می گویند تاریکی است می گویند شب حیا دارد.

مرد های واقعی همان های هستند که جمع می کنند اشک هایشان را تا خورشید غروب کند و تاریکی سر بزند و ماه پدیدار شود..

روز ها که چه بگویم. شب های دردناکش گذشتند.

رضایت لاله خانم سودی نداشت زیرا شده بود نان آور خانه و مدیر عامل و صاحب امضای اصلی کارخانه و ماموریت سر و سامان دادن همه چیز را لاله خانم به او سپرده شده بود. به قول خودش آدم حسابی شده بود.

آدم حسابی شدن یک شب زمان می برد ولی آدم حسابی ماندن سال ها درکش نیاز به تحلیل دارد. هرکسی آدم حسابی نمی ماند.

امیر به چشمان سرد گرشا چشم دوخت و لبخندی زد. رضایت بخش ترین کلمه رضایت دادنشان از این مخمصه بزرگی بود که گریبانشان را گرفته بود و حتی برایش ابلاغیه های دادگستری برای طلاق غیابی گلاره مهم نبود. آزادی و هوای آزاد دست و بالش را حسابی باز کرده بود. گویی نفس کشیده و جانی تازه گرفته.

فصل یازدهم

در ورودی دادگاه باز شد و همان موقع سیما سر رسید. حکم ها خوانده شد و حسام و امیر آزادیشان را بدست آورده بودند لیکن حکم سیما سر رسید و از آن قرار بود بنا به آن که از دست قانون فرار کرده بود و در دادگاه هایش حضور نداشت مجبور به کشیدن شش ماه حبس شد.

امیر معترضانه رو به قاضی داد زد.

ــ آقای قاضی این چه وضعشه؟!

قاضی با تمام توان داد زد.

ــ حکم بریده شد اعتراض جایز نیست. ایشون می تونستن این مدت به قید وص**ی*غه آزاد باشن ولی خودشون نخواستن و حتی از قانون فرار کردن و حالا بعد از رضایت آقای احتشام مجبور به کشیدن حبس فرار از قانون هستند.

ــ ولی...

قاضی با اخم غلیظی گفت:

ــ دفعه بعدی خواستی تو سایت های خارجی سرک بکشی آقای منصوری ببین داری چیکار می کنی. بعد از اونم اگه اعتراض داری سه ماهش رو شما برو بکش خوبه؟!

امیر در نطفه خفه شد. سیما با ضجه و گریه ملتمسانه گفت:

ــ تو رو قران من رو زندان نبرید. من یک ماه و نیمه مادر بزرگمو ندیدم. تو رو جون عزیزتون اون تنهاست. من خیلی ترسیدم.

قاضی اشاره زد و سریع سیما را به زندان بردند. گرشا جلو رفت و روبروی قاضی ایستاد.

ــ هیچ راهی نداره؟! نمی شه بخری زندانیش رو؟!

قاضی در حالی که پرونده را می بست گفت:

ــ هیچ راهی نداره. سه ماهشو بکشه با عفو میاد بیرون البته اگه اعتراف کنه کی کمکش کرده.

گرشا که عصبی وتند خو شده بود فریاد زد.

ــ این دختر لیاقتش نیست اون تو بمونه.

قاضی شانه ای بالا انداخت وگفت:

ــ من گفتم با اسپری فلفل به مامور قانون حمله کنه؟ تازه اون همدستش شانس آورده دستگیر نشده والا واسه اون یکی خوب داشتم آشی که چند وجب روغن داره رو.

حسام متعجب جلو آمد وگفت:

ــ هم دستش کیه؟!

قاضی بیرون از دادگاه رفت و گفت:

ــ اون روز یک نفر مانع انجام ماموریت مامورین پلیس شده و جلوی ماشین رو سد کرده اون هم با پلاک گل پوش شده و توی خیابون فرعی که هیچ دوربینی نداره. اگه گیر بیافته چند برابر همه تون زندانی داره و این رو مطمئن باشید که سیما خانم در این شش ماه بازجویی می شه تا بفهمن اون کی بوده و اما...

نگاهی مشکوکانه به گرشا کرد وگفت:

ــ امان از روزی که بفهمیم یکی از شماها این کارو کرده. خوب می دونم چکارتون کنم. پس تا زوده هر کی هست بهتره به جرمش اعتراف کنه و بگه چرا با ماشین

پلاک گل پوش شده به ماشین پلیس در حین ماموریت حمله کرده؟! و بدتر از اون باعث فرار مجرم شده !

گرشا نگاهی تیز به چشمان به خون نشسته قاضی کرد وگفت:

ــ این چه قانونیه که من رضایت دادمو شما دست بردار نیستی؟!

ــ زیاد از حد داری دخالت می کنی. بهتره با همزاد هات از اینجا بری و از این طرفا پیدات نشه یه مدت.

***

حسام و امیر بعد از جمع کردن وسایلشان به سمت در خروجی ندامتگاه مرکزی راه افتادند. گرشا منتظرشان پشت فرمان نشسته بود. سریع سوار شدند و گرشا به سمت جردن و عمارت راه افتاد. امیر اشاره ای به تیپ گرشا زد و گفت:

ــ نه تنها جدی شدی از اون مدتی کا دیدمت بلکه تیپتم عوض شده اس. قضیه چیس؟ نکنه سر و سامون گرفتی؟

گرشا بی تفاوت غرق در دنیای دیگر می زیست و رانندگی می کرد. حسام یک تای ابرویش را بالا انداخت وگفت:

ــ امیر فکر نکنم چیزی فهمید از حرفت.

امیر نگاهی پشت سرش کرد وگفت:

ــ خودمم همین حدسو می زنم. راسی چیجوری به ننجون این دختره بگیم گیر افتاده اس؟!

حسام شانه ای بالا انداخت. گرشا سریع به سمت حیاط عمارت رفت و بعد از پارک کردن از ماشین بی تعارف کردن پیاده شد.

امیر و حسام مشکوکانه به سمت سالن عمارت راه افتادند. حسام نزدیک گوش امیر گفت:

ــ این پسر یه چیزیش هست امروز !

امیر سکوت کرد و چیزی نگفت زیرا جوابی نداشت تا بدهد و صد در صد احتمال افتادن اتفاقی بدی را برای گرشا می داد.

همگی داخل و به سمت سالن نشینمن راه افتادند. امیر به محض دیدن صورت از هم پاشیده لاله خانم و ویلچر آقا اسماعیل با دهانی باز نگاهشان کرد. چند باری پلک زد و حسام که حال دخترش را در آغوش گرفته بود فرصت نگاه کردن پیدا کرد. چند باری پلک زد. تصویر روبرویش غیر قابل باور بود. به سر این خانواده چه آمده بود؟! آن خانمی که لاک انگشتان دستش، کفش های پاشنه بلندش ترک نمی شد حال با مانتو و شال مشکی رنگ روی کاناپه نشسته آن هم بی هیچ آرایش و بوتکاس ؛ پر از چین و چروک !

امیر سوالی که در ذهن حسام بود را به زبان آورد.

ــ چرا؟!

لاله خانم با گریه روبروی امیر ایستاد و گفت:

ــ می خوای بدونی چرا؟! شاید گرشا رضایت داده باشه از دستتون ولی من هیچ وقت نمی بخشمتون. هیچ وقت.

و به سمت اتاقش دوید. امیر روی کاناپه وا رفت. آقا اسماعیل به محض دیدن دو پسری که بسیار شباهت ظاهری با پسرش داشتند دستانش به لرزه ای افتاد. گرشا بی توجه به دستان پدرش به سمت شیشه های قدی سالن نشینمن راه افتاد.

ــ حق دارید بپرسید چرا ! من بهتون می گم.

حسام نیز کنار امیر نشست و منتظر جواب گرشا ماند تا شاید کمی قانع شود. گرشا با اخمی غلیظ گفت:

ــ من تا همینجاشو از دستم بر اومد پسرا. اون روزی که گیر افتادین و پدرم دادگاه اومد سکته کرد و یه ورشکستگی کوتاه مدت داشت و یه جورای تمام زندگیمون رو باختیم. می خوام از صفر شروع کنم. بی هیچ آدمی. نمی خوام کسی دورم باشه امیدوارم از حرفم ناراحت نشید ولی من به لاله قول دادم. قول دادم در قبال آزادی شما فقط وفقط وفقط به کارم بچسبم و سلام نامه تمام. این مدت اتفاقای که از سمت شماها واسم افتادن قابل هضم نیستن. مامانم درست می گه قرار های ما نه تنها چیزی رو درست نکرد ویه قرار ساده نبود بلکه زد همه چیز رو خراب کرد.

نیم دوری روی پاشنه پا چرخید.

ــ ببین امیر. الان گلاره کنارت نیست. ببین حسام نزدیک بود دخترت رو از دست بدی و تمام دارایت رو. ولی الان همه چیز فرق کرده. شما یه فرصت دوباره بدست آوردید. اون فرصت رو خراب نکنید.

امیر ایستاد و دستی روی شانه حسام گذاشت و گفت:

ــ پاشو پسر گل. پاشو بریم که دیگه اینجا جای موندن نیست.

حسام ایستاد و هر دویشان بی خدا حافظی از عمارت آقا اسماعیل به مقصد اصفهان سفر کردند.

مقصد اصفهان تنها جای بود که می توانستند به آن پناه ببرند. امیر حتی نمی دانست که چه سرنوشت تلخی در انتظارش است. در حیاط خانه را باز کرد و ماشین را که حسابی به خاک نشسته بود را پارک کرد. به محض پیاده شدن پدرش را جلوی در بعد از راه پله های که به ساختمان خانه ختم می شد دید.

چقدر شکسته تر شده بود. چقدر پیر تر شده بود. چمدانش را گوشه ای از حیاط گذاشت و با سری خم شده دانه به دانه پله های سنگی را پیمود. حال روبروی حاج احمد ایستاده بود. سرش را حتی برای ثانیه ای بالا نیاورد. آقا احمد که احوالش آشفته بود دستش را بالا برد و کشیده ای محکم به گوش امیر زد و فریاد زد.

ــ این همه سال که پسرم بودی یه بارم (یکبار هم) دست روت بلند نکردم. یه بار.

کمی فاصله گرفت و با غمی که در چشمانش بود سرش را خم کرد تا چشمان خوشرنگ و به اشک نشسته امیر را ببیند. صدایش را ته حنجره انداخت.

ــ کوجا بودی؟ نیمی گوی منا عزیزت (من و عزیزت) دق می کنیم. چرا تیلیفونیدا (تلفنت رو) خاموش کردی؟ این پسر خارجکیه کا آوردیش اینجا انداختیشا رفتی همه جا را دنبالد (دنبالت) گشت ولی آقا تیلیفونش خاموش بود.

نفسی صدا دار کشید و آسمان غرشی کرد، باران بی امان شروع به بارش کرد. عصمت خانم گوشه روسری اش را به دندان گرفت و کنج حیاط ایستاد. احمد آقا به نرده های راه پله ها تکیه داد و دستش را داخل جیب پیراهن آبی رنگش کرد و کاغذی در آورد و به سمت امیر پرت کرد و با خشم گفت:

ــ بیا تحویل بیگیر رفتس مهریه شا (مهریه اش رو) گذاشتس اجرا.

امیر خم شد و کاغذ را در دستش گرفت. قلبش مدام می گفت که این کار را با او نمی کند ولی چشمانش و حقیقت چیز دیگری بود. برگه احضاریه دادگاه را در دستانش مچاله کرد و به سمتی پرت کرد. به سمت در راه افتاد و ماشین را بیرون برد.

جلوی در خانه گلاره محکم روی ترمز زد و از ماشین پاین پرید با لگد به جان در دودی رنگ و با دستش به جان زنگ زبان بسته افتاده بود و دست از کارش نمی کشید. در با شدت باز شد و پدر گلاره بیرون آمد و با عصبانیت گفت:

ــ سر آوردی؟ درا از جا کندی.

خون جلوی چشمانش را گرفته بود. با صدای که سعی می کرد لرزشش را حفظ کند فریاد زد.

ــ آقا جون برو به گلاره بگو بیاد.

آقا خلیل با عصبانیت جلو آمد وشانه اش را صاف کرد و با کف دستش محکم به شانه امیر زد و از جلوی در قدم به قدم دورش کرد و با صدای متقابلا بلند گفت:

ــ پسری حج احمد زرگری آس و پاس فک کردی اینجا شری هرته (شهر هرته)؟ برو تا کار دستت ندادم. زود از جلو دری خونه من گوریدا گم می کنی.

امیر قدم به قدم جلو آمد و هل محکمی به آقا خلیل داد و آقا خلیل روی هوا سکندری خورد و روی زمین افتاد. به سمت داخل خانه دوید، متوجه شد که گلاره پشت دیوار حیاط مشغول گوش دادن است و در حالی که چادر رنگی و شال سرش بود به محض دیدن امیر که خون جلوی چشمانش را گرفته بود و شبیه گاو میشی که پرچم قرمز جلویش تکان داده باشند گلاره را دیده بود به سمتش دوید. چادرش را جمع کرد و جیغ بلندی کشید. کشان کشان به سمت ماشین دستش را کشید و به داخل پرتش کرد. خودش نیز قبل از عکس العمل آقا خلیل پشت فرمان نشست و تا توانست به ماشین گاز داد.

***

گرشا در اتاق لاله خانم را بی آن که در بزند باز کرد و متوجه شد که لاله خانم روبروی پنجره ایستاده ودر حال گریه کردن است. کنارش ایستاد و با صدای آرام که به زور به گوش می رسید گفت:

ــ مامان دیگه هیچ وقت ناراحتت نمی کنم.

لاله خانم نیم دوری روی پاشنه پا زد و بی هیچ حسی گفت:

ــ ولی دیگه فایده نداره. پدرت خوب نمی شه.

و از اتاق بیرون زد. گرشا با غمزدگی روی تخت نشست و محکم لبه های تشک تخت را فشرد. هیچ کاری از دستش بر نمی آمد تا بتواند باز دل لاله خانم را بدست آورد و همین موضوع باعث غمگین شدنش شده بود.

***

سه روز از حضور گلاره در خانه پدری امیر می گذشت سه روزی که یکی از چشمانش اشک و دیگری خون بود و امیر هر کاری کرده بود تا بتواند حالش را کمی خوب کند. ساموئل وحسام نیز به هتل رفته بودند و دورا دور حواسشان به امیر بود. حسام نیز منتظر بود تا همگی جمع شوند و سهام هر کسی را مطابق با مبلغی که پرداخته به نامشان کند و به شهرش باز گردد.

امیر به سارا که دختر خدمتکار سیما بود اجازه برگشت به رشت را نداده بود و حتی این که به ساره خبر دهد که سیما به زندان افتاده، تا مبادا به گوش مادر بزرگش برسد.

فصل دوازدهم

صدای زنگ عمارت گرشا را از فکر وخشمش بیرون کشید. به سمت سالن نشینمن راه افتاد تا ببیند چه کسی پشت در بوده. با دیدن چهره دختری که حدس می زد جای او را دیده باشد کمی جلو رفت و چشمانش را ریز کرد. دختر که موهای رنگ شده و طلای رنگ و پوستی سفید داشت جلو آمد و با لبخند گفت:

ــ سلام. خوبین؟!

سلام مختصری کرد و مشکوکانه روی کاناپه نشست. لاله خانم به شرکت رفته بود و تنها کسی که در سالن حی و حاضر وجود داشت آقا اسماعیل بود. نگاهی به پدرش کرد و رو به دختر گفت:

ــ می شناسم؟؟!

دختر پلکی زد و تبسمی شیرین بر لبان قرمز رنگش نقش بست و گفت:

ــ یکم فکر کنید.

کلافه ایستاد وگفت:

ــ خانم من حوصله فکر کردن ندارم می شه خودتون رو معرفی کنید؟!

ــ من مهناز هستم. مهناز دارابی.

بی تفاوت کنار پدرش ایستاد و گفت:

ــ خوب؟!

مهناز لبخند پهنی زد و در دلش گفت:

ــ اوفف چقدر خنگی تو. درخواست تماس می دی ولی زحمت نمی دی عکسمو ببینی.

نفسی عمیق همراه با لبخندی دلنشین زد و گفت:

ــ بهتره بگم سایت همزاد های دوقلو. اینجوری شاید من رو بشناسی.

آقا اسماعیل نگاه تیزش را به چشمان مهناز دوخت و نفس هایش را پشت سر هم بیرون فرستاد.

مهناز جلو تر آمد و روبروی پای آقا اسماعیل زانو زد و گفت:

ــ عمو جان فکر کنم من رو بشناسی شما. من نوه کرم پوستی هستم. قبلا تو تهرون پوست گوسفند جمع می کرده و خیلی معروف بوده تو بازارچه. بهتره بگم دختر کامران پوستی یا همون کامران دارابی مدیر عامل شرکت نرم افزار پارسا. چند باری تو مشارکت های مشترکتون با عموم دیده بودمتون آخه اون شرکت واردات قطعات داره. منتهی فکرشم نمی کردم.

به گرشا نگاهی عمیق کرد و ادامه داد:

ــ فکرشم نمی کردم پسرتون همزادم در بیاد.

گرشا چشمانش را ریز کرد و با تندی و اخمی که در چهره اش نمایان شده بود گفت:

ــ ببین نوه کرم پوستی. بابای من حالش خوب نیست. حالا واستا با خودم صحبت کن. بعد از اون هم من حوصله این چیزا رو ندارم. اومدی دیدی من رو و سلام نامه تمام. در خروج اون طرفه ولاغیر برای همکاری با شرکت بخوای پیشنهاد بدی که اونم فکر نکنم شرکت نرم افزاری بتونه پیشنهاد معقولی برای شرکت تولید قطعات هواپیما داشته باشه.

مهناز ایستاد و لبانش را به هم فشرد. سعی کرد ناراحتی اش را بروز ندهد و رک بودن گرشا را به خیال وضعیت پدرش بگذارد. نفسی کشید و گفت:

ــ چای قهوه مهمونم نمی کنی آقای احتشام؟

گرشا بی تفاوت صندلی چرخ دار پدرش را به سمت اتاقش هل داد. مهناز روبروی گرشا پرید و سریع گفت:

ــ ببین سیما به کمک نیاز داره.

دسته صندلی را رها کرد و گفت:

ــ چی؟!

مهناز با سکوت به چشمانش خیره شد. گرشا که حال متوجه شده بود فرار سیما از کجا صورت گرفته سریع گفت:

ـــ همراهم بیا ببینم.

هر دو به سمت ضلع غربی سالن نشینمن به راه افتادند.

مهناز با خنده ای شیطانی گفت:

ـــ اوه اوه پس اول می گفتم سیما.

گرشا با اخمی چند صد برابر از دفعه اول و گوشت تلخی گفت:

ـــ شما همونی هستید که سیما خانوم رو فراری دادید؟!

مهناز که هیجان زده شده بود از حدس درست گرشا پایین و بالا می پرید.گفت:

ـــ آخ زدی به هدف. الانم اومدم ببرمت یه جای.

و با غمزدگی به گرشا خیره شد و گرشا با چهره برزخی فریاد زد.

ـــ بابا من می گم نمی خوام ببینمتون شما میاین خونه ام؟ هیچ می فهمی قاضی به من شک کرده بود؟ باید بری خودت رو تسلیم کنی. تسلیم نکنی من می رم ولو می دمت.

مهناز با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـــ برو لو بده کی جلوتو گرفته؟

و با خشم و تند خویی ادامه داد.

ـــ اصلا نمی پرسی بگی برای چی اومدم اینجا؟ اون دختر فلک زده ای که بخاطرت الان اون تو داره آب خنک می خوره و فقط بخاطر پیشنهاد مسخره شما اون تو هست وضعیت خوبی نداره. می دونی بدتر از اون چیه؟! مادر بزرگ اون دختر.

نمی دونم ساره خانم رو می شناسی یا نه؟! خدمتکار سیما جون هستش. زنگم زده می گه که مادر بزرگ سکته کرده و می گه می خوام سیما رو ببینم اون هم برای آخرین بار. می فهمی؟ آخرین بار.

گرشا بی تفاوت به سمت پدرش راه افتاد و بلند گفت:

ــ بهتره اگه خیلی دلت می سوزه بری کنار مادر بزرگ یا چه می دونم بری پول بدی ببینی رفیقتو آزاد می کنن یا نه. الحمدالله وضعتم که خوبه.

و به پدرش اشاره زد و ادامه داد:

ــ ببین من اوضاعم دست کم از سیما نداره. اگه اون داخل زندون داره می سوزه من این بیرون دارم می سوزم. نمی خوام خانواده ام رو بخاطر حماقت های بقیه از دست بدم.

مهناز با دو روبروی گرشا پرید و راهش را بست و متعجب فریاد زد.

ــ هوووییی چی می گی برای خودت؟! حماقت بقیه چیه؟ تو زدی پودرشون کردی حالا به هیچیت هم نیست که زندگی همه رو فرستادی رو هوا؟ من به درک. اون سه نفرو تو نابود کردی. حالیته؟!

گرشا با عصبانیت فریاد زد و با انگشت اشاره اش به در خروجی در حالی که به چشمان وحشی مهناز نگاه می کرد اشاره زد.

ــ ببین خانوم خانوما در خروجی از اون سمته. زود تند سریع دمت رو می ذاری رو کولت و از اینجا می ری تا زنگ نزدم اداره پلیس گزارشت کنم.

مهناز تلپ روی زمین نشست و پایش را روی پایش به حالت چهار زانو گذاشت و گفت:

ــ هر غلطی دوس داشتی بکن. گرشا خان من از هیچی نمی ترسم. اینم بدون اگه برم اون تو به همه می گم پیشنهاد دزدی از خودت بوده.

گرشا با عصبانیت دستش را بین موهایش فرو برد و با تمام توان با چهره ای بر افروخته داد زد.

ــ حمیده خانم.

حمیده خانم به ثانیه نکشید که از داد رئیسش که گرشا آقا بود در سالن حاضر شد و گفت:

ــ بله آقا؟!

ــ پدرمو ببر اتاقش.

حمیده خانم دستوری که گرشا به او داد را انجام داد. گرشا آهسته آهسته و با خشم به مهناز که حال ایستاده بود نزدیک شد و چشمانش را ریز کرد.

ــ چی از جون من می خوای؟!

مهناز دست به سینه ایستاد و بی آن که حتی یک قدم عقب برود یا بترسد گفت:

ــ می خوام هرجوری شده سیما رو از اون تو نجات بدی. هر جوری شده باید به مادر بزرگ برسه. نمی خوام حسرت ندیدنش به دلش بمونه. نمی خوام وقتی هم دیگه رو ندیدن دنیا رو ترک کنه. سیما داغون می شه.

گرشا کلافه شروع به متر کردن سالن کرد و یکدفعه شبیه به بمب دینامیتی منفجر شد.

ــ حالیت نیست نمی شه؟ حالیت نیست قاضی حکم رو بریده و حکم حکومتیه؟ حکم قانونه و شاکیش دولته و خود اداره؟!

به نزدیکترین مبلی که دستش می رسید کوچ کرد و روی آن نشست و با چهره ای آویزان گفت:

ــ یه کاریش کن آقا گرشا. بخدا پشیمون می شی.

نفسی عمیق کشید و با انگشتش به در خروجی اشاره زد.

ــ شاید دیشب قرص هاتو پشت و رو خوردی امروز زده به سرت. برو خونه ات و خوب استراحت کن بیش از این رو مغز منم رژه نرو.

غر غر کنان کیفش را دستش گرفت و گفت:

ــ بازم میام اینجا.

گرشا که همراهش به سمت در خروجی راه افتاده بود گفت:

ــ ببین من نمی تونم کاری کنم بگی پوله که خودتم پولداری اگه شده بود خودت زندانیشو می خریدی. بگی مرخصی بگیریم هم نمی شه باید چند ماه بگذره تا بهش مرخصی بدن و تا اون موقع هم آزاد شده. بهتره بری از امیر همه چیزو بپرسی. من واقعا کاری نمی تونم واست کنم.

مهناز از راه رفتن دست کشید و در کیف شلوغش تلفن همراهش را پیدا کرد و با بوتز های ارتشی اش به دیوار ورودی عمارت تکیه داد و زیپ بارانی یشمی رنگش را تا انتها بالا کشید و گفت:

ــ شماره امیر رو می دی؟!

گرشا از جیب کتش تلفنش را در آورد و شماره امیر را برایش خواند. مهناز با لبخند از عمارت بیرون رفت و بلند گفت:

ــ خدافظی نمی کنم چون بازم میام.

و دستی روی هوا تکان داد و راننده مخصوصش در ماشین را برایش باز کرد دکمه اتصال تماس را فشرد و رو به راننده قبل از وصل شدن تماس گفت:

ــ برو خونه.

صدای زنی در تلفنش طنین انداخت.

بعد از گرفتن آدرس از گلاره تلفن را قطع کرد. بعد از رفتن به اصفهان و متقاعد کردن امیر، گلاره، حسام و ساموئل ؛ همگی به مقصد رشت اصفهان را ترک کردند.

***

ساعت حوالی 11صبح بود که هوای گس شرجی به صورتشان خورد.

بعد از گذر از جنگل های سر سبز و شالیزار های چشم نواز به مقصدشان رسیدند. جلوی در کلبه جنگلی خانه مادر بزرگ سیما ایستادند و در را زدند. ساره دوان

دوان به سمت در آمد و در را باز کرد. در حالی که یکی از چشم هایش به داخل خانه و اتاق مادر بزرگ بود گفت:

ـــ سلام بفرماید؟!

امیر جلو آمد و گفت:

ـــ سلام ساره خانم. منم امیر.

ساره کمی فکر کرد و بعد از یاد آوری چهره ی امیر که قبل از عید به خانه خانم جانش آمده بود ذوق زده شد و گفت:

ـــ وای آقا امیر بالاخره آمدید؟!

از جلوی در کنار رفت و با خوش رویی امیر و بقیه را به داخل دعوت کرد. همگی داخل سالن نشینمن نشستند و ساره برای همه افراد حاضر در سالن رشته خوشکار همراه با چای آورد حین پذیرای کردن بود امیر بعد از برداشتن استکان کمر باریک چای اش رو به ساره کرد و لبخندی چاشنی حرفش کرد.

ـــ ساره خانوم مادر بزرگ کجاست؟!

ساره لبخند مزحکی زد و با کمی مکث که نشان دهنده صدای لرزان و هول شده اش بود گفت:

ـــ خانم جانم خوبه. خوابیده.

همان موقع صدای مادر بزرگ از پشت سر ساره آمد.

ـــ زاکان می لاکوی سیما کویه اسیا؟! (پسرا، دخترم سیما کجاست؟!)

امیر با لبخند اشاره ای به پشت سر ساره زد و گفت:

ــ مثل این که خواب زدگی دارد مادر بزرگیمون.

ساره سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. صاف ایستاد و نگاهی همراه با لبخندی که چاشنی ترس داشت بر لبش نشاند و گفت:

ــ نه. خانوم بزرگ بیدار شده.

امیر چشمکی زد و بی خیال صحبت های بقیه گفت:

ــ خوب حالا چی گفت؟!

ساره دستانش را در هم مشت کرد و گفت:

ــ می گه سیما خانوم کجاست؟! راستش سارا بهم همه چیز رو گفته.

امیر که متوجه شد چه اتفاقی افتاده سریع و با ترس ابرو بالا انداخت تا ساره چیزی نگوید و ملتمسانه به چشمانش خیره شد.

ساره با ترس به سمت مادر بزرگ راه افتاد و دستش را گرفت و همراه خودش کشاند و گفت.

ــ خانم جان سیما شمره مره بسپاره امانت.(خانم بزرگ لطفا. سیما خانم شما رو دست من امانت سپرده.)

مادر بزرگ که از برخورد بیش از حد خودمانی ساره حسابی خشمگین شده بود دستش را محکم از دست ساره بیرون کشید. با صدای به نسبت بلند گفت:

ـــ ساره ایپچی مهلت بده بیدینم می زای کویه ایسا !؟ (ساره فرصت بده ببینم دخترم کجاست !؟)

ساره که ترسیده بود و نگران سلامتی خانم بزرگش بود نگاهی پر از آشوب به امیر و بعد از آن به خانم بزرگ کرد و گفت:

ـــ آیه. قول بدا فردا فا رسی. آرام ببو تره بخدا. (میاد. قول داده فردا برسه.شما آروم باشید تروخدا.)

مادر بزرگ نگاهی به چشمان امیر کرد و منتظر تایید کردن امیر ماند. امیر پلکی همراه با تبسمی ساختگی زد تا ساره را نیز از شر سوال های مادر بزرگ نجات دهد. ساره خانم جان را به اتاقش برد و بعد از دادن قرص هایش به خوابیدن دعوتش کرد.

مهناز رو به امیر کرد و گفت:

ـــ طفلی سراغ سیما رو می گیره. چکار کنیم؟!

امیر نفسی عمیق کشید و ایستاد و به راهروی اتاق مادر بزرگ سرکی کشید و گفت:

ـــ از این ستون تا اون ستون یا فرج. صبر می کنیم ببینیم چی می شه. تا یادمه ننجونش آلزایمر داشت.

گلاره ایستاد و گفت:

ـــ اگه فردا باز سراغ سیما رو گرفت و گفت تو دیروز گفتی فردا میاد؟!

- اونوقت یه راهی می جوریم.

***

پشت در ایستاد و زنگ در را فشرد سه روزی از دیدار آخرش با مهناز دارابی یا همان نوه کرم پوستی می گذشت. مردد کوله پشتی اش را جا به جا کرد از این که به لاله خانم دروغ گفته بود و به گیلان آمده بود احساس پشیمانی داشت ولی به روی مبارک خودش نمی آورد تا مبادا از همان راهی که رفته بازگردد.

امیر در را باز کرد و با دیدن چهره گرشا گل از گلش شکفت و ذوق زده گفت:

ــ چی تو؟!

گرشا کوله اش را پایین گذاشت و سرکی به داخل خانه کشید و گفت:

ــ نمی خوای دعوتم کنی داخل؟ صاحب خونه کجاست؟!

امیر از جلوی در کنار رفت و غمزده سرش را زیر انداخت وگفت:

ــ صاحب خونه دل مونا کباب کرده اس.

و خم شد وکوله گرشا را دستش گرفت و ادامه داد:

ــ من میارم.

گرشا متعجب گفت:

ــ چرا دلتو کباب کرده؟!

امیر آهی از ته دلش کشید وگفت:

ــ رفتس تو سی سی یو بیرون بیام نیس.

ــ ای بابا.

گرشا روی کاناپه نشست و به داخل کلبه بزرگ و چوبی که طراحی عجیب و زیبای داشت نگاه کرد. امیر رشته افکارش را پاره کرد وگفت:

ـــ پسر بابات خوب شد؟!

گرشا ایستاد و به سمت قاب عکسی که روی دیواره شومینه بود رفت و دستی روی آن کشید و آرام زمزمه کرد.

ـــ خوبه.

امیر روی کاناپه لم داد و کوله گرشا را آن سمتش گذاشت و گفت:

ـــ مامان خانومت چطوره اس؟ بهش گفتیا اومدی؟!

نگاهی چپ به امیر کرد و با یاد آوری صبح قبل از مسافرتش عذاب وجدان گرفت...

چند ساعت قبل

لاله خانم در اتاق مدیریت مشغول بازرسی پرونده هایش بود. گرشا امروز بر خلاف روز های قبل با لباس اسپرت و غیر رسمی به شرکت آمده بود. به سمت اتاق لاله خانم رفت و بعد از زدن دو تقه به در داخل شد.

لاله خانم متعجب و با لبخند ایستاد، از جلوی میزش کناره گرفت و به سمت گرشا رفت.

ـــ فکر کنم حالا واسه این تیپت دلمون تنگ بشه.

بی تفاوت نفسی صدا دار کشید. لاله خانم دستانش را به بازو های پهن گرشا کشید و گفت:

ـــ خیره پسرم؟!

بی مقدمه چینی گفت:

ـــ نیاز دارم یه مدت برم سفر. از همه چیز دور باشم.

لاله خانم لبخندی زد و به میز تکیه داد.

ـــ خیلی هم عالی. پس سفرت بی خطر. فقط کجا می ری؟!

ـــ جنوب اینا.شاید کیش.

تکیه اش را از میز برداشت و جلوتر آمد.

ـــ پس خوش بگذره.

ـــ فعلا مامان.

زمان حال

با تکان دادن دست امیر جلوی چشمش از فکر به بیرون آمد. امیر با نیشی باز نظاره اش می کرد.

ـــ پسر تو هپروتیا.

از قاب عکس فاصله گرفت وگفت:

ـــ نه خوبم.

شانه ای بالا انداخت و به سمت آشپزخانه رفت و بلند گفت:

ـــ چی چی می خوری؟ البته اینجا فقط چای هس. سبزش یا سیاهش؟!

به گوشه ای که درام بزرگ و طلای رنگی روی میز سنتی بود رفت و دست به کاست های قدیمی آن کشید و بلند گفت:

ــ چای سبز.

کاستی قدیمی نظرش را جلب کرد از جعبه به بیرون آورد و داخل درام گذاشت. درام مشغول خواندن شد. امیر با دو کاپ چای سبز به سالن آمد. هر دو به سمت پنجره رفتند و به منظره بارانی رشت آن هم در بین آنهمه سر سبزی نگریستند.

امیر کمی از چای اش را نوشید و اشاره ای به فنجان چای گرشا زد و گفت:

ــ سرد می شه بخور تا از دهن نیافتاده اس.

گرشا به روبرو که سگی در حال پیدا کردن پناه گاه در آن باران سنگین بود نگاهی کرد وگفت:

ــ من زیاد نمی شناسمشون. تو بهتر می شناسی ولی همونقدری که دیدمش دلم نمیاد گوشه زندون بمونه و بدتر از اون بیاد بیرون و آخرین مرحم دردش کنارش نباشه. خیلی سخته. نتونستم شرکت دووم بیارم. از وقتی مهناز خانوم اومد خونمون دو سه روزه دارم با خودم کلنجار می رم تا قولی که به لاله دادم رو زمین نذارم. از یه طرف پدرم به بودنم نیاز داره. دکترش گفته باید بیشتر واسش وقت بگذاری و از طرفی. امیر نمی دونم چرا دلم نمیاد تنهاتون بذارم و برم پی کارم.

چای اش را تا انتها نوشید و گفت:

ــ دلس دیگه. یه حرفای می زنه یه چیزای می خواد کا آدم می مونه چیکار کند. آخرشم آدما خر می کند. البته دور از جونی تو ها.

صدای درسا از فکر بیرونشان آورد.

ــ عمو ها می شه کمکم کنید؟!

گرشا متعجب گفت:

ــ بابای این بچه باز کجاست؟!

امیر در حالی که به سمت درسا قدم بر می داشت گفت:

ــ رفته اس با خانوما بیمارستان. ساموئلم باهاشون رفته اس.

گرشا به همراه امیر راه افتاد. خیلی کنجکاو بود ببیند که علت کمک خواستن درسا چه چیزیست. با دستش به بیرون از اتاقش اشاره زد وگفت:

ــ ببین عمو امیر اونجا یه بچه گربه هست گیر افتاده زیر بارون می شه واسم بیاری؟!

امیر جیغ بلندی زد و گفت:

ــ خاک عالم من از گربه می ترسم. میخی توتولی(دانه های ریز، کهیر) بزنم؟!

درسا وگرشا نگاهی گنگ به هم کردند. گرشا خندید و رو به امیر کرد و گفت:

ــ من که نفهمیدم تو چی گفتی انتظار نداشته باش این بچه هم بفهمه.

امیر حق به جانب و صاف ایستاد و رو به درسا کرد.

ــ تو فهمیدی. نفهمیدی؟

درسا به نشانه منفی بین خنده هایش سرش را به چپ و راست کرد. گرشا جلوی درسا زانو زد و گفت:

ـــ ببین گربهه خونگی نیست کثیفه. ممکنه بیماری داشته باشه. می تونیم از اون بارون وحشتناک و رعد و برق نجاتش بدیم. البته اگه عمو امیر به کمکم بیاد و اون گربه در نره ولی نمی تونیم واست بیاریم اینجا که. باید اول دامپزشک سلامتیش رو تایید کنه.

ـــ ولی من دوسش دارم.

امیر نوچ نوچ کنان گفت:

ـــ من نمیام. همین کا گفتم نمی خوام توتولی بزنم.

گرشا با خنده رو به درسا کرد و گفت:

ـــ این هم از عمو امیر. می گه نمیام.

درسا به سمت امیر رفت وملتمسانه دستان پهنش را در دستان کوچکش گرفت وگفت:

ـــ عمو لطفا. من هیچ اسباب بازی ندارم اینجا.

امیر با قهقه گفت:

ـــ گربه که اسباب بازی نیست پنجولت می کشه.

ـــ پس شماها باهام بازی کنید.

گرشا وامیر به هم نگاه کردند وهمزمان قهقه ای سر دادند. امیر بین قهقه اش و صدای که مملو از رگه های خنده بود گفت:

ـــ پسر ما رو با گربه و اسباب بازی یکی کرد ها.

درسا با اخم محکم با لگد روی پای امیر زد وگفت:

ــ همین که گفتم.

گرشا روی تخت نشست و رو به امیر کرد واشاره ای زد وگفت:

ــ بشین امیر. خانوم کوچولو امروز کارمون داره.

درسا با خنده دستانش را به هم کوبید و به سمت عروسک و کیف آرایشی که از مهناز قرض گرفته بود رفت و روبروی امیر و گرشا نشست.

ــ خوب امممم یعنی من اومدم نازلی رو خوشگل کنم.

از بین رنگ ها رنگ قرمز را انتخاب کرد و به لب ها و گونه های عروسک کشید و رو به گرشا وامیر کرد و گفت:

ــ چطوره؟!

امیر با ذوق گفت:

ــ ای جونم چقدر خوشگلس. ایشالله یکی هم مارو خوشگل می کرد.

درسا که با این حرف امیر انگیزه گرفته بود بالاجبار به جان صورت های رنگ ورو رفته وته ریش دار هردویشان افتاد و حسابی رنگ و لعاب به آن ها داد. بعد از تمام شدن کارش امیر وگرشا نگاهی به هم کردند و قهقه های خیلی بلندی سر دادند.امیر دست به گونه گرشا کشید و گفت:

ــ اوه اوه میزانپیلی کردی کلک؟!

گرشا با جدیت ایستاد و گفت:

ـــ همینم مونده بود که یه علف بچه رو صورتم نقاشی کنه.

همان موقع صدای زنگ در توجهشان را جلب کرد گرشا به همراه امیر با بی تفاوتی به سمت در رفت.

مهناز و گلاره به همراه حسام و ساموئل منتظر باز شدن در توسط امیر بودند. در باز شد و گلاره به محض دیدن چهره پر از رنگ امیر قهقه ای سر داد و گوشه ای از بیرون در زیر شیروانی روی صندلی مخصوص وا رفت. حسام و مهناز نیز به قهقه افتادند. امیر متوجه صورت پر از رنگ ولعابش و کار درسا شد. گرشا بیرون از خانه وبه سمت جمعشان آمد و با تعجب گفت:

ـــ بچه ها چرا داخل نمیاین؟

کل جمع با دیدن گرشا مجدد شروع به خندیدن کردند. گرشا که حسابی عصبانی شده بود غرید:

ـــ چرا می خندین؟!

مهناز ایستاد و از کیفش آینه جیبی در آورد و به سمت گرشا گرفت. با صدای آغشته به خنده گفت:

ـــ مرگ من یه بار خودت رو ببین.

ابرویی بالا انداخت وبا لبخند کنترل شده ای به حسام اشاره زد و گفت:

ـــ امان از دست تو با این دختر بزرگ کردنت.

حسام شانه ای بالا انداخت و با بیخیالی های که پر از خنده بود گفت:

ـــ به من مربوط نیست. خودت رفتی نشستی جلو درسا والا اون نیومد شمشیر بذاره زیر گلوت بگه من می خوام آرایشت کنم.

درسا بیرون از خانه آمد و با توجه به جمع بینشان پرید وگفت:

ـــ دادان کارم چطوره؟ مدل هام خوشگل شدن؟!

مهناز دو انگشت اشاره و شستش را به هم چسباند و گفت:

ـــ محشره.

گرشا از سیل خنده های جمع فرار کرد و به سمت سرویس بهداشتی که دم دستش بود رفت وچند مشتی به صورتش آب زد و با مایع دستشویی به جان صورتش افتاد. هر از گاهی با دیدن خودش قهقه ای سر می داد. آخر با امیر باورشان نمیشد که درسا به سرشان چنین بلای بیاورد و از تمام موادی که به دستش می رسد استفاده کند.

جمع دوستانه شان با خنده به داخل خانه کوچ کرد و در سالن نشینمن میز گردی تشکیل دادند. گرشا بین جمعشان نشست و با حوله صورتش که دور گردنش بود به صورتش کشید و در حالی که به مهناز نگاه می کرد با لبخند گفت:

ـــ حالا برنامه تون چی هست؟

امیر جا به جا شد و از کنار گلاره کنار گرشا نشست وگفت:

ـــ چیز خاصی نیست. مادر بزرگی این بنده خدا حالش وخیمه دکترام گفتند کا هر چه زودتر نزدیکانش بیان و باهاش خداقظی کنن.

گرشا در حالی که دستانش را در هم قلاب می کرد عکس العمل مهناز را که به گوشه ای خیره شده بود و اشک در چشمانش جمع شده بود زیر نظر گرفت. بلند گفت:

ـــ مهناز خانم نظر شما چیه؟!

مهناز حتی توجه کمی به گرشا نکرد و گرشا ساکت ماند و به گفتگوی بقیه گوش سپرد. باران بی رحمانه بر شیشه و شیروانی زده می شد و سمفونی تلخ و فریبنده ای را ایجاد می کرد.

***

ساره روبروی پنجره ای شیشه مانند و بزرگ که بین خودش و خانم جانش فاصله انداخته بود ایستاد و دستی به شیشه کشید و چهره ی مثل ماه خانم جان را که حسابی نورانی شده بود بین انگشتان ترک خورده اش که درگیر نوعی بیماری قارچی فصلی شده بود لمس کرد. بی صدا به اشک های بی مروتش اجازه ریزش داد شاید بتواند این کوه سنگدلی که در دلش جوانه زده را خاموش کند و به زبان بیارود که سیما نمی آید ولی نمی توانست زیرا آنقدر این کوه بزرگ و محکم شده بود که برای خرد کردنش سالها زمان نیاز داشت شاید خود سیما و حضورش هم نمی توانست این کوه خودخواهی و سنگدلی را از بین ببرد.

چشمانش را بست و یکبار آن هم برای همیشه غرورش را به بازی گرفت و آن کوه را شکست داد.

ـــ خانم جان سیما نمیاد.

از شیشه فاصله گرفت و سرش را بین دستانش گرفت وضجه زنان در خود پیچید و به نزدیک ترین صندلی پناه برد. حتی متوجه هجوم دکتر ها به اتاق خانم جان نیز نشد.

***

دویدن را می دید و صدای که خیلی محتاج شنیدنش است. عاشقانه تقاضای آمدنش را می کرد ولی او می دوید و فاصله می گرفت. تاریکی مطلق و نفس نفس زنانش دیده می شد و دیگر هیچ. در آن هوای که چشم چشم را نمی دید خودش را بین جنگل گم کرده بود تا شاید آن صدا هیچ گاه نتواند او را ببیند و به آغوشش بکشد. فقط می خواست قدم از قدم های آهو مانندش بر دارد و از آن صدا فاصله بگیرد.روی تخت نشست به اطراف نگاه کرد باز هم تاریکی مطلق در آن چهار دیواری که اسمش سلول زندان بود عایدش شد. با دستان ظریفش چنگی به پتوی مسافرتی آبی رنگی که منیژه به او قرض داده بود انداخت و خرناس کشان به همه جا خیره شد. نفسش به شماره افتاده بود و گلویش خس وخس می کرد. دستانش توان پس زدن وپاهایش توان ایستادن نداشتند. منیژه با دلهره از طبقه دوم تخت به پاین پرید و مضطرب کنارش نشست و با دست شروع به باد زدنش کرد ولی از سوزش رد اشک هایش کم نمی شد. با تمام توانش ضجه می کشید و سلول را بهم ریخته بود. شاید گم کرده ای داشت که خوابش را دیده بود و کلافه اش شده بود.

گاهی خواب بی رحمانه علایق آدمی را می گیرد و آدمی بعد از بیدار شدنش فقط و فقط به دنبال آن ردیست که از محبوبش مانده و نمی یابدش.

***

قهقه های جمع با شیرین زبانی درسا شدت گرفته بود. صدای زنگ در باعث جیغ خفیف گلاره شد. مضطرب رو کرد به امیر وگفت:

ــ بخدا یه خبری بد داره میاد.

امیر خندید و ایستاد.

ــ گلاره دیوونه شدیا.

به سمت در رفت و در را باز کرد و به محض دیدن چهره در هم وخیس از باران ساره زبانش به حلقش چسبید. به سختی آن را به حرکت در آورد و به لب هایش کشید. نگاهی به ساعت که حوالی یک ونیم نیمه شب را نشان می داد کرد و با صدای رسا گفت:

ــ چرا مادر بزرگو تنها گذاشتی؟!

ساره به سمت سالن رفت و به محض دیدن قاب عکس خانوادگی خانم جانش روی زمین فرود آمد و ضجه زنان گفت:

ــ خانم جان رفت. خانم جان تنهامون گذاشت.

گویی برق سه فاز به بدن گرشا وصل شده بود. لرزی کرد وایستاد. قدمی به سمت ساره برداشت و گفت:

ــ چی می گی تو؟!

مهناز در حالی که اشک هایش از سر شب می خواستند راهشان را پیدا کنند و بالاخره پیدا کردند ایستاد و به سمت ساره دوید و تکانش داد.

ــ داری دروغ می گی؟!

ساره لبش را به دندان گزید و سرش را به نشانه نه چپ و راست کرد. مهناز گوشه ای از سالن روی زمین نشست و زیر لب گفت:

ــ دوست گلم تنهای تنها شدی بهت تسلیت می گم.

***

بوی حلوا در عطر نم باران پخش شده بود و خاکسپاری خانم جان با شکوه برگزار شد و گرشا با خبر دادن به سیما مخالفت کرد و به امیر نیز اجازه نداد تا به زندان خبر دهند تا شاید بتواند وداعی تلخ با مادر بزرگش داشته باشد.

گرشا روی صندلی روبروی پنجره ای که منظره ای بارانی و تلخ را به رخ می کشید با تن پوشی مشکی نشسته بود. صدای امیر توجهش را جلب کرد و باعث شد از فکر وخیال های بیهوده دست بکشد.

ــ پسر کجا سیر می کنی؟!

گرشا بی تفاوت با صدای ضعیف گفت:

ــ به مردن. مرگ چیز عجیبیه. به این که چجوری قراره جون بدم. آدما واقعا موجودای عجیبین. حد وسطش هفتاد سال زندگی می کنن و تو این زندگی تولید نسل می کنن. یه سریا حسابی بهشون دل می بندن و یه سریا ازشون متنفر می شن. دارم به این فکر می کنم که وقتی نباشم چند نفر از این عشق دلیا و چند نفر از اون تیر غیبیا دارم. می گیری که؟!

کنار گرشا جا باز کرد و به دسته صندلی تکیه زد.

ــ به این چیزا فکر کنی خل می شیا. از من گفتن.

به چشمان امیر نگاهی کرد وگفت:

ــ ولی به نظر من جوون مرگ شدن تلخ تره و آمار هر دوش می ره بالاتر.

ایستاد و کلافه گفت:

ــ رسما مخت را دادی اجاره. تعطیلی تعطیلس.

ایستاد و گفت:

ــ کی بر می گردیم؟!

امیر به جمعیت قابل توجهی که برای خواندن فاتحه به خانه خانم جان آمده بودند نگاهی کرد وگفت:

ــ حالا زشت نیست؟!

دندان هایش را روی هم ساید و گفت:

ــ پسر معلومه داری چیکار می کنی؟ ما با این خونواده صنمی نداریم. همه دارن با انگشت نشونمون می دن.

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت وگفت:

ــ آره صنمی باشون نداریم ولی من به نوبه خودم به سیما و مادر بزرگش خیلی مدیونم. حداقلش دو بار رابطه من و گلاره را نجات دادن. نمی تونم این کم لطفیا در حقیشون کنم.

گرشا بیرون از کلبه رفت و خودش را داخل استبل مشغول کرد. حسام کنارش ایستاد و گفت:

ـــ میزون نیستی؟!

در حالی که نعل اسب را دستش گرفته بود و نگاه می کرد آن را سر جایش گذاشت و گفت:

ـــ فکرم تو خونه اس. اگه لاله بفهمه خیلی بد می شه.

حسام کمی جلو تر آمد ودستی روی سر سفیدک کشید.

ـــ بهش چیزی نگو.

گرشا کمی فاصله گرفت و اسبی از جایگاه خارج کرد و به سمت زمین اسب سواری راه افتاد. حسام متعجب در حالی که دور شدنش را می نگریست گفت:

ـــ هوا بارونیه. با اسب داری کجا می ری؟!

گرشا با صدای بلند در حالی که دور می شد گفت:

ـــ میای؟!

حسام سفیدک را از جایگاه به بیرون آورد و به سمت گرشا رفت. گرشا در حالی که انگشتانش را بین یال های اسبی قهوه ای رنگ که انتخاب کرده بود می کشید گفت:

ـــ بی قرار تهران شدم عجیب. انگار از یه چیزی دورم.

ـــ کلافه ای کاملا معلومه. نکنه عاشق شدی؟!

در حالی که سوار اسب می شد گفت:

ـــ نه بپرس و نه می گم. زندگی اونقدرا هم جالب نیست.

سفیدک با شیهه از حسام فاصله گرفت ولی حسام از رو نرفت وسوارش شد که باعث رم کردن وپایین و بالا پریدنش شد. گرشا متعجب به پشت سرش نگاه کرد و متوجه اوضاع بد حسام شد سریع از اسب پایین پرید و به سمت حسام دوید ولی قبل از رسیدن سفیدک حسام را روی زمین پرت کرد و به گوشه استبل پناه برد. گرشا خودش را با دو به بالای سر حسام رساند.

از درد به خودش می پیچید حس سوزش بدی را در استخوان پای چپش حس می کرد گویی از وسط به دو نیم قسمت شده و تمام مغز استخوانش بیرون ریخته و در حال قطع شدن است. گرشا متعجب چند باری پلک زد تا بتواند اتفاقی که افتاده را تجزیه وتحلیل کند. حسام با تمام توان فریاد زد و دردش را بروز داد. گرشا با دلهره زبان به لبش کشید وگفت:

ــ چیـ چیزیت شد؟!

نیم خیز شد و دستش را روی پایش که حال اندازه پرتغالی بزرگ ورم کرده بود کشید و فریاد زد.

ــ مردم گرشا. فکر کنم پام شکسته.

نگاهش را به پای ورم کرده اش کشاند و متعجب فریاد زد.

ــ پسر چقدر ورم کرده. دراز بکش زنگ بزنم اورژانس.

امیر از کلبه به بیرون آمد و با چشمانش همه جا را آنالیز کرد ولی ردی از حسام وگرشا پیدا نکرد به سمت استبل رفت و سفیدک را به بیرون از محفظه مخصوصش دید جلو رفت و دستی به یال های بلندش کشید و با تبسمی کوتاه گفت:

ـــ ای بابا یادشون رفته اس تورا ببرن داخل؟!

و سفیدک را داخل محفظه اش برد.

صاعقه ای وحشتناک باعث شیهه اسبی در زمین اسب سواری شد و توجهش را جلب کرد. آهسته آهسته قدم برداشت و متوجه شد که وسط زمین یک نفر افتاده و مردی بالای سرش نشسته و هراسان نگاهی به تلفن همراهش و نگاهی به پای آن مرد می کند. چشمانش را ریز کرد و رادار مغزش را به کار انداخت. زیر لب گفت:

ـــ اِ این که حسامه. گرشا.

و به سمتش دوید و به محض رسیدن متوجه مصدوم شدن شدید حسام شد. با کمک کاردکی که از استبل پیدا کرد شلوار جین حسام را تا آمدن اورژانس پاره کرد. نگاهی به گرشا کرد و گفت:

ـــ چطور شد؟ این کا خیلی داغونه اس.

در حالی که عرق از سر وصورتش می ریخت نیم خیز شد و نگاهی به پای ورم کرده اش کرد و با لرزش صدا گفت:

ـــ از اسب افتادم و اسبه هم با لگد زد تو ساق پام.

صدای آمبولانس به گوش رسید. تمامی میهمانان حاضر در مراسم ختم به بیرون آمدند و پچ پچ کنان به حسام که روی برانکارد بود چشم دوختند.

گرشا داخل آمبولانس رفت و به همراه حسام به بیمارستان رفت و امیر نیز بالاجبار بین متلک های فامیل های دور سیما خانه ماند تا از میهمانانش که خودش به دلیل زندان بودن حضور نداشت پذیرای کند.

***

گرشا پشت در اتاق عمل منتظر بود تا دکتر بیاید ولی نزدیک به چهار ساعت گذشته بود و هنوز خبری از دکتر نبود. امیر با قدم های تند خودش را به گرشا رساند و متعجب گفت:

ــ هنوز اینجای؟! نیاوردنش بیرون؟!

گرشا سرش را به نشانه نه چپ و راست کرد وبه سمت بوفه راه افتاد. دو فنجان قهوه سفارش داد و بعد از دادن پول قهوه ها را دستش گرفت و به سمت امیر راه افتاد. امیر کمی از قهوه را مزه کرد و گفت:

ــ ایی حالم بهم خورد مثل زهرمار اس.

گرشا بی توجه به عکس العمل امیر روی صندلی نشست و کم کم قهوه اش را نوشید. امیر لیکن غر غر کنان به سمت بوفه برای تهیه شکر برای شیرین کردن قهوه اش به راه افتاد و تا به مقصود دلش نرسید بی خیال نشد.

همان موقع دکتر مخصوص بیرون از اتاق عمل آمد و ماسکی که به صورت داشت را کنار زد. گرشا ایستاد و مردد گفت:

ــ خوبه دیگه؟!

دکتر تبسمی هر چند کوتاه ولی امید دهنده زد و گفت:

ــ خوبه. فقط مجبور شدیم پاشون رو پیچ و پلاک کنیم. یه مدت زیاد نمی تونن راه برن و بعد از اون هم ممکنه کمی لنگ بزنن توی راه رفتنشون که به مرور خوب می شه.

امیر در حالی که قهوه اش را می نوشید جلو آمد و با چشمانی منتظر به گرشا نگاه کرد. دکتر دور شد و گرشا گفت:

ــ خوبه. ولی پیچ وپلاک خورده.

امیر لیوان پلاستیکی اش را که قهوه اش تمام شده بود دستش رفت و روی صندلی نشست و با آن مشغول بازی کردن شد و گفت:

ــ خوبه ولی اگه خوب عملش کرده باشه.

نگاهی عمیق به امیر کرد و سوالی که مدتی طولانی ذهنش را درگیر کرده بود به زبان آورد.

ــ تو دکتری درسته؟!

ــ آره.

به روبرویش خیره شد و به لاله خانم فکر کرد که همیشه آرزوی دکتر بودنش را داشت.

ــ می دونی لاله، مادرمو می گم همیشه دوس داشت دکتر بشم ولی الان که تو رو می بینم خداروشکر می کنم که نشدم.

امیر صاف نشست و فشاری به لیوان داد و سر وتهش را به هم رساند و گفت:

ــ مگر من چمس؟! (چه ایرادی دارم، چمه!)

با چشمانی درشت گفت:

ــ چی؟!

ــ می گم چم هست؟! چه ایرادی دارم؟!

نیشخندی زد وگفت:

ــ آهان. آخه یه جوری می زنی. به دکترا نمی خوری !

ــ خیلیم می خورم. بعدشم مگه دکتری باید بخورد به آدم؟!

ــ خوب آره. تو یه جوری هستی. یکی نوع حرف زدنت کوچه بازاریه. یکی اینکه تیپت به دکترا نمی خوره. همیشه فکر می کردم دکترام آدمای فانتزی و اتو کشیده ای هستن.

بالاخره به هدفش رسید و جان لیوان که دستش بودرا به لبش رساند وشبیه به گلش کرد و گفت:

ــ مگر من اتو کشیده نیستم؟!

گرشا که کلافه شده بود لیوان را از دست امیر کشید و معترضانه گفت:

ــ بابا جونشو در آوردی از بس فشارش دادی. همه سوالای من رو هم با سوال پس می دی !

متعجب نیم دوری زد و چشمانش را اندازه قطر خط کش کرد وگفت:

ــ تو کی سوال پرسیدی تا من جووابیدا (جوابت رو) بدم؟!

بعد از هدف گیری لیوانی را که از چنگ امیر در آورده بود به سطل زباله پرت کرد.

ــ خوب همه اش چرا؟!

امیر دستانش را در هم قلاب کرد وگفت:

ــ من پسر حج احمد زرگرم. کسی کا تو بازار بودس تو بازارم گنده (بزرگ) شدس. دکتر مغزا اعصابم بشم آخرش همینجوریم. پسرا حج احمد زرگر کا سوسولی نیمی شن. بعد از اونم من قبلا کا بچه تر بودم می رفتم پیشی آقا جونم تو بازارچه میدون امام آ زرگری می کردم. وقتی رشته پزشکی قبول شدما رفتم دانشگاه آقا جون گفت دیگه نیمی خواد بیی (بیای) اونجا بچسب به درسات تا بتونی پس فردا کا زن استدی (گرفتی) خرجی زنا بچه تا بدی. واقعا الانم برام سختس از اون چیزی کا بودم فاصله بیگیرم.

ــ اهان.

با لبخندی گشاد گفت:

ــ حالا بم میاد دکی مکی باشم یا نه؟!

با خنده جوابش را داد وگفت:

ــ چرا که نه آقای دکتر منصوری؟!

ــ بیخیال بیا بریم پول بیمارستان رو بدیم و یه اتاق خوب بگیریم واسه این بنده خدا.

هر دو به سمت پذیرش و حسابداری راه افتادند بعد از پر کردن فرم پرستار لبخندی زد و گفت:

ــ هشت میلیون می شه. قابل نداره.

امیر چشمانش را تا حد ممکن گشاد کرد و با صدای رسا گفت:

ــ چی چی؟ هشت میلیوون؟ مگر سری گردنه اس خانوم؟(مگه سر گردنه اس؟) ما تو بیمارستانی عاموم (عموم) برا یه عمل همچینی فوقش چارتومن(چهار میلیون) می گیریم.

پرستار ایستاد وبا بد عنقی گفت:

ــ آقا کارت می دی یا بگم حراست بیاد؟!

گرشا دخالت کرد وکارتش را روی میز گذاشت و گفت:

ــ رمزش 3223 هست.

پرستار سریع کارت کشید ولی امیر با غر غر به گرشا نزدیک شد و گفت:

ــ پول مفت پیدا کردی؟ اگه مفتس بده به من.

نگاه مکش مای به امیر کرد و گفت:

ــ بشین اونجا رو اون صندلی من اومدم.

امیر غر غر کنان به صندلی پناه برد.

ــ انگار پلاک طلا گذاشته اس واسش هشت میلیون می گیرد !

گرشا تا اتاق حسام آماده بشود با خنده کنارش نشست و رو به امیر کرد. عمیق نگاهش کرد وگفت:

ــ من رو یاد یه نفر میندازی؟!

امیرکه هنوز درگیر هشت میلیون بود زمزمه کرد.

ــ خیلی پول خرجش کردی. این پا را باید بوسید گذاشت رو سر.

گرشا قهقه ای کنترل شده زد و با هیس پرستار روبرو شد. با صدای کم جان و پر از رگه های شیطنت وخنده گفت:

ــ من دادما.

ــ منم برا همین غصه ام گرفته اس.

گردن امیر را محکم کشید و موهایش را بهم ریخت وگفت:

ــ دیوونه. منو یاد مانی میندازی.

و با آوردن اسم مانی لبخند از لبانش محو شد. امیر در حالی که می خندید از عکس العمل گرشا نگاهی به چشمانش که به گوشه ای خیره مانده بود کرد و گفت:

ــ مانی همون پسره؟!

حتی صدایش را نمی شنید. خاطره چشمان مانیا، طرز صحبت کردنش، هوای بودنش و حتی لباس های که می پوشید و گه گاه چادر سر کردنش هوای اش کرده بود. امیر بلند خندید و در گوش گرشا ریز ریز گفت:

ـــ فیلت باز هوا هندستونا کرده اس؟!

گرشا ایستاد. گویی اعصابش یکباره بهم ریخته بود و دیگر تسلطی به رفتارش نداشت. به سمت سرویس بهداشتی بیمارستان راه افتاد و روبروی آینه های که تصویر رنگ پریده اش را نشان می دادند چند مشت آب به صورتش زد شاید بتواند حال خوبش را بدست بیاورد.

امیر در سرویس بهداشتی را باز کرد و رشته افکار پوسیده و بهم ریخته گرشا را ریز ریز کرد.

ـــ بی خیال بابا. نگو که هنوزم عاشقشی.

از بیمارستان بیرون زد و امیر به سمت اتاقی که برای حسام آماده کرده بودند راه افتاد.

بی هدف متر به متر خیابان را طی می کرد تا شاید همه چیز باز از خاطرش برود. از دعواهای که با آقا اسماعیل برای بودن کنار آن خانواده گذرانده بود تا دعوای آخرش با مانی و گل های که مادرش فکر کرد برای خواستگاری تهیه شده و مانیای که با سردی و بی رحمی طردش کرده بود.

یک به یک خاطرات تلخش را از نظر گذراند تا بتواند آرامشش را از آن همه سیل کلمات و اتفاقات شوم پیدا کند.

باران نم نم می زد و هوای شرجی رشت را به هوای سرد تبدیل کرده بود. با این که فاصله ای بود با دریا ولی نم دریا به خوبی حس می شد. خیابان ها حسابی خلوت بودند و همه چیز دست به دست هم داده بود تا شب و آسمان ِسرخ و زمین سردی برای بازسازی اتفاقاتی که نه خوب بود نه جبران می شد، بسازد.

***

امیر روی صندلی نشست و به حسام که ناله کنان از درد به خود می پیچید نگریست و زیر لب گفت:

ــ آخه تو که بلد نیسی سوار اشب بشی چرا سوارش شدی؟!

حسام در بین درد های که می کشید متوجه حرف امیر شد و سریع جبهه گرفت.

ــ من می تونم سوار اسب بشم. فقط نمی دونم چرا افسارش از دستم رفت.

امیر کمی فکر کرد و یاد حرف های سیما افتاد که به او گفته بود سفیدک به هیچ کسی سواری نمی دهد. سریع گفت:

ــ آهان. سوار سفیدک شدی. اون که به هیچکی سواری نمی ده.

سرش را رو به امیر کج کرد وگفت:

ــ تو از کجا می دونی؟!

ــ قبلا اومده بودم رشت سیما بهم گفته بود کا سفیدک فقط به خودش سواری می ده.

حسام با خودش فکر کرد که الان سیما چه حالی در زندان دارد. درد را فراموش کرد و بیخیال نگاه کردن آن میله های بلند گردن کج در پایش به امیر چشم دوخت و گفت:

ــ امیر.

امیر سرش را بالا آورد و به چهره زرد و چشمان کبودش چشم دوخت.

ـــ هووم؟!

ـــ به نظرت نبود سیما کار خوبی بود؟!

امیر نگاهش روی عرقی که بر پیشانی حسام نقش بسته بود ماند و گفت:

ـــ من مخالفش بودم. اما لجبازی گرشا نذاشت.

حسام دسته تخت را چرخاند تا کمی تکیه گاهش بالا بیاید.

ـــ به نظر من شاکی می شه. کم اتفاقی نبوده.

امیر ایستاد و کمکش رفت و شروع به پیچاندن دسته تخت شد. در حالی که به کاری که می کرد نگاه می کرد با صدای خفه گفت:

ـــ دیوونه می شه. دیوونه. خیلی به خانم جانش حساس بود. هر حرفی می اومد وسط با قرص وای می ایستاد کنار و تا قرصشو نمی خورد ول کنش نبود.

نگاهی به سرم تخلیه خونی که به پای حسام وصل شده بود کرد و گفت:

ـــ میزونی؟!

حسام نگاه رنگ و رو رفته اش را به پایش که گویی در کوره آتش در حال سوختن بود کرد و گفت:

ـــ اصلا میزون نیستم. بدجور می سوزه.

امیر غر غر کنان گفت:

ـــ این همه پول گرفتن آخرشم کارشون درست نبود.

حسام متعجب بی خیال درد شد وگفت:

ـ چی؟!

سر جایش نشست و با یادآوری این که گرشا پول را داد و بعد از آن با ناراحتی گذاشت و رفت گفت:

ـ هیچی.

ـ راستی گرشا کجاست؟!

ـ یهو جو گرفتش ول کرد رفت.

ـ جو چی گرفتش؟!

امیر برای این که حسام بیشتر از این سین جیمش نکند پتو را دور از پای شکسته اش روی بدنش انداخت و شانه هایش را هل داد وگفت:

ـ تو بخواب فعلا. کاریت به جو گرشا نباشه.

حسام بالاجبار امیر به خواب رفت آن هم خوابی که مدام کابوس می دید و عرق بر سر و صورتش نشسته بود. امیر تب گیر را زیر بغلش گذاشت و بالا آورد و با نگاه کردن به تب بالایش به سمت پذیرش رفت و گفت:

ـ خانم دکتری که جیب ما را کندی (جیبمون رو کندی.) این رفیقیمون داره تو تب می سوزه یه مسکن نداری؟!

مسئول پذیرش ایشی کرد و تلفنش را در دست گرفت و فس فس کنان گفت:

ـ صبر کن زنگ بزنم پرستارهای پاین بیان داخل سرمش یه سوزن تب بر بزنن.

امیر که حسابی برزخی شده بود با تندی گفت:

ـ اون سوزن تب برت کجاست؟!

مسئول پذیرش عصبانی ایستاد وگفت:

ـ مگه نمی گم صبر کن بیاد مسئولش؟!

***

گرشا که تازه از پیاده روی برگشته بود با دو خودش را به امیر رساند و به مسئول پذیرش که از خشم شبیه لبویی قرمز شده بود و هر آن امکان منفجر شدنش بود نگاه کرد و نگاه بعدی اش را حواله چشمان به خون نشسته امیر کرد و ما بینشان ایستاد و رو به امیر گفت:

ـ پسر چی شده؟ قرمز کردی؟

دختری که مسئول پذیرش بود رو به گرشا کرد.

ـ شما بهش یه چیزی بگید شاید به حرفتون گوش کنه. من هرچی می گم یه عکس العمل زشت نشون می ده. دفعه بعدی اینجوری برخورد کرد نمی گم کی هستین و اینجا کجاست یه راست زنگ می زنم حراست.

گرشا رو به دختر مو مشکی و زیبای که مسئول پذیرش بود کرد و با تبسمی کوتاه گفت:

ـ حالا شما به بزرگی خودت ببخش.من حلش می کنم.

و کشان کشان امیر را به سمت اتاق حسام کشاند و گفت:

ـ هیچ معلومه داری چه غلطی می کنی؟ بذار سه روز با خوبی و خوشی اینجا طی بشه.

امیر که حسابی شاکی شده بود سوت های مغزش به صدا در آمد وگفت:

ــ این دختره با من لجس (دشمنه) مگر نمی بینی؟!

گرشا با نفسی صدا دار درحالی که جفت بازو های امیر در دستش بود نگاه خیره اش را به چشمانش کشاند و گفت:

ــ من نمی دونم چی گفتی و لجس یعنی چی ولی امیر این رو بدون که اگه باز شر درست کنی با این دختره، هم منو هم تورو هم حسامو از این بیمارستان بیرون می کنن. پس یکم حواست باشه. تا این بنده خدا خوب بشه.

ــ این بنده خدا سراغ تا (سراغت رو) می گرفت کجا رفته بودی؟!

دستانش را از بازوی پهن امیر باز کرد ودر حالی که دستش را به سمت دستگیره در می برد گفت:

ــ پیاده روی.

امیر دستش را روی دستش گذاشت و مانع از رفتنش به داخل اتاق شد. جلوی در ایستاد و گفت:

ــ پیاده روی؟!

دستش را از دستگیره ودست امیر کشید و متعجب گفت:

ــ پس چی؟!

چنگی به بازویش زد و کشان کشان بیرون از بیمارستان زیر سقفی رفت تا باران خیسش نکند. دستش را زیر چانه گرشا گذاشت و چشمانش را ریز کرد.

ـــ به چشام نیگا کن.

شاکیانه دستش را پس زد و با صدای بلند گفت:

ـــ بابا چته؟ می گم پیاده روی بودم.

کمی فاصله گرفت و گفت:

ـــ اینا خودمم می دونم. حرف از مانی اینا شد قاتی پاتی کردی.

خواست به سمت در ورودی بیمارستان برود که امیر روبرویش پرید و گفت:

ـــ د نه د نگفتی. منم تا نگی نمی ذارم بری !

به سمت همان سقفی که بودند رفت و با تندی گفت:

ـــ واقعا امروز یه چیزیت می شه ها. چیو دارم بگم؟!

نزدیک و نزدیک تر آمد و لبخندی دندان نما زد وگفت:

ـــ هنوزم به اون فکر می کنی؟!

خواست از کنارش رد شود که محکم بازویش را چسبید و سعی کرد صدایش مدل خنده نگیرد تا گرشا راحت تر اعتراف کند. آرام گفت:

ـــ می شنوم؟!

گرشا که طاقتش طاق شده بود با کلافگی گفت:

ـــ بخدا نبش قبر خاطرات یه آدمی که زخمیه کار درستی نیست.

چنگ دستش را باز کرد و روبرویش ایستاد.

ـ ولی من می گم خیلیم درسته اس.

به گوشه ای از دیوار پناه برد و تکیه زد.

ـ حالا بفهمی بهش فکر می کنم می خوای چیکار کنی؟ می خوای بازم بری خواستگاری ته مونده آبرومو ببری؟!

جلو تر آمد وبا لبخند گشادی گفت:

ـ چرا که نه !

بعد از سر دادن قهقه ای توجه نما ادامه داد:

ـ نه بابا. فقط حرف دلتا بزن تا خالی شی.

ـ حرف دل من که فایده نداره. بدتر کبریت می اندازه به همون انبار کاه.

امیر تغییر مکان داد و درست روبرویش ایستاد. دستی به بازویش کشید وگفت:

ـ من و گلاره باهات میایم تهرون. می ریم خونه مهناز اینا. بعد از اون اولین کاری که تو می کنی می ری وای می ایستی جلو مانیا و بازم بهش می گی خاطرشو می خوای. هر چی هم بهت گفت میای و به ما می گی.

دست به سینه ایستاد و با تندی گفت:

ـ امری دستوری؟!

به سمت در ورودی راه افتاد و گفت:

ـ نه فعلا.

گرشا که به دنبال نقطه ضعفی از امیر بود با جرقه های ذهنش به سمتش پرید وگفت:

ــ بذار ببینم مگه نمی گفتی داری درس می خونی تا بتونی تخصص بگیری؟ تو دانشگاه نداری؟!

امیر ایستاد و با چشمانی گرد شده به چشمان شرور گرشا چشم دوخت. گرشا خنده ای دندان نما بر روی صورتش نقش بست وگفت:

ــ اگه زیاد از حد بخوای باز دخالت کنی تو کار من رفتم به گلاره گفتم بهش دروغ گفتی ها. حواست باشه.

امیر که کلافه شده بود چند بار دست بین موهایش فرو برد و گفت:

ــ کی گفته اس؟!

سرش را خم کرد وبا حالتی مظلومانه و بدجنس گفت:

ــ آخی دلم ریش شد. ببین پسر گل منو سیاه نکن که خودم دکتراشو دارم. فکرشو کن با عقل جور در میاد یه دانشجوی پزشکی که بیشتر اوقات درس داره اون هم برای گرفتن تخصص دم به ساعت از این شهر به اون شهر بره. من رسما دو سه ماهه تورو می شناسمت ولی یه روز ندیدم بگی امتحان دارم یا کلاس دارم برم شهرم.

امیر به سمت در راه افتاد و سعی کرد دلهره اش را در صدایش با خنده ای احمقانه کمرنگ کند.

ــ یه چیزی زدی تو امشب. والا این همه چرت و پرت از یه آدم عاقل بعیده اس.

در حالی که شانه به شانه اش با لبخندی غلیظ قدم بر می داشت با تهدید گفت:

ــ از من گفتن. امتحانشم مجانیه. هرچی نباشه یکی بهم بدهکاری.

امیر دست از راه رفتن کشید و ایستاد بالاخره آن حجم از نگرانی اش هویدا شد. با ترس گفت:

ــ تو این حماقت رو نمی کنی !

شانه ای به بالا انداخت و با خنده های شیرین و شیطانی گفت:

ــ شاید هم کردم.

آنقدر جلو رفت تا گرشا مجبور به عقب رفتن کند. خون جلوی چشمش را گرفته بود.

ــ اگر این کارا کنی جفت پاهاتا می شکنم.با ماشینم سه بار از روت رد می شم تا له، له بشی.

ــ امتحانش بی عیب نیست. فقط بگو ببینم چرا دروغ تحویل ملت می دی؟!

داد زد:

ــ فوضولی مگه؟!

گرشا با بیخیالی شانه ای بالا انداخت و گفت:

ــ دقیقا کاری که تو توی زندگی من داری می کنی. خیلی ناراحت شدی منم ناراحت می شم خوب.

وبه سمت آسانسور راه افتاد امیر با صدای بلند گفت:

ــ کار پیدا نکردم. به زور تو بیمارستان عموم خودما چپوندم (فرو کردم، فرستادم). گفتم بهونه درس خوندن برا گلاره باعث می شه تا کنارم زندگی کنه. حقوقم کفاف نمی داد از طرفی هم چون دانشگاهم مالی (خوب) نبود جای استخدامم نکردن.اگه روزی گلاره بفهمد این یه موردم بهش دروغ گفتم ولم می کنه و می ره. می دونی چرا؟ چون جلو همه وایستاد تا بگه من همونم که می خواد ولی با فهمیدنش و این که همه چیز دروغ بودس رو سیا می شه جلو همه. حالا از من گفتن بود. من می خواستم کمکت کنم نمی خواستم رفاقتت با مانی بهم بخوره هرکاریم باشد می کنم تا دوباره این رفاقت جوش بخورد. ولی تو می خوای بری زندگی منا بهم بریزی. این انصافش نیست.هرچند من الان دارم برای ارشد سال دیگه می خونم که دروغم نگفته باشم.

گرشا نیم دوری روی پاشنه پا چرخید و به سمتش قدم برداشت. عمیق به چشمان نگرانش چشم دوخت وگفت:

ــ من به کسی چیزی نمی گم و این انتظارو در قبال مانی و مانیا از تو دارم. می خوام هیچ کاری نکنی هرچند برای مصلحت من. بذار خودش درست بشه.

کمی مکث کرد وبا خنده ادامه داد:

ــ خیلی خوب نقش بازی می کنیا. من می ترسم آخرش دکتر هم نباشی.

امیر با خیال راحت لبخندی زد وگفت:

ــ نه اونو هستم والا عموم تو بیمارستان رام (راهم) نمی داد.

گرشا جدی و صاف ایستاد.

ــ ببین نمی خوام به مانی بری چیزی بگی باشه؟!

ـــ باشه.

در اتاق را باز کرد و داخل رفت امیر نیز پشت سرش راه افتاد. حسام هنوز خواب بود و سر سوزن داخل سرم نمایان گر این بود که پرستار سوزن تب بر را به سرمش تزریق کرده و رفته و تنها ردی که از خود باقی گذاشته همان سوزن است.

هر کدامشان به سمت صندلی که آنجا بود رفتند. تلفن امیر به صدا در آمد گرشا چشم غره ای رفت و با چشم به حسام اشاره زد و با صدای آرام گفت:

ـــ مگه نمی بینی خوابه.

امیر سریع وصل کرد و ایستاد. بیرون رفت و گرشا به صورت پر از عرقش چشم دوخت گویی سرش را زیر آب سرد گرفته، باران نم نم شیشه را نوازش می کرد. نیم نگاهی کوتاه به شیشه های شبزده بیمارستان و قطره های که روی شیشه می رقصیدند کرد و باز به صورت رنگ و رو رفته حسام چشم دوخت. دستی به پیشانی اش گذاشت و گفت:

ـــ پسر هنوز تب داری که !

صندلی اش را نزدیک کشاند و سرش را روی دست حسام گذاشت و شروع به درد ودل کردن کرد.

ـــ همیشه می خواستم یکی باشه باهاش درد و دل کنم. از همون بچگی لاله فقط فکر آرایشگاهش بود و وقتی من می خواستم درد و دل کنم می گفت یه بلای سرت اومده و گریه می کرد. می دونی زیاد از حد نگران بود. من یکیو می خواستم که به حرفام گوش کنه و چیزی نگه. مانی هم حزب باد بود. به هر سمتی می

خزید که به نفعشه یعنی درد داشت و گوش شنوا داشت. گاهی مهران گاهی من. نمی دونم چرا دلم پیش اون گیر کرد. نمی دونم چرا الکی درگیرش شدم.اون از اولشم واسه فرهاد ساخته شده بود و اگه دخالت امیر نبود لااقل الان خوشبختیشو می دیدم نه جفتمون بدبخت باشیم. به فرهاد توپیدم گفتم لیاقت نداری. توپیدم چون هنوز عاشقش بودم.

حسام با شنیدن صدای ریزی که از ته چاه می آمد یک تای پلکش را باز کرد و از صحنه ای که دید حسابی یکه خورد. خواست دستش را بکشد ولی درد و دل گرشا که با صدای آرام و به خیال خواب بودن حسام می کرد دلش را ربوده بود. با لبخند دردش را از یاد برد و به حرف هایش گوش داد. به علاقه اش گوش داد. به راستی چه خوب می شد اگر تمامی آدم های که برایشان درد و دل می کردی به خواب می رفتند و این حق را داشتیم تا با خیال راحت از همه جا برایشان تعریف کنیم بی آن که اظهار نظری کنند و با نظرشان دلمان را بزنند.

حرف هایش به قدری شیرین بود که خواب از سرش ربوده بود. از عشق افسانه ای اش آنقدر زیبا تعریف می کرد که با خودش گفت کاش می شد بار دیگر هما را می بخشیدم. مگر بخشش چه ایرادی دارد. گرشا بخشیده پس او هم می تواند ببخشد ولی اندکی تامل کافی بود تا خودش را به باد ناسزا بگیرد.

دستش خواب رفته بود ولی دلش می خواست گرشا برایش صحبت کند شاید تنها همزاد ساکتی که بینشان است او بود. همیشه در چشمانش غمی خاص ریشه دوانده بود گویی بسیاری از حرف های دلش را نزده. همیشه چشمانش حرف برای زدن داشت حتی اگر همه چیز را می گفت. سرش را آهسته بالا آورد و با چشمانی قرمز و اشکین به تبسم مختصر حسام چشم دوخت. شاید از بین

تصویری تیره و تار ولی این را خوب فهمیده بود که حسام تمامی درد هایش را فهمیده. از آن بچگی بگیر تا الان. از غم لاله تا مانیا. زبان خشکش را به حرکت در آورد.

ــ پسر تو. تو بیدار بودی؟!

حسام با لبخندی جوابش را داد. هول کرده بود صاف نشست و گفت:

ــ تو شوخی می کنی؟!

حسام دست آزادش را روی دست گرشا که روی دست خواب رفته اش گذاشته بود نهاد و گفت:

ــ نه شوخیه نه قراره چیزی از تو کم بشه. حرفاتو زدی و منم بیدار شدمو گوش دادم. راستش بعضی جاها انگار از دل خودم حرف می زدی. خودت که هیچ منم سبک شدم.

لبخندی پر از رنگ و عطر رو به حسام زد.

ــ همین که بهم این اطمینان رو دادی که کاری نمی کنی از همه چیز واسم با ارزش تره.

ــ امیر اهل دیوونه بازیه ولی من نیستم. راستش خیلی جا خوردم وقتی باهام درد ودل می کردی از لاله مادرت تا عشقت مانیا. به نظر من یه روز بشینیم سر فرصت قضیه عاشق شدنت رو با هم مرور کنیم چطوره؟!

ــ عشقیه که باید خاک بشه.

همان موقع صدای دستگیره در باعث شد جفتشان عقب نشینی کنند. گرشا ملتمسانه به چشمان حسام نگاه کرد و حسام نیز با زدن پلکی دور از چشم امیر که به داخل می آمد به گرشا دلگرمی بخشید.

با خیال راحت به سمت پنجره کوچ کرد و جایش را به امیر داد.

فصل سیزدهم

سه روز به سرعت گذشت و با مرخص شدن حسام همگی به تهران سفر کردند. امیر حتی به شهرش باز نگشت و تصمیم قطعی اش را گرفته بود تا راه حلی برای رابطه های از هم گسسته گرشا کند.

گرشا به سمت خانه شان راه افتاد و مهناز نیز به سمت نیاوران حرکت کرد.زنگ در ویلایشان را زد. اینبار بر خلاف تصورش مادرش با خوش رویی در را باز کرد و با لبخند بوسه ای بر گونه دخترش نهاد وگفت:

ــ گل مامان اومدی؟ سفر خوش گذشت؟!

دستان مادرش را محکم گرفت و گفت:

ــ قربون اون خنده هات که دلم واسشون یه ذره شده بود.

ــ خدا نکنه عزیز دلم.

از جلوی در کنار رفت و رو به بیرون از ویلا کرد و بلند گفت:

ــ بچه ها چرا ایستادید؟ بیاین داخل.

مهناز خانم با تعجب و خوش رویی گفت:

ـ وای مهمون داریم؟!

ـ بله مامان خانومم. مهمونامون اینجا هستند یه مدت زیاد.

همگی و بعد از خوش بش هر کدام خودشان را به مهتاب خانم معرفی کردند.

مهتاب خانم رو به دخترش کرد و با تعجب گفت:

ـ اوه دخترم از همه جا گلچین کردی مهموناتو؟!

مهناز در حالی که می خندید از زیر دندان غر غر کنان گفت:

ـ مامان باز شروع کردی؟!

ـ وا مگه چی گفتم؟! اتفاقا خوشم اومده ازشون مخصوصا اون ایسلندیه. نگاهش کن چجوری نگاهت می کنه.

مهناز با چشمانی درشت رو به مادرش کرد و غرید:

ـ مامان.

مهتاب خانم ذوق زده گفت:

ـ وای الهی چه خوشتیپم هست.

و رو به میهمانانش کرد وگفت:

ـ عزیزای من چرا دم در ایستادین؟ بفرماید داخل.

و همه را به سمت سالن نشینمن دعوت کرد. مهناز غر غر کنان پشت سر مادرش راه افتاد.

ـــ مامان بخدا فکر وخیال چرت بکنی من می دونم و تو.

مهتاب خانم ذوق زده به سمت سالن نشینمن با کفش های پاشنه دار مشکی اش دوان دوان رفت و رو به مهناز بوسه ای روی هوا فرستاد و گفت:

ـــ اگه بشه ماهی یه بار میام ایسلند.

مهناز غر غر کنان به سمت آشپزخانه ویلا راه افتاد و روی صندلی نشست. سلیمه خدمتکارشان با خوش رویی گفت:

ـــ خانم جون خوش اومدی.

در حالی که به گفته های مادرش فکر می کرد آرام گفت:

ـــ مرسی ولی چه خوشی؟! یه لیوان آب می دی؟!

سلیمه لیوان آبی سرد از یخچال برای مهناز آماده کرد و دستش داد.

ـــ باز خانم جون واستون خواستگار پیدا کرده؟!

در حالی که با صورتی آویزان به روبرویش نگاه می کرد با غم گفت:

ـــ ول کن نیست اینبار.

لیوان آبی که دستش بود را لا جرعه نوشید و ایستاد و با عصبانیت گفت:

ـــ نه من نمی ذارم از این فکرا کنه. انگار که شوهر کردن زوریه. بابا نمی خوام ازدواج کنم.

مهتاب خانم با خشم پشت سرش ایستاد و گفت:

ـــ بیخود من نوه می خوام. بعد از اونم تحمل دختر ترشیده تو خونه ندارم.

مهناز پوفی کرد ودر حالی که سرش را رو به طاق گرفته بود نیم دوری چرخ زد و گفت:

ــ مامان من کجام به دختر ترشیده ها می خوره؟!

مهتاب خانم با خودش در حال صحبت کردن بود.

ــ اون که زن داره نمی شه اون یکی هم با بچه اومده فقط همون ایسلندیه می مونه.

با صدای بلند غرید:

ــ مامان.

با لبخندی که خدا فقط خاص صورت عمل شده اش آفریده بود گفت:

ــ چقدر بهم میاین.

در حالی که نچ نچ می کرد به سمت سالن راه افتاد و به جمع دوستان جدیدش پیوست و ذوق زده گفت:

ــ خوش اومدید. خیلی خوشحالم کردین. بابا هم بفهمه خیلی خوشحال می شه.

امیر وگلاره پچ پچ می کردند و یکدفعه زیر خنده می زدند. گلاره رو به مهناز که حال با چهره ای برزخی ومزحک که به زور خنده ای روی آن دوخته بود کرد و گفت:

ــ ناراحت نشی ها ولی اونقدر مادرت بلند گفت بهم میاین تا ما هم فهمیدیم.

مهناز خجالتزده سرش را زیر انداخت و زیر لب گفت:

ـــ الحمدالله ساموئل فارسی نمی فهمه.

گلاره شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـــ والا.

ـــ آخرش مامانم آبروی منو می بره. به زور می خواد من رو شوهر بده.

گلاره در حالی که قهقه می زد گفت:

ـــ عزیز دلم ناراحت نشیا ولی خوبه گرشا آقا رو ندید و ساموئلو اول دید.

مهناز به فکرش رسید که اگر گرشا آنجا بود ومهتاب خانم مادرش به او هم گیر می داد رسما آبرویش می رفت. سریع ایستاد وگفت:

ـــ من برم آشپزخونه.

امیر به بازوی گلاره زد وگفت:

ـــ ای بابا چیکارش داری بنده خدا را؟!

گلاره ریز ریز خندید و گفت:

ـــ خیلی مامانش باحاله.

- مرگ ِ امیر اینقدر نخند خوبیت نداره.

مهناز با عصبانیت داخل آشپزخانه رفت و رو به مهتاب خانم کرد و با تندی گفت:

ـــ مامان تروخدا اینقدر به من گیر نده. جون مهناز. پسره اومده و نیومده می پسندیش واسه ازدواج؟ اگه از من سیر شدی بگو می رم یه خونه دیگه.

ترس به دلش هجوم آورد سریع گفت:

ــ نه، نه عزیز فقط گفتم بخندیم. همین.

ــ قول بده مامان دیگه جلوی مهمونا از این شوخی ها نکنی؟!

مهتاب خانم دست دخترش را بین دستان تپل سفیدش گرفت وگفت:

ــ قول می دم عزیزم.

همان موقع صدای زنگ در توجهشان را جلب کرد. مهناز با ذوق گفت:

ــ وای بابا اومد.

و خودش به سمت در پرید و در را با لبخند باز کرد و به محض دیدن پدرش محکم به آغوشش کشید و صورت تپلش را نیشگون گرفت وگفت:

ــ بابای تپل خودم اومدی؟!

در حالی که با هم به سمت سالن نشینمن می رفتند مهناز با ذوق گفت:

ــ بابا یه چند روز مهمون واست آوردم.

و با تبسمی بلند وبالا به میهمانانش اشاره زد و گفت:

ــ مهمونی داریم ویلامون.

کامران خان که متعجب وخوشحال بود جلو آمد، با میهمانانش خوش وبش کرد وکنارشان نشست.رو به مهناز کرد و گفت:

ــ دخترم مهتاب کجاست؟!

با حرص به سمت آشپزخانه اشاره زد و گفت:

ــ فعلا اون تو مونده.

کامران خان که متوجه عصبانیت دخترش شد ایستاد و با عذر خواهی مختصری به سمت آشپزخانه رفت. به محض ورودش خدمتکارانش آشپزخانه را ترک کردند. رو به مهتاب کرد و در حالی که سعی می کرد آرام صحبت کند گفت:

ــ ببینم باز چکار کردی؟!

مهتاب روی صندلی نشست و بی خیال به روبرویش که یخچال سای بای ساید نقره ای رنگش بود خیره شد. کامران خان که خشمش فوران کرده بود صندلی روبرویی اش را با صدای بدی جلو کشید و روی آن نشست.

ــ مهتاب خانوم مگه با شما نیستم؟!

ایستاد و شالش را دور گردنش محکم کرد و گفت:

ــ من می رم کنار مهمونا.

کامران خان سریع ایستاد و گفت:

ــ ولی حرف من تموم نشده و سوالمو جواب ندادی؟!

ــ باشه برای بعدا.

نفسش را صدا دار بیرون داد و شانه به شانه اش با لبخندی ساختگی عصبانیتش را پوشاند و به سمت سالن نشینمن راه افتاد.

روبروی میهمانانش نشست و با تبسمی کوتاه اشاره ای به فنجان های قهوه و میوه های که روبرویشان بود زد و گفت:

ــ بفرماید.

رو به دخترش کرد وگفت:

ــ مهناز جون به سلیمه خانم می گفتی برای مهمونا اتاق حاضر کنه خسته ان.

ــ بابا گفتم بهش. الان فکر کنم آماده شده اتاق هاشون.

وبلند صدا زد.

ــ سلیمه خانم.

سلیمه خانم دستی به پیش بند سفید و مانتوی مشکی اش کشید و به سمت سالن نشینمن دوید و گفت:

ــ جانم خانم؟!

ــ اتاق دوستامو آماده کردی دیگه؟!

در حالی که سعی کرده بود نفس به شماره افتاده اش را کنترل کند اشاره ای به راه پله ای که با نرده های طلائی رنگ تزئین شده بود زد و گفت:

ــ آماده کردم. می تونن تشریف بیارن بالا.

ــ ممنونم. می تونی بری.

سلیمه خانم دور شد و مهناز ایستاد و گفت:

ــ بچه ها من اتاقتون رو نشونتون می دم.

***

گرشا کلیدش را داخل قفل عمارت انداخت و نیم دور چرخانده بود که در باز شد و لاله خانم روبرویش ایستاد. با درماندگی و ترس به کلید خیره شد. گویی زبانش بند آمده بود. به روی خودش نمی آورد. لاله خانم لیکن ذوق زده از برگشتن پسرش گفت:

ــ اومدی؟!

در جواب لاله خانم هیچ جوابی نداشت تا بدهد گویی مغزش نیز از کار افتاده بود. دستی جلوی چشم پسرش تکان داد تا به خودش آمد. سریع فاصله گرفت و با اخمی غلیظ گفت:

ــ آخه مامان این چه طرز در باز کردنه؟!

لاله خانم که متوجه ترس پسرش شده بود خنده ای که این آواخر از لبش خشکیده بود سر داد و گفت:

ــ ترسیدی؟!

سعی کرد خودش را نبازد و آتو دست مادرش ندهد. ابرویی بالا انداخت و با جدیت گفت:

ــ نه جونم ترس چیه؟!

تازه متوجه ترس بیش از حد گرشا شده بود قهقه امانش را بریده بود و نمی توانست حرفش را به گوش گرشا برساند. گرشا که نیز خنده اش گرفته بود ولی نمی خواست خودش را لو دهد گفت:

ـ کجا می خواستی بری حالا؟!

ولی فایده ای نداشت همچنان لاله خانم می خندید و عمارت را روی سرش گذاشته بود. گویی سگ خنده پایش را گاز گرفته و هاری خنده گرفته و بیخیالش نمی شود. وقتی دید بی خیال نمی شود از کنارش رد شد و به سمت سالن رفت. در حالی که سعی می کرد جلوی چشمش نخندد گفت:

ـ مامان خیلی خنده دار نبودا.

ـ چرا بود. خیلی با مزه شدی. خیلی زیاد. ترسیدن بهت میاد.

در حالی که مغزش را زیر و رو می کرد تا دلیل آن همه خنده را بفهمد به اتاقش پناه برد و چمدانش را گوشه ای گذاشت و سریع به پایین برگشت. به محض دیدن مهران که در سالن کنار لاله و پدرش نشسته بود ذوق زده گفت:

ـ پسر تو کجا اینجا کجا؟!

مهران ایستاد و به سمت گرشا قدم تند کرد ومحکم به آغوشش کشید.

ـ چطوری پسر عمو؟ خیلی وقته ندیدمت.

ـ خوبم. خودت خوبی؟!

ـ عالی.

ـ چه خبرا یادی از ما کردی؟!

در حالی که می نشست با دست به مهران اشاره زد و گفت:

ـ بشین بابا اومدنم خار داشت ایستادی؟!

با خنده نشست و گفت:

ـ شنیده بودم رفتی سفر.

ـ آره یه مدت نبودم.

رو به عمو اسماعیلش کرد و با لبخندی عمیق دستش را لمس کرد وگفت:

ـ خوبی عمو؟!

و آقا اسماعیل که خیلی وقت بود زبانش بند آمده و دیگر نمی توانست حس قلبش را بیان کند با پلک زدنی کوتاه آن هم به سختی جوابش را داد. رو به گرشا کرد و گفت:

ـ چه خبر؟!

ـ تو چه خبر؟ خوش خبر باشی !

ـ خبرا دست شماست.

و اشاره ای به لاله خانم که هنوز رد خنده در صورتش هویدا بود زد و ادامه داد:

ـ می اومدم قهقه های زن عمو مثل قدیما عمارتو پر کرده بود.

ـ اومدنی کلید انداختم به در باز نشده بود که درو باز کرد. حسابی جا خوردم.

لاله خانم وسط حرفش پرید و گفت:

ـ ترسید.

مهران با خنده گفت:

ـــ خوب؟!

ـــ از اون موقع گیر داده تو سکته زدی. باحال می شی وقتی می ترسی.

مهران نگاهی متفکرانه به لاله خانم کرد ودر حالی که ریز ریز می خندید گفت:

ـــ زن عمو.

سعی کرد نخندد و پاسخ پسر ش و مهران را با نگاهی محبت آمیز بدهد.

ـــ نگفتی مهران. خبر خوبت چیه؟!

مهران از جیب کتش کارت دعوتی بیرون کشید و گفت:

ـــ عروسی دعوتین.

گرشا که حسابی شوکه شده بود کارت را از دست مهران کشید وگفت:

ـــ بده ببینم عروسی کیه؟!

به محض باز کردن کارت با دیدن اسم مهران احتشام ایستاد و ذوق زده دست مهران را کشید تا بایستد. محکم به آغوشش کشید و گفت:

ـــ آخرش مغزت رو دادی اجاره زن گرفتی؟! عروس خودشه؟!

در حالی که می خندید در گوش گرشا گفت:

ـــ نگو که داغونم پسر.

لبخند گرشا ز کل محو شد و با چهره ای عبوس از مهران جدا شد و گفت:

ـــ ها؟!

لاله خانم که متوجه خجالتی شدن مهران شد با لبخند گفت:

ــ اولا مهران جان تبریک می گم حسابی. دوما می تونید برید اتاق گرشا. فکر کنم حرف داشته باشید با هم.

لاله خانم که نیز از قضیه عشقی قبل مهران با خبر بود شوکه شد و سعی کرد با لبخندی همه چیز را پنهان کند. گرشا کشان کشان دست مهران را با خودش به اتاقش کشاند وبه محض بستن در یک بار سر تا پای مهران را آنالیز کرد و بعد از آن کارت دعوت را با دقت خواند. با دیدن اسم عروس متعجب داد زد.

ــ این که اون نیست.

مهران روی تخت نشست و با سکوت جوابش را داد. گرشا روبرویش روی زمین نشست و به چشمان روشنش خیره شد.

ــ می گم این اون نیست. چرا مهران؟!

ــ دیگه...

عصبی ایستاد وشروع به متر کردن اتاقش کرد و با فریاد گفت:

ــ که دیگه؟! دیگه و زهر مار. تو هفت سال صبر کردی بری یکی دیگه رو بگیری؟! مگه مخت تعطیله؟!

ایستاد و با چهره ای مغموم گفت:

ــ من برم؟!

ــ مگه من خواستم بری که می گی من برم؟ چرا این کارو کردی؟!

ـ تو چرا بی خیال مانیا شدی؟

کمی مکث کرد و به گرشا نزدیک شد. با دستش محکم به سینه او زد و گفت:

ـ جوابمو بده؟ چرا دیگه عین خیالت نیست چی سرش بیاد؟!

ـ قضیه من با تو فرق داره.

در حالی که سعی می کرد خشمش را کنترل کند تا بد موقع فوران نکند به گوشه اتاق پشت پنجره پناه برد و گفت:

ـ همه قضیه هاشون فرق داره با هم. گاهی نمی شه منتظر موند. می فهمی گرشا؟!

ـ مهران تو نباید این کارو می کردی.

ـ تو هم نباید پشت پا به همه چیز می زدی.

صبرش لبریز شد و فریاد کشید.

ـ می گم مانیا با اون فرق داره بگو چشم. مانیا منو نخواست می فهمی؟!

ـ خوب اونم منو نمی خواد.

در کسری از ثانیه به یقه مهران چسبید و غرید:

ـ که بری یکی دیگه رو بدبخت کنی؟ حداقلش من ازدواج نمی کنم.

ـ بقول خودت ما با هم فرق داریم گرشا.

دستش را مشت کرد و بالا آورد. با تمام توانش فریاد زد.

ــ چه فرقی؟ تو داری یکی دیگه رو بدبخت می کنی. اون تورو می خواد ولی تو، توی احمق سر یه لجبازی که زنگ نزده هفت ساله داری درجا می زنی.

دست گرشا را پس زد و به سمت پنجره رفت. دستش را به پنجره تکیه داد وسرش را روی دستش گذاشت. این عاشقانه ترین خیره شدن به آسمانی بود که یک ریز ابر بدبختی روی زمینش می بارید. از حنجره سوخته و گلوی بی جانش کلمه های در آورد.

ــ ما واسه هم ساخته نشدیم. یه همکلاسی، یه دانشگاه. چهار سال عاشقی. یه خواستگاری با جواب رد. کسی که زنگ نمی زنه و می گن به پات نشسته. می گن خانواده و داداش کله خرشو راضی کرده تا برگردی ولی نمی تونی برگردی پاهات زِ بیخ قطع شده بی پا چجوری می خوای برگردی؟ نه دل برگشتن داری نه پاشو نه عرضه ای که برگشتن می خواد.

کنارش ایستاد و به جزء جزء صورت خوش فرمش خیره شد. زبانش را به لبش کشید شاید بتواند حرف دلش را به درستی منتقل کند.

ــ من و تو خیلی فرق داریم مهران. من از همون اولشم حماقت کردم نباید می ذاشتم اینقدر طول می کشید باید از همون اول بهش می گفتم مرگ یه بار شیون یه بار. فوقش اینقدر دلم الان نمی سوخت بابت سالای که منتظرش موندم ولی نگاه کن زهرا واست راه برگشت گذاشته. به پات صبر کرده. بخاطرت انگ دختر ترشیده رو چشیده. همسن عشقتون غصه خورده نگو نه که من دیدم و هرروز تکرارش کردم که از نمایشگاه ها تا شرکت مدلینگت الی انتها میاد از دور وای میسته و فقط انگشتاتو نگاه می کنه می دونی چرا؟! می خواد تعهدت رو ببینه. می خواد ببینه هنوز مرد عشقش هستی یا نه؟! حالا تو می خوای بری به یکی

دیگه بگی عشقم؟ ببخشید ها ولی خیلی حال بهم زنی. مگه آدم می تونه بعد از این که به یکی گفت عشقم به یکی دیگه بازم بره بگه؟ مگه آهنگه یا چه می دونم لباسه که خوشت نیومد یکی دیگه؟! نمی خوام بشینم بالا منبرو رو مخت برم آخر سرم تیلیت بشی و ول کنیو بری. فقط می خوام بهت خلاصه بگم دختری که قراره واست این آخر هفته لباس عروس بپوشه زهرا نیست. عشقت نیست. اگه تحملشو داری بسم الله. خیلی از همین آدمای طلاق الان، جار می زدن تحملشو داریم ولی نداشتن. پس کام زندگیو خانواده رو به جون چند نفر تلخ نکن و سلام نامه تمام.

مردد شد، گویی حرف های رکی که شنیده بود آتشی به جان عشق قدیمیشان انداخته بود و شعله ورش کرده بود.از درون گرم شد و می سوخت شاید تب عشقی که درگیرش شده بود الان خودش را نشان داده. چشمانش مملو از برق چشم های عاشق شد. آخر می دانی چشم عاشق با چشم آدم عادی فرق دارد. عاشق یا سوز دارد در رد نگاهش یا ذوق، امان از آن روی که بین هردویشان بماند نمی شود به چشمانش نگاه کرد. حتی اگر هم عاشق نباشی چشمان عاشقی که بر سر دوراهی رفتن و ماندن، مانده به آتشت می کشد زیرا سوزی مظلومانه از چشمانش ساطع می شود.

لبخندی زد. کار خودش را کرده بود و این نگاه سوزناک را به خوبی می شناخت. روی شانه پسر عمویش زد و گفت:

ــ پسر عمو همونی که داری بهش فکر می کنی درسته.

ــ ولی ما کارت هامون چاپ شده.

در حالی که لبه تخت می نشست اینبار ذوق زده از کاری که کرده بود گفت:

ـــ اوه ه ه تا هست از این اتفاقا ملت از سر سفره عقد پا می شن. بهش منطقی توضیح بدی فوقش یه سیلی می خوری و تمام. بهتر از اینه که یه عمر زندگی بهت سیلی بزنه.

ـــ مطمئنی؟!

ـــ هزار درصد. کمکم خواستی فقط لب تر کن.

به سمت گرشا قدم برداشت و وادار به ایستادنش کرد. مردانه به آغوشش کشید و عمیق عطر محبتش را بو کشید و گفت:

ـــ یه دونه ای پسر عمو. از این مشاوره ها واسه خودتم بذار هر از گاهی. بدجور داری می سوزیا.

در حالی که زهر خندی روی لبش موقع جدا شدن از مهران نقش بسته بود گفت:

ـــ کار ما از سوختن گذشته حرف مردن و زنده شدنه و بی فایده بودنش.

گرشا با لبخندی تلخ فاصله اش را بیشتر کرد زیرا می دانست هیچ کسی برای این مشاوره نیست که بتواند دردش را دوا کند. مهران فاصله را بیشتر کرد و چرخی روی پاشنه پا زد و در را باز کرد و به سمت بیرون از عمارت رفت.

درحالی که گرشا لبخند از لبانش محو نمی شد یکی یکی پله ها را طی کرد. لاله خانم کنار پله آخر ایستاده بود و متعجب نگاهش می کرد. سوالی که ذهن لاله خانم را درگیر کرده بود را می دانست و بلند گفت:

ـــ هر چی خیره مامان. رفت آینده خوبش رو بسازه.

متعجب و با دهانی باز چند بار پلک زد.

ـ چی؟ تو چی بهش گفتی؟ جنگ راه می افته.

به پله آخر رسید و دستش را روی دست مادرش که تکیه به نرده های چوبی با ترکیب مارپیچ های از جنس طلا بود گذاشت و با خونسردی گفت:

ـ فوقش دو سه شبه. تموم می شه بهتر از یه عمره. مگه نه؟!

ـ اون که صد در صد.

نگاهی به چهره ی پسرش که با تمام توان می خواست لبخند مصنوعی اش را به رخ بکشد ولی رد نگاهش آمیخته با غم بود کرد و ادامه داد:

ـ خودت خوبی؟ !

خوب می دانست این خوبی از همان خوبی هایست که حال قلبش را می پرسید. نفسی عمیق کشید و گفت:

ـ مامان من برم یکم کار دارم.

لاله غمزده به رفتنش خیره ماند. گویی جانش را گرفته بودند. از خدا خواسته بود تا لبخند به جان لب هایش بازگردد. به زندگیشان، به خوب شدن همسرش ولی خدا خسته بود. آنقدر خسته که حوصله شنیدن حرف هایشان را نداشت یا شاید سرش شلوغ بود.

***

مهناز در حالی که راه پله بزرگ ویلا را طی می کرد تلفنش را قطع کرد و به سمت دوستانش رفت کنار پدرش نشست و دست دور گردن کامران خان انداخت و گفت:

ـــ بابا کیفت کوکه ها.

ـــ این پسرا خیلی خوش برخوردن منو یاد جوونیام میندازن.

در حالی که دلش برای مهربانی پدرش ضعف رفته بود بوسه ای به دست پدرش زد وگفت:

ـــ الهی دورت بگردم که اینقدر خوشحالی. بعد از رفتن مهراز ندیده بودم بخندی.

امیر دخالت کرد وگفت:

ـــ مهراز کیه؟!

کامران خان آهی از عمق وجودش کشید و گفت:

ـــ بچه دومم. پسرم. ته تغاریم. چهار سال پیش عمرشو داد به شما. از اون روز مهتاب دچار اختلالات روحی روانی شد. نبینید گاهی می زنه زیر خنده خیلی داغون شد و به زور به زندگی برگشت. مهناز با تموم بلاهای که سرش آورده تو این چهار سال هنوز کنارش مونده. اگه قبل از مهراز بود یک روز هم اینجا نمی موند. همیشه سعیشو کرد تا مارو شاد کنه با بردن مادرش به انواع و اقسام مسافرت ها به زندگی برش گردونه.

گلاره دستش را روی دست مهناز گذاشت و با غصه ای که در دلش جوش وخروش می کرد گفت:

ـــ الهی بمیرم.

مهناز دستش را محکم فشرد وگفت:

ـــ خدا نکنه عزیزم.

لبخندی رو به دوستانش زد و بلند گفت:

ــ هر کدومتون شیرینی به خونمون آوردین جای برادر نوزده ساله امو پر کردین. حسام ودخترش درسا. امیر وگلاره جون.

رو به ساموئل کرد و در حالی که لبخند می زد به زبان انگلیسی گفت:

ــ حضور شما هم خیلی بهمون امید داده.

ساموئل کمی جا به جا شد و گفت:

ــ تا باشه از این بودن ها. می مونم کنارت. یعنی کنارتون.

مهناز در جوابش لبخندی پررنگ زد. صدای زنگ در توجه همه را جلب کرد. از جا پرید و ذوق زده اشکش را پاک کرد وگفت:

ــ دادان سوپرایزم اومد.

به سمت در دوید و قبل از باز کردن در توسط سلیمه خودش در را باز کرد و با دیدن چهره گرشا که جعبه ای شکلات دستش بود ذوق زده گفت:

ــ ای جانم شکلات.

و بی تعارف از دست گرشا شکلات را کشید و به سمت سالن نشینمن راه افتاد.

گرشا قهقه ای از برخورد بچگانه مهناز سر داد و داخل رفت. به سمت مکانی که حدس می زد سالن نشینمن باشد راه افتاد.

کامران خان با دیدن مهناز که جعبه ای شکلات تلخ بزرگ در دستش داشت خندید و گفت:

ـــ بابا جون شکلات سفارش دادی؟!

ـــ نچ.

گرشا نیم دوری زد و داخل سالن آمد وبا لبخند سلام بزرگی کرد. کامران خان ایستاد و با چشمانی درشت نگاهی به امیر و نگاهی به گرشا کرد. لبخندی زد و گفت:

ـــ شما دوتا.

امیر با قهقه گفت:

ـــ خیلی بهم شبیهیم. مخصوصا الان که لباسامون یه جوره.

مهناز کنار پدرش ایستاد وتکه ای بزرگ از شکلات دهان پدرش گذاشت و گفت:

ـــ گرشا آقا خجالتمون داده.

کامران خان با خنده وتعجب در حالی که نگاهشان می کرد شکلاتش را جوید و بعد از آن قورت داد و گفت:

ـــ واقعا خیلی شبیهید.

مهتاب خانم با سر وصدا وارد سالن شد و در حالی که پشت تلفن به فرد مورد خطابش ناسزا می گفت تلفن را قطع کرد. روبروی گرشا ایستاد و با لبخند چند باری پلک زد و مهناز را در کنارش تصور کرد و گفت:

ـــ وای خدای من.

مهناز که متوجه لبخند شوم مادرش شده بود به سمتش دوید و دستش را کشید به سمت خودش و گفت:

ــ بیا مامان گلم بشین.

مهتاب خانم دستش را محکم کشید و دستی به موهای رنگ شده اش که از شال زرشکی رنگش به بیرون زده بود کشید و گفت:

ــ به مادر زن شدن خیلی میام.

مهناز تنها کاری که می توانست انجام دهد فشردن دندان هایش روی هم بود به توصیه دکتر باید با رفتارش کنار می آمد تا بهبودی اش را بدست آورد. گرشا لبخند کج و آمیخته با تعجب و شگفتی زد و رو به مهتاب خانم گفت:

ــ جان؟!

مهتاب خانم ذوق زده نیشگونی به بازوی مهناز گرفت و گفت:

ــ الهی. نگفته بودی با این آقای جنتلمنم دوستی.

آرام گفت:

ــ ولی مامان اونی که تو فکر کنی نیست.

مهتاب خانم هلی به دخترش داد و پسش زد. جلو رفت وگفت:

ــ پسرم خوش اومدی.

گرشا که در نوع رفتار عجیب مهتاب خانم مانده بود گفت:

ــ ممنونم خاله جان.

کنار امیر نشست و پچ پچ کنان گفت:

ــ پسر این خانوم مادر مهناز مشکلی داره؟ یه جوری می زنه.

در حالی که ریز ریز می خندید گفت:

ــ فکر کنم رفتی تو لیستش.

ــ چه لیستی؟!

مهتاب خانم کنار کامران خان که حال روی کاناپه جا خوش کرده بود نشست و در حالی که گرشا را خطاب داده بود گفت:

ــ خوب پسرم کارت چیه؟ این دوستاتون که هر کدوم از یه نقطه این بچه کجای؟!

امیر سرش را چپ و راست کرد ودر حالی که سعی می کرد بلند نخندد فقط نیشی دندان نما باز کرد وگفت:

ــ دیدی گفتم. مبارکه.

گرشا کمی چشمانش را ریز کرد و پقی زیر خنده زد و به چهره شیطنت آمیز امیر که خیاری دستش گرفته بود و گاز می زد خیره شد. توجه همه جلب شد. مهتاب خانم کمی جا به جا شد و گفت:

ــ اوا چرا می خندی؟!

صاف نشست و با جدیت گفت:

ـــ چی؟ نه. خنده نبود. چی می پرسیدی خاله جان؟ کارم که مدیر عامل شرکت ساخت قطعات هواپیمای آیریز پرواز هست و بچه جردن هستم.

ـــ خیلی خوبه. خیلی زیاد.

مهناز ایستاد و رو به گرشا کرد.

ـــ گرشا آقا می شه یکم با هم صحبت کنیم؟!

مهتاب خانم ایستاد و گفت:

ـــ آخه مادرش نیست.

امیر قهقه ای سر داد که با چشم غره گرشا و گلاره سریع خودش را جمع کرد. گرشا که برایش بحث خوشایند نبود گفت:

ـــ چی؟ مادرمو می خواین چکار؟!

مهناز دخالت کرد.

ـــ بریم گرشا آقا.

مهتاب خانم روبروی گرشا ایستاد و گفت:

ـــ واسه...

مهناز نگذاشت حرفش را تمام کند و سریع گفت:

ـــ مامان بعدا صحبت می کنیم.

در حالی که عرق شرم روی پیشانی اش نقش بسته بود آب دهانش را صدا دار فرو داد و رو به گرشا کرد و اشاره ای به بیرون از سالن نشینمن زد و گفت:

ـــ میاین؟!

دستی به کت مخملش کشید و همراه مهناز به گوشه سالن به راه افتاد. حال هردو روبروی هم ایستاده بودند.

استرس به جانش افتاده بود اگر می گفت که چه در فکر مادرش می گذرد رسما آبرویش به باد می رفت و گرشا با دیدی بد به او نگاه می کرد و اگر حقیقت را نمی فهمید ممکن بود مادرش جلوی جمع خواسته اش را مطرح کند و آبروی هر جفتشان را ببرد.

گرشا که منتظر مانده بود و شستش از موضوع با خبر بود گفت:

ـــ نمی گی مهناز خانم؟!

مهناز چشمانش را بست و خیلی سریع جملات را پشت سر هم قطار کرد.

ـــ مامانم ممکنه ازت خواستگاری کنه واسه من.

چند بار پلک زد. انگشتش را به گوشه لبش کشید و یک بار چهره آشفته مهناز را آنالیز کرد وبا قهقه ای بلند گفت:

ـــ یه بار دیگه بگین؟!

ـــ گفتم که.

تمام بدنش شل شده بود و از گفتن بی پرده حرفش لرزی به بدنش نشسته بود. نفسش به سختی بیرون می آمد.

وقتی خوب خندید با اخم غلیظ و صدای بلند گفت:

ـــ با یه جعبه شکلات اومدم جو گرفته شما رو؟!

دندان هایش را روی هم فشرد و بلند تر از گرشا فریاد زد.

ـــ عقلتو اجاره دادی مرد درست و حسابی؟ می گم مادرم، نه من.

دستش را روی هوا تکان داد و دست دیگرش را به کمرش زد و گفت:

ـــ حالا هرچی. شما یا مادرت نداری. ملت حالشون خوب نیست پسر میاد خونشون خیال بد می گیرتشون. من هی می گم چرا کارمو می پرسه نگو چه خیالاتی گرفتتش !

هر لحظه سوت مغزش بلند تر کشیده می شد. یکدفعه صبرش لبریز شد و بلند فریاد زد.

ـــ بسه بیشعور. مادرم زوال عقل گرفته حالیت نیست؟! وقتی چیزیو نمی دونی چرا قضاوت می کنی؟ مگه من جلوت زانو زدم گفتم آخ شاهزاده ی عزیزم باهام ازدواج کن.

به ستونی که پشت سرش بود تکیه زد و با منگی گفت:

ـــ ها؟!

مهناز به ستون روبروی گرشا تکیه داد و به گوشه ای خیره شد و با دلخوری گفت:

ـــ هر پسری رو ببینه می خواد واسم خواستگاری کنه می گه ترشیدی.

گرشا نگاهی خریدارانه به سر تا پای مهناز کرد و گفت:

ـــ نه بابا.

قهقه ای سر داد که با چشم غره مهناز روبرو شد. مهناز با دلخوری ادامه داد:

ـــ وقتی مهراز رفت زوال عقل گرفت تا یه مدت بی ادبی نباشه حتی دستشویی هم نمی تونست بره. حالا حتما می پرسی مهراز کیه. مهراز داداش کوچیکمه. تو یه حادثه جونشو داد به شما و به طرز بدی به مامان خبر دادن. از اون روز حالش خوب نیست. خیلی دکتر بردیمش گفتن بعد از یه مدت خوب می شه و متاسفانه چهارساله هنوز اثراتش رو می بینید که به چه صورته. الان هم می ریم سالن ممکنه ازتون خواستگاری کنه می دونم خیلی به مانیا علاقه دارید و واستون سخته قبولش ولی اگه ممکنه قاتی نکنید. این رو هم بدونید که قبل از شما به ساموئل گیر داده بود.

ـــ ای بابا ساموئل دیگه چرا؟!

در حالی که زهر خندی می زد و از آنجا دور می شد گفت:

ـــ شاید از هرکسی خوشش بیاد می ره تو لیستش.

در حالی که ریز ریز می خندید پشت سر مهناز راه افتاد و به جمع پیوست. امیر سمت گوشش گفت:

ـــ پسر یکم دیگه بمونی خطبه عقدتو هم عاقد میاره بخونه.

در حالی که ریز ریز می خندید گفت:

ـــ شاید.

با دیدن بی خیالی گرشا گفت:

ـــ واست تعریف کرد؟!

ـــ یه جورای.

بعد از کمی خوش و بش ایستاد و با خداحافظی به سمت شرکت به راه افتاد. به پارکینگ رسید و مشغول پارک کردن شد که تلفنش زنگ خورد. اسم مهران روی صفحه لمس تلفنش شروع به روشن و خاموش شدن کرد. سریع وصل کرد.

ـــ جانم داداش؟!

در حالی که وسایلش را داخل چمدانش می ریخت و اعصابی آشفته داشت گفت:

ـــ کجای؟!

ـــ پارکینگ شرکت.

ماشین را خاموش کرد و منتظر جواب مهران شد.

سریع زیپ چمدانش را بست و از بین اتاق بهم ریخته اش بیرون زد و گفت:

ـــ میای بریم شمشک؟!

ماشین را روشن کرد و دور زد.

ـــ همه چیز بهم ریخته درسته؟!

ـــ بدجور.

ـــ تا نیم ساعت دیگه در خونه تونم بیا بیرون.

بی خداحافظی قطع کرد و تلفنش را سر جای مخصوصش گذاشت و هندزفری اش را به آن وصل کرد و شماره مادرش را گرفت و خبر داد که چند روزی خانه نمی رود.

***

گرشا نگاهی به مهران که سرش را بین دستانش گرفته بود کرد و به رانندگی اش ادامه داد. به محض رسیدن به شمشک باران بارید. هر دو داخل ویلا رفتند. هیچ کدامشان سمت چراغ نرفتند تا روشنش کنند و در هوای ابر وتاریک هر کدام گوشه ای کز کردند. مهران با صدای خش دار زمزمه کرد.

ــ واقعا داره این راه اذیتم می کنه. فکرشو نمی کردم اکبر آقا طردم کنه.

ــ اولشه، عشق بیخود ترین اسم جذاب دنیاست که وقتی انگش به پیشونی آدم می خوره همه می خوان به نحوی اذیت کنن.

ــ گرشا نباید این کارو می کردم. اون دختر بنده خدا نابود شد. فکرشو نمی کرد عقد و عروسی بهم بخوره.

ــ بهتر از این بود که بعدا طلاق می گرفتی.

ــ خیلی سنگدلی.

ــ واقع بین نه سنگدل.

ــ من خاموشم تو چرا لامپو روشن نمی کنی؟!

کمی سر جایش تکان خورد و از این سو به آن سو شد و گفت:

ـ گوش کن. صدای بارون تو تاریکی جذابه. درست عین عشق که وقتی نگفتی وتو دلته به دل می شینه وقتی به زبون بیاد مثل خر تو گلش گیر می کنی.

مهران جوابی نداد زیرا می دانست گرشا آنقدر غصه دارد که دیگر گنجایش خوردن غصه های او را ندارد.

گرشا که متوجه یک ساعت ساکت بودن مهران شد آرام گفت:

ـ مهران.

با صدای خفه گفت:

ـ هووم.

ـ ساکتی. فکر کردم خوابیدی.

ـ نه داشتم فکر می کردم.

ـ به چی؟!

ـ به این که زندگی داره چقدر بهمون می خنده.

ـ بذار بخنده. شنیدی می گن رو آب بخندی. زندگی ما هم داره رو آب می خنده از همون خنده آخریاش.

ـ چرا اینقدر خوش بینی؟!

ـ بدبین باشم کجا رو می گیرم؟!

ـ آخه زیاد از حد بین این همه بلا هنوز امیدواری.

ـ ناامید باشم که چیزی حل نمی شه مجبورم به خودم امیدواری بدم.

ـــ مسخره اس.

ـــ چی؟!

ـــ این که مجبوری به خودت بقبولونی خوب و میزونی ولی از درون لهی.

نفسی عمیق در جواب حرفش کشید و به سختی وبا ترق وتروق استخوان هایش ایستاد وبه سمت پنجره پناه برد و روی شیشه های باران زده دستش را گذاشت تا شاید حس کند لمس پاکی باران را.

***

مهران رو به گرشا که هنوز بعد از چند ساعت کنج پنجره مانده بود کرد و گفت:

ـــ پسر بدنت خواب می ره پاشو کنسروی چیزی بزن و بخواب.

گرشا بی حوصله ایستاد و گفت:

ـــ اصلا گرسنه نیستم و خوابم نمیاد.

مهران دستش را به سمت تلوزیون برد و در همان تاریکی روشنش کرد. گرشا به آسمان که بعد از آن بارش عصرانه صاف شده بود و ستاره هایش را به رخ می کشید نگریست. صدای قرآن و گفتن حلول ماه رمضان مبارک باعث شد نیم دوری بزند وبه تلوزیون نگاه کند. مهران سریع از شبکه رد شد ولی هنوز فکرش درگیر صدای قرآن وآمدن ماه نزول قرآن بود.

گرشا نفسی عمیق کشید و گفت:

ـــ ماه رمضونه؟!

مهران با تمسخر خندید و گفت:

ــ نکنه می خوای روزه بگیری؟!

خشک وجدی به آسمان چشم دوخت و گفت:

ــ مسخره نکن.

سر جا خشکش زد و چند باری پلک زد ایستاد.

ــ بچه مسلمون شدی؟!

نیم دوری زد و با تندی به چشمان مهران چشم دوخت.

ــ بودیم. نکنه تو نیستی؟!

ــ کفر می گی؟!

به سمت کتش هجوم برد ولی مهران سریع تر از او خودش را به کت رساند و روی آن چمبره زد و گفت:

ــ خوب بابا غلط کردم. خوبه؟ فکر نمی کردم جوجه مثبت شده باشی.

ــ مهران مغزت داغ کرده و رد داده امشب. یا بذار برم یا چیز دیگه ای نگو.

کتش را بی خیال شد و باز به سمت پنجره برگشت و ادامه داد:

ــ جوجه مثبت نیستم ولی وقتی صدای قرآنو اومدن ماه رمضون به گوشم خورد یه جورم شد. اهل روزه نیستم چون فکر نکنم از پسش بر بیام ولی واقعا حس جالبی بهم دست داد واسه همین پرسیدم.

مهران کتش را داخل اتاق گذاشت و با لبخندی که بر لب داشت کنارش ایستاد و گفت:

ــ حالا که هوسشو کردی فردا از سر خیابون شیرینی فروشی هست که شب چهارشنبه سوری ازش شیرینی گرفتیم زولبیا بامیه می گیرم بزنیم بر بدن.

ــ مزه جالبی داره. همیشه یادمه خانم گل، مامان جونو می گم خودش درست می کرد و دعوتمون می کرد. طبق روال هیچ کسی روزه نبود به جز خودش ولی ماه رمضونا عادت داشت مهمونی دعوتمون کنه. می گفت روزه هم که نباشید ثواب داره.

ــ آره یادش بخیر.

تکیه ای به مبل پشت سر گرشا زد و ادامه داد:

ــ همیشه هم سر تابی که تو حیاط بود من و تو جنگ می کردیم. تو می خواستی بشینی منم می خواستم بشینم آخر سر می اومد واسمون وقت می گرفت. من بزرگتر بودم همیشه زور می گفتم.

ــ آره دیگه.

نیم نگاهی به میمیک صورت مهران کرد وگفت:

ــ از همون اولشم زور می گفتی. عین داداش بزرگتر.

ــ مامانی هم همیشه می گفت شما دوتا عین دوتا داداشید.

نفسی پر از آه و حسرت کشید.

ـ حوض آبیه رو یادته مهران. چقدر بزرگ بود و چقدر حیف که بابا اینا خونه خانم گل رو فروختن.

مهران تغییر مکان داد و کنار گرشا ایستاد.

ـ راست می گی حیف.

ـ میای خاطره بچگیمون رو پس بگیریم؟!

ـ من شنیدم الان خیریه شده. گمون نکنم بهمون پس بدن.

ـ تلاشمونو می کنیم نشد یکی عین همون خونه می خریم.

دستش را روی شانه گرشا گذاشت و گفت:

ـ می دونم حرفی که الان می خوام بزنم مسخره اس ولی دلم می خواد بهش عمل کنی.

ـ چی؟!

ـ می خوام بچه هامون عین خودمون با هم خوب باشن. درست عین دوتا داداش.

ـ من که...

بین حرفش پرید و گفت:

ـ لاله که نمی ذاره تا آخر عمرت بترشی تو خونه. آخرش زنت می ده.

نیم دوری زد و مستقیم به چشمان مهران نگاه کرد و گفت:

ـ حتی از فکرشم حالم بهم می خوره. ترجیح می دم بمیرمو ازدواج نکنم.

ـ تا هرچی خیره.

ـ برو بخواب بچه داری هذیون می گی دیگه.

به سمت اتاقی که در ویلای مهران برای خودش قرق کرده بود رفت. صدای مهران از حرکت نگهش داشت.

ـ گرشا.

ایستاد ولی تکان نخورد.

ـ جان؟!

ـ سحری بیدارت کنم.

نیم دوری زد و گفت:

ـ تو به فکر عمه نداشته مون نیستی نه؟

ـ بنده خدای نبود و نیست کلی فحش می خوره. چرا به فکرش نباشم؟!

ـ اگه نگرانشی پس دیگه من رو روی فاز عمه نبر.

ـ چشم. ولی نگفتی؟!

غرش کرد.

ـ مهران.

مهران در حالی که می خندید به اتاق اشاره زد و گفت:

ـ برو بخواب وحشی شدی خواب جلو چشمتو گرفته.

ـــ تو که می دونی پس چرا روی مخ من بندری مندری می زنی؟!

ـــ آخه بندری زدنم رو مخت صفا داره.

در حالی که می خندید به سمت اتاقش رفت و در را بست و قفل کرد. صدای غر غر مهران که از کنار در اتاقش رد می شد را به خوبی شنید.

ـــ انگاری بلا ملا سرش میاد در رو قفل می کنه.

در حالی که تبسمی کم جان از غر غر های بی وقفه مهران بر لبش نقش بسته بود روی تخت دراز کشید و دستش را بزیر سرش گذاشت و به روزی که گذشت فکر کرد. به همه چیز. به اتفاقاتی که این مدت برایش افتاده بود. به آنچه که در مورد حسام و امیر فهمیده بود و مهناز دختری که مادرش به علت زوال عقل از او خواستگاری کرده بود. به لاله خانم مادرش و پدری که ویلچر نشین شده وتوانای تکلمش را از دست داده، به این که این مدت سخت کوش شده بود تا به هدفش برسد.

برای خودش نقطه ای پایان گذاشته بود و دلش می خواست هرچه زودتر نوک قله پایان را لمس و فتح کند.

شاید آن وقت بود که روحش آرام می گرفت، می خواست هر جور که شده گذشته تلخش را جبران کند.

***

با صدای جارو کشیدن از خواب پرید و به سمت سالن به راه افتاد. با دیدن مهران در حالی که چای اش را هورت می کشید و قندی گوشه لپش انداخته بود و جارو برقی در دست دیگرش چسبیده بود لبخندی زد و گفت:

ـ کوزت شدی سر صبحی.

مهران با صدای زیاد جارو برقی حتی نفهمید چه گفته. با انگشتش به گلوی دوشاخه انداخت و با فشار کوچکی از پریز درش آورد. مهران به سمت پریز نگاه کرد و با دیدن گرشا که خوابالود در حالی که یکی از پاچه های شلوارش تا خورده و دیگری صاف است خنده ای سر داد و گفت:

ـ رفتی آبیاری داداش؟!

دست به سینه به دیوار سمت راستش تکیه زد و گفت:

ـ والا هرچی فکر می کنم مزرعه داری بهتر از کوزت بودنه.

مهران پایش را روی سیم جمع کن گذاشت و گفت:

ـ دست رو دلم نذار که خونه. از بس سابیدم همه جا رو کتم افتاده. خدمتکارم گربه شوری می کنه.

در حالی که به سمتش قدم برمی داشت گفت:

ـ تو هم که خانم مارپل وسواس. پسر اینقدر وسواسی نوبره بخدا.

جارو را بی خیال شد و گفت:

ـ چای گذاشتم مشتی. می زنی؟! فعلا چای موجوده.

ـ بیار یه دونه روزه خوار محترم.

در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت بلند گفت:

ــ نگو ؛ ماها که روزه نمی گیریم بیشتر در عذابیم بخدا. تو خیابون که به جرم روزه خواری دستگیرمون می کنن. تو خونه هم برای خواب عذاب میایم. نصفه شبی یارو با تموم حلق وحنجره چسبیده بود به بلندگو مسجد. از ته دل اذون می گفت.

ــ منم بیدار شدم.

در حالی که لیوان چای را روبروی گرشا روی میز اُپن می گذاشت با پیدا کردن سوژه ای ناب از گرشا گفت:

ــ آهان بیا. اونوقت آقا جوجه بسیجی می شه. بابا من که می دونم این کاره نیسی فقط اداشو در میاری.

در حالی که لیوان چای را دستش می گرفت گفت:

ــ نه به جان تو. اولا که خواب دیدم. دوما همین الانش حس می کنم خدا با چوب پشت سرم ایستاده منتظر این چای رو بخورم بکوبه تو سرم بگه دیدم خوردی. همیشه همین حسو داشتم ماه رمضونا.

ــ به نظر من پتروس درونته. من که عذر پزشکی دارم.

ــ تو ماه رمضون نود درصد افراد عذر پزشکی دارن تو هم یکی از همون نود درصدی.

روی صندلی پشت میز نشست و گفت:

ــ چرا که نه؟!

کمی مکث کرد و با خنده اشاره ای به لیوانش زد و گفت:

ـ بابا من به خدا می گم فعلا چوبشو بذاره زمین. بخور از دهن افتاد.

در دلش برای خوردن چای مردد بود ولی آهسته آهسته لیوان را به لبش نزدیک کرد و در دلش از خدا بابت خوردن روزه ای که می دانست توان گرفتنش را دارد معذرت خواست.

مهران که شاکی از دست و دست کردن گرشا شده بود غرید.

ـ بابا بخورش. روزه بهت وارد نیست اومدی شمشک از شهرت به دوری.

گرشا چای اش را مزه کرد و به محض شنیدن حرف مهران به گلویش پرید و شروع به سرفه کردن کرد. مهران هول شد و به سمتش دوید و پشت سر هم به کمرش کوبید. بعد از کمی آرام شد. با قهقه ای بلند گفت:

ـ به من می گی جوجه بسیجی اینا. تو که قانونای اسلامم از بر شدی.

مهران نگاهی پر از فحش های آبدار از همان های که به عمه نداشته شان می رسید حواله اش کرد و به سمت تلوزیون رفت و مشغول زیر و رو کردن کانال ها شد. کمی که گذشت صدای شکمش وادارش کرد بایستد. رو به گرشا که سرش را تا بیخ داخل تلفنش فرو برده بود کرد و گفت:

ـ تو گرسنه ات نیست؟ سنگی چیزی خوردی سر صبحی؟!

سرش را از تلفن بیرون آورد و گفت:

ـ نه بابا تو سنگم جلو آدم نمی ذاری. می ترسی پولت تموم بشه.

ـ مرگ من پاشو ضعف کردم. بریم یه چیزی بخریم.

ـ رستوران فست فود بسته که.

ـــ از در پشتیش وارد می شیم.

و ریز ریز خندید و کتش را دستش گرفت. گرشا به ناچار ایستاد و همراهش راه افتاد.

فصل چهاردهم

امیر پشت دیوار پنهان شده بود و به ساموئل نگاه می کرد. دل نگران نقشه ی شومی که کشیده بود شد. به محض باز شدن در جلوی ماشین پرید و با برخورد کمی که با آن داشت خودش را به غش کردن زد. مانی هراسان از ماشین پیاده شد و روبروی نعش امیر که به پشت افتاده بود ایستاد و محکم به سرش زد.

ـــ ای وای تو کجا بودی؟!

به سمت امیر خم شد و تکانی به او داد. امیر نشست و مچ مانی را گرفت. مانی از ترس شوکه شده بود و با داد خفه ای چشمانش را روی هم گذاشته بود. امیر با خنده گفت:

ـــ خوب الان وقتشه که باز کنی چشاتو.

به محض باز شدن چشمش با دیدن چهره امیر برزخی شد و محکم دستش را کشید ولی امیر محکم تر از آنی که فکرش را کند دستش را گرفته بود. با فریاد گفت:

ـــ دستمو ول کن. چرا هی سر راهم سبز می شی.

امیر زنجیر دستش را بین مچ پهن مانی محکم تر کرد و گفت:

ـــ الان وقت حرف زدنت نیست وقت گوش دادنتس.

ادامه داد:

ـ خوب گوش می دی به حرفای من بعد هر جا که خواستی می ری.

نفسش را صدا دار بیرون فرستاد و گفت:

ـ فکر کنم تو همون همزاد مسخره گرشا باشی.

ـ هوی مسخره خودتی.

کلافه روی زمین ولو شد.

ـ خوب زود حرفتو بزن باید برم.

ـ تا من نخوام هیچ جا نمی ری.

ـ ای بابا مگه وکیلمی؟!

ـ نچ. ببین مانی خان نشد نسازیا.

ـ من کار دارم آقای محترم زود بگو برم.

ـ یه قرار می ذاری. من و تو و گرشا رو در رو حرفامونا می زنیم.

باز دستش را کشید تا از چنگال امیر بیرون بیاورد ولی موفق نشد با تندی گفت:

ـ مثلا چی بشه؟!

ـ همه اش کار من بود. گرشا ازم نخواسته بود بیام خواستگاری خواهرت.

ـ چی؟!

ـ می گم گرشا ازم نخواسته بود بیام خونه تون برا امری خیر.

ـ خوب اینو که می دونم.

دست مانی را رها کرد هر دو ایستادند. با ناراحتی گفت:

ـ پس چرا زدین به تیپا تانکی هم؟!

ـ اینو نمی دونم ولی کارش درست نبود.

ـ مگه تو خودت قلب نداری؟ از بعضیا شنیدم عاشقی دختر خالدی (دختر خاله ات هستی.)

ـ گرشا اینو بهت گفته؟!

در حالی که به ساعتش نگاه می کرد گفت:

ـ نه گرشا بهم نگفته اس.

قدمی جلو آمد و گفت:

ـ تو که مثلا خیلی قلب داری چرا اون کارو کردی؟ من اینو خوب می دونم اگه تو پا پیش نمی ذاشتی عمرا گرشا اون کارو می کرد و بهم همه چیزو می گفت.

به ماشینش که روشن بود و فقط بنزینش هدر می رفت و فایده ای نداشت اشاره زد.

ـ این زبون بسته پکید (ترکید) از بس که الکی روشن بود. بهتره بری سر کارت من عصری میام همینجا می دونم کی بیکار می شی. می ریم پارک نزدیک اینجا با هم صحبت می کنیم.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

ـــ آره داره دیرم می شه. گرشا که نمیاد؟!

ـــ نه نمیاد.

ـــ پس ساعت شش که از کار اومدم اینجا باش.

و به سمت ماشینش به راه افتاد. امیر با لبخند به سمت ساموئل که پشت دیوار پنهان شده بود تا اگر پیشآمدی بد اتفاق افتاد با آن مقابله کند نگاهی مختصر کرد و با ذوق گفت:

ـــ حله. عصر هم دیگه رو می بینیم.

***

مهران اشاره ای به فست فودی که روبرویش بود و با تابلوی بزرگی خودنمای می کرد زد و گفت:

ـــ پسر خودشه.

گرشا مردد بود. ترسش را به زبان آورد.

ـــ پسر ماه رمضونه یه چیزی می گیریم می ریم خونه درست می کنیم. لاله خفه ام می کنه بیافتم دست پلیس ها. اونم واسه روزه خوری.

ـــ اوففف پس تو برو بشین تو ماشین من می گیرم و میام.مادر ذلیل.

ـــ مرگو مادر ذلیل من فقط نمی خوام الکی دست پلیس بیافتم.

بی هیچ حرف اضافه ای به سمت ماشین رفت و دست به سینه داخل آن نشست و با چشمش به مهران که می خندید و چیزی زیر لب می گفت اشاره زد تا داخل برود.

مهران از در پشتی به سختی وارد شد و غذای مورد نظرش را سفارش داد و منتظر آماده شدنش ماند. بعد از نیم ساعت آماده شد. آشپز فست فود همبرگر را داخل نایلون های مشکی رنگ گذاشت و دستش داد.

مهران به سمت ماشین دوید و نایلون را دست گرشا داد.

ــ یارو من رو خورد و لهم کرد و گذاشت داخل این همبرگرهای که می خوای نوش کنی.آخرشم عین بمب انتحاری گذاشت تو پلاستیک مشکی.

ایشی کرد و پس گردنی حواله اش کرد.

ــ چقدر تو حال بهم زنی.

در یکی از نایلون ها را باز کرد. بوی خوش فست فود که بویی شیرین همراه با عطر آویشن و سس سفید بود به مشامش خورد. مهران که حسابی شکمش توی دست وپا افتاده بود کنار زد و گفت:

ــ می خوای دیونه ام کنی درشو ببند تا خونه.

ــ گرسنه ام شد.

راه افتاد و گفت:

ــ آره دیگه وقتی می خواستی بری بگیری گرسنه نبودی.

ــ پس روبروی فروشگاه نگه دار من غذای شب رو بگیرم.

ـ تو چقدر حال بهم زنی پسر. می خوای کنسرو بدی بهمون؟!

ـ می گم نگه دار کاریت نباشه.

مهران نگه داشت و گرشا به سمت فروشگاه پا تند کرد و وقتی برگشت مهران ذوق زده نگاهش کرد. گوشت راسته گوسفندی دستش بود و لبخندی به لب داشت. در حالی که حسابی گرسنه شده بود و چیزی جز خوردن غذا به ذهنش نمی آمد به مهران که آب از لب ولوچه اش راه افتاده بود گفت:

ـ شب کباب می زنیم. چطوره؟!

ـ عالی.

هر دو به سمت خانه راه افتادند و بعد از رسیدن بی آن که دستانشان را بشورند به جان همبرگر ها افتادند و شکمی از عزا در آوردند. مهران نوشابه اش را سر کشید و گفت:

ـ پسر لاله و مهلا اینجا بودن زنده به گورمون می کردن.

و اشاره ای به دستش که نشسته بود زد و خنده ای سر داد.

ـ زدی به هدف.

و نوشابه ای زرد که دستش بود را یکسره سر کشید. مهران شاکیانه گفت:

ـ بابا اون معده فلک زده ات جونش در اومد.

ـ خیلی چسبید.

ـ آقا رو باش می خواست روزه بگیره شیکمش زودتر از من زوزه کشید.

به سمت سالن نشینمن راه افتاد و روی کاناپه روبروی تلوزیون خودش را پرت کرد و در حالی که از این کانال به اون کانال می کرد چشمانش کمی گرم شد که گرشا با خنده از حال و هوا درش آورد.

ـ شبیه تنبل خسته شدی که رو تنه درخت لم می ده.

دمپای اش را در آورد وبه سمت گرشا پرت کرد ولی با جاخالی اش مواجه شد. صاف نشست و گفت:

ـ به نظرت تا کی این قهر ادامه پیدا می کنه؟ کدوممون موفق می شیم؟!

ـ می خوای یه نظر مثبت من بدم؟!

ـ جان؟!

روی کاناپه کنارش نشست و گفت:

ـ فردا کت شلوار خوشگلت رو می پوشی. یه دسته گل و شیرینی می خری با هم می ریم خواستگاری. واسه منم تنوع می شه.

ـ اوه اوه اون موقع شما پررو تشریف نداری؟!

ـ اصلا. دلم می خواد یه بار تو مراسم خواستگاری باشم.

ـ خوب چرا منو می ندازی توی چاه؟ خودت پا پیش بذار.

ـ به من این کارا نمیاد. نگفته از خونه پرتم کردن بیرون.

کنترل تلوزیون را دستش گرفت و خاموش کرد. در حالی که پایش را بالا می آورد و گرشا را هل می داد گفت:

ـــ اولا پاشو یکم دراز بکشم. دوما مگه باید بیاد؟! اتفاقا من هوس دارم تو مراسم خواستگاریت باشم. اول تو.

در حالی که کنارش روی کاناپه دیگری دراز می کشید گفت:

ـــ بعد اون غذا یه خواب توپ می چسبه. فعلا بخواب تا بعدش.

ـــ اووم. موافقم.

***

به سمت خانه مانی راه افتاد و منتظر ماند تا مانی برسد. بعد از رسیدن مانی هر دو با ماشین امیر راه افتادند و به نزدیکترین پارکی که دید نگه داشت.

هر دو پیاده شدند وروی نیمکتی که نزدیکشان بود نشستند. امیر رو به مانی کرد وجز جز صورتش را آنالیز کرد. مانی که از نگاه های خیره امیر شاکی شده بود گفت:

ـــ نیومدی من رو نگاه کنی که.

ـــ حق باهاته. ببین پسر گل همه اش تقصیر من بود ولی خودت نیگا کن قلب داری دل داری. مگه عاشق نشدی؟ بخدا عذاب وجدان نمی ذاشت بخوابم نمی دونم ساموئل را می شناسی یا نه ولی وقتی بهم گفت گرشا داغونه اس از اصفان پا شدم اومدم اینجا فقط به این نیت که عروسی خواهرتو بهم بزنم. کارما کردم ولی همه چیز خراب شد نه مانیا زن رفیق ما شد، نه گرشا خوسحال. تازه رابطه شم با شما شیکر آب شد.

ـــ خوب؟!

ـ خب داره؟ ببین لج نکن تو رو قرآن این پسره له شده مگه خبر نداری باباش فلج شد؟ خبر نداری داغون شد؟!

ـ چی؟ آقا اسماعیل چی شده؟!

ـ راستش ما از خونه شون دزدی کردیم این بنده خدا هم اومد دادگاه وقتی ما را عین هم دید پس افتاد بعد از چند روز که ما زندان بودیم وقتی اومدیم بیرون فهمیدیم آقا اسماعیل جونش به خطر افتاده اس و بعدشم گفتن رو ویلچر می شینه، قدرت تکلمشم از دست داده اس. خونواده بنده خدا به حد کافی از هم پاشیده هست. به نظر من یه رفیق واقعی رفیقیه که تو همه شرایط کنار رفیقش باشه.

مانی که شوکه شده بود ایستاد و چند باری دستش را داخل موهایش فرو برد و گفت:

ـ من باورم نمی شه. داری دروغ می گی؟!

امیر با دیدن لبخندش و غمگین بودنش و چهره به خون نشسته اش شوکه ایستاد و گفت:

ـ تو خوشحال شدی این بنده خدا فلج شده اس؟!

روی نیمکت پارک نشست و گفت:

ـ دروغ چرا بار آخرین بهم گفت بی پدر، بهم گفت بی خانواده فکر کردم اگه یه روز بهم یه خبر این شکلی بدن با اینکه واسه گرشا ناراحت می شم ولی خودم از ذوق بمیرم ولی الان...

یک قدم به سمتش برداشت و گفت:

ــ الان چی؟!

با دو به سمت مخالف امیر دوید و امیر هرچقدر دوید نتوانست به او برسد. پوفی کرد و به حالت رکوع خم شد و نفس نفس زد. غر غر کنان به سمت ماشین برگشت و گفت:

ــ برق گرفتش. ببین گرشا با کیا رفاقت می کنیا !

بعد از دویدن توقف کرد. روبروی عمارتی که از آن نفرت داشت ایستاد. زنگ را زد و داخل رفت. کسی خانه نبود حمیده خانم با استقبالی بی نظیر در را برایش باز کرد و گل از گلش شکفت.

ــ خوش اومدی پسرم.

ــ ممنونم. خانم نیستن؟!

در حالی که از جلوی در کنار می رفت گفت:

ــ نه نیستن. بفرماید داخل.

قدم هایش را به سمت داخل عمارت بر داشت همه جا را از نظر گذراند. درست شبیه به همان روزی که با آن اتفاق شوم از انجا طرد شده بود. رو به حمیده خانم گفت:

ــ گرشا آقا چی؟!

ــ رفتن ویلای شمشک آقا مهران و گفتن تا فردا نمیان.

قدمی به سمت سالن نشینمن برداشت و با نیم دوری که روی پاشنه پا چرخ زد آقا اسماعیل را که روی ویلچر نشسته بود دید. قدم به قدم جلو رفت روبروی آقا اسماعیل روی زمین فرود آمد.

ــ وقتی فهمیدم خیلی غصه ام گرفت. ته دلم آتیش گرفت.

دستانش به لرزه افتاده بود واشکی گوشه چشمش می غلتید. هر آن دلش می خواست زبان باز کند و غمی که در دلش ریشه دوانده بود کینه ای که نسبت به مانی داشت را فریاد بزند. دلش می خواست تمام غم هایش را به سر مانی می کوبید تا شاید تمام شود. ضربان قلبش شدت گرفته بود. دلش می خواست بابت آن کلمه ای که باعث غمش شده حلالیت بگیرد. دلش می خواست جواب رد کردن پسرش را بگیرد ولی زبانش نمی چرخید و گوشه ای از دهانش خشک شده بود.

اشکی که در چشمانش سو سو می زد راهش را پیدا کرد. با صدای خش دار ادامه داد:

ــ اون وقت که بهم گفتی بی پدر دلم می خواست بگم کاش پسرت بی پدر بشه ولی الان نمی تونم. درد داره.

محکم به سینه اش زد و گفت:

ــ اینجا درد داره آقا اسماعیل. اینجا درد بی پدری داره. دلم نمی خواد رفیقم این درد رو بکشه. دلم نمی خواد غم ببینه. می خوام بگم بخشیدمت ولی نمی شه. نمی تونم. وقتی به حرفی که زدی فکر می کنم وقتی به ترحم های الکیت فکر می کنم وقتی به کلمه بچه گدای که بهم نسبت می دادی فکر می کنم همینجا

آتیش می گیره. همینجا دستور می ده نبخشش. دستور می ده نفرینش کن ولی چیکار کنم که زبونم به نفرین کردنتم نمی ره.

گرومپ صدای افتادن شی ء کم جانی توجهش را جلب کرد سرش را چرخاند و با دیدن لاله خانم که اشک گونه هایش را پر کرده بود ایستاد. دیگر خبری از بوتاکس و و تزریق های آنچنانی که جوانش کرده بود نبود. زنی میانسال که حسابی شکسته بود با صورتی پر از اشک و بی آرایش روبرویش ایستاده بود. پلکی زد و ایستاد.

لاله خانم از شوکی که بر وجودش نقش بسته بود بیرون آمد و با نفرت به سمت مانی قدم برداشت و با صدای جیغ مانند گفت:

ــ به چه حقی اومدی اینجا؟! اومدی بگی نفرینم گرفت؟ اومدی ببینی چی شده و چقدر بدبخت شدیم؟ اومدی افتخار کنی که پسرمو دور زدی؟!

با صدای خش دار گفت:

ــ من دور نزدم.

جلوتر آمد و با ضجه گفت:

ــ چرا دور زدی. گرشا دیگه اون قبلیه نیست. اون بِلا قبای که فکر می کردی نیست. پسرمو کشت خواهرت. مرد شده. می فهمی گرشا مرد شده.

سرش را زیر انداخت و گفت:

ــ من هیچ کاری نکردم. من فقط نمی خواستم دیگه ببینمش.

با صدای شبیه فریاد جلو آمد و گفت:

ـ اگه نمی خواستی ببینی چرا اینجای؟

گردنش را خم کرد و گفت:

ـ راستش تازه فهمیدم همه اینا رو. دلم ریخت. دلم آتیش گرفت. نمی خواستم رفیقم که عین داداشم بود غم بی پدری بکشه. نمی خواستم غم ببینه.

جلو تر آمد. دیگر از آن کفش های پاشنه بلند میخی و رو مخی اش خبر نبود. کفشی لژ دار و ساده جایش را گرفته بود ولی هنوز اقتدارش را به رخ می کشید.

ـ می دونی کی گرشا غم دید؟ اون روزی که تو از خونه پرتش کردی بیرون و حتی عین یه خواستگار ساده قبولش نکردی.

اعصاب فولادی می خواست تحمل آن همه حرفی که تیزی اش از شمشیر دو دم زیر گلویش شده بود. جلوتر آمد و با تندی گفت:

ـ من یا خواهرم؟ مانیا از پسرت متنفره. به زور مجبورش کنم بهش بگه بله؟ مگه عهد تیرکمون شاست؟ کجا زندگی می کنی شما؟!

چشمانش را ریز کرد و با صدای آرام گفت:

ـ مجبور نه. تو کلا زدی هرچی پل با پسرم که جلو پدرش بخاطرت ایستاد و خراب کردی. نمی گم مجبورش می کردی. الان قرن بیست و یکه و همه چیز طبق قانون خودش پیش می ره ولی تو گند زدی به اسم رفاقت.

دستانش را شاکیانه بالا آورد و به خودش اشاره زد و گفت:

ـ پس من فقط گند زدم دیگه؟ هر کار بدی بوده مانی کرده.

چشمانش را روی هم گذاشت و با توجه به لرزش شدید دستان آقا اسماعیل و شوکی که به آن وارد شده بود با دستش به در خروجی اشاره زد و با صدای بلند گفت:

ــ برو بیرون.

مانی بی هیچ حرف اضافه ای بیرون رفت و به سمت خانه شان راه افتاد.

***

امیر حدس زد که به خانه پدری گرشا رفته تا با چشمانش همه چیز را ببیند. سریع به همان سمت راه افتاد و بین راه متوجه شد که با شانه ای خم شده خیلی سریع در حال راه رفتن است. روی ترمز زد و چند بوق ممتد زد ولی توجهش جلب نشد. پایین پرید و بازویش را کشید وگفت:

ــ کجا؟!

وقتی برگشت چشمانش متورم وقرمز شده بود. امیر با دیدن این صحنه شوکه شد. چند باری پلک زد و گفت:

ــ خوبی؟

ــ منو می بری پیش گرشا ویلا شمشک؟!

ــ من که ویلا شمشکا بلد نیستم.

ــ من بلدم فقط نیاز دارم برونی. می رونی تا شمشک؟!

ــ آره. برو تا بریم.

هر دو سوار شدند و به سمت شمشک راه افتادند.

***

گرشا روبروی منقل ایستاده ای که در حیاط پشتی ویلا نصب شده، ایستاده بود ودر حال باد زدن کباب های که روی منقل جلز ولز می کرد بود. رو به مهران که ناخنک می زد کرد و گفت:

ــ می ری گوجه ها رو بیاری؟!

ــ باشه.

مهران به سمت آشپزخانه رفت که صدای زنگ ویلا توجهش را جلب کرد به سمت در رفت و در را باز کرد و با دیدن چهره امیر به همراه مانی دهانش را سه متر باز کرد. بعد از آن که تعجبش رفع شد گفت:

ــ تو اینجا چیکار می کنی؟!

مانی دستش را به چهارچوب در تکیه زد و با صدای ضعیف گفت:

ــ اومدم گرشا رو ببینم.

ــ شرمنده داداش ولی من این اجازه رو بهت نمی دم.

امیر جلو آمد وگفت:

ــ بخاطر من مهران جون.

مهران شاکیانه در حالی که از دخالت امیر خنده اش گرفته بود گفت:

ــ تو بالاخره کار خودتو کردی؟!

با نیشی باز نگاهش کرد ودست به سینه به داخل اشاره زد و گفت:

ــ اگه می خوای کامل بشه بذار بیاد تو.

مهران از جلوی در کنار رفت و به داخل دعوتشان کرد، مانی رو به مهران کرد وگفت:

ــ کجاست؟!

ــ حیاط پشتی داره کباب درست می کنه.

امیر به سمت مانی و همراهش راه افتاد. مهران دستش را گرفت وگفت:

ــ تو نرو داداش.

امیر ابرویی بالا انداخت و گفت:

ــ بخدا دعواشون می شه کبابا حیف می شه. بریم جزغاله نشه؟!

مهران در حالی که قاه قاه می خندید به مانی اشاره زد وگفت:

ــ اینم حرفیه اون موقع باید گرسنگی بکشیم. پس ما می ریم حیاط و گرشا رو می فرستیم سالن. فقط جنگ راه انداختین به وسیله های ویلا رحم کنید.

مانی لبخند کم جانی زد و داخل سالن منتظر ماند تا گرشا برسد.

امیر پشت در پنهان شد و منتظر ماند تا مهران گرشا را به داخل بفرستد. مهران به سمت گرشا رفت. گرشا در حالی که با باد بزن حصیری کباب را باد می زد گفت:

ــ اومدی؟!

ـ اوهوم.

متعجب گفت:

ـ پس کو گوجه؟!

ـ می ری بیاری؟!

ـ چرا خودت نیاوردی؟!

بازو انش را کشید و به سمت سالن هلش داد.

ـ کوچیک نمی شی که برو بیار.

غر غر کنان به سمت سالن راه افتاد. امیر به سمت مهران پرید و گفت:

ـ تا اینا دعوا می کنن یه سیخشو بده به من که مردم از گشنگی. یعنی خیر سرم روزه بودم.

مهران در حالی که ریز ریز می خندید چند سیخ کباب را زیر نان گذاشت و گفت:

ـ قبول باشه. پس این پسر ما به تو نگاه کرده هوس روزه گرفتن داره آقای دکتر.

امیر لقمه ای گرفت و صلواتی فرستاد و بعد از آن بسم الله بلندی گفت که باعث خنده های مهران شد و لقمه را دهانش گذاشت و بعد از قورت دادنش گفت:

ـ فکر نکنم آخه از من اصلا خوشش نمیاد.

ـ جدا؟ چرا؟!

لقمه بعدی اش را گرفت و قبل از گذاشتن داخل دهانش گفت:

ـــ بخاطر همین پسره مانی.فکر می کنه من فوضولم.

ـــ ای بابا.دور از جون.

گرشا به سمت آشپزخانه رفت و نگاهی کرد تا ببیند سیخ های گوجه وقارچ کجاست.

مانی تکیه اش را از دیوار آشپزخانه برداشت و با لبخند گفت:

ـــ لاله خانم راست می گه مرد شدی.

ایستاد ولحظه ای تکان نخورد. چشمانش را روی هم فشرد و بعد از سایدن دندان هایش غرید.

ـــ امیر.

ـــ خدا خیرش بده اگه نمی گفت نمی فهمیدم رفیقم چی به سرش اومده.

نیم دوری زد و با عصبانیت داد زد.

ـــ الان شدم رفیقت این مدت کجا بودی؟!

امیر شانه ای از ترس بالا انداخت و رو به مهران کرد و گفت:

ـــ اوه اوه دعوا شروع شدا.

مهران اشاره ای به کباب ها زد و گفت:

ـــ بخور جون داشته باشی نعش یکیشون رو پانسمان کنی.

ـــ چی؟!

ـ مگه روزه نبودی بخور. اینا دو ساعتی دعوا می کنن.

لقمه بعدی اش را به دهانش گذاشت و بعد از فرو دادنش گفت:

ـ چرا خودت نمی خوری؟!

ـ بعد از آشتی می ریم رستوران. اینا واسه دو نفره تو بخور.

ـ نه بابا زیاده اس.

و کبابی به زور دهان مهران گذاشت و با چشمکی پرسید.

ـ چرا نعش بندی بشه؟!

ـ خدا وکیلی مانی و چجوری راضی کردی؟!

ـ سوالیما جواب بده؟!

بعد از فرو دادن کبابش گفت:

ـ آخه کم پیش میاد با نظرات هم موافق باشن ولی رفیقای خوبین.حالا تو بگو؟!

ـ راستش بهش گفتم که چه به سرش آوردیم. باباش رو ویلچر می شینه و لاله خانوم پیر شده اس.

ـ اگه آشتی کنن رابطه گرشا باهات خوب می شه.

ـ دعوام کنن، خوب می شه. آخه کی مثل من پیدا می شه دلش براش بسوزه؟!

ـ اینم حرفیه.

گرشا محکم دستش را به گلدان زد وگوشه ای پرت کرد. فریاد کشید.

ـــ جوابمو بده؟!

امیر قهقه ای سر داد و گفت:

ـــ به حرفت گوش نداد بشکن بشکن شروع شدا.

شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

ـــ فدای سرش.

مانی جلو آمد و گفت:

ـــ همیشه رفیق بودم ولی نمی دیدی.

باز گلدانی که دم دستش بود را شکست و گفت:

ـــ رو مخ من نرو ها. اون مهران گور به گور شده کجاست؟ به چه حقی تورو راه داده اینجا؟!

چشمانش را روی هم فشرد و گفت:

ـــ همه چیز رو می دونم.

همین حرف باعث شد که گرشا به گوشه ای از دیوار تکیه بزند و با حالی زار کنار دیوار یخ زده سر بخورد.

کنار گرشا روی زمین سر خورد و گفت:

ـــ خیلی دلم آتیش گرفت. تو همیشه از دردات به من می گفتی. چرا اینبار نگفتی؟!

ـــ مانی اصلا حوصله ندارم. می شه تنها بذاری؟!

ــ شاید نتونم مانیا رو راضی کنم شاید تا آخر عمرش ازت متنفر باشه ولی می خوام باز با هم دوست باشیم. لاله رو دیدم. آقا اسماعیلو هم دیدم. نگفته بودی پدرت به این وضع افتاده.

ایستاد و با فریاد گفت:

ــ حالا که خوشحال شدی آه دل مظلوم گرفت. برو رد کارت پس.

ایستاد و جلو آمد و گفت:

ــ خوشحالی چیه؟ احمق شدی؟ می دونی بدی اخلاقت چیه؟ زود قاتی می کنیو قضاوت می کنی. حتی نمی ذاری آدم حرف بزنه.

ــ من همینم که هستم اگه آدم به سفارش خودت می خوای به خدا بگو.

با طعنه گفت:

ــ لاله خانوم که گفت مرد شدی. لابد هنوز این رفتارای بچگونه ات رو ندیده.

جلو و جلوتر آمد وگفت:

ــ راست می گی من بچه ام. یه بچه ی احمق که فکر کرد رفیقش تا تهش باهاشه.

شاکیانه عقب گرد کرد وگفت:

ــ بابا چرا زور می گی؟ خوب مانیا نخواست. خوبه خودتم می دونی عاشق اون پسره شده بود.

با آوردن اسم مانیا گویی در برزخ گیر کرده بود. همانجای که خدا زبانش را قطع کرده بود تا حرفی به زبان نیاورد. همانجای که فقط یک جفت چشم گیرا جلوی چشمش می آمد. به سختی حلقش را تکان داد و صدای از آن تولید کرد تا بتواند از خودش دفاع کند.

ــ من راجع به اون نمی گم.

ــ ولی باید باهاش کنار بیای چون این روزا مانیا با من و مامان فخری هم دشمن شده. یه جورای هیچ کسی رو نمی بینه حتی فرهاد.

ــ مانی تو گند زدی به زندگی من.

صبرش لبریز شد فاصله اش را اندازه سه بند انگشت کرد و گفت:

ــ تو هم گند زدی به آبروی من و خواهرم. هر کس دیگه بود جای تو، رفیقامو می گم. نعششو روی زمین پهن می کردم به جان مادرم.

کمی عقب رفت و شاکیانه فریاد کشید.

ــ گر به گر شدیم رفت. هرچند من یادم نمیاد تو زندگی تو خللی ایجاد کرده باشم.

مهران ماندن را جایز ندانست سریع به سمت داخل قدم تند کرد و ما بین گرشا و مانی ایستاد و گفت:

ــ پسرا آروم باشید. هر چی بود تموم شد رفت.

گرشا کتش را در دست گرفت و گفت:

ــ تموم نشده. این اینجا باشه من نیستم.

مهران سمتش پرید و دستش را روی دستش گذاشت و گفت:

ــ به مرگ خانم گل قسم اگه بری دیگه اسمتو نمیارم.

از زیر دندان های به هم قفل شده و صدفی اش صدای با خشم به گوشش رساند.

ــ مهران.

طاقتش تمام شد. بینشان ایستاد و با صدای بلند گفت:

ــ چند ماهه عین سگ و گربه به جون هم افتادین. بسه دیگه.

نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

ــ بخدا خلق آدمو تنگ می کنید. خسته کردین همه رو. قضیه مانیا رو بریزید دور بره.

همین کلمه در دلش آتش به پا کرد. آن ها نمی دانستند تنها قضیه ای که هیچ وقت در دلش خاموش نمی شود عشق عمیقش به مانیا است. مانی روی مبلی که نزدیکش بود لم داد و به او که حال آتش به جانش افتاده بود نگریست و گفت:

ــ تمومه؟!

چشمانش را روی هم فشرد اصلا دلش نمی خواست دروغ به زبان بیاورد. بر خلاف خواسته قلبی اش شاید برای مصلحت و تمام شدن عشقی که هیچ گاه نصیبش نبود. برای حفظ غرور مردانه اش گفت:

ــ خیلی وقته تموم شده.

مهران با لبخندی مزحک در حالی که از دل گرشا خبر داشت گفت:

ــ پس حله دیگه.

همگی به سمت میز ناهار خوری چهار نفره چوبی که در حیاط پشتی ویلا سه متر آن طرف تر از منقل کباب بود راه افتادند و از رستوران های اطراف غذا سفارش دادند.

خوش بش امیر و مانی و مهران شدت گرفته بود ولی گرشا با لبخندی ساختگی فقط تظاهر به خوب بودن می کرد. هیچ کدام از رفتار های گوشه گیرانه اش از چشمان تیز بین وعاشق پیشه مهران دور نماند ولی به روی مبارکش نیاورد تا خاطر مانی باز هم مکدر شود.

***

تلفن امیر زنگ خورد و پشت خطی اش گلاره بود. از جمع چهار نفره شان دور شد و تلفنش را وصل کرد.

مانی نگاهی به مهران که به گوشه ای خیره شده بود کرد و رو به گرشا چشمکی زد و گفت:

ــ یه چیزیش هست این پسره !

در حالی که لیوان آبی که جلویش بود را می نوشید گفت:

ــ چند روزه یه چیزشه ولی نتونستیم راهی واسش پیدا کنیم.

ــ قضیه چیه؟!

امیر در حالی که لبخند می زد به جو غمگینی که پدیدار شده بود اشاره زد و گفت:

ـ مثل اینکه شما ها یه طوریتون شده اس !

گرشا تکیه اش را از صندلی برداشت و رو به مانی گفت:

ـ می خواست ازدواج کنه منم بهش گفتم تا وقتی که زهرا منتظرته چرا بقیه؟! رفته به خونواده اش گفته، همه چیز شکر آب شده.

مانی ابرویی بالا انداخت و به میز خیره شد. در حالی که تعجب از چهره اش بیداد می کرد گفت:

ـ شوخی می کنی؟ بعد از هفت سال دوباره پرونده عشق و عاشقیشو کشیدی بیرون؟!

دستش را به کمر مهران زد و گفت:

ـ اگه از این فکر لعنتی بیاد بیرون فکرامون رو روی هم می ریزیم و یه راه حلی واسش پیدا می کنیم.

مهران سرش را تکان داد ودستی به صورتش کشید وگفت:

ـ چیزی گفتی؟!

مانی زهرخندی زد و گفت:

ـ چجورم تو فکره.

گرشا ایستاد و در حالی که به سمت منقلی که تمام ذغال هایش تبدیل به خاکستر شده بود رفت و با انبر کمی زیر ورو کرد و گفت:

ـ والا نمی دونم چی بگم.

امیر که تا به حال فقط گوش می داد گلویی صاف کرد و گفت:

ــ من می تونم یه نظری بدم؟

مانی نیشخندی زد و گفت:

ــ از همون نظرا؟!

ــ نه بابا. به نظر من می تونید برید خودتون خواستگاری و عقد رو انجام بدید بعدا به خانواده مهران خبر بدید.

گرشا در حالی که تکه ذغالی به انبر گرفته بود رها کرد و نیم دوری روی پاشنه پا زد و گفت:

ــ من هم همینو می گفتم.

به جمع پیوست و گفت:

ــ می گیم عمو اینا خارجن، می تونم با لاله هم صحبت کنم بیاد.

مهران دستانش را در هم قلاب کرد وگفت:

ــ مهلا خانوم با لاله دشمن می شه ها.

دستش را روی دست پسر عمویش گذاشت و پلکی به نشانه اطمینان زد و گفت:

ــ نمی شه.

مهران کمی آشفته به نظر می رسید. ایستاد و گلویی صاف کرد و گفت:

ــ بریم داخل هوا سرد شد.

همگی داخل رفتند. گرشا به ساعت مچی اش نگاهی کرد در حالی که ساعت نه ونیم شب را نشان می داد رو به مهران کرد و گفت:

ـــ شماره از خونه ی زهرا خانوم داری؟!

ـــ دارم.

ـــ می دی؟!

مهران در لیست مخاطبینش شماره را پیدا کرد وگوشی تلفن همراهش را به سمت گرشا گرفت. بعد از زدن در صفحه شماره گیر موبایلش تلفن را روی اسپیکر گذاشت. رو به مهران که آشفتگی و درماندگی از چهره اش زار می زد کرد و تبسمی کم جان تحویلش داد. صدای زن میانسالی داخل تلفن پیچید.

ـــ بله؟!

صدایش را صاف کرد ودر حالی که ذوق کرده بود گفت:

ـــ سلام. منزل امیری؟!

ـــ سلام بفرماید؟!

ـــ راستش من احتشام هستم. بابت امر خیر باهاتون تماس گرفتم.

ـــ امر خیر؟ نشناختم !

ـــ...

بعد از آن که قطع کرد روی کاناپه وا رفت.

ـــ پسر چقدر سخت بود خواستگاری کردن.

امیر کوسن را از جلوی صورتش کنار برد و به مانی نگاهی کرد و با قهقه گفت:

ــ تو عمرم همچین خواستگاری ندیده بودم.

گرشا پلکی زد و خود پندارانه گفت:

ــ من مطئنم بخاطر منم که شده قبول می کنه.

مانی دستانش را در هم قلاب کرد وگفت:

ــ به لاله چجوری می خواین بگین؟!

هر چهار نفرشان با بهت به هم نگاه کردند.

***

لاله خانم نگاهی پر از خنده به پسرش و مهران کرد و گفت:

ــ چی گفتین؟!

در حالی که دستانش را در هم قلاب می کرد به مادرش که پایش را روی پایش می انداخت گفت:

ــ مامان تو رو خدا.

سریع ایستاد و با تندی که آمیخته با خنده از رفتار های اخیر پسرش بود گفت:

ــ عقلت رو از دست دادی گرشا؟! هیچ می دونی مهلا سر به تنم نمی ذاره !؟

مهران ایستاد و جلوی راه لاله خانم را گرفت وگفت:

ــ ولی اگه شما نیاین به من دختر نمی دن.

نفسی بلند کشید و با کلافگی گفت:

ــ آخه چرا باید بیام؟!

خودش را شبیه بچه گربه لوسی که غذا می خواهد کرد و گفت:

ــ زن عمو.

فصل پانزدهم

مهران بعد از فهمیدن جواب مثبتی که لاله خانم از مادر زهرا گرفته بود تا بعد از افطار منتظر ماند. ساعت حوالی نه بود روبروی آینه ایستاد و دکمه کتش را بست و گل وشیرینی اش را دستش گرفت واز خانه خودش که واقع در نیاوران بود به سمت خانه عمو اسماعیلش راه افتاد.

لاله خانم بالای سر گرشا ایستاده بود و تکانش می داد.

ــ پاشو پسرم الانه که مهران سر برسه و روی سرت خراب بشه.

زیر چشمش را باز کرد و بالش را روی گوشش گذاشت و با صدای خوابالود گفت:

ــ مامان فقط پنج دقیقه.

ــ یک ساعته دارم می رم و میام می گی پنج دقیقه. پاشو دیگه.

بالش را به سمتی پرت کرد و با چشمانی بسته روی تخت نشست و خمیازه ای کشید و گفت:

ــ نمی ذاری که آدم درست و درمون بخوابه. کوفتمون کردی خوابو.

ــ غر نزن زود اماده شو.

به سمت حمام رفت وبعد از دوشی مختصر با حوله بدنی اش روبروی آینه ایستاد و با سشوار به جون موهای خوش حالتش افتاد. صدای فریاد و لگد زدن مهران به در می آمد.

ــ بیا بیرون از اون تو دیرمون شد.

در را باز کرد و به سمت اتاق لباسش راه افتاد و لباسی رسمی انتخاب کرد و با ناز در حال پوشیدن بود تا چهره مهران را برافروخته کند.

مهران که خونش قل و قل می کرد به سمتش رفت و دو طرف پیراهنش را گرفت، یک دور به سمت خودش چرخاند و شروع به بستن دکمه هایش کرد.گرشا با نیشی باز از سو استفاده کردن از مهران نگاهش می کرد.

بعد از تمام شدن دکمه های پیراهن شیری رنگ گرشا کمی فاصله گرفت وگفت:

ــ بریم؟!

ابرویی بالا انداخت وگفت:

ــ نچ.

با عصبانیتی کنترل شده گفت:

ــ دیگه چرا؟!

ــ ادکلن بهم بزن بعدا بریم.

دندانش را روی هم فشرد وبخار از مغزش بیرون زد. از اتاق لباس بیرون رفت ودر را محکم به هم کوبید. لاله خانم از ترس چشمانش را روی هم فشرد وشانه هایش را بالا گرفت. وقتی به حالت اول بازگشت با خنده گفت:

ـــ اذیتت کرد؟!

ـــ پسر لاله خانم اذیت نکنه؟!

در حالی که خنده اش گرفته بود اخمی ساختگی بر چهره اش نشاند و گفت:

ـــ مهران نمیام ها.

ـــ من می دونم شما دوتا مادر و پسر می خواین دقم بدین.

گرشا با نیشی باز از اتاق لباس بیرون آمد وگفت:

ـــ بریم دیگه.

مهران نفسی بلند کشید و به سمت بیرون از اتاق راه افتاد.

***

زهرا چادر گلدارش را در دستانش می فرشد. قند خونش به شدت افت کرده بود و دستانش به لرزه افتاده بود این که بعد از هفت سال بالاخره می تواند به آرزوی قلبی اش برسد برایش شگفتی داشت.

با صدای زنگ در وخوش وبش کردن قلبش فرو ریخت. روی فرش رنگ و رو رفته قدیمی و مندرس اتاقش وا رفت و دستش را روی قلبش گذاشت و چشمانش را روی هم فشرد.

با صدای مادرش که به سالن کوچکشان دعوتش می کرد به سمت آینه پرید ودستی به شال سفید ساده اش کشید و روی لباس قدیمی ولی نویی که داشت کمی عطر زد و بیرون از اتاقش رفت. به محض خروج چشمش در چشمان مهران گره خورد. پسری که روز های حضور در دانشکده به عنوان خوشتیپ ترین پسر

دانشکده و پولدار ترین پسر حاضر او را انتخاب کرده بود و آنقدر سد راهش شده بود تا دل وایمانش را به دست آورد.چنگی به چادر گل گلی اش زد و با خجالت و حیا سرش را زیر انداخت و بر لب های قرمز رنگش لبخندی نقاشی کرد.

مهران دلش برای آنهمه با حیای و خانم بودنش رفته بود. به رسم ادب چشم از او برداشت و بی خیال غرق شدن در چال لپ های گل انداخته اش شد و سر به زیر منتظر آوردن چای اش شد.

مهران روی پتو از حالت دو زانو به چهار زانو تغییر حالت داد و بی آن که جرئت نگاه کردن به چشمانش را به خودش بدهد نزدیکترین استکانی چای که دم دستش بود را برداشت و بعد از برداشتن قند استکان را با لرزش خفیف دستش روی زمین گذاشت.

لاله خانم که روی زمین عادت نداشت بنشیند مدام در جای خودش می خزید.گرشا عکس العمل مادرش را زیر نظر داشت و ریز ریز زیر پوستی می خندید.

زهرا روبروی مهران نشست و مهران بی خیال چای خوردنش شد چون می دانست بعد از این همه مدت دیدن او می تواند باعث پریدن چای در گلویش بشود یا این که آنقدر لرزش دستانش زیاد می شد که نیمی از چای روی زمین می ریخت. پدر زهرا با اهمی که کرد توجه همه را جلب کرد. بعد از گذر چند ثانیه گفت:

ــ خوب می خواین شما دوتا برید با هم صحبت کنید. تا من و خانم احتشام بقیه صحبت ها رو بکنیم.

هردویشان ایستاند و به سمت حیاط رفتند تا کمی صحبت کنند.

گرشا که حوصله اش رفته بود چشم به اجزای خانه قدیمی زهرا انداخت. تلوزیون بزرگ دودی رنگی که از قدیم های خانه مادر بزرگ یادش می آمد روی میزی رنگ و رو رفته و مشکی رنگ خودنمای می کرد. مختع قرمز رنگی که به آن تکیه داده بود به علت سفت بودن کمرش را اذیت می کرد ولی به رسم ادب واحترام چیزی نگفت.

مهران دستانش را به هم ساید و سعی کرد صدایش نلرزد و به چشمانش نگاه نکند. لب هایش را تر کرد وگفت:

ــ خیلی سال بود آرزوی امروز رو می کشیدم زهرا خانوم.

و او فقط تنها کاری که می توانست انجام دهد زیر انداختن سرش از شرم بود.

ــ گرشا راست می گفت. گذشتن از تو یعنی حماقت. تا عمر دارم این لطفی که در حقم کرده رو فراموش نمی کنم.

صدای ریز و دلنشین را از گلو آزاد کرد و با تعجب گفت:

ــ پس گرشا آقا بهتون گفته بیاید خواستگاری؟!

ــ نه خودم هم می خواستم بیام. اون هم از سه سال پیش تا الان ولی نمی شد. هی با خودم می گفتم دیگه بعد از اون روزی که تو دانشکده جلوی همه بهت گفتم ازت متنفرم دوسم نداری.

ــ من نمی دونم چرا اونروز اون حرفو زدید ولی دلم خیلی شکست.

ــ از علاقه ات کم شد؟!

ــ بهتره از این چیزا صحبت نکنیم.

ـ باشه. باشه هرچی تو بگی.

به سمت حوض آبی رنگی که وسط حیاط بیست متریشان بود رفت و لبه آن نشست و گفت:

ـ خیلی پشیمونم از اون حرفم.نمی دونم من رو بخشیدی یا نه و حتی جوابت به این وصلت چیه. ولی می خوام این رو بدونی هر جای از دنیا که برم فقط می تونم بگم پشیمونم.

سرش را زیر انداخت خوب می دانست چه حرفی روی زبان قلبش آمده و همان را به زبان عقلش آورد.

ـ پس چرا رفتین خواستگاری یه نفر دیگه؟!

متعجب گفت:

ـ تو خبر داری؟!

ـ از همه ماجرا. این که الان لاله خانم اومده اینجا جای مادرت. این که بابا مامانت از خونه بیرونت کردن بخاطر خواستگاری از من. نکنه گرشا آقا این فکرو تو سرتون انداخت؟!

ـ چی بگم؟!

ـ اگه اون نمی گفت با اون دختری که از جنس خودتون بود ازدواج می کردید؟

کمی جلو تر آمد و فاصله اش را کمتر کرد و گفت:

ـ صادقانه بخوام بگم آره.

با این که دلش هنوز دیوانه وار به در ودیوار می کوبید ولی گرشا رغم خواسته قلبی اش حرفش را به زبان آورد.

ــ پس منم صادقانه جوابم منفیه.

ــ چی؟! آخه چرا؟!

ــ می تونم خیلی راحت برم داخل به مامان و بابام بگم چقدر دروغ گفتی و اونی که اشکمو در آورد و آبرومو جلوی هم دانشگاهی هام برد تو بودی ولی نمی رم آقا مهران.

شبیه توپی که در بوته خاری فرو رفته گوشه حوض وا رفت و گفت:

ــ پس چرا قبول کردی امشب بیام؟!

ــ مامان و بابام. این که بعد از این همه سال یه خواستگار پولدار وخوب اومده چرا ردش کنن؟! ولی اینو بدون آقای احتشام تا وقتی که پدر ومادر خودت نیان خونمون. تا وقتی که دعای خیرشون پشت سرم نباشه بهت بله نمی دم.

ــ بعد از عقد می ریم بهشون می گیم چقدر هم دیگه رو دوس داریم.

ــ دوس داشتن واسه من روابط خانوادگی بهم ریخته تو و خودم نمی شه. از من گفتن. این رو هم بدون که آخر همین ماه قراره واسم خواستگار بیاد چیزی از تو کم نداره پسره دکتره. خانواده داره و با خانواده اصلیش میاد اینجا. فقط اینا رو گفتم در جریان باشی که اگه تونستی راضیشون کنی تا چند روز دیگه که هیچ اگه نه دیگه اسممو هم نیار.

ایستاد و با لرزشی که در صدایش موج میزد با غمی که در چهره اش نمایان بود گفت:

ــ آخه چرا؟!

ــ چی چرا؟

با سکوتی سنگین به سمت بیرون از خانه قدیمی پدری زهرا رفت و با زدن زنگ آیفون به مادر زهرا گفت به لاله خانم و گرشا اطلاع بدهند که او رفته.

فاطمه خانم آیفون را سر جایش گذاشت. خشکش زده بود از اتفاقی که افتاده. زهرا داخل آمد ومردد به لاله خانم که با لباس های مارک انچنانی افتخار داده بود میهمانشان در کلبه خرابه شان باشد نگاهی نگران کرد. گرشا رد نگاه نگرانش را خواند وایستاد.

ــ مهران کجاست؟!

ــ رفتن.

گرشا سوییچ ماشینش را در آورد و به دست لاله خانم داد و گفت:

ــ تو برو خونه.

لاله خانم با نگرانی ایستاد و گفت:

ــ کجا؟!

گرشا به سمت بیرون از خانه پا تند کرد و به سمت خیابان اصلی راه افتاد. اطرافش را نگاه می کرد ولی اثری از مهران نبود. دوان دوان به سمت پل هوای دوید و بعد از گذر از پل هوای به آن طرف خیابان نگاه کرد ولی نبود هرچقدر

شماره تلفنش همراهش را می گرفت با پیغام " مشترک مورد نظر خاموش می باشد." روبرو می شد. همه جا را از نظر گذراند ولی مهران را پیدا نکرد. تلفنش مدام زنگ می خورد و اسم مامان روی صفحه اش روشن و خاموش می شد ولی رد تماس می کرد.

***

یک ساعتی از گشت و گذار گذشته بود، متوجه شد گوشه بزرگراه که حسابی خطرناک است در حال راه رفتن است. سریع بازویش را گرفت و به دیواره بزرگراه چسبید و با فریاد گفت:

ـ روانی عقلت کم شده؟!

بازویش را کشید و تا خروجی از بزرگراه که یک ساعت ونیم پیاده بود آن هم به سختی و احتیاط رفت. وقتی به خیابان اصلی رسیدند گرشا روی جدول کنار خیابان به سمت پیاده رو وا رفت و گفت:

ـ خدا لعنتت کنه مهران. جونم به لبم رسید. آخه اتوبان جای پیاده روی کردنه؟!

ـ آخر ماه ازدواج می کنه اگه نتونم بابا مامانو راضی کنم از دستش می دم.

ـ چی؟ با کی؟ مگه می شه؟ تو رفتی خواستگاری با کی بخواد ازدواج کنه؟!

ایستاد و با ترش رویی گفت:

ـ تموم حرفاشو زد گرشا. بهم گفت عامل بدبختی های که سرش اومده من بودم. بهم گفت می دونه همه چیزو.

ـ من که بهت گفتم دختره رسما تعقیبت می کنه.

ـ بهم گفت که اگه مامان و بابا رو نبرم تا آخر ماه وقت گرفتن و به خواستگارش جواب مثبت می ده.

ـ غلط کرده.

ـ چی می گی تو؟ من زهرا رو از دست دادم.

ایستاد و دو طرف شانه مهران را گرفت وتکانی به او داد وگفت:

ـ هنوز از دستش ندادی. پا می شی می ری خونه تون. شده به دست وپای مهلا و عمو می افتی تا راضی بشن. چه می دونم عین همین حماقت البته با احتیاط ترشو که بزنی جلوشون راضی می شن.

ـ چی؟!

ـ بخدا من اگه مهلا خانوم بودم وقتی می دیدم عین خل مشنگا تو اتوبان داری پیاده روی می کنی یه راست باهات می اومدم خواستگاری.

مهران از حرف طنز آلود گرشا زهر خندی زد. گرشا در حالی که می خندید گفت:

ـ والا. قلبم اومد دهنم این یه ساعت ونیم.

ـ چرا پیاده ای؟!

ـ الان آروم شدی؟!

و نگران به سمتش قدمی دیگر برداشت و با چشمانش سوالش را تکرار کرد.

مهران پلکی زد و گفت:

ـ بهترم. ممنونم.

ـــ واسه اینکه کلیدو دادم دست لاله بره خونه. الان یه هزارتومنی نه من تو جیبم دارم نه تو. چون جفتمون کتمون رو انداختیم تو ماشین. پس باید یا گرشا بگیم و بریم اون کله شهر.

ـــ ای بابا تا فردا صبح می رسیم که. یه زنگ به مانی بزن.

ـــ بدهی خطمو ندادم قطع کردن. خودت بزن.

ـــ تلفن همراهم نیست.

هر دو پیاده به سمت شمال تهران راه افتادند. نیم ساعتی گذشته بود که نفسشان برید ساعت حوالی یازده شب بود و خستگی از تنشان زار می زد.

فصل شانزدهم

مهران روبروی آینه ایستاد نگاهی به صورت شش تیغه و موهای مرتبش کرد و دستی به کت مشکی رنگش کشید. در آینه تصویر گرشا که با لبخند دستمال جیبی یادگاری پدر بزرگ را در دست داشت و نزدیکش می شد را دید. لبخند پهنی زد ویک دور روی پاشنه پا چرخید.

نزدیکش شد و مهران دستش را به بازوی پهنش کشید وگفت:

ـــ پسر عمو.

ریز ریز خندید و انگشت شستش را به لبش کشید و سرش را زیر انداخت و گفت:

ـــ پسر ترشیده فامیل بالاخره دوماد شد.

مهران چهره اش را برای اخمی ساختگی که آمیخته با لبخندی غلیظ بود جمع کرد وگفت:

ــ گرشا خیلی بی رحمی من کجام به ترشیده ها می خوره؟

حق به جانب تای به دستمال جیبی زد و گوشه جیب کتش گذاشت و در حالی که با دقت نگاهش می کرد وسعی بر مرتب کردنش داشت. لبخندی زد وبا شیطنت گفت:

ــ دروغ که نمی گم نره خر سی وهفت سالت شده تازه می خوای زن بگیری.

مهلا خانم با اعتراض در حالی که لباس شب بلند و دنباله دار قرمزش را روی دست گرفته بود به سمت گرشا آمد و گفت:

ــ یکی می گه که خودش بیست و یک سالش باشه. خبر دارم طاقچه بالا واسه لاله می ذاری که زن نمی خوام.

گرشا نگاهی همراه با آه به چشمان زن عمویش کرد و لبخندی برای عوض شدن جو غمگینی که به دلش میهمان شده بود زد. نیم دوری زد و به مهران خیره شد و دستانش را دو طرف بازویش گذاشت و نیم دور مجبور به چرخاندن رو به آینه سالن داماد باغی که اجاره کرده بودند اشاره زد و گفت:

ــ این پسره تو آینه رسید به اون چیزی که حقش بود. امیدوارم زندگی پر از خوشی باشه. می دونم خیلی سختی کشید و هفت سال تمام داغون شد برای رسیدن به خواسته قلبیش ولی حقش بود و رسید. یعنی حقتون بود.

مهلا خانم دستی به اشک جمع شده در گوشه چشمش کشید و معترضانه گفت:

ــ گرشا.

نیم دوری زد و در حالی که به پرده های مخمل قرمز و زرشکی خانه باغ نگاه می کرد با قدم های بزرگ به سمتش رفت و با نیشخند گفت:

ــ یادم نرفته این غزمیت برای خاطر راضی شدن شما چه کار ها که نکرد.

مهلا خانم با عشق به تنها پسرش نگاه کرد و سکوت اکتفا کرد.

گرشا ادامه داد:

ــ از روز اولی که شما فهمیدی لاله رفته خواستگاریش بگم و قاتی کردنتون یا روزی که تهدید کرد با شیشه های شکسته پنجره های عمارت رگشو می زنه؟ یا روزی که همه این ها رو بی خیال شد و عین احمقا پرید وسط خیابون و پاش شکست ویک ماه عروسی رو عقب انداخت.

مهران با خنده جلو آمد و گفت:

ــ شستی انداختیمون رو بند خشک بشیما.

در اتاق باز شد و مسئول برگزاری جشن که خانمی جوان و خوش رو بود و لباس رسمی مشکی سفیدی بر تن داشت جلو آمد و تبسمی کم جان زد و گفت:

ــ عروس خانم آماده شدن.

مهلا خانم بی خیال پسرش شد و دوان دوان به سمت اتاق عروس رفت. مهران به سمت گرشا برگشت و گفت:

ــ پسر رسید اون لحظه ای که منتظرش بودم.

ــ بابا بزرگ همیشه می گفت جوون الهی که چرخت بر نگرده. همین آرزو رو واست می کنم. انشالله که چرخ زندگی واست مشتی بگرده.

هر دو مردانه همدیگر را به آغوش کشیدند. گرشا کنار گرفت و مهران به سمت در رفت و با استرس دستش را روی دستگیره در گذاشت.

بالاخره اجازه داد مهران بیرون برود همزمان در اتاق مخصوص عروس که زهرا در حالی آماده شدن بود باز شد. تور سفیدی روی سرش که بلندای آن به سیاهی شب می رسید و لپ های قرمز گل انداخته اش از بین آن تور سفید که نمایان بود. لباسی پوشیده و محجبه که برازنده تنش بود، زیبای خاصی به او بخشیده بود. شرم و حیای که در چشمانش سو سو می زد، دستان لرزان قلاب شده اش بر دسته گل رز سفیدی که به دستان سفیدش می آمد و تپش قلبش که لحظه ای آرام نمی گرفت همه و همه دست به دست هم داده بود تا مجنونش جنونی آنی بگیرد و چشم از او بدزدد.

مادرش سمت چپ و مادر مهران سمت راستش قدم می زدند.

مهران به سمتش قدم برداشت. پشت سرش گرشا با مکثی کوتاه راه افتاد و به سمت راهروی جشن رفت ومنتظر ماند تا دوست خوبش که همراه و لحظه ساز خاطرات بچگی اش بود با همسرش برسند.

مهران نفسی عمیق کشید و دستانش را که کنترل کرده بود تا لحظه ای نلرزد به سمت تور روی صورت زهرا برد و با شکر خندی که به جانش می نشست آن را برداشت. فاطمه خانم اشک شوقش را پاک کرد ودست دخترش را رها کرد. مهلا خانم پیش قدم شد و دستان عروسش را گرفت ودر دست سرد و عرق کرده پسرش گذاشت.

حلقه های که در دستانش ست هم بود خودنمای کرد و برقی زد. هر دو دستانشان را در هم قلاب کردند و به سمت سالن مراسم که با پله های اشرافی

از محل مستقر شدنشان جدا شده بود راه افتادند. همزمان آتش بازی مجللی در طول راهروی منتهی به راه پله های بزرگ انجام شد. مراسم به گفته های مهلا خانم مجلل ودر خور فامیل احتشام بود.

لاله خانم با ذوق بازوی پسرش را چسبید و در حالی که دستش را در دست آقا اسماعیل گذاشته بود رو به گرشا گفت:

ــ پسرم ایشالله واسه تو.

فقط دندان هایش را روی هم ساید و هیچ عکس العملی نشان نداد. مانیا چشمش را گرفته بود. همان دختری که گوشه ای از انتهای باغ تالار در حال کف زدن برای مراسم عروسی و حضور مهران وهمسرش بود. همان دختر چشم آهویی که حواسش را ربوده بود. نفسی عمیق کشید و سعی کرد همه چیز را از خاطر ببرد حتی حضور فرهاد به عنوان نامزد و پارتنر رسمی مانیا، حتی اتفاقات شومی که برایش افتاده بود.

امیر کنارش ایستاد و در حالی که دست می زد آرام ودر گوشی گفت:

ــ رفیق عشقتم که با پارتنرش اومده اس.

همین کلمه باعث شد تا تمام خوشحالی اش به گند کشیده شود. با عصبانیت گفت:

ــ به من چه که با کی اومده. اون عشق من نیست.

گلاره مشتی به بازوی امیر زد و گفت:

ــ تو نمی تونی آروم بگیری؟ این چه حرفی بود طفلکی رفت تو لاک.

گلویش را صاف کرد و لبخندی ساختگی و کم جان رو به گلاره زد و گفت:

ــ نه گلاره خانم من چیزیم نیست.

گلاره نفسی با ناامیدی کشید و کنار امیر ایستاد و ذوق زده در حالی که شاکی هم شده بود به مهران وزهرا اشاره زد وگفت:

ــ می مردی برای من عروسی می گرفتی؟! دلم خواست.

دستی روی شکم همسرش گذاشت و با لبخندی پر از عشق گفت:

ــ تو دیگه دلت نخواد.به فکر این کوچولو باش.

گرشا ذوق زده در حالی که حرفشان را شنیده بود بینشان ایستاد و رو به امیر گفت:

ــ داری پدر می شی؟!

لبخندی غلیظ زد و عینا با ذوق گفت:

ــ بخدا خودمم هنوز باورم نشده اس.

محکم به آغوشش کشید و گفت:

ــ خیلی تبریک می گم.

ــ سلامت باشی.

در حالی که از هم جدا می شدند گلاره گفت:

ــ بچه ها عروس داماد اومدن.

هر دو در حالی که دست دور کمر های هم انداخته بودند به مهران نگاه کردند که دست به دست همسرش وارد سالن اصلی مراسم شد.

***

مهناز با شیطنت روبروی گرشا ایستاد و گفت:

ــ گرشا آقا مامانم گیر داده عروسی بعدی از شما باشه.

با اخمی که رو پیشانی اش بود گفت:

ــ چرا امشب همه به من گیر دادن.

ــ خوب به منم گیر داده. اون نامزدی ساختگی داره دیونه اش می کنه.

ــ ای بابا.

رو به مادرش که با کامران خان پچ پچ می کرد و قاه قاه می خندید کرد و گفت:

ــ لبخند بزنید مثلا خوشحالید.

گرشا لبخندی ساختگی رو به مهتاب خانم زد و از زیر دندان گفت:

ــ خوبه؟!

ــ مرسی. خوبه.

کلافه گفت:

ــ اومدم ثواب کنم کباب شدم.

با چشمش به مانیا اشاره ای زد و گفت:

ــ چه نگاهم می کنه !

ابرو هایش را در هم کشید و گفت:

ــ کی؟ مادرتون؟!

ــ نه بابا عشقت.

با گفتن کلمه عشق زبانش بند آمد. چشمانش بی اراده در بین جمعیت به دنبال او گشت.

***

مانیا به گرشا و دختری که به عنوان پارتنر و نامزد همراهش بود نگاهی کرد و رو به مادرش با کلافگی گفت:

ــ چقدر به هم میان.

فخریه خانم لبخند پهنی زد و گفت:

ــ وقتی مانی گفت گرشا نامزد کرده باورم نمی شد. گفتم اونجور که اومد خواستگاریت صد سال سیاهم بگذره زن نمی گیره.

مانیا اوهومی گفت و کمی نزدیک تر به فرهاد ایستاد. فخریه خانم ادامه داد:

ــ والا چی بگم؟! آدم می مونه تو کار شما جوونا. این آقا فرهاد به زور مانی و راضی کرد. گرشا هم که الحمدالله زن گرفت. همه رفتن سر خونه زندگیشون.

مانیا کیفش را در دستش جا به جا کرد. فخریه خانم با لبخند به مادر دختری که همراه گرشا بود اشاره زد و گفت:

ــ ماشالله چه مادر جوونیم داره. پدر ومادر به لاله خانم و کلاس خانوادگی شون میان. نمی دونم چه فکری کرده بود اومده بود در خونه ی ما.

دندان هایش را روی هم ساید و سعی کرد اصلا به آن دختر نگاه نکند. بغضی در گلویش چمبره انداخته بود. کیفش را در دستش فشرد و گفت:

ــ به ما چه؟! من برم دستمو بشورم.

و سریع از مکانی که بود دور شد وبه سمت سرویس بهداشتی زنانه رفت. در را بست و روبروی آینه ایستاد. قطره اشکی گوشه چشمش جمع شده بود سریع شیر آب را باز کرد ولی قبل از رسیدن آب به صورتش اشک هایش ریخت. دلش آتش گرفته بود و نمی توانست آبی پیدا کند تا آتشش را خاموش کند.

مانتوی بلند و کلوش مجلسی و آبی رنگش را جمع کرد و با ضجه روی پا نشست.

مدام تصویر خنده هایشان جلوی چشمش می آمد. ایستاد و چند مشت آب به صورتش زد. با دستمال مرطوب زیر چشمش را تمیز کرد و مجدد کمی کرم پودر به صورتش زد.

همان موقع در باز شد و مهناز در حالی که گردنش را کج کرده بود و لبخندی بر لب داشت داخل آمد و با دیدن چشمان قرمز مانیا با تعجب گفت:

ــ آ آ داخل چشمت چیزی رفته؟!

لبخندی ساختگی و مزحک زد و به آینه نگاهی کرد وگفت:

ــ فکر کنم.

مهناز پشت سرش ایستاد و در حالی که از آینه به چشمانش که سعی بر دزدیدنشان داشت نگاه می کرد سمت گوشش آرام گفت:

ــ من گوشم دراز نیست ها خوشگلم. رد قرمزی اشک توی چشمته.

ودستش را از پشت سر مانیا به سمت آینه دراز کرد و به چشمان مانیا که حال گرد شدن بود اشاره ای زد و گفت:

ــ یه غم وسط مردمک چشمت دیده می شه. اممم بذار فکر کنم.

کمی فاصله گرفت و دستش را زیر چانه اش گذاشت و به سقف خیره شد و ادامه داد:

ــ فکر کنم فهمیدم چرا گریه کردی !؟

مانیا که حسابی قلبش به تپش افتاده بود فقط می خواست از آنجا فرار کند به سمت بیرون از سرویس بهداشتی دوید. مهناز پشت سرش قدم تند کرد و با صدای بلند گفت:

ــ تو عاشق عشق من شدی.

مانیا ایستاد و به محض فشردن پلکش روی هم اشک هایش از چشمش فرو ریختند. دستی محکم به چشمش کشید و لبش را به هم فشرد و نیم دوری زد و با کفش های پاشنه بلندش به سمت مهناز رفت و انگشت اشاره اش را با تهدید به سمتش گرفت و گفت:

ــ یه بار دیگه. فقط یه بار دیگه این حرفو بزنی روزگارت رو سیاه می کنم خانم به اصطلاح محترم.

مهناز با صدای بلند و خشمی کنترل شده گفت:

ــ دستتو بنداز. خجالت نمی کشی رو مال مردم چشم داری بعد می ری دستشویی واسش زار می زنی؟!

مانیا زبانش قفل کرده بود کمی عقب گرد کرد و زیر لب گفت:

ــ نه، نه.

رو به مهناز با صدای به شدت بلند گفت:

ــ بسه. هیچ می فهمی چی می گی؟!

مهناز قدم به قدم نزدیکش شد و دستش را محکم به روی قلب مانیا کوبید و گفت:

ــ یکم این بی شرفو ساکت کن صداش کرمون کرد. انتظار داری با صدای قلبت نفهمم تو دلت چه خبره؟ چشم از نامزد من بردار. اوکی؟ برو به نامزد منگل خودت برس.

گونه مهناز گرم شد و مانیا با دو به سمت بیرون از باغ دوید. گرشا از پشت بوته ها بیرون آمد و شاکیانه گفت:

ــ تو چیکار کردی مهناز خانم؟!

وبا تاسف چند باری سرش را تکان داد. مهناز در حالی که دستش را روی گونه اش می کشید به دویدن مانیا خیره شد و حتی یک کلمه نگفت. گرشا به سمت مانیا دوید.

پشت در خروجی باغ جلوی بادیگارد های مخصوص میهمانی روی زمین خورد.گرشا پا تند کرد به سمتش و با صدای رسا گفت:

ـــ مانیا خانم.

بادیگارد ها به سمت مانیا قدم برداشتند و مانیا با شدت تمام جیغ کشید.

ـــ به من نزدیک نشید.

به سختی و با گریه از جایش پا شد و دستی به مانتوی گلی شده اش و دست زخم شده اش کشید.

گرشا هن هن کنان به مانیا رسید و به دستش که خونی شده بود نگاه کرد وبا نگرانی گفت:

ـــ دستتون.

مانیا دستش را پشت سرش پنهان کرد و لبانش را روی هم فشرد و با تمام توان داد زد:

ـــ برید داخل.

و به سمت راهی مخالف که به خیابان ختم می شد قدم برداشت. گرشا سد راهش شد و گفت:

ـــ حالتون خوب نیست.

ایستاد و با تندی به چشمان سوزانش نگاهی کرد وگفت:

ـــ بهتره از نامزد عزیزتون بپرسید.

جفت ابرویش را بالا انداخت و به حرف های که مهناز با رک بودن بر سر مانیا کوبیده بود فکر کرد. اینکه عاشق او شده. دلش پر می کشید تا باز همان سوال را تکرار کند ولی غرورش اجازه این کار را نمی داد.

لبخندی کم جان زد و گفت:

ــ من که نمی دونم چی شده. فقط متوجه دویدنتون شدم همین.

مانیا یک قدم جلو آمد. اشک در چشمان درشت خوشرنگش مانند مرواریدی در صدف می درخشید ولی اجازه ریزشش را نمی داد. بغض گلویش را فشرده بود و ده سال گریه کردن حالش را خوب نمی کرد. لبانش را روی هم فشرد و باز فاصله گرفت.

ــ فقط می خوام بمیرم همین.

گرشا پیش قدم شد و به سمتش قدمی برداشت و با بغضی که به گلویش از اشک های بی امان عشقش ریشه دوانده بود گفت:

ــ آخه چرا؟ می شه گریه نکنی آخه...

صدای خشم فرهاد باعث شد گرشا فاصله بگیرد.

ــ مانیا.

مانیا اشکش را پاک کرد و سرش را زیر انداخت و کمی فاصله را بیشتر کرد.

هر لحظه با کنار هم دیدن گرشا و مانیا آتش خشمش بیشتر می شد. یک ماه تمام التماس مانی را کرده بود تا او را به غلامی قبول کند و اگر حال به راحتی از

دستش می داد قطعا قاتل یکی از آن ها می شد. با تندی روبروی مانیا ایستاد و فریاد زد.

ــ اینجا چه غلطی می کنی؟!

مانیا لبش را به دندان گرفت. از این که غرورش را فرهاد به بازی گرفته بود عصبانی شد ولی جلوی گرشا دم نزد. گرشا شاکیانه به سمت فرهاد رفت و در حالی که فاصله اش را کم و کمتر می کرد غرید:

ــ این چه طرز حرف زدن با یه خانمه؟!

فرهاد دستانش را بالا برد و از ته حنجره اش فریاد کشید.

ــ به تو چه؟ داداششی یا وکیلش؟!

مهناز با دو خودش را بین مرافعه گرشا و فرهاد انداخت و رو به گرشا با لبخندی ساختگی در حالی که دستانش می لرزید گفت:

ــ عشقم چی شده؟!

دستی بین موهایش فرو برد دلش می خواست تمام دندان های فرهاد را در حلقش می ریخت ولی نمی توانست. فرهاد اشاره ای به مهناز زد و با عصبانیت گفت:

ــ دست نامزدتو بگیرو برو این فضولیا به تو نیومده.

دستانش را مشت و آماده کرد تا بر دهان فرهاد بکوبد. مهناز با دیدن دست مشت شده گرشا ملتمسانه گفت:

ــ عشقم مادرم صدامون می زنه. نریم بد می شه.

دستش را آزاد کرد و مهناز با لبخند به همراهش سمت باغ راه افتاد.

فرهاد رو به مانیا کرد و با فریاد گفت:

ــ این چه وضعشه؟ با اون پسره اینجا چه غلطی می کنی؟!

مانیا کشیده ای محکم خرج صورت شش تیغه فرهاد کرد و با ضجه گفت:

ــ خفه شو فقط. می فهمی؟!

فرهاد دستش را روی جای سیلی که خورده بود گذاشت و با غضب به چشمان به خون نشسته مانیا نگاه کرد و گفت:

ــ زود برو داخل ماشین می رسونمت خونه.

مانیا از کنار فرهاد رد شد و داخل سرویس باغ رفت و با دستمالی به جون گل های که به لباسش نشسته بود افتاد. یک ساعتی گذشته بود تا توانسته بود رد گل را از لباسش محو کند.

مهناز به گرشا نزدیک شد و از زیر دندان در حالی که رو به اهالی مراسم لبخند می زد گفت:

ــ داشتی چیکار می کردی تو؟!

گرشا ایستاد وبا خشم به چشمانش نگاه کرد و گفت:

ــ خودتون داشتین چیکار می کردین؟ دختره رسما بهم گفته ازم بدش میاد می ری بهش می گی عاشق گرشا شدی؟!

ــ ولی من...

دستش را روی بینی اش گذاشت و گفت:

ــ هیس مهناز خانم. احترام خودتو نگه دار.

ــ اون...

ــ گفتم چیزی نگو. تموم شد رفت.

نفسی عمیق کشید و با ناراحتی به سمت مهتاب خانم رفت و کنارش ایستاد وبه مراسم خیره شد.

دیگر مانیا را ندید. مراسم به انتها رسیده بود ومهران آماده می شد برای شروع فصل جدیدی از زندگی اش، ساعت حوالی یک نیمه شب بود و موقع تحویل دادن باغ تالار رسیده بود. مانی و گرشا کنار مهران ایستادند و از خاطرات قدیمیشان گفتند. مهران رو کرد به هر دویشان وبا شیطنت گفت:

ــ خوب شیطونا دست راستمو رو سر کدومتون بکشم؟!

گرشا بی خیال شانه ای بالا انداخت مانی در رفت ومهران دستش را بر سر گرشا کشید. قهقه ای سر داد و گفت:

ــ اوهوع پس بعدی خودتی، لاله خانم از این نقشه ای که با مهناز خانم کشیدی خیلی راضیه ها.

از زیر دندان های به هم سایده اش غرید.

ــ مهران.

ــ جانم داداش؟ مگه بد می گم خیلی خانومه. ماشالله.

ـــ ببین من به مهناز خانم هیچ حسی ندارم عین یه دوسته واسم عین خودت عین مانی و امیر و حسام نه بیشتر.

شانه ای بالا انداخت ودسته گل زهرا را در دستش گرفت و گفت:

ـــ باشه بابا چرا شاکی می شی. دل قلوه ات هنوز پیش این دختره مانیا مونده؟!

ـــ مهران داری عصبیم می کنیا.

مهناز بینشان پرید و گفت:

ـــ مهران عروس کشونم داری؟!

مهران در حالی که می خندید و با چشمش برای گرشا اشاره به سمت مهناز می انداخت گفت:

ـــ چرا نداشته باشم همه عروسی به عروس کشونشه.

ذوق زده گفت:

ـــ ایولا. دست راستت رو سر داش گرشا.

از لحن حرف زدن مهناز خنده ای سر داد. مهران با شیطنت گفت:

ـــ بپر برو طرف زهرا دست راست بکشه سرت. ما که کشیدیم رو سر گرشا.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـــ نخیر من دست راست نیاز ندارم به حول قوه الهی هرکی میاد خونمون مامانم می گه نامزدته یا خواستگارته.

هر سه قهقه ای سر دادند. فخریه خانم و مانیا به سمت مهران به راه افتادند. مانیا پشت سر گرشا ایستاده بود و با صدای زیبایش برای کنار زدن گرشا گفت:

ــ ببخشید می شه برید کنار؟!

گرشا گردنش را چرخی داد و وقتی چشمان مانیا را دید سریع کنار کشید و فقط منتظر عکس العملش ماند.

مانیا و فخریه خانم رو به مهران ایستادند. مهران با حسرت به فاصه بین گرشا ومانیا نگاهی کرد و در جواب حرف نزده شان لبخندی زد. فخریه خانم از کیف مشکی رنگش چیزی شبیه کارت هدیه در آورد وبه سمت مهران گرفت و گفت:

ــ پسرم هدیه ناقابلیه از سمت من و مانیا.

مهران اخم ساختگی کرد وگفت:

ــ آخه چه نیازی بود؟

وبه مانی که به سمتشان می آمد اشاره ای زد و گفت:

ــ من و مانی حساب می کنیم شما نیاز نیست هدیه بدین.

همگی به غیر از گرشا شروع به خندیدن کردند زیرا می خواست در شکر خند های مانیا غرق شود. خوب لبخندش را در ذهنش حک کرد. به فرهاد که کنارش ولی با فاصله ایستاده بود با حسرت نگاه کرد و سرش را زیر انداخت. مهناز کنار گرشا ایستاد و گفت:

ــ پسر گل درسته قورت دادی دختر مردمو.

چشم غره ای تحویل مهناز داد. مهناز نیز سکوت پیشه کرد و دم نزد.

بعد از خداحافظی همه گرشا به سمت مهران رفت وسخت در آغوشش گرفت وگفت:

ـ مرد جوان امیدوارم که خوشبخت بشی.

مهران با غمی که در صدایش موج می زد گفت:

ـ داداش من خیلی دلم می خواست امشب اون...

گرشا در حالی که از مهران جدا می شد سریع حرف مهران را قطع کرد وگفت:

ـ خوشبخت می شه کنارش و همین خوشحالم می کنه.

مهران با چشمانی مظلوم نگاهش کرد می خواست حرفی برای تسکین قلب پر از دردش بزند ولی واژه ای برای غربت دلش پیدا نمی کرد. دستش را به بازوی مهران کشید و گفت:

ـ من برم دیگه.

مهناز دخالت کرد.

ـ عروس کشون نمیاین؟!

مهران سریع گفت:

ـ برو داداش. می دونم خسته ای ودیگه کشش عروس کشون نداری.

گرشا نیم دوری چرخید و به سمت در خروجی اولین قدمش را بر نداشته بود که مهناز بلند گفت:

ـ مانیام هست. می خوای بگی ضعیفم؟ نمی کشم؟!

مهران نزدیک مهناز گفت:

ــ مهناز خانم فکر نمی کنید بره بهتر باشه؟!

مهناز حق به جانب ودست به سینه نگاهش کرد و گفت:

ــ شما فکر نمی کنید فرار کردن اوضاعو بدتر می کنه؟! اون دختر عاشق گرشا آقا شده.

مهران با چشمانی درشت و دهانی باز نگاهش کرد بعد از چند بار پلک زدن با صدای که به زور از گلویش در می آمد و کلماتی که به زور جمله می شدند گفت:

ــ چی؟ شوخی می کنی؟!

مهناز حق به جانب وبا چهره ای غمزده گفت:

ــ بخدا من هرچی بهش می گم می گه نه اون دختر بهم گفته نه ولی من دیدم چجوری تو دستشویی گریه می کرد.

مهران پقی زیر خنده زد و بین خنده های بلندش گفت:

ــ آخه دستشویی جا برای گریه کردنه؟!

مهناز در حالی که اخم کرده بود ولی در تن صدایش خنده حس می شد گفت:

ــ خوب لابد جای نداشته گریه کنه. شاید حسودی بهش فشار آورده.

گرشا نیم دوری زد و مشکوکانه به مهناز نگاه کرد و با تیپی پر گفت:

ــ مثلا شما بگو چرا باید حسودیش بشه؟!

ــ دیگه، دیگه. ترفند های زنانه اس.

گلاره وامیر به جمعشان پیوستند. گلاره نگاهی به چهره خندان مهناز کرد وگفت:

ــ خیره؟!

مهناز که دید شاهد خیلی خوبی برای آموزش ترفند های زنانه ودخترانه اش پیدا کرده سریع بازوی گلاره را چسبید و به سمت خودش کشاند وگفت:

ــ گلم تو بگو وقتی یه دختر بی دلیل گریه می کنه قضیه چیه؟!

مانیا که پشت دیوار ایستاده بود و متوجه بحثشان شده بود قدمی برداشت تا جلو بیاید ولی منصرف شد و همان جا ایستاد.

گلاره در حالی که می خندید رو به جمع با صدای بلند گفت:

ــ یا نقشه داره یا عاشق شده.

گرشا با منگی نگاهشان می کرد. چند باری پلک زد و رو به مهناز گفت:

ــ امشب میام عروس کشون فقط واسه این که ثابت کنم بهت فرهاد و مانیا تو ماشین مانی کنار هم نمی شینن و برای عروس کشون خوشحالی نمی کنن.

مهناز دست به سینه رو به گرشا کرد و گفت:

ــ اگه کردن چی؟!

ــ اسممو عوض می کنم می ذارم شمسی کوره.

مهناز در حالی که ریز ریز می خندید گفت:

ــ شناسنامه ات رو می بری ثبت احوال ها.

مهران دخالت کرد وگفت:

ـــ نه خودمون بهش می گیم شمسی کوره.

مهناز حق به جانب پای به زمین کوبید و گفت:

ـــ من از همین الان بهش می گم شمسی کوره.

گرشا نگاهی به ساموئل که به جمعشان پیوسته بود کرد و با زبان انگلیسی که همه متوجهش بودند گفت:

ـــ اگه من درست گفتم تو جواب مثبت به ساموئل می دی برای خواستگاریت.

مهناز فکش به زمین افتاد و چند بار رو به ساموئل پلک زد. زیاد با او دم خور نشده بود و بر خورد های زیادی با او نداشت ولی نگاه های خیره اش، حرف های که نمی زد و جرئت زدنش را نداشت.

شاکیانه غرید:

ـــ این دیگه کجا بود؟!

گرشا دستش را به قلب ساموئل گذاشت و زبان ساموئل شد و رو به جمع و ساموئل نگاهی کرد و چشمانش را روی هم گذاشت.

ـــ از قلب میاد. حسی که توی قلب شکل می گیره و اسمش عشقه. خیلی مدته که عاشقته و روش نمی شه بهت بگه. شاید من وامثال من بودیم یه لحظه تحمل نمی کردیم و می گفتیم. حالا خودت می دونی من که غیب می گم امشب مانیا و فرهاد اصلا حوصله عروس کشون ندارن دلیلشم منطقیه خودت هم دیدی فرهاد چجوری سرش داد کشید چون خودتم بودی بغ می کردی.

مانیا بهت زده چند بار پلک زد. قلبش محکم به سینه اش می کوبید و انتظار این که هر لحظه از جا کنده شود را به خودش می داد.

گرشا ادامه داد:

ـــ فکرای احمقانه نکن دختر جون مانیا بمیره، ده تا قلب داشته باشه و من آخرین مرد کره زمین باشم. دنیا نابود بشه و برای حفظ بقا من آدم بشم و اون حوا عاشقم نمی شه.

مانیا دستش را روی دهانش گذاشت. اشک هایش بی صدا فرو ریختند. از حرف های که زده بود حسابی پشیمان شده بود ولی راهی برای بازگشت نداشت.

مهناز هنوز شوکی که از سمت ساموئل گرفته بود را هضم نکرده بود پلک زد و گفت:

ـــ اینجوری تلافی کردی؟!

ـــ تلافی چی؟!

ـــ که ساموئل عاشقمه.

دستش را از قلب ساموئل برداشت و قدمی به سمت مهناز برداشت و گفت:

ـــ من نمی دونم اسمشو چی می خوای بذاری من واست آقا گرشا هستم، امیر واست آقا امیره، مهران واست آقا مهرانه و حسامم واست آقا حسام ولی ساموئل همون ساموئله. حالا هرجوری می خوای برداشت کنی برداشت کن. اگه تو دیپلم عشقو داری من دکتری عشقم گرفتم.

اشک های مانیا آهسته آهسته غلتید و لغزید و روی زمین ریخت. پس او نامزد نداشت و حتی نتوانسته بود بعد از او کسی را به زندگی اش راه بدهد.

گلاره بینشان ایستاد و گفت:

ــ وای گرشا آقا رنگش پرید آخه چجوری می تونی وسط جمع از سمت یکی که روش نمی شه به این زبون بسته ابراز علاقه کنی؟!

گرشا ریز ریز خندید و گفت:

ــ وقتی از قلب من نظر می ده من رنگم نمی پره؟ چون پسرم نباید خجالت بکشم؟ یا از زبون مانیا که نامزد داره !

مانیا قدمی برداشت و دستش را دراز کرد تا واقعیت را بگوید ولی پشیمان شد.

ــ شما قضیه تون فرق داره.

ــ نه فرق نداره. همه چیز به تساوات تقسیم شده گلاره خانم. چون من مردم دلیل نمی شه حیا نداشته باشم.

گلاره کنار کشید ولی دستان مهناز را بین دستانش گرفت. مهناز که اشک در چشمش قوطه ور بود کناره گرفت و تسلیم به عدالت الهی شد.

همگی از آن جا رفتند و مانیا غم زده به دیوار کنارش تکیه داد. گریه هایش شدت گرفته بود. هیچ کاری نتوانسته بود به نفع قلبش انجام دهد.

موقع عروس کشان که شد همگی متوجه شدند که نه تنها فرهاد و مانیا با هم داخل یک ماشین ننشستند بلکه فرهاد به خانه اش رفت و بی خداحافظی مجلس

را ترک کرد و علت آن دعوای بود که بینشان اتفاق افتاده بود و نه تنها حدس مهناز درست از آب در نیامد بلکه حرف گرشا به کرسی نشست.

***

به محض رسیدن کنج دیوار اتاقش روی زمین فرود آمد و شبی را که به سختی طی کرده بود از نظر گذراند از گریه های مانیا تا ابراز علاقه ای که از سمت ساموئل به مهناز کرده بود. از غمی که در چشمان مانیا می دید تا ذوقی شگفت انگیز که در چهره مهران هویدا بود. از صبر و تحملی که داشت تا کم صبری امیر، هر کدام را از نظر گذراند. مانی دوستش را، مانیا عشقش را و تک تک همزاد هایش را که به سختی لاله را متقاعد کرده بود با آن ها رفت و آمد کند. از روز های سختی که مهران برای رسیدن به عشق واقعی اش گذراند تا روز های سختی که خودش می گذراند ولی مطمئن است انتهایش به ناکجا آباد ختم می شود.

از ساکت بودن پدرش تا سکوت های بی دلیل مادرش، از خانواده ای بهم ریخته یاد کرد که تمام سعیش را داشت تا این واژه را کنار هم نگه دارد.

همه را دور هم جمع کرد تا شبش را با شمع کوچکی که کنار دستش روشن کرده بود بگذراند.

خیره به دیوار های تاریک نگاه می کرد، کودکی خوف ناکش تمام شده بود.

همان هیولاهای که در تاریکی با دهانی باز ودر حال حمله می دیدشان، حال عده ای آدم حسابی شده بودند هیولاهای که خواب را از چشمانش ربوده اند.

وقت خواب بیخوابی اش رسید. خواب که چه بگویم کابوس این آدم بزرگ های که هر کدام به نحوی هیولای در زندگی اش شده بودند تمامی نداشت. دستش

را به سمت شعله ای که کور کورانه به پای شمع می سوخت ولی منتظر بادی بود تا خاموش شود و دیگر از وجود طلائی شمع چیزی کم نکند برد و با انگشتانش آن شعله را که نعره کشیده بود خاموش کرد. دیگر وقت کابوس هایش رسیده بود از بیداری به خواب نقل مکان می کردند. هرشب کار آن لعنتی ها همین بود.

گویی مدام در اسباب کشی بودند و هر بار وسیله ای را در مغزش می شکاندند.

چشمانش را روی هم گذاشت وخوش آمدی جدید به آدم حسابی های که هیولا شده بودند کرد.

شب انتهای ماجرا برای همه است، گاهی یک نفر با کابوس آدم حسابی ها چشم روی هم می گذارد و دیگری با ابراز علاقه خوابش می برد. یک نفر این بین به قرض هایش فکر می کند دیگری به قسط جهیزیه دختر تازه عروس شده اش، از همه غریب تر آن دختریست که عاشقش زبان اعتراف نداشته و مجبور است با بی زبانی قلبش تحملش کند و شبگرد شود.

آن طرف نیز نعره های خاموش مردی در تاریکی که جانی برای راه رفتن و صدای برای حرف زدن ندارد به گوش می رسد.

آن سمت شهر نیز دختری عزا دار دلش است و دو دل مبین دو راهی رفتن و ماندن مانده.

فصل هفدهم

مهناز جلوی پای سیما روی ترمز زد و با ذوق از ماشین بیرون پرید و به آغوشش کشید.

ـ وای خدارو شکر آزاد شدی.

با لبخند در حالی که فاصله می گرفت گفت:

ـ وکیلم گفت متهم شماره یک خودش رو معرفی کرده.

مهناز ریز ریز خندید و گفت:

ـ آره معرفی کرده تا ادب بشه به حرف خانمش گوش نده.

سیما دستی به بازوی مهناز کشید و با تبسمی کم جان با یاد آوری خاطره زندان گفت:

ـ کار خوبی کردی. اون تو جای خوبی نیست.

با غصه به چروک کوچکی که کنار خط لبخندش نشسته بود دست کشید و گفت:

ـ پیرت کرده خواهری.

ولی برای عوض کردن جو سریع انرژی اش باز گشت و گفت:

ـ بدو بیا بالا ببینم یه مدته دور دور نزدیم تو شهر.

سیما انرژی دوباره ای گرفت و کنار مهناز نشست و مهناز با سرعت تمام گاز داد و به سمت خانه شان راه افتاد. صدای سیستم صورتی ماشینش را تا انتها بالا برد و سرش را از پنجره در حین رانندگی بیرون می کرد و جیغ می کشید. سیما از دیوانگی های مهناز ریز ریز می خندید.

***

تمامی افرادی که این مدت شناخته بودشان در این راه همراهش شدند. راهی که خبر از تلخی هایش نداشت.

جاده به جاده، خیابان به خیابان نزدیک شدن درد قلبش را بیشتر می کرد. چیزی از درون وجودش را تلاطم می کرد. شبیه سونامی بزرگی که رخ داده تا جانش را بگیرد.

با خواسته امیر از راننده مخصوص کامران خان اول به سر مزار مادر بزرگ می رفتند. همانجا حقیقت تلخ زندگی اش برملا شد.

ضجه ها، گریه ها و زاری ها اثری نداشت، مرده زنده نمی شد و داغ دلش نیز خنک نمی گشت.

رفتن ها، آدم های را می گویم که بی دلیل چشمانشان را می بندند و فقط به سفرشان فکر می کنند، از همان های می گویم که بی چمدان و خداحافظی می روند. آهسته رخت آخرت بر تن می کنند و نگران دلتنگی عزیزانشان نیستند.

خاک آنتن ندارد، مسافرش فقط لباس سفید می پوشد و با سکوت چشمانش را می بندد.

سفرش شروع می شود و از آن بالا صدای ضجه ای را نمی فهمد.

می گویند خاک سرد است یک ماه، دو ماه یا شاید یکسال که بگذرد فراموش می شود به آن ایمان دارم ولی اعتقاد نه. فراموش می شود ولی جای، مکان مشترکی، صدای باعث می شود سالها به عقب باز گردی ودر خاطره رفتنش بسوزی و بسازی. خاک با تمام سردی اش سوختن دارد. پیر و جوانش فرق ندارد آدمی

که عزیز باشد با رفتنش می سوزاند. این از آن رفتن هایست که می دانی دیدارش به قیامت می رود. حال قیامت چه موقع است ! الله اعلم.

خودت را هم بکشی برگشتی در کار نیست زیرا خدا از همان هایست که اویی را که با خود برده پس نمی دهد و بر سر در آخرتش زده مرده خاک شده به دنیا برگردانده نمی شود فقط گاهی خوابی، رویای تو را به بودن لحظه ای اش می برد.

حرف مردن که می شود لرز به جان آدم می نشیند. غافل از آن که مرده ها حال دلشان خوب تر از زنده هاست.

مهناز و مهتاب خانم زیر بازویش را گرفتند و مجبورش کردند از خاک سردی که بر آن ضجه می زد فاصله بگیرد. با سر و پای به گل نشسته به سمت خانه اش راه افتاد.

از ماشین پیاده شد. تابستان بود و دل هوا گرم به بودن خورشید ولی داغ دلش سردش کرده بود. آنقدر سرد که یخ را پس می زد سردی اش. قدم به قدم و ثانیه به ثانیه قدم گذاشتن در شالیزاری که یک عمر مادر بزرگ برایش زحمت کشیده بود.

همان کلبه چوبی عمارت مانندی که بند بندش را با هم خاطره داشتند از نظر گذراند.

در را باز کرد و در از ته دل نالید. قدم به خانه ساکت و خاموشش گذاشت. خانه ای که غریبانه به خاطر خود خواهی و سفرش از آن دور انداخته شد.

به سمت قاب عکس کوچکش که با مادر بزرگ در جنگل های سی سنگان انداخته بود رفت. چهره خندانش را لمس کرد و زیر لب گفت:

ــ مار جان.

بغضش شکسته شد. به احترام سکوتش کسی وارد خانه نشد.

ملحفه های سفید رنگ روی مبل را پس زد و با اشک های بی صدا روی آن خزید و قاب عکس را به قلبش فشرد. آنقدر محکم که می خواست نبود مادر جانش را جبران کند.

کامران خان با غمی که در چهره اش موج می زد به جمع شکست خورده و غمزده ای که همراه سیما آمده بودند نگاه کرد و گفت:

ــ بچه ها نمی خواین برین داخل؟ یه موقع بلای سر خودش میاره.

همگی به داخل رفتند و روبروی سیما ایستادند و نظاره گر عزا داری غریبانه اش برای مادر بزرگش شدند.

***

هفت روز گذشته بود و خدمتکاری جدید برای کلبه گرفته بود. همه دوستانش هنوز همراهش بودند و فردا عازم تهران می شدند همگی مصر بودند که او را همراه خود ببرند ولی با تمام توان مخالفت می کرد. حلوای که روی گاز گذاشته بود آماده شد. در سینی سرو نقره ای که روبرویش بود تزئین کرد. صدای از پشت سرش توجهش را جلب کرد. صاحب صدا ساره بود که می خواست از او عذر خواهی کند ولی گوشش بدهکار نبود. حلوایش را دستش گرفت و به سمت

دوستانش راه افتاد و یکی یکی جلوی همه گرفت. ساره با التماس پشت سرش راه می رفت تا لحظه ای وقت بگیرد و از او حلالیت بطلبد.

وقتی حلوا را جلوی همه گرفت روی میز گذاشت و با تندی به سمت ساره برگشت. در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده بود فریاد کشید.

ــ ساره مو می ننه تره بسپارم. فهمی؟! (ساره من به تو مادر بزرگم رو سپردم. می فهمی؟!)

ساره حق به جانب و با غمی که پیرش کرده بود دستش را به سمت سیما دراز کرد و گفت:

ــ ولی شما او زمات زندان ایسابین. (ولی شما اون موقع زندان بودید.)

دستش که به دست سیما رسید سیما با نفرت پسش زد. ساره اشاره ای به امیرو حسام وگرشا زد و گفت:

ــ آ مرداکون هرکاری تونستن بگودن. (این آقا یون هم هرکاری تونستن انجام دادن.)

سیما با نفرت به چشمانش نگاه کرد و با تندی انگشت اشاره اش را به بازوی ساره کوبید و گفت:

ــ مو می ننه جان ج تو خواهم ج تووو. (من مادر بزرگمو از تو می خوام، از تووو.)

و به سمت اتاقش رفت. ساره سد راهش شد و ملتمسانه گفت:

ــ سیما خانم.

بازویش را گرفت و به سمت در هلش داد و گفت:

ـ د می همراه گپ زن گما بو بیرون می خونه جی. (دیگه با من حرف نزن گمشو بیرون از خونه ام.)

ساره با گریه از خانه بیرون رفت. امیر ایستاد و دخالت کرد.

ـ سیما خانوم خیلی زشت بود برا شوما.

امیر به سمت بیرون به راه افتاد و روبروی ساره که اشک صورتش را گرفته بود ایستاد و گفت:

ـ من از طرف سیما عذر می خوام. خیلی ناراحتس.

ساره بی هیچ حرف اضافه ای از کنار امیر رد شد و به سمت خانه اش راه افتاد.

امیر داخل برگشت و رو به سیما گفت:

ـ مادر بزرگت به این امر راضی بود سیما خانوم؟!

بی آن که به چشم کسی نگاه کند سکوت اکتفا کرد. امیر خواست حرفی بزند که گرشا دخالت کرد.

ـ سیما خانم شما با ما میای تهران.

ـ چرا باید بیام تهران؟

حسام کنار گرشا ایستاد و گفت:

ـ چون که دیگه اینجا واسه یه خانم تنها مناسب نیست.

دست به سینه ایستاد و گفت:

ــ اِ خونه مردای غریبه ای که شش ماهه می شناسمشون واسم مناسبه؟ که باعث شدن بیافتم زندان !

و نگاه تیزی چاشنی حرفش به گرشا کرد. امیر با عصبانیت دادزد:

ــ سیما.

به سمت امیر هجوم برد و تهدیدانه قدم به قدم نزدیکش می شد.

ــ سیما و چی؟ شما بهم گفتید مادر بزرگ فوت شده؟ بهم گفتید چه بلای سرم نازل شده؟ چه انتظاری دارید پاشم بیام تهرون باهاتون و همه چیزو فراموش کنم حتی خونه پدریم.

حسام فریاد کشید.

ــ بسه کدوم خونه پدری. خونه پدری که وسط یه شالیزار درن دشته و بیش از بیست تا کارگر مرد داره؟!

سیما ساکت شد. کامران خان با لحنی دلسوزانه و مهربانانه جلو آمد و گفت:

ــ دخترم مخالفت نکن میای خونه ی ما کنار مهناز. مهناز و مهتابم از تنهای در میاری.

سیما که از لحن دلسوزانه کامران خان خوشش آمده بود گفت:

ــ آخه...

مهناز دستان سیما را گرفت و فشرد.

ـــ به این پسرا گوش نده خودمون دو تای کلی کنار هم خوش می گذرونیم. منم دوستی ندارم نیاز به یه دوست خوب دارم.

***

با موافقت سیما فردای آنروز همگی به سمت تهران به راه افتادند. سیما به احترام مادر بزرگ قول داده بود به مدت چهل روز مشکی بپوشد.

یک هفته نگذشته بود که همگی برای روحیه بخشیدن به سیما تصمیم گرفتند دور هم جمع شوند. امیر نیز ماموریت شش ماهه ای به تهران پیدا کرده بود و به تهران نقل مکان کرد.

همگی خانه امیر جمع شدند تا سیما را از آن حال و هوای غمگین خارج کنند. مانی و مهران نیز حضور داشتند.

ساعت حوالی دو ظهر بود بعد از خوردن ناهار مهران رو به گرشا کرد و گفت:

ـــ چقدر خوبه که همه دور هم هستید. می شه اسم اون سایته رو به منم بدی؟!

نگاهی آمیخته با خنده و شیطنت به زهرا همسرش کرد وگفت:

ـــ شاید همزاد داشته باشم.

زهرا نیشگونی به بازویش گرفت وگفت:

ـــ باز تو بد شدی؟!

گرشا رو به امیر کرد و گفت:

ـــ توی لپ تابت آدرس سایتو داری؟!

امیر لپ تابش را باز کرد و داخل سایت رفت. همان موقع به وای فای وصل شد و سایت برایش باز شد و باز خودکار شروع به سرچ کرد. آدرس سایت را روی کاغذی نوشت و به سمت مهران دراز کرد. مهناز چشمانش را ریز کرد و بین عکس ها نگاهی گذرا انداخت. روی عکسی که در جمعشان نبود قفل کرد. امیر دستش را روی در لپ تاب گذاشت تا ببند که مهناز جیغ کشید.

ــ نبند.

همگی متعجب نگاهش کردند. در لپ تاب را باز زد و گفت:

ــ من از این پسره در خواست اتصال داشتم اسمش سامانه. پس کجاست؟ چرا بینمون نیست؟

همگی هاج وواج به هم نگاه می کردند. امیر چشمانش را ریز کرد و گفت:

ــ آره واسه منم شماره موبایل و ایمیل داده.

مهناز تلفنش را دستش گرفت و گفت:

ــ می دونستم یکیمون کمه. هرچقدر حساب می کردم می دیدم ما خیلی بودیم. یکیمون نیست. شماره اشو می دی؟!

امیر بلند شماره را خواند و متعجب گفت:

ــ کد 1+ که برای کانادا و آمریکاس.

گرشا با یکبار مرور کردن شماره گفت:

ــ این شماره کانادا هستش پس چرا اسم پسره سامانه؟!

امیر ریز ریز خندید و گفت:

ــ شاید این همزادمون آقازاده تشریف دارند.

حسام پس گردنی به امیر زد و گفت:

ــ بی مزه.

هر چه اتصال تماس را می فشرد فایده ای نداشت.

صدای زنگ تلفن مانی از آن حال و هوا بیرونشان آورد. مانی به پشت خطی اش که مادرش بود جواب داد و بعد از مکالمه ای که بینشان صورت گرفت با نگرانی ایستاد.

هاج و واج به همه نگاه می کرد. گرشا روبرویش ایستاد و با نگرانی گفت:

ــ چی شده؟!

ــ مامانم. مانیا. مامانم بیمارستانه.

گویی برق سه فاز به بدنش وصل شده بود. کتش را چنگی زد و گفت:

ــ پسر منتظر چی هستی؟ زود باش بریم.

هر دو به سمت بیمارستان رفتند و به سمت بخش اورژانس راه افتادند. مانیا با نگرانی روبروی مانی و گرشا ایستاد. به چشمانشان نگاه کرد، صبرش لبریز شد و مانی را به آغوش کشید. با صدای بلند گریه می کرد.

بعد از آرام شدنش مانی فاصله گرفت و با چشمانی قرمز به صورت خیس از اشکش خیره شد. دستی روی اشکش کشید و گفت:

ـ چی شده؟!

نگاهی به گرشا کرد. مردد بود. سرش را زیر انداخت و گفت:

ـ فرهاد اومد در خونه. بد برخورد کرد. بهش گفتم همه چیز تمومه، اون. اون عوضی قبول نکرد. سرم داد کشید. مامان اومد دخالت کنه از راه پله افتاد. مانی خیلی می ترسم. خیلی.

مانی با اعصابی برزخی فریاد کشید.

ـ من خون اون حیوون رو می ریزم.

گرشا نفس نفس می زد و نگاه های تیز و خیره اش را از مانیا بر نمی داشت. مانی به سمت در خروجی پا تند کرد. مانیا التماس کنان رو به گرشا گفت:

ـ تو رو خدات برو دنبالش. بگو نره. بگو کاری نکنه بد بشه. زود باش.

چند باری سرش را چپ و راست کرد و زیر لب گفت:

ـ واست متاسفم که با انتخاب اشتباهت گند زدی به زندگیشون.

هاج و واج با قلبی شکسته به چشمان گرشا خیره شد.

فاصله گرفت و به سمت مانی راه افتاد. هر دو به سمت خانه فرهاد آن جا را ترک کردند. ولی فرهاد خانه نبود. به ناچار راه بیمارستان را در پیش گرفتند.

قبل از رفتن به بخش مانی نگاه خیره اش را به گرشا دوخت. گرشا ایستاد و دو طرف بازوانش را گرفت و تکانش داد و گفت:

ــ ببین بی خیال. مانیا چشم و گوشش باز شد. بی خیال باش و از راه قانون وارد شو.

فکش منقبض شد. خیلی عصبی بود. با چشمانی قرمز به او خیره شد و با چانه ای لرزان گفت:

ــ آخه چجوری بی خیال باشم؟ مادرم داره اون تو با مرگ دست و پنجه نرم می کنه. تو بهم بگو چجوری؟!

ــ ببین اون منتظره تا بهش دست بزنی و ازت شکایت کنه. پس با شهادت مانیا ازش شکایت کن و کاری به کارش نداشته باش. برخورد مادرش رو هم که دیدی.

ــ ولی...

ــ ولی نداره. بیا بریم ببینیم چی شد.

هر دو به سمت آی سی یو راه افتادند. مانی ایستاد و گفت:

ــ من برم ببینم دکتر مادرم کیه ! تو برو پیش مانیا.

ــ باشه.

***

امروز فخریه خانم مرخص می شد. این مدت حسابی با مانیا وقت گذرانده بود و متوجه بی مهری اش نسبت به فرهاد و به هم خوردن نامزدی شان شده بود. حال دلش خیلی خوب بود. به سمت مانیا راه افتاد. چشمانش را ریز کرد. اشتباه نمی دید. این فرهاد بود که روبروی مانیا ایستاده بود. به سمتش دوید یقه اش

را کشید و مشت محکمی حواله صورتش کرد. خواست بعدی را بزند که فریاد کشید.

ــ بزن. بزن حیوون.

انگشت اشاره اش را با تهدید سمت فرهاد گرفت و گفت:

ــ گورتو از این جا گم کن و برو. همین حالا.

ایستاد و شروع به کف زدن کرد.

ــ آفرین گرشا احتشام. یا بهتره بگم گرشا مادر...

مانیا دخالت کرد و داد زد:

ــ فرهاد.

گرشا به سمت فرهاد قد خم کرد و مشتی دیگر حواله صورتش کرد. با تمام توان فریاد کشید:

ــ خفه شو. خفه شو. چی داری می گی؟!

ایستاد و خون داخل دهانش را بیرون ریخت. چشمکی سمت مانیا زد و گفت:

ــ عشقم نمی گی بهش؟!

گرشا به سمت مانیا چرخید و رنگ پریده و چشمان پر از اشکش را نگریست. با عصبانیت به سمت فرهاد پرید و یقه اش را کشید و گفت:

ــ چی می گی؟! عشقم چیه؟ هوس کردی تموم دندوناتو بریزم تو حلقومت؟!

دست گرشا را پس زد و با عصبانیت گفت:

ـــ تو بس کن پسره کودن. بهتره بری رد کارت و از پدرت حساب پس بگیری نه من.

مانیا با فریاد دخالت کرد.

ـــ بس کن فرهاد. زود از اینجا برو. همین حالا.

نزدیک مانیا شد و با لبخندی وقیح روی لب گفت:

ـــ به پیشنهادم فکر کن.

از آن جا دور شد. گرشا به سمت مانیا که پشت سر هم می بارید و می لرزید چرخید. با اعصابی برزخی و صدای بلند غرید:

ـــ چه پیشنهادی بهت داده؟!

به چشمان گرشا خیره شد. بغض گلویش را فشرد. با تمام توان زیر گریه زد. دیگر تحمل همه چیز برایش سخت شده بود. دوان دوان از کنار مانی رد شد و به سمت در خروجی رفت.

مانی با حالی برزخی و نگران پشت سرش دوید. روبرویش ایستاد و با درماندگی گفت:

ـــ مانیا مامان. مامان چیزیش شده؟!

روی زمین فرود آمد و با ضجه گفت:

ـ مانی. مانی اون...

***

گرشا با نگرانی روبروی مانی ایستاد و گفت:

ــ پسر کجای؟ چی شده؟ ترخیصو امضا زد دکتر؟

خیره به او مانده بود. دستی جلوی چشمانش تکان داد ولی او متوجه نشد. رنگ به رخ نداشت و اثری از آثار مانیا نبود.

با خنده دستی به بازوی مانی کشید و گفت:

ــ ماتت برده داداش؟!

ازفکر بیرون آمد و لبخند تلخی زد.

ــ چیزی شده؟!

ــ ای بابا می گم ترخیص امضا شد؟!

لبخند تلخش به اخمی غلیظ تبدیل شد و گفت:

ــ چه بد.

با تعجب گفت:

ــ چی؟!

ــ هیچی.

نفسی عمیق کشید و به رفتار عجیبش فکر کرد. امیر کنارش ایستاد و با لبخندی پهن گفت:

ــ چی شده؟

ـ بهش می گم مادرت ترخیض شده یا نه عین خیالش نیست.

ـ خوب می شه.

ـ لاله خبر داره چرا به تلفن هاش جواب ندادم؟!

ـ نه. اطلاع نداره.

چرخی زد و با نفسی عمیق و لبخندی پررنگ گفت:

ـ امیر.

متعجب به گرشا خیره شد. لبخندی عینا شبیه به او روی لب نشاند.

ـ جونم؟ باز چه خوابی واسم دیدی؟!

ـ می خوام یه کاری واسم کنی. می کنی؟!

ـ چیکار؟!

ـ مانیا از فرهاد جدا شده. می خوام بازم امتحان کنم. می خوام لاله رو راضی کنی. با گلاره می ری خونه ما لاله رو متقاعد کنی؟ راستش الان که من نیستم بهترین وقت برای حرف زدنه. نمی خوام بازم فرهاد سو استفاده کنه و به مانیا نزدیک بشه.

لبخندش پررنگ تر شد. ذوق زده بالا و پاین پرید و گفت:

ـ ایول. من رفتم.

و خیلی سریع از آن جا دور شد.

***

به سمت در ورودی عمارت احتشام راه افتاد. از راهی که آمده حسابی مردد بود. گلاره به دلیل وقت پزشکی که برای بچه شان گرفته بود همراهش نیامد. او تصمیمش را گرفته بود تا امروز حتما با لاله صحبت کند. رابطه اش با لاله بهتر شده بود و تنها چیزی که عذابش می داد نگاه های تیز و خیره آقا اسماعیل پدر ویلچر نشین و ساکت گرشا بود که با چشمانش حرف های نزده ای می گفت و حسابی به ترسش انداخته بود.

در باز بود. بی آن که اطلاع دهد داخل رفت. صدای توجهش را جلب کرد. شناسای صدا کار سختی نبود صاحب صدا کسی نبود به جز لاله خانم که در حال بحث کردن با یک نفر بود.

ــ ببین حوریه تا الان هرچی خواستی همون شده دیگه چی از جونمون می خوای؟!

ــ من دیگه تحمل این رازو ندارم که وقتی دو تا برادر کنار هم دیگه ان چیزی نگم.

پتک اولی به مغزش خورد. لاله خانم با غیض غرید.

ــ دهنتو ببند یه موقع کسی می شنوه.

ــ بشنوه که بشنوه خواهر زاده هامن. حق دارن بفهمن من خاله اون دوتا هستم. حق ندارن؟!

یواش یواش سرش را از دیوار رد کرد و صاحب صدای که سر لاله خانم فریاد می کشید را دید. حوریه همان خانم خدمتکار مشکوک عمارت احتشام بود که گرشا

همیشه از او فرار می کرد. اما او از چه کسی حرف می زد؟ سوالی که ذهن امیر را مشغول کرده بود را حوریه با فریاد به زبان آورد.

ــ گرشا و امیر حق دارن بدونن برادرن. حق دارن بفهمن که اون دو قلویی که خواهرم یکیشو اینجا گذاشت و یکیشو از ترس این که برای خودش باشه برداشت و برد از این خونه و رفت اصفهان. فقط و فقط برای این که یه یادگاری از اسماعیل کنارش بمونه. اونم وقتی که یک روز بیشتر نداشت. اون موقع تو با خودخواهی تمام خواهرمو دور انداختی و خیلی جاها دنبال اون یه قل گشتی و نبود. چیه؟ تعجب کردی؟ دوتا دوتا بچه می خواستی؟ لابد بعدشم می خواستی سر خواهرمو زیر آب کنی و قید پولی که قولشو داده بودی بزنی.

امیر عقب عقب روی آخرین پله فرود آمد. همه و همه مثل پتکی بر سرش زده می شد.

حوریه روی زمین نشست و فریاد کشید.

ــ دیگه خسته ام. تمام پولای که به خواهرم با کلاهبرداری دادینو ازش گرفتین ! آواره خیابونش کردین. به بچه هاش روی خوش ندادین هیچ کدومتون. خواهرمو به خاک سیاه نشوندین. منو با گرشا دشمنم کردی با خواهر زاده ام، همه اش رو می دونم و بهشون می گم. ازت نمی گذرم لاله.

لاله خانم با لکنت زبان به سمتش هجوم برد و ملتمسانه گفت:

ــ تو، تو این کارو نمی کنی. اون احترام حیون عین سگ واسه من نگهبان گذاشت. عین سگ. تو، تو به پسرا چیزی نمی گی. نمی گی که چقدر پول دادیم خریدیمشون. نمی گی که با هم برادرن.

ـــ فکر نمی کردی امیر زنده باشه و همه چیز رو بشه، آره؟ فکر کردی همون جوری که احترام گفته بود مرده و حتی خبر نداشتی که اون شبی که احترامو فرستادین اصفهان با اون بچه رفته و امیر رو داده به اون خانواده که ازش نگهداری کنن تا جون بگیره. تو حجره بابای امیر جونشو از دست می ده. نمی دونستی نه؟ نمی دونستی که به خاطر زایمان پر خطر مرد و اون بچه یتیم هم تو اون خونه موندگار شد؟

ایستاد و قهقه ای دیوانه وار سر داد. با سنگ دلی ادامه داد:

ـــ آی دلم سوخت واست لاله، اسماعیل بی بچه تو روت نگاهم نمی کرد. همه اش می ترسیدی مبادا عاشق خواهرم بشه. عاشق زن ص**ی*غه ایش بشه. یادته همه اش می گفت یه دونه از پرورشگاه بیاریم؟ عین سگ پشیمونت می کنم که این کارو نکردی.کاری می کنم روزی هزار بار از خدا مرگ بخوای. خواهر من به خاطر ندونم به کاری تو تو سن بیست سالگی مُرد. من اون روزا سنی نداشتم و بچه بودم ولی الحمدالله همه چیزو فهمیدم. همه چیزو احترام بهم گفته بود، الان آماده باش یه بمب تازه تو زندگی گرشا و امیر بترکونم. من مدرک دارم مدرک.

و کاغذ های مربوط به زایمان خواهرش و تست دی ان ای که از گرشا و امیر یواشکی آن هم در آن مدتی که میهمان عمارت بودند گرفته بود را جلوی پایش پرت کرد.

امیر ایستاد. دلش شکسته بود. کمرش خم شده بود. سوالات زیادی در ذهنش قوطه می خورد ولی دل شکسته اش مجالی برای صبر کردن به او نداد. قدم به قدم جلو رفت. قدم به قدم نزدیک شد و با صورتی پر از اشک و گداخته شده، با

دلی که همچون شیشه ای بلورین بر زمین افتاده بود روبروی لاله ایستاد و از ته دل ضجه زد و گفت:

ـ چرا؟!

لاله خانم که اشک به چشمان خوشرنگش هجوم آورده بود به سمتش قدم برداشت و با استرس و التماس گفت:

ـ پسرم. عزیزم چی چرا؟ چی شده؟!

قدمی به عقب برداشت و فریاد کشید.

ـ چرا با زندگیمون بازی کردین؟ چرا دورمون کردین؟ چرا با پول عوضمون کردین؟! مگه آدم بچه شو با پول می خره؟! چرا نذاشتی مادر کنارمون باشه؟ چرا نخواستی؟ چرا خودخواهی کردی و با زندگی دو نفر بازی کردی؟

رو به حوریه که اشک صورت به چروک نشسته اش را پر کرده بود کرد و با بغض گفت:

ـ مگه کسی خودشو با پول می فروشه؟ بی اون که بفهمه دست چه آدمای افتاده مگه این کارو می کنه؟!

صدایش دیگر بالا نمی آمد. گلویش می سوخت و هیچ اشکی سوزش قلبش را خوب نمی کرد. با ضجه و صدای بلند از ته وجودش فریاد کشید.

ـ کاری کردین از به دنیا اومدنم حالم بهم بخوره.

رعد و برقی به پهنای قرمزی آسمان زد. چنگی به کاغذ های که مدرکش بود زد و سریع به سمت در عمارت دوید. لاله خانم هرچقدر پشت سرش می دوید به او نمی رسید. آنقدر دوید که به پارک نزدیک عمارت رسید.

کنار درختی روی چمن های پارک سر خرد. باران می بارید و دلش گرفته بود. تلفنش را دستش گرفت و شماره گرشا را گرفت. بعد از دو بوق صدای پر از انرژی اش داخل گوشش طنین انداخت.

ــ جانم داداش؟! حل شد؟

ــ گرشا.

با نگرانی از روی صندلی برخواست و گفت:

ــ چیزی شده امیر؟ مامانم چیزیشه؟!

ــ میای پارک کنار خونه تون.

ــ تو این هوا پارک چیکار می کنی؟!

ــ همین الان.

ضجه امانش را برید. گرشا بی خیال مانی و ترخیص فخریه خانم به سمت بارانی اش قد خم کرد و دستش گرفت و بیرون رفت. دلش شور افتاده بود.

***

به محض دیدن امیر کنار درخت آن هم با حال زار به سمتش قدم تند کرد. امیر ایستاد و بازویش را چسبید و به سمت سرویس های بهداشتی لوکس پارک او را کشاند. گرشا متعجب فقط مدام می پرسید.

ــ کجا می ریم؟!

حال هر دویشان روبروی هم بودند. امیر کمی نگاهش می کرد و بغض می کرد. عین ابر بهاری می بارید. بغضی بر گلویش نشسته بود که فروکش نمی کرد آنقدر ابر های سیاه بر چشمانش خیمه زده بودند که سالها بارش آن ابر ها را از بین نمی برد. بین حاله ای از اشک او را دید. حال به عنوان برادرش، کاغذ های له شده در دستش را به دست گرشا داد. گرشا بی صدا خواند و با هر بار خواندن نگاهی مجنون وار به او و نگاهی به برگه ها می کرد. اشک صورتش را پر کرده بود. با صدای رسا که لرزشش به خوبی حس می شد گفت:

ــ اینا چیه؟ داری شوخی می کنی؟!

با ضجه سرش را کج کرد و اشک هایش را پاک کرد. به نشانه نه سرش را چپ و راست کرد بغض اجازه حرف زدن به او نمی داد. حال دلش بد ابری بود.

آهسته آهسته در آن سمفونی باران پاییزی دستش را سمت صورت گرشا دراز کرد. گونه اش را لمس کرد. ضجه های مردانه اش نعره بر وجود سایه های سرد درختان پارک می کشید. دستش را پایین می آورد و باز به سمتش دراز می کرد. شاید او را خواب می دید خوابی که هیچ گاه از آن بیدار نمی شود، طاقتش تمام شد و از بین بغض هایش، از بین چشمان اشکینش به صورت به اشک نشسته برادرش چشم دوخت و گفت:

ــ داداش.

طاق دلش به آسمان رسید. ضجه های امیر دلش را ربوده بود. یک عمر بی برادری و طعنه های فامیل را شنیده بود. بی همراهی و از این دوست به آن

دوست پریدن را چشیده بود ولی آغوش برادری را تجربه نکرده بود. دلش پر می کشید برای بوی آغوش مردانه برادرش. برای شانه های که می لرزد بخاطرش. برای همراهی اش، برای بودن و بودن هایشان. سریع به آغوشش کشید.

ضجه زد و شهر از صدای گریه هایش پر شد.

هر شب زیر همین آسمان ضجه می کشید و امروز دعایش بر آورده شده بود و با به حرف آمدن امیر سقف آرزو هایش فرو ریخت.

ــ لاله... لاله اونو خریده. اون.

از امیر جداشد و بین گریه هایش سرش را تکان داد و گفت:

ــ دیوونه شدی. من پسر آقا اسماعیل و لاله ام فقط تو داداشمی.

سرش را زیر انداخت و شانه هایش مردانه لرزید:

ــ لاله، اون...

حتی نمی توانست حقیقت تلخی که کمتر از دو ساعت شنیده بود را به زبان بیاورد.گرشا که حسابی نگران شده بود به چشمانش نگاه کرد از استرس زیاد مردمک چشمانش مدام تکان می خورد. سوالش را با خونسردی به زبان آورد.

ــ اون چی؟!

حال که کمی عطش دوری و غمش خاموش شده بود و به جای آن نفرتی بسیار زیاد جایگزین شده بود گفت:

ــ اونا در عوض پول...

هر گاه اسم پول می آمد و معاوضه ای که در قبال پول انجام شده بود جلوی چشمش رژه می رفت به خودی خود زبانش قفل می شد.

گرشا که منتظر بود دو دستش را اطراف بازوی امیر گذاشت و گفت:

ــ در عوض پول چی؟!

چشمانش را بست. اشکش بی صدا از گوشه چشمش جاری شد. بر جگرش آتش روشن شده بود و خاموشی نداشت. از لب های لرزان و خشک زده اش کلماتی را کنار هم چید تا منظورش را برساند:

ــ با پول مادر رو خریدن. پولی. می فهمی پولی؟! ص**ی*غه ای. ص**ی*غه ی پولی.

عقب عقب رفت، دنیا برایش تار شد. از سرویس بهداشتی پارک به سمت مخالف دوید فقط می خواست برسد.

جلوی در ورودی عمارت ایستاد و دستش را روی زنگ گذاشت و با مشت و لگد به جان در زبان بسته افتاد.

لاله خانم چنگی به دست مشت شده آقا اسماعیل که هیستریک می لرزید زد و با لکنت زبان گفت:

ــ ماه پشت ابر نموند. گرشا همه چیزو فهمید.

به محض باز شدن در توسط حمیده خانم. چهره برزخی گرشا بین قاب در نمایان شد. حمیده خانم محکم به صورتش کوبید و گفت:

ــ اوا خاک بر سرم. آقا چی شده؟!

با خشم و بی هیچ حرفی به داخل رفت و با تمام توان حنجره اش فریاد کشید.

ــ مامان.

لاله فشار محکمی به دست آقا اسماعیل داد و اشک های بی امانش شروع به ریختن کرد. زیر لب گفت:

ــ خدایا الان چه غلطی کنم پسرم از دستم می ره.

با خشم و بغضی که در دل داشت به سمت سالن نشینمن پا تند کرد. به محض دیدن لاله خانم و آقا اسماعیل پاهایش نای حرکت نداشت. همچون قایقی که به گل می نشیند. آهسته آهسته به سمت گل رفت.

بی آن که پلک بزند از چشمانش اشک ریخت. اشکی که زلال بود. اشکی که بغضش را خاموش نمی کرد. قدم به قدم، ثانیه به ثانیه مُرد.

با بغض روبروی پای لاله خانم و آقا اسماعیل فرود آمد.

امیر نیز به جمعشان پیوست و از نقطه ی دور شاهد شکستن گرشا شد.

دست لرزانش را به سمت دست آقا اسماعیل برد ولی روی هوا متوقف شد. معجزه اشک های بی وقفه آقا اسماعیل ولی به چشم نیامد. اشکش ریخت و دردی از دل خونینش دوا نکرد. با صدای پر از بغض و خش دار گفت:

ــ قهرمانمو ازم گرفتی بابا.

زانو هایش نا نداشت. شانه اش مردانه لرزید و رو به لاله کرد.

ــ توان و امید زندگی کردنمو گرفتی مامان. مامان. تو که مامانم نیسی.

لاله خانم با بغض گفت:

ــ گرشا، پسرم.

ایستاد و با ضجه های بلند که کل عمارت را فرا گرفته بود گفت:

ــ بسه. یه عمر نون و دروغ تو سفره ناهار و شامم گذاشتی و خوردم دادی. بسمه.

کمی مکث کرد و با صدای بلند بین گریه های مردانه اش گفت:

ــ بابا من حالا به چه امیدی زندگی کنم؟ من از تو همه چیزو یاد گرفتم، قهرمان دروغگو.

نیم دوری زد و کلافه و با عصبانیت در حالی که گریه می کرد برگشت و فریاد کشید.

ــ من دیگه چجوری زندگی کنم؟ قهرمان دروغگوی زندگیم.

لاله خانم با هق هق های بلندی که سر می داد ایستاد و به سمتش قدمی برداشت و گفت:

ــ ولی عزیزم...

روی زمین دو زانو فرود آمد و گفت:

ــ قهرمانمو کشتین شما ها. من بی مادرم، بی هویتم. بچه پولی ام. پولی. بچه زوری.

رو به پدرش کرد و با یاد آوری روزی که به مانی گفته بود بی پدر دستانش را به سینه اش کوبید و فریاد کشید:

ــ من بی هویتم بابا نه مانی. منم. اون آدمی که بدبختی رو سرش آوار می شه منم. فقط من.

دستان آقا اسماعیل به لرزه افتاده بود و تشنج بدی وجودش را گرفته بود. گرشا ایستاد و در حالی که با صدای بلند گریه می کرد گفت:

ــ خاطرات بچگیمو نابود کردین. یه عمر خاطره نابود شد. من الان چه غلطی کنم با این همه خاطره؟!

لاله خانم قدمی برداشت و گفت:

ــ بخدا توضیح می دم.

با صدای بلند فریاد کشید.

ــ دیگه بسه. چیو می خوای توضیح بدی مادر تقلبی؟

کمی مکث کرد وبا ضجه ادامه داد:

ــ منو چند خریدی؟ چقدر ارزیدم؟! چقدر سر کیسه رو شل کردی تا اون زن خودش رو به شوهرت بفروشه و ازش واست بچه بیاره؟!

لاله خانم کنار ویلچر آقا اسماعیل با گریه فرود آمد و از شرمندگی سرش را زیر انداخت. گرشا دست محکمی روی اشکش کشید و گفت:

ــ می دونی من پا به پای حوریه خانم می رم پای شکایت.کاری می کنم دیگه تو عمرتون هر بار به کارتون فکر کنید هزار بار آرزوی مرگ کنید.

همراه امیر به سمت در راه افتادند. لاله خانم ملتمسانه به پایش چسبید و گفت:

ــ پسرم تو رو خدا نرو. تو رو خدا.من دق می کنم تو بری.

قهقه ای مجنون وار زد و گفت:

ــ نکنه بخاطر این که پول واسه مادرم دادی دق می کنی مادر تقلبی؟!

رو به پدرش کرد و با صدای بلند فریاد کشید.

ــ هیچ وقت نمی بخشمت اسماعیل خان. هیچ وقت.

پایش را از چنگ لاله خانم بیرون کشید و سعی کرد به اشک هایش که جلوی چشمش را تار کرده بود اجازه ریزش ندهد. به سمت در راه افتاد. صدای ضجه های بی امان لاله خانم کل عمارت را پر کرده بود. ایستاد و نیم دوری زد و گفت:

ــ راستی. کلید ماشینتون تو جیبم مونده.

کلید ماشینش را به سمت لاله خانم پرت کرد و گفت:

ــ من پولی که می دی بچه و زن ص**ی*غه ای یه ساعته می خری رو نمی خوام. آدمی که با پول یه بچه رو از مادرش جدا کنه نمی خوام.

کمی مکث کرد و فریاد کشید.

ــ نمی خوام.

لاله ایستاد و بین گریه هایش فریاد کشید.

ــ همه بهم می گفتن نازا. می گفتن بدبخت و اجاق کور. نمی خواستم اسماعیلو از دست بدم نمی خواستم با کس دیگه ای شریکش بشم. من لاله افتخاری بودم. تک دختر بزرگتری سرمایه دار تهران هیچ کسی حق نداشت بهم بگه عیب داری.

در حالی که پالتویش را و پس از آن کت مارکش را در می آورد گفت:

ــ دعا می کردم تو یه خونواده فقیر و در به در بودم ولی بچه ص**ی*غه یه ساعتی اونم از یه زنی که خودشو فروخت و زنی که با ثروت هنگفتم خرید منو نباشم.

مهران هاج و واج کنار گرشا ایستاد و دم نزد. گرشا کفشش را نیز در آورد و پس از آن پلیوری که بر تن داشت. همه را به سمت لاله خانم هل داد و گفت:

ــ صفر صفرم عین یه بچه یتیم بی پدر و مادر. همونی که بودم. حالم از اسم فامیلیتونم بهم می خوره.

به سمت در خروجی راه افتاد. مهران با توجه به حال زار لاله خانم و آقا اسماعیل در حالی که از هیچ کدام از قضایا خبر نداشت بازوی گرشا را چسبید و گفت:

ــ داداش کجا؟! این حرفا چیه؟!

گرشا نگاهی تیز به دست مهران کرد و گفت:

ــ بهتره از عمو و زن عموت بپرسی که پول می دن و زن ص**ی*غه ای می خرن واسشون بچه بیاره. بعد اون یکی بچه رو از خودشون دور می کنن.

دست مهران شل شد و رو به لاله خانم متعجب گفت:

ــ گرشا چی می گه؟! چی می گه زن عمو؟!

لاله خانم با گریه جوابش را داد. گرشا بیرون رفت و قدم به قدم همراه امیر با پای برهنه در آن هوای سرد بارانی در حالی که هر دو خیس از باران شده بودند راه افتاد. خالی خالی بود. گویی هارد دیسکش ضربه خورده و ویندوزی جدید بر مغزش نصب شده.

با حالی زار قدم می زد. بوق ممتد ماشینی کنارشان گوششان را کر کرده بود. مهران طاقتش تمام شد و بعد از پیاده شدن به سمتشان دوید و دست گرشا را گرفت و گفت:

ــ پسر خیس شدی بیا بالا.

گرشا نگاهی با بغضی عمیق به چشمان مهران کرد و گفت:

ــ خیلی بی انصافیه به خاطره های ما هم گند زدن.

مهران دو طرف صورت گرشا را گرفت و سرش را تکان داد و گفت:

ــ به خودت بیا پسر. هر جای دنیا بری. هر اتفاقی بیافته پسر عموی منی. رفیقمی.

گرشا دستانش را بین دست مهران گذاشت و از خودش باز کرد و گفت:

ــ ولش کن این رل بازی کردن و ادای خوب خوبا رو در آوردن. دلم پوسید مهران. مُردم.

مهران راه چاره ای با گرشا پیدا نکرد رو به امیر کرد و ملتمسانه گفت:

ــ تو رو به خدات مگه الان نفمیدی با هم داداشین؟ ببین سر و وضعشو ! بخدا سرما می خوره بیاین بریم یه مدت شمشک تا اوضاع آروم شه.

با صدای خش دار رو به رفیق روز های خوبش کرد و گفت:

ــ ببین هیچ وقت دیگه اون روزا که رفته بر نمی گرده حالا تو خودتم جر بدی بر نمی گرده پس الکی تلاش نکن.

مهران نگاه ملتمسانه اش را به امیر دوخت و او بالاجبار رو به گرشا کرد و با لحنی مهربانانه گفت:

ــ گرشا، داداش راست می گه. الان سرما می خوری.

عمیق به چشمانش نگاه کرد و سری تکان داد و گفت:

ــ خیلی وقته سرما خورده قلبم.

مهران در ماشین را باز کرد و دست گرشا را کشید و کشان کشان به سمت ماشین برد و گفت:

ــ اصلا شمشک نمی ریم. می ریم هرجای که شما حالتون خوبه.

گرشا در حالی که سوار می شد رو به مهران کرد و گفت:

ــ هر جای که من بگم؟!

مصمم گفت:

ــ هر جای که تو بگی.

بی هیچ حسی گفت:

ــ برو خونه حوریه.

مهران سرش را چپ و راست کرد و گفت:

ـــ تو رو خدا امروز نه. به حد کافی شما دوتا داغونید.

غرید:

ـــ مهران.

مهران غر غر کنان پشت فرمان نشست و کمی از این خیابان به آن خیابان رفت تا وقت کشی کند ولی با مخالفت امیر روبرو شد.

بعد از پیدا کردن آدرس حوریه روبروی خانه محقرش در جنوب شهر ایستاد. گرشا با همان سر و وضع بهم ریخته پیاده شد و از دست امیر تمامی مدارک و تست دی ان ای مشترکی که از امیر و خودش گرفته شده بود را گرفت و به سمت در خانه قدم برداشت.

اولین قدم

دومین قدم و صدای شلیک گلوله های که صدای خون و غم می داد.

حوریه دست روی قلبش گذاشت و با بغض گفت:

ـــ قلبم.

از خانه بیرون پرید و بدن غوطه ور در خون گرشا روبرویش نقش بست. امیر و مهران از شوک در آمدند و به سمتش دویدند.

حوریه با بهت به تن پر از خون گرشا نگاه کرد و در حالی که بی صدا اشک می ریخت روی زمین کنارش فرود آمد.

مهران سریع گرشا را به آغوش کشید و با گریه گفت:

ـــ داداش. داداشی. چرا؟!

امیر ولی نبود. با دو به دنبال فردی بود که تیر را شلیک کرده و آن فرد به سمت خیابان فرعی دوید که با صدای بلند تصادفی روی زمین پخش شد. آهسته و آهسته قدم به قدم جلو آمد. بالای سرش ایستاد.

چشمان باز فرهاد بسته شد. امیر خم شد و در گوشش گفت:

ـــ اگه نمرده باشی خودم قاتلت می شم مطمئن باش.

مهران ضربان گرشا را گرفت و رو به حوریه فریاد کشید.

ـــ تو رو به دینت قسم برو زنگ بزن اورژانس. داره تلف می شه.

گرشا با سرفه چشمش را باز کرد. کاغذی که دستش بود را نگاهی کرد. غرق در خون بود ولی جوابی که در آن حک شده بود هنوز به خوبی دیده می شد.

چشمانش را بست. حوریه و مهران همزمان شروع به فریاد زدن کردند. صدایشان کم آمده بود. مهران سر گرشا را به خودش فشار داد و به حالی که امروز برایش اتفاق افتاده بود زار زد.

ـــ داداشم تو رو خدا نرو. مگه همیشه نمی گفتی باید قوی باشیم؟ پسر عمو تروخدا نرو.تو جاذبه ی منی. تو رفیقمی. تو همراهمی نباید تنهام بذاری. اگه بری مهران دیگه به کی حسودی کنه؟ داش مهرانت دیگه با کی مچ بندازه؟!

گرشا چشمانش را باز کرد و ریز ریز خندید و با صدای ضعیفی گفت:

ـــ همیشه زیادی حرف می زدی، ببند این دهنو رو نروم می ری دایناسور بد قواره.

از بیدار شدن گرشا ذوق زده شده بود با هیجان گفت:

ــ نفس بکش، الان آمبولانس می رسه.

ــ روانی (سرفه های طولانی کرد) اگه نفس نمی کشیدم که می مردم.

با بغضی که در گلو می پروراند گفت:

ــ داداشی بی مزه نباش خوب.

دستان خونینش را به صورت مهران که پر بود از اشک کشید و گفت:

ــ بهت می گفتم پنگوئن، پنگولی. تپل مپلی.

مهران با ضجه سرش را کمی بالاتر کشید و ملتمسانه بین حاله ای از اشک در حالی که نفس نفس می زد گفت:

ــ تو رو جون من دووم بیار، الانه که آمبولانس برسه.

خندید و با سرفه ای ممتد گفت:

ــ خنگم بودی... یادته به آمبولانس می گفتی آمغولانس.

مهران ضجه زنان سر گرشا را به شانه اش چسباند و گفت:

ــ مرگ مهران دووم بیار.

همان موقع آمبولانس رسید و چشمان گرشا روی هم رفت. بعد از رفتن آمبولانس که مهران نیز همراهش بود. امیر پشت سر آمبولانس می دوید تا به آن برسد ولی نشد.

هر سه روبروی در اتاق عمل ایستاده بودند نگرانی به وضوح در چهره های گریانشان دیده می شد.

***

لاله خانم کنار آقا اسماعیل نشسته بود و در حالی که پالتوی گرشا را بو می کشید و به آغوش گرفته بود نگاهی به او کرد و گفت:

ــ دیگه نمیاد پسرم. دلم از صبح تاحالا داره آتیش می گیره. دیگه نمیاد.دارم می سوزم اسماعیل، می سوزه دلم. پسرم می خواد بره.

آقا اسماعیل پا به پایش گریه می کرد، صدای زنگ تلفن عمارت به صدا در آمد. لاله خانم بی اختیار به سمتش دوید. وصل کرد و با صدای خش دارش گفت:

ــ بله؟!

مهران در حالی که نگاه به خون گرشا که روی دستش بود می کرد با ضجه گفت:

ــ زن عمو.

روی مبل کنار تلفن وا رفت و گفت:

ــ چرا مثل مادر مرده ها گریه می کنی مهران؟ چیزی شده؟!

ــ زن عمو پاشو بیا بیمارستان.

نگرانی در صدایش موج می زد تن صدایش را بالا برد:

ــ می گم چی شده مهران؟ گرشا !

حتی نمی توانست به زبان بیاورد. صدای همه و ضجه های مهران به گوش می رسید. با صدای بلند فریاد کشید.

ـــ گرشا، پسرم گرشا یه چیزیش شده.

حمیده خانم با شنیدن جیغ های لاله خانم به سمت سالن دوید. آقا اسماعیل با لکنت زبان گفت:

ـــ عـــ.....گرشا.

تلفن را دستش گرفته بود و با صدای بلند ضجه می زد. حمیده خانم سریع تلفن را گرفت و با نگرانی گفت:

ـــ الو ! الو !

صدای خش دار مهران که بینی اش را بالا می کشید در گوشی پیچید.

ـــ حمیده خانم زن عمو رو بفرست بیمارستان امام.

در حالی که اشک بر گونه های تپل و سفیدش خط انداخته بود گفت:

ـــ آقا مهران، عزیز دلم، آقامون چی شده؟!

با صدای ضعیف گفت:

ـــ تیر خورده.

حمیده خانم بعد از صدای بوق ممتدی که داخل گوشش پیچید به خودش آمد و تلفن را گذاشت. لاله خانم ایستاد و به بازویش چنگی زد و فریاد کشید.

ــ بگو پسرم چیزیش نشده، بگو گرشا چیزیش نشده. تو رو خدا بگو چیزیش نشده. من می میرم.

به زور حصار دستانش را باز کرد و به سمت راننده خصوصی شرکت که بیرون از ویلا ایستاده بود دوید و هن هن کنان گفت:

ــ خانم رو ببر بیمارستان امام.

لاله خانم سریع بی آن که کیف یا تلفن همراه ببرد به سمت راننده دوید و عقب ماشین نشست.

آقا اسماعیل از ته دلش اشک ریخت. دستانش می لرزید و به زور بالا آوردشان تا شاید خواسته اش را بتواند بیان کند و همراه همسرش پیش گرشا برود. حمیده خانم به محض برگشتن به سالن متوجه ضجه های مردانه آقا اسماعیل شد. به سمتش پا تند کرد و با دیدن اشک های آقا اسماعیل و دستی که به زور پنج سانت بالا آمده بود با شگفتی به سمتش دوید. جلوی پایش زانو زد و ملتمسانه گفت:

ــ آقا بزرگ تو رو خدا آروم باشید.

صدای مش رجب که معلوم بود هوای ابری در گلو دارد از پشت سرش آمد و وادار به ایستادنش کرد. با نگاهی سر سری که به حمیده خانم کرد گفت:

ــ خانم چرا گریه می کرد؟ چرا اسم پسرم گرشا رو می اورد؟!

چانه اش لرزید و سرش را زیر انداخت.

ــ آقا تیر خورده.

دست آقا اسماعیل روی ویلچر افتاد. ضربان قلبش شدت گرفته بود و لرزش تمام بدنش را گرفته بود. مش رجب با نگرانی به سمتش دوید و در حالی که شانه اش را ماساژ می داد با فریاد گفت:

ــ حمیده زنگ بزن آمبولانس.

با تمام توان وجودش می لرزید، نمی توانست غم فرزندش را قبول کند.

قبل از رسیدن آمبولانس آقا اسماعیل چشمانش را بست.

***

مسئولین آمبولانس برگه های فوت را دستشان گرفتند. حمیده خانم ضجه زنان در آغوش مش رجب ایستاده بود. مش رجب کلاه مشکی اش را در دست گرفت و به اشک هایش اجازه ریزش داد. برانکارد با پارچه ای سفید که روی بدن آقا اسماعیل کشیده شده بود از عمارت احتشام بیرون آمد.

خوشی های که داشت، زحمتی که برای زندگی اش کشیده بود. لحظه به آغوش گرفتن گرشا بعد از هفت سال بچه دار نشدنشان.همه و همه همراه رفتن پیکر بی جانش از عمارت رنگی تلخ گرفت و فرو ریخت.

گاهی باید رفت

گاهی باید پر کشید از آن همه دلبستگی

گاهی باید اوج گرفت...

***

عمل گرشا رو به اتمام بود. ضربان قلبش پایین و پایین تر آمد. بعد از سه شوک متوالی به سختی به دنیا بازگشت. دکتر بعد از پیچیدن بانداژ دور پهلو و نزدیک قلب گرشا که از آن دو گلوله بیرون آمده بود به سمت سالن انتظار رفت.

امیر و لاله خانم به سمت دکتر دویدند. دکتر ماسک سبز رنگ را از روی صورتش کنار زد و گفت:

ــ عمل موفقیت آمیز بود، سه تا گلوله از بدنشون خارج کردیم. اگه تا چهل و هشت ساعت دیگه بهوش بیان وضعیتشون به حالت نرمال بر می گرده ولا غیر کمای سنگین انتظارشون رو می کشه و احتمال زنده موندنشون به ده درصد می رسه.

لاله خانم ضجه زنان نزدیک تر رفت و گفت:

ــ دکتر بهوش میاد؟!

ــ معمولا بهوش میان مریضای این شکلی.

همگی با خیالی راحت روی صندلی هایشان نشستند. مهران ایستاد و لبخندی بی جان رو به لاله خانم زد و گفت:

ــ لابد عمو فهمیده. کلی هم نگران شده. برم از نگرانی درش بیارم. شما نمیای؟!

ــ نه نمیام.

***

ضجه می زد و مدارک آقا اسماعیل را کنار هم می چید تا برای اعلام فوت به راننده دوم بدهد صدای زنگ در عمارت احتشام توجهش را جلب کرد. به سمت

در قدم برداشت. در را باز کرد وبا چهره خسته مهران با لباسی به خون نشسته به خودش اجازه داد تا ضجه بزند.

مهران مهربانانه به سمتش قدم برداشت و گفت:

ــ گرشا خوب می شه. اون خیلی قویه. باید دعا کنیم تا 48 ساعت دیگه بهوش بیاد.

از جلوی در کنار رفت ولی کماکان ضجه می زد. مهران با خود گفت:

ــ ای بابا مثل این که تو یه دنیای دیگه مونده.

به سمت سالن نشینمن راه افتاد و با دیدن صندلی چرخدار خالی عمویش روی زمین نشست.

حمیده خانم کیفی که مدارک در آن بود را با گریه به سمت مهران گرفت و گفت:

ــ پسرم بیمارستان نیاز داره.

ایستاد و فریاد زد.

ــ عمو کجاست؟!

حمیده خانم با گردنی کج و چشمی گریان در سکوت نگاهش کرد. سوالش را اینبار با گریه و صدای بلندتر پرسید.

ــ عمو اسماعیلم کجاست؟!

از صدای که به زور شنیده می شد کلماتی را که هیچ گاه آمادگی شنیدنش را نداشت، با گوش هایش شنید.

ـــ آقا اسماعیل فوت کردند.

کیفی که دستش بود روی زمین افتاد و هزار بار در سرش صدا زد.

فوت عمویش شوخی تلخی بود که باورش نمی کرد. پشت سر هم فریاد می کشید.

در عمارت باز شد و چهره خسته لاله خانم در قالب در نمایان شد. با دیدن حال زار مهران نزدیک و نزدیک تر رفت. نیم دور کافی بود تا جای خالی همسرش را ببیند. با استرس نیم دورش را زد و با دیدن جای خالی آقا اسماعیل با لرزش پا و دستش به طور همزمان روی زمین نشست.

بلا و بدبختی تمامی نداشت.

اویی که رفته بود را بی خیال حال زنده ها خوب نبود، هیچ خوب نبود.

***

مانیا کنار فخریه خانم مشغول سبزی پاک کردن بود، دست به صورت چروک نشسته مادرش کشید و زمزمه کرد.

ـــ خداروشکر خوبی.

مانی از اتاقش بیرون آمد و به جمعشان پیوست.

صدای زنگ تلفنش سکوت خانه را شکست. لبخندی زد و به چشمان منتظره فخریه خانم نگاهی کرد و گفت:

ـــ مهرانه لابد قراره بریم بیرون.

تلفن را وصل کرد و با لبخند گفت:

ــ پسر ذکر خیرت بود.

صدای هق و هق ضجه از آن سمت تلفن می آمد و دیگر هیچ، نگران فریاد زد.

ــ پسر چی شده؟ کجای؟!

نفس نفس زنان از سالن عمارت فاصله گرفت و گفت:

ــ مانی، مانی گرشا بدبخت شد.

روی کاناپه ای که نزدیکش بود وا رفت و با لکنت زبان گفت:

ــ گرشا... چی شده؟!

مانیا دسته سبزی را رها کرد و با نگرانی ایستاد. اشکی در گوشه چشمش تلو تلو می خورد. قلبش فشرده شده بود و زبانش بند آمده بود. گویی عزرائیل پایش را بیخ بغض گلویش گذاشته و با تمام توان می فشارد.

ــ خیلی بهت نیاز داره مانی. خیلی نیاز داره.

طاقتش تمام شد و با تمام توان فریاد کشید.

ــ گرشا چی شده؟!

ــ اون... اون تیر خورده...

ایستاد و به سمت سوییچ ماشینش هجوم برد و با نگرانی گفت:

ــ چی؟ چرا تیر بخوره؟!

ـــ برو بیمارستان امام، خونه اشون بهم ریخته.

ایستاد و با نگرانی گفت:

ـــ لاله و اسماعیل چی؟ می دونن؟!

ضجه زنان روی سرامیک های سرد عمارت نشست و سرش را در دستش گرفت و گفت:

ـــ آقا اسماعیل...

مانی که دیگر تحمل ایستادن نداشت با اشکی که گونه هایش را پر کرده بود کنار دیوار فرود آمد و گفت:

ـــ آقا اسماعیل چی؟!

با صدای بلندی گریه کرد و بریده بریده گفت:

ـــ فوت کرد.

تلفن را از خودش دور کرد، شانه هایش مردانه لرزید. رفیق روز های خوبش به خطر افتاده بود و عزیز ترین فرد زندگی اش را از دست داده بود. یک به یک خاطراتی که با او داشت یک به یک عصبانیت های آقا اسماعیل جلوی چشمانش رژه می رفت.

صدای مملو از گریه فخریه خانم، از خود بیرونش کشید.

ـــ چی شده پسر؟!

با چشمانی گریان به مانیا خواهرش و مادرش نگاه کرد.

ـــ گرشا وضعش وخیمه، تیر خورده تو بیمارستانه.

فخریه خانم هینی کرد و گفت:

ـــ اوا خاک عالم به سرم. پدر مادرش چی؟!

با گریه های پیاپی گفت:

ـــ مهران گفت آقا اسماعیل فوت کرده.

مانیا روی مبل وا رفت و به اشک هایش اجازه ریزش داد. مانی ایستاد و مانیا به سمت چادر مشکی اش خم شد و سریع گفت:

ـــ منم میام.

فخریه خانم با تعجب نگاه می کرد. سوالی که در ذهنش می غلتید را به زبان آورد.

ـــ من نمی رم تو کجا؟!

چشمانش را روی هم فشرد و گفت:

ـــ اگه الان نرم هیچ وقت نمی تونم کنارش باشم.

***

با لباسی مشکی و صورتی شکسته روبروی در آی سیو ایستاده بود. فردا صبح ساعت ده همسرش به خاک سپرده می شد. کسی که عاشقانه به پسری که روی تخت خوابیده بود راه رفتن را یاد داد. دستش را به شیشه آی سیو گذاشت.

مانیا با چهره ای غمگین و اشکی که از چشمانش می ریخت آن سو تر ایستاده بود و شکستن خانواده احتشام را می دید.

لاله خانم از زیر و بم صدای ضعیفش کلماتی کنار هم چید.

ــ گرشا پدرت رفت. قهرمانمون رفت. پا نمی شی؟

اشک صورتش را پر کرده بود با ضجه فریاد کشید.

ــ پاشو... پدرت رفته. نمی خوای بدوی پشت سرشو بگی نرو؟ نمی خوای بگی آی بابا دردم اومد تا جای زخمت رو با نوازش خوب کنه؟! همه جا رو بهم بریزه که آهای ایهالناس پسرمو کی زخمی کرد؟! گرشا پاشو بابا خوابیده، قهرمانت خوابیده. پاشو.

پرستار ها به سمت صاحب صدای که فریاد می کشید دویدند. گرشا فقط امروز را فرصت داشت بیدار شود. اصلا دوست نداشت پسرش به کمای سنگین برود. دستان لاله را گرفته بودند تا خود زنی نکند. صدای ناله های غمناکش دل آسمان را درد آورده بود.

کنار در فرود آمد. پاسی از دقیقه نگذشته بود که تعدادی پرستار ودکتر به سمت اتاق گرشا دویدند. با نگرانی ایستاد. پرده ای که کر کره مانند بود کشیده شد و حال چیزی داخل اتاق آی سیو مشخص نبود.

لاله خانم از این سمت به آن سمت می دوید و با بی قراری اسم گرشا را فریاد می کشید. مانیا قدمی برداشت و تن خسته اش را به آغوش کشید. هردو زار می زدند. یکی برای عزیزانش دیگری برای قلب پریشانش. سمت گوش لاله خانم گفت:

ـــ تقصیر از من بود. من گرشا رو ندیدم. ندیدمش و الان که اون تو خوابیده دارم می میرم. اگه دیده بودمش اینجور نمی شد.

لاله از بین حاله ای از اشک به چشمان غرق در اشک مانیا خیره شد. اولین بار بود که آنقدر غمگینش می دید. در آن داغی که به دلش نشسته بود عشق این دختر نسبت به پسر ناتنی اش چه دوای برای دردش می شد ! پسش زد و با صدای بلند گفت:

ـــ اون روز که گرشا ملتمسانه گفت عاشقته ندیدی. حالا که اون تو روی تخت افتاده می بینی؟

صدای پزشک معالج از مشاجره نجاتشان داد.

ـــ خانم احتشام.

نیم دوری زد و با چهره ای محزون گفت:

ـــ بله؟!

ـــ تبریک می گم گرشا آقا بهوش اومدن.

این شیرین ترین خبر تلخی بود که می شنید. حال چجور به او بگوید که پدری که سرش داد کشید و گفت او را نمی بخشد فوت کرده؟! سوالش را دکتر جواب داد.

ـــ تا می تونید بهش نگید و اگه می دونید فردا واسه خاکسپاری و وداع لازمه به یکی که خیلی واسش عزیزه بگین این خبرو بهش بده. دوستی همسری چیزی.

وقتی از کنار لاله خانم رفت. روی صندلی فرود آمد و زیر لب گفت:

ـــ حالا کی بهش بگه؟!

مانیا قدمی برداشت و گفت:

ـــ من می گم. می دونم به حرفم گوش می ده. می دونم هنوز ما با هم یه جاهای مشترکی داریم. نمی تونم دیگه تنهاش بذارم.

ایستاد و چشمانش را ریز کرد و گفت:

ـــ خیلی وقیحی مانیا. حالا که کسی نیست خوب خودت رو لوس می کنی. من نمی ذارم بهش نزدیک بشی. تو لیاقت عشقشو نداری.

خیلی سریع گفت:

ـــ از همه چیر خبر دارم. فکر نکن تو هم لیاقت مادر اون شدنو داشته باشی.

و بی اجازه گرفتن وارد اتاق گرشا شد. رنگ پریده اش و چشمان بی جانش، سو سو زدن مردمک چشمش و دزدیدنشان، غیرت مردانه اش همه این ها باعث شده بود تا مهرش بر دل بنشیند.

***

اولین نفری که دیده بود عشقش بود بهتر از این چه از خدا می خواست؟ دستانش را در هم قلاب کرد و سعی کرد به او که حال با چادری مشکی که بر سر داشت و خانم ترش کرده بود نگاهی نکند. با صدای قدم هایش دلش فرو ریخت. از خوشحالی روی ابر ها سیر می کرد. با خودش گفت که من چقدر خوشبختم که او با آن همه اتفاق تلخ هنوز شیرین ترین روی زندگیم است. هنوز به دیدنم می آید.

با دیدن چشمان اشکینش ذوق زده شد و در دل ادامه داد: و برایم اشک می ریزد. اگر اوج خوشبختی نیست پس چیست؟!

مانیا کنارش ایستاد و چادر مشکی اش را جمع کرد و گفت:

ــ سلام.

هنوز صدایش به دل می نشست. چشمان ترسویش را از ترس گرفتاری دام عشق به چشمش نینداخت تا مبادا سوز عشق باز هوای اش کند.

ــ سلام.

ــ راستش من...

مانیا با دیدنش نمی دانست که چجور غمی که بر زندگی اش نشسته را بیان کند. از بیان کلمات می ترسید.

بالاخره جرئت نگاه کردنش را به خود داد و به آن چشمانی که همان بار اول عاشقش کرده بود چشم دوخت. رشته کلام از سمت هردویشان رفت. این نگاه ها بودند که حرف می زدند.

روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:

ــ من اومدم یه چیزیو بهتون بگم.

سرش را کج کرد. همین بودن و صحبت کردنش هرچه لفظ قلم بود ولی به دل می نشست. لبخندی عمیق زد و گفت:

ــ شما بگو کیه که نشنوه؟!

اشک از چشمانش ریخت و نگرانی گرشا را صد برابر کرد. با این که درد بر بدنش می نشست ولی صاف روی تخت نشست و با بغض گفت:

ــ مانیا چی شده؟!

ایستاد وبه سمت در رفت و گفت:

ــ من نمی تونم.

پاهایش را به سختی از تخت دراز کرد و فریاد کشید.

ــ چیو نمی تونی؟! کجا داری می ری؟

دستش روی دستگیره در رسید. نیم نگاهی به گرشا کرد و باز به سمتش برگشت و گفت:

ــ می شه درست بخوابین؟ الان حالتون بد می شه.شما حالتون خوب نیست.

آن فاصله نزدیک، آن مهربانی حالش را خوب می کرد. لبخندی زد و گفت:

ــ نگرانمی؟!

مانیا چشمانش را دزدید ولی گرشا منتظر به چشمانش نگاه می کرد.

مانیا کمی فاصله گرفت. سعی کرد با کشیدن دستی به روسری اش حیایش را حفظ کند. هرچند قلبش محکم می کوبید. لبش را تر کرد و گفت:

ــ قول می دی بعد از چیزی که قراره بشنوی خونسرد باشی؟! بهم نریزی؟!

با نگرانی گفت:

ــ چی؟!

ـــ اول قول.

دستانش را روی تخت گذاشت. دردی که بر بدنش بود لحظه به لحظه بیشتر می شد. چشمانش را روی هم فشرد و گفت:

ـــ اونقدر من رو خوب می شناسی که می دونی چی بهمم می ریزه ولی قول.

چشمش را روی هم فشرد و سعی کرد بغض صدایش را اشک چشمش را هرچند که نمی شد ولی از گرشا پنهان کند.

ـــ آقا اسماعیل.

با یاد آوری خاطره آن که چه بلای سرش آمده لبخندی تمسخر آمیز زد و گفت:

ـــ خوب؟!

ـــ ایشون روزی که شما تیر خوردی فوت کردن.

بند بند وجودش لرزید، قلبش لرزید. اشکش ریخت. چیزی از درون می سوخت، از درون به آتش نشسته بود. با این که گفته بود او را نمی بخشد با این که بدترین جفا را در حقش کرده بود ولی آتش گرفته بود. تمام روز های که حرصش داد. آن شبی که بخاطر مانیا آغوشش را به رویش باز کرد. همه و همه از جلوی چشمانش رد شدند. فقط بی صدا اشک می ریخت نمی توانست فریاد بزند. بیش از سوزش زخمی که بر تنش بود زخم قلبش او را می سوزاند.

***

در اتاق باز شد و چهره پیر شده لاله خانم در قاب در نمایان شد. نمی توانست بگذرد. نمی توانست نبیند. نمی توانست نخواهد. او در این داغ فقط آغوش

مادرانه اش را می طلبید. لاله خانم به سمتش پر کشید و محکم به آغوشش گرفت. هردو گریه می کردند. بو می کشید و از نبود مادرش نیز ترسیده بود. دلش می خواست همه اش بازی باشد. باز همان آقا اسماعیل باشد. حال ویلچر نشین باشد ولی باشد. لاله خانم با صدای که به زور شنیده می شد بین گریه اش گفت:

ــ قهرمانت رفت.

می سوخت و تمامی نداشت. داغ پدر سخت ترین نداشتنی بود که همه نداشته هایش را بر سرش می کوبید.

از آغوش لاله خانم بیرون آمد ودستش را به اشکش کشید و گفت:

ــ دیگه توان ندارم. دیگه تحمل یه درد جدیدو ندارم.

لاله خانم قاب صورتش را بین دستانش گرفت و ملتمسانه گفت:

ــ تو رو خدا، جان لاله به حرفم گوش کن.

دستانش را گرفت و با مهربانی از خود دور کرد ولی غمی که از او داشت زخمی که خورده بود از خاطرش نمی رفت. به سختی ایستاد و گفت:

ــ می خوام فقط یه امشبو بیام خونه ات لاله خانم اجازه می دی؟! قول می دم فردا برم.

حسابی از برگشتن پسرش ذوق کرده بود ولی رفتن از بیمارستان برایش زود بود. دکتر داخل اتاق آمد و از ایستادنش معترضانه و با ترش رویی گفت:

ـ پسر جون انگار خیلی عجله داری. جون به سرمون کردی تا بهوش بیای. الان به راحتی واستادی بی اون که به دردت محل بدی.

دکتر را پس زد وبه سمت در قدم برداشت. دماغش را بالا کشید و گفت:

ـ ترخیصمو بنویس. دیگه نمی خوام اینجا بمونم.

دکتر به سمت گرشا قدم برداشت که دستش را به نشانه ایستادن بالا آورد. با تندی گفت:

ـ دکتر ترخیصمو بنویس. ننویسی خودم می رم.

ـ عواقب داره. هیچ می دونی داری چیکار می کنی؟ با هر قدمت باعث خونریزی داخلی می شی. خطر داره، حتی فردا هم باید روی ویلچر بشینی و به مراسم تدفین پدرت بری.

مانیا که ساکت بود روبرویش ایستاد و گفت:

ـ تو رو خدا با خودتون اینجور نکنید سلامتیتون مهمه.

لبخند کجی زد و گفت:

ـ ولی تا الان نبود.

با خشم گفت:

ـ حالا که شده.

نفسی عمیق کشید و به سمت تختش بازگشت و با کمک دکتر روی آن دراز کشید. دکتر لبخندی زد و گفت:

ـــ پس هرموقع کارمون گیر کرد به خانم دادیار بگیم لب تر کنه.

مانیا خجالتزده سرش را پایین انداخت ولی او هیچ عکس العملی نشان نداد. در خاطرات کودکی اش غرق بود و بیدار نمی شد. همان روز های که ذوق دوچرخه اش، ذوق بادبادک هوا کردن با پدرش را داشت.

دکتر بی هیچ حرفی نگاهی عمیق به جوانی که پیر شده بود کرد و از اتاق بیرون رفت. مانیا جلو آمد و گفت:

ـــ ساعت ده شبه، الان مانی دیوونه می شه می گه کجا بودی ! من برم دیگه.

گرشا دستش را زیر سرش گذاشت. نیم دوری گردنش را چرخاند و با عمقی که چشمانش داشت به مانیا خیره شد و گفت:

ـــ امشب حداقل تو بمون.

چشمانش درشت شد. خجالت و حیا به وجودش رخنه دواند. عرق شرم روی پیشانی اش نشست. از استرس کف دستان عرق کرده اش را با چادر مشکی اش خشک می کرد. نمی توانست حرفی بزند. لاله خانم که خجالتزدگی مانیا و حال بد گرشا را دید ایستاد و گفت:

ـــ نه پسرم مانیا می ره.

با تندی گفت:

ـــ می مونه مامان. تنها کسی که هنوز باورش دارم این دختره. وقتی دوسم نداشت صاف صاف تو چشمام نگاه کرد گفت دوسم نداره ولی الان بی خیال فریاد های مانی وایستاده اینجا جلومو می گیره نرم خونه. کسی که هنوز باهام

صادقانه خوبه مانیاهه. نه بخاطر این که چه حسی بهش داشتم بلکه می خوام عین یه دوست کنارم بمونه. مگه نمی بینی چقدر قلبم می سوزه؟ مگه نمی بینی بودنت داره عذابم می ده بابت همه دروغای که بهم خوروندی تو بیست و هشت سال؟ پس یه امشبو به حرمت اسم مادری که هنوز وقتی می بینمت به زبون میارم برو و بذار کسی که لایقشه کنارم بمونه.

لاله خانم عصبانی داد زد.

ــ این دختر مادر داره. برادر داره. اینجا بمونه شر می شه. اینجا بمونه حرف بابات زمین می خوره.

با تندی فریاد کشید.

ــ کدوم بابا. درسته مرده ولی من هنوز نگفتم حلالش می کنم.

مانیا بینشان ایستاد و ملتمسانه رو به گرشا گفت:

ــ تو رو خدا با مادرت دعوا نکن گرشا آقا. ایشون خوبت رو می خواد.

چشمانش را روی هم فشرد و فریاد کشید.

ــ جفتتون برید بیرون. همین الان.

لاله خانم با قهر بیرون رفت ولی مانیا سرتق تر از آنی بود که بخواهد از همه چیز دل بکند، چشمانش را روی هم گذاشت و سعی کرد حرف های که شنیده را نشنیده بگیرد ولی گرشا زودتر به حرف آمد.

ــ یادمه اون روز اومدم خونه تون، بابام...

با یاد آوری آن که هویت و آبرویی ندارد پلکش را روی هم فشرد و به صندلی اشاره زد که بنشیند و مانیا نیز سریع نشست. ادامه داد:

ــ آقا اسماعیل سر مانی داد زد بی پدر، هیچ وقت گریه های مانی و یادم نمی ره. می دونی مانیا خانم دلم آتیش گرفت وقتی اومدم خونه تون. همه اش منتظر یه روزی بودم که خدا جواب حرف بابامو بده، هه الان که دارم می گم بابا هم دلم داره آتیش می گیره. اون یه دروغگوی خائن بود.

مانیا عمیق و بی هیچ ترسی به مردمک لرزان چشمانش خیره شد و منتظر ادامه صحبتش ماند.

ــ قبل از تیر خوردن فهمیدم چی شده....

چادر مشکی اش را بین دستانش می فشرد. هیچ کلمه ای برای عوض کردن حالش پیدا نمی کرد، چانه لرزانش به حرکت در آمد. او از همه چیز خبر داشت. درست یک هفته قبل فرهاد به بیمارستان آمد و همه چیز را نشانش داد. قرارشان بر این بود که مدرک نشان دهد. می گفت قاتل گرشا می شود. می گفت زندگی اش را به هم می ریزد.

لبخندی پر از درد زد و گفت:

ــ راستش اون موقع اومده بودی اتاق و من چشمم بهت خورد فکر کردم این مدت همه اش خواب بوده، یه کابوس بد که تموم شده.

خجالت زده با انگشتانش بازی کرد و ایستاد و گفت:

ــ من برم دیگه.

پاگردی زد و دستش را به سمت دستگیره در دراز کرد ولی یک صدا، صدای که همیشه بود اینبار با تن و ریتم جادویی متوقفش کرد.

ــ مانیا.

ایستاد ولی هیچ تکانی نخورد، شاید منتظر بود تا بقیه حرفش را بگوید. مردد گفت:

ــ خیلی تنهام، خیلی.

نفسی عمیق کشید و خواست از اتاق بیرون برود که باز آن صدای جادویی مسخش کرد.

ــ تا عمر دارم، تا عمر داری می خوام کنارم باشی، می دونم الان قلبت چی می گه، می دونم چی تو دلت داره می گذره ؛ فقط می خوام کنارم باشی.

خجالت زده به سمت در خروجی دوید و حتی جرئت یکبار به عقب نگاه کردن را به خودش نداد و اما گرشا تا نزدیک سحر موقع خوندن اذان توسط منادی مسجد بیدار بود. نمی توانست بخوابد و همه کابوس های را که به بیداری دیده باز به خوابش هدیه دهد.

***

روز خاکسپاری فرا رسید و گرشا با کمک امیر پا به پای تشییع جنازه روی ویلچر حرکت کرد. نم باران و بوی طراوت برفی که از سردی هوا می آمد در هوا نشسته بود. اشک هایش از پشت عینک دودی بی آن که کسی متوجه شوند می ریخت نمی توانست نبخشد. بالای مزار پدرش ایستاده بود. تمامی چشم ها روی لبانش

و کلماتی که قرار بود ادا کند می چرخید، زیر لب جوری که فقط افراد نزدیک بفهمند گفت:

ــ بابا بخشیدمت. آروم بخواب. خیلی آروم.

لرزی به تن لاله خانم نشست، ذوق که نبود ولی در آن سیل غم روزنه ای از امید به وجودش نشست.

بعد از آن که باران شدت گرفت همگی به سمت ماشین هایشان رفتند و با خودرو های خود به سمت عمارت راه افتادند. باران شدیدی می زد.

رانندگان آقا اسماعیل برای گرشا چتر گرفتند تا روی ویلچر بنشیند. نیم ساعت بیشتر نتوانست در مراسم دوام بیاورد. با کمک امیر به سمت اتاق مشترک لاله و آقا اسماعیل راه افتاد. رو به امیر کرد و ملتمسانه گفت:

ــ تنهام می ذاری؟!

ــ پا نشی راه بری ها. چیزی خواستی فقط زنگ بزن.

لبخندی مهربانانه به محبت برادرانه ای که داشت زد و او را تا بیرون رفتن از اتاق بدرقه کرد. چرخش را هول داد. ناگهان جلوی آینه قدی اتاق ایستاد. نگاه پر از حسرت به جوان آینه که دیگر دلی برایش نمانده بود کرد. کت و شلوار و پیراهن مشکی. کروات باریک مشکی. ته ریشی که بلند شده بود. زیر چشمانی که گودافتاده بود و دستی که می لرزید. همه اش را در دل آینه از نظر گذراند. یاد روزی افتاد که به این عمارت نقل مکان کردند درست دوازده سالش بود. آقا اسماعیل با آن صلابتش روبروی همین آینه ایستاده بود و لباسش را مرتب می کرد. کنارش ایستاد و گفت:

ـــ بابا من دلم می خواد بزرگ بشم عین تو بشم. موهام عین تو بشه. لباسام عین تو بشه. عین تو خوشتیپ و قهرمان باشم.

لبخندی که آن روز پدرش به او زد از خاطرش لحظه ای بیرون نرفت. خاطراتی که در دل داشت شاد بود، پر از رنگ ولی آن ها در نظرش سیاه و سفید دیده می شد.

ویلچرش را به سمت عسلی کنار تخت حرکت داد و از روی آن عکس مشترک آقا اسماعیل و لاله خانم را دستش گرفت و روی صورت پدرش دستی کشید. اشک هایش شروع به ریختن کرد. یاد پنج سالگی اش که او را روی هوا می گرفت و می گفت صدای هواپیما در بیار و من اومدم نجاتت بدم...

هیچ کدام پاک شدنی نبود.

خاطره می آید که بنشیند و جای خودش را در قلبت بگیرد

خوب و بدش را نمی دانم فقط می دانم آنقدر قویست که ریشه هایش را تا عمق قلبت فرو می کند و اگر قصد کندنش را داشته باشی باز جوانه می زند و اگر از ریشه بکنی قلبت را نیز درجا می کند.

فصل آخر جاذبه

کنار آمدن با نیروی جاذبه کار هرکسی نیست.

فرار کردند از حقیقت هایشان، قهر کردند و قصد آشتی کردنشان رفته بود.برای گرفتن حقشان لحظه ای از تلاش کردن دست نکشیدند ولی عایدش چیزی جز شکستن ها نبود. عایدش چیزی جز دوری ها و فاصله ها نبود.

دو خانواده ای که از هم می پاشد و دیگر هیچ نیرویی قادر به نگه داشتنشان نمی شود و در آخر جاذبه خون پیروز می شود.

می گویند خون، خون را می کشد.

آری به درستیست، هم خونت که باشد حاضر نیست خاری کف پایش فرو برود، غم تو غمش می شود. من به فامیل و استخوان کاری ندارم. من فقط از جاذبه ای که از تست دی ان ای قوی تر است می گویم. مگر می شود اعضای خانواده بد دیگری را بخواهند. مگر می شود خانوده و هم خون آدمی با آدم بد شود.

این خون و همان جاذبه کار خودشان را می کنند.

حال ابر و خورشید و فلک در کار شوند تا این رابطه را قطع کنند.

آخرش جای، لحظه ای، مکانی باعث می شود تا همخونت را به آغوش بکشی و جاذبه عشق خون مشترک در رگ هایتان را درک کنی.

چهل روز گذشت

چهل روز گذشتن آسان نیست. آنقدر در چهل روز اتفاقات مختلفی می افتد که بی شک مثل یک فیلم نمی توان نوشت چهل روز گذشت و در روزی آفتابی چشم باز کرد.

امروز روز برفی بود، روز خیلی سختی که حق به حقدار می رسید و فرهاد به زندان می افتاد. حقیقت این که احترام مادر فوت شده و اصلیشان و این که امیر را روبروی در حجره پدر امیر گذاشته و همان شب در یکی از خیابان های اصفهان به دلیل عدم رسیدگی و فرار از بیمارستان و زایمان زودرس با سن کم فوت شده برملا شد. ولیکن فاتحه روابط خانوادگی که صرفا با پول خریده شده بود خوانده

می شد و به در خواست دو قلویی که پس از همزاد بودنشان پی به رابطه و جاذبه عمیق تری به اسم برادری رسیده بودند فامیل های مطعلق به پدر و مادرشان در شناسنامه شان جا خوش می کرد. هویت اصلیشان را گرفته بودند و به گفته شان حال دلشان خوب شده بود ولیکن چیزی کم بود.

رفتن ها، نخواستن ها، نبودن ها همه دعوا داشت. جنگ و مرافعه داشت.

فقط کلمه نخواستن و رفتن نبود.

فقط لفظ دل کندن نبود. باید مرد میدان می بودی و دل می کندی، دلت پر نمی زد برای کودکی، برای خاطراتی که گذراندی، داشته هایت را بی خیال می شدی مال دنیا برایت ارزش نداشت ولی کودکی چه؟ خاطرات دو نفری که پس از ازدواج خانواده ای تشکیل داده بودند و بچه شان شده بودی و از جان و دل برایت مایه گذاشته بودند چه؟! مگر می شد رد شد؟

مگر می شد ندید؟

خوبی کردن را همه بلدش هستند، تا جان داری خرجت می کنند. این هنر توست که پس از بدی های که دیدی چجور قضاوتشان کنی !

بخشش همیشه سخت بوده ولی نه برای مادری که یک عمر مادرش می خواندی.

ساده می خواهی از آن همه عشق دست بکشی؟ مگر می شود دست کشید؟

یکبار چشمت را ببندی، چشمانش را بخاطرت بیاوری می بخشی اش.

چه بگویم برایت مادر است.

مادر بهشت است حتی اگر مادر واقعی ات نباشد. حتی اگر شیری نداشته تا به تو بدهد.

عروس شوی. داماد شوی، مادر نیازت می شود.

کسی که صادقانه برایت عشق خرج کرده. با نداشتنت نداشت.

با نخوردنت نخورد.

حال این گونه برایت بگویم. بخاطر داشتنت نداشت.

بخاطر خوردنت نخورد. چگونه می توانی ساده از این واژه دست بکشی وقتی تمام زندگی ات دِین بزرگی به گردنش داری؟!

دِین ها را تمام کردند خوبی ها را تمام کردند و در شهر فقط شرورت بود.

چطور می توانی آن همه با هم بودن را فراموش کنی؟!

شهامت می خواهد کلمه دیگر شما را نمی خواهم و رفتن.

رفتن کار هر کسی نیست...

آری کار آدم های ضعیف است. حال جاذبه ات را بر هم زدند. لحظات مشترکتان را گرفته اند ولی عشق چه؟ آیا عشقی به تو نداده اند؟ آیا برایت وقتی صرف نکرده اند؟ آن جا که بی رحمی بی داد می کرد نامش جنگ جهانی بود نه خانواده، نه کسی که اینبار قانون نیوتون را بر هم زده تا شاید بتواند خوشبختی اش را با تو قسمت کند.

***

می گویند فصل عشق که بیاید آنچنان عاشقت می کنند که خودت را نتوانی پیدا کنی، فقط باید منتظر آمدنش باشی...

صبرِ عشق بی شک ثمره انتظارش رسیدن می شود.

در چشمانش غرق می شوی، بویش می کشی، حسش می کنی از دور، نمی توانی دست به سمتش دراز کنی، میوه عشق را در قرآن منع کرده اند، قبل از ص**ی*غه محرمیت نباید چشید. فقط باید دید، حال که از آن تو می شود خوب نگاه کن.

آنقدر در جاذبه اش غرق شو که دیگر مرده ات به ساحل نرسد.

آری عشق این چنین زیباست، یک جفت نگاهی که به چشمت خیره می شود، لبخندی که برای دیگران غرور است و برای تو عشق هدیه می دهد.

مگر می شود عاشق نشد؟ چه کسی گفته عشق یکطرفه کار خودش را نمی کند.

گاهی همان خیابان یکطرفه در آینده ای نزدیک خیابان دوطرفه می شود.

همان اول هم گفتم فقط چاره اش صبر است و هیچ.

می گویند مرد ها عاشق ترند و رسواتر !

نظر شما چیست؟

به نظر من که راست می گویند، هر کسی هم که منعش کند مرد عاشق ندیده، آخر مرد ها وقتی عاشق می شوند آنقدر زیبا نگاه می کنند، آنقدر محبت خرج می کنند که خود عشق این گونه زیبا نیست.

فکرش را کن برایت رسوا شود، مجنون شود، فرهاد و خسرو شود. حال هرچقدر دلت سنگ باشد، هرچقد نتوانی قبولش کنی کار خودش را می کند.

می دانی زاده شده برای رسوای، از بچگی با شیطنت هایش، وقتی بزرگ شد با شرورتش و وقتی عاشق شد با رسوای اش، از همان پسر بچه های تخسی می گویم که سیصد و شصت و پنج روز سالشان را از همان بدو تولد رسوای می کنند.

کجای دنیا را دیده ای که کسی شکایت از شیطنت دختری کند، شاید پیدا کنی ولی به ندرت پیدا می شود.

پس مرد عاشق دیدی بی شک منتظر رسوای اش باش تا بتواند دلت را بدست بیاورد ولا غیر آن مرد هیچ حسی نداشته و همه اش شیطنت کودکی بوده.

آن جاست که شاعر می گوید خواهی نخواهی عاقبت، جاذبه عشق کار خودش را کرد.

لباس دامادی برازنده تنش بود. برادرش کنارش ایستاده بود.

مهناز کنار نامزدش ساموئل ایستاد.

بعد از آن همه دلشکستن ها، بعد از آن همه حسرت کشیدن ها، حال خوبی نصیبش شده بود که بیخیالش نمی شد. بعد از چهل روز کنگر خورد ولنگر جلوی خانه مانی انداخت تا خواهرش را که مطمئن شده بود حال عاشقش شده بدست بیاورد.

دستمال سفید دامادی اش را امیر تا زد و به سمتش قدم برداشت. لبخندی زد و گفت:

ــ داداشی.

دتسی به بازوی پهنش کشید و لبخندی محبت آمیز به او زد.

ـــ جانم؟!

ـــ می شه یه نفر دیگه این دستمالو بذاره جیبت؟!

ـــ کی؟!

در باز شد و چهره خندان لاله خانم که حال چین وچروک هایش شدت گرفته بود در قاب در نمایان شد. با لبخند جلو و جلوتر آمد بعد از قربان صدقه رفتنش به میز چوبی کنار دستش محکم زد و گفت:

ـــ ماشالله. ماشالله پسرم چقدر خوشتیپ شده بزنم به تخته.

دستان لاله خانم را در دستش گرفت و گفت:

ـــ شما این دستمال رو بذارید. هیچ دعای خیری عین دعای خیر مادر پشت سر پسرش برکت نمیاره.

لاله خانم اشک شوقش را پاک کرد و دستی به زیر چشمان آرایش کرده اش کشید تا خط چشم پخش شده اش را پاک کند. دستمال سفید رنگ را دستش گرفت.

سیما، حسام، گلاره، مانی، مهران، مهناز، ساموئل، آریا، مهتاب خانم و عصمت خانم گوشه ای ایستادند تا نتیجه نقشه ای که برای گرشا کشیده بودند را ببینند.

لاله خانم تای دیگر زد و دستمال را کوچک کرد. با محبت به گرشا که مردمک چشمانش می لرزید نگاه کرد. لبخندی زد و داخل جیب کوچک کتش گذاشت. دستانش را در دست گرفت. برعکس دستان گرم لاله خانم دستان گرشا یخ زده

بود. نزدیک و نزدیکتر شد و گرشا طاقت دلش طاق شد. آغوشش را به روی لاله خانم باز کرد. لاله خانم با گریه گفت:

ــ بگو بخشیدمت. بگو بخشیدمت تا منم راحت عین اسماعیل بمیرم.

محکم مادرش را به آغوش گرفته بود. بویش کشید. هوایش را استشمام کرد. نفس کشید و زنده شد. آرام زمزمه کرد.

ــ بخشیدمت مامان.

بخشش گرشا گوارای وجودش شد.

تمامی آن های که در اتاق داماد حضور داشتند و اتاق داماد را بهم ریخته بودند اشک شوق بر چشمانشان نشست. این بخشش به جان همگی نشست. اویی که صادقانه بخشید همان عامل جاذبه بود.

حال موقع خواندن خطبه عقد فرا رسیده بود. همگی بیرون از اتاق رفتند و به سالن بزرگ و مجلل مراسم و بقایای میهمانان پیوستند. گرشا دست به دست مادرش از اتاق بیرون رفت و روبرویش دختری بود که آرزوی محالش را هر شب خواب می دید.

قدم به قدم برای داشتن زندگی جدید کنارش جلو رفت و با هم وارد سالن مراسم شدند. بعد از خواندن خطبه عقد و شنیدن بله از طرف مانیا زندگی اش رنگ و بویی دیگر گرفت.

شاد بود و خوشحال از این حس جاذبه.

جاذبه فقط قانون نیوتون نیست

گاهی جاذبه دو چشم یار می شود که غرقت می کند

جاذبه میان آن دستانیست که گره می خورد برای ساختن یک زندگی، زندگی که قول خوشبختی اش را برای هم دیگر امضا کرده اند

جاذبه از سیب آغاز شد و از چشمان تو به پایان رسید.

شاخه گلی برای مادرشان همان جاذبه شد. می گویند خون خون را می کشد به سمت خودش، درست می گویند آن قدیمی تر ها.

خون خون را کشید، جاذبه ساخت، جاذبه پلی برای بودنشان کنار یکدیگرساخت.

جاذبه همان رابطه برادری که مستحکم تر از خوردن سیب بر فرق سر نیوتون است، شد و نیوتون قصه را به نفع خودش امضا کرد.

فرمول جاذبه برادری برای همیشه کنار هم نگهشان داشت.

جاذبه شد من

شد تو

تویی که همراه شدی با جذب فرمول عشق.

زندگیتان پر از جاذبه و لبانتان همچون سیبِ قرمزِ کشفِ فیزیکِ عشق

و این تازه آغاز ماجراست...

19:19

امضا V.RAHIMI



یک رمان ـ مرجع دانلود رمان

درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری‌ست که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صبوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید

کتاب دردمان

درڈمان زندگی دختری به نام گلسا را روایت می‌کند که تصمیم به ازدواجی خودسرانه گرفته است. حال بعد از گذشت چند سال تبعات این انتخاب اشتباه به گردن او افتاده است. ورود بعضی آدم‌ها به زندگی‌اش او را برای جنگیدن و تلاش برای ساختن یک زندگی آرام ترغیب می‌کند. در این میان گلسا با حس به اشتباه بودنِ علاقه‌ای که ریشه در قلبش دوانده، وجود آدمی که درمان دردهایش شده بود را از خود می‌رهاند. قلب بی‌قرار او در میان تمنای دل و تقلای منطق، سرگردان می‌چرخد. گلسا ناگریز به تصمیم، او را هم می‌خواهد و هم نه!

خرید

کتاب رقص تاس

رزانا دیار سرتیم گروه مهندسی است که ساخت هتل بزرگی را در جزیره‌ی کیش بر عهده گرفته است. در جریان آغاز پروژه، متوجه حضور همسر سابقش، رامان آواکیان به عنوان سرمایه‌گذار پروژه می‌شود. ماجرا با کاوش میان گذشته و حال این زوج رقم می‌خورد که در این بین دیدار اتفاقی رزانا دیار با سپهرکاویانی که گذشته‌ی پر مخاطره‌ای با او داشته، برگ تازه‌ای از حوادث را به دل این قصه اضافه می‌کند و هر چه او در واکاوی گذشته پیش می‌رود هیولای درون انسان‌ها برای او بیش از بیش آشکارتر می‌شود اینکه طمع، زیاده‌خواهی و جاه طلبی تا کجا می‌تواند در رشد هیولای درون بشریت، این معضل بزرگ و جهان شمول، موثر باشد، بحثی است که در رقص تاس به آن پرداخته می‌شود.

خرید

تلگرام یک رمان
Yek_roman

کتابفروشی یک رمان
bookstore.1roman.ir

عضویت در انجمن
forum.1roman.ir

ارتباط با ما
mousavir1@gmail.com

وبسایت یک رمان
1roman.ir

اینستاگرام یک رمان
yek_roman1